

نام رمان: ضربان قلب

نویسنده: نسترن . م

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل ۱

.....

لالایی کن بخواب خوابت قشنگه ... گل مهتاب شبا هزارتا
 رنگه یه وقت بیدار نشی از خواب قصه ... یه وقت پا نداری تو
 شهر غصه لالایی کن مامان چشماش بیداره ... مثل هر شب
 لولو پشت دیواره دیگه بادبادک تو نخ نداره ... نمیرسه به ابر
 پاره پاره لالایی کن لالایی کن ... مامان تنهات نمیداره

دوست داره دوست داره ... میشینه پای گهواره

همه چی یکی بودو یکی نبوده... به من چشمات میگه دریا حسوده
 اگه سنگ بندازی تو آب دریا ... میاد شیطان با من به جنگو
 دعوا دیگه ابرا تو رو از من میگیرن ... گلای باغچمون بی تو

میمیرن

لالایی کن...

چشمای شیدا مغلوب خواب شده بود هر چند شادی هنوز با جفت چشمای قهوه ای تیره اش که به
 سیاهی میزد و تو تاریکی اتاق میدرخشید به مامان که با پیانو و صدای دلنشینش اهنگو برای دختران
 کوچوکش اجرا میکرد تا به خواب لطیف و عمیقی فرو روند زل زده بود. اون شب شب بدی بودشاید آخرین
 شبی بود که نوای دلنشین پیانو به واسطه ی دست های ظریف خاطره که نوازشگرانه دکمه های پیانو رو
 لمس میکرد فضای خانه را در بر گرفته . بغض بدی راه گلوی خاطره را گرفته بود ولی برای اینکه هیچ
 کدوم از دختران عزیزش را بیدار نکند سعی در خفه کردن ان داشت .

بغضی که هر لحظه به انتظار زمانی بود که فریاد آزادی سر دهد و شعار هق هقش همه جا را فرا گیرد ولی تنها به اشک ریختن در سکوت و ظلمت اتاق قناعت کرده بود و مهدی هم پشت در نیمه باز اتاق کولوچو های نازبنیش پا به پای خاطره اشک میریخت... به یاد روزهای خوبشان به یاد اولین روزی که خاطره را دیده بود و بیشتر به خاطر جفای روزگار . اشک میریخت چون شاید خاطره ای که این جنین بی خبر پا به زندگی او گذاشته بود بی خبر هم برود ...

شادی در حالی که یه دست عروسکش تو دستاش بود و انو با خودش میکشوند پشت مادر ایستاده بود چند قدم دیگر جلو رفت و مقابل مادر قرار گرفت و سپس خودشو تو اغوش گرم مامان بالا کشید و با دستای کوچیکش اشکای مامانو پاک کرد و بعد مامانو بغل کردو گفت :مامان دلبندم غصه نخور ... ببین من پیشتم ... ببین سارا کوچولو کنار ته و عروسکشو به سمت مامان گرفت و همین طور ادامه داد: ببین اگه غصه بخوری منم گریه میکنم اونوقت شیدا جونو بابا هم غصه مخورن ... ببین من چقدر دوستت دارم پس غصه نخور ... بغض خاطره به هق هق ارومی تبدیل شده بود و محکم دست روی قلب بیمارش گذاشته بود چندی بعد شادی از اغوش مامان پایین اومد و کنار مادر روی صندلی پشت پیانو نشست اروم دستاشو روی پیانه به درقص در آورد و همرا با ملودی اهنگ با صدای کودکانه اش ترانه اهنگ را زمزمه وار و با صدای دلنشین کودکانه اش می خوند ...

لالا لالایی مادر میخونه تا من بخوابم بیدار می مونه

لالا لالایی به نام گلها یاس و شقایق نسرین و مینا

لالا لالایی مهتاب می تابه میخونه ماهی گهوارش ابه

باز گرم شب تا امشب بیدار تا صبح میتابه مثل ستاره

مرغ شباهنگ میخونه قوقو پر میشه خونه از عطر

شب بو لالا لالایی مادر میخونه تا من بخوابم بیدار

می مونه لالا لالا..... لالایی

مهدی طاقت از دست دادو شتابان وارد اتاق شد و از پشت خاطره را در اغوش گرفته و سر بر شانه اش نهاد و اشک میریخت... شیدا اروم پتو رو را روی سرش کشید و زیر آن هق هق خفه تنایی و ترس از دست دادن مادر و تو بالشش خالی میکرد.

صبح همه در حالی که روی صورت هایشان ماسک امیدواری و خوشحالی از بهبود هرچه سریعتر خاطره را به جهره های ترسان و ماتم زده شان زده بودن دور خاطره جمع بودن و با او به صحبت های معمول پرداخته بودند تا همه چیز عادی جلوه کند. تنها عضو بیخیال خونه شادی بود که دستای مامانو گرفته بود و میگفت مامان من میدونم که تو ما رو خیلی دوست داری و هیچ وقت ترکمون نمیکنی و همیشه پیشمون میمونی ... شادی اینارو میگفت درحالی که هر کسی از اعضای خانواده به گوشه ای میرفت تا بقیه و بخصوص خاطره اشک هایشان را نبینند اونروز خاطره به بیمارستان رفت و برای عمل پیوند قلب آماده شد و فردای آن روز وقتی روح و جسم خاطره به اتاق عمل رفت فقط یکی از آن دو یعنی تنها جسمش از آن اتاق بیرون امد و خاطره برای همیشه فقط خاطره ای دل دلها شد ...

زندگی زخم عمیقی روی قلب مهدی ایجاد کرده بود زخمی که حتی دوایش دیگر وجود نداشت تا مرحمی برای دل رنجورش باشد کی فکرش رو میکرد پاهای مهدی که زمانی عشقش را همراهی میکرد حالا پا به پای طابوت خاطره اش کشیده شود؟ اون روز تنهایی صحنه ای که از مهدی دیده میشد و در ذهن ها حک شد مرده ی متحرکی بیش نبود ...

. شیدای ۸ ساله زیر بار سنگین از دست دادن بهترین همدمش از هوش رفته بود و شادی در حالی که خاله اش دست او را دست گرفته بود چون تماشاچی بی خبر از زمین و زمان فقط نظاره گر این صحنه های کزایی بود صحنه هایی که هنوز برای او قابل درک نبودن . دوستان خاطره که همه هنر جو های دانشکده هنر بودند و مثل وی دانشجوی موسیقی با سازهای خود سمفونی جانسوزی را به یاد خاطره اجرا کردند . در این حین پیکر بی جان خاطره به اغوش خاک سپرده شد و مهدی در حالی که با صدای بلند نام خاطره را فریاد میزد از حال رفت . در جمع سوگواران خاطره فقط شادی بود که باز سکوت کرده بود و مثل یه مجسمه کوچک و آرام فقط به قبر مادر چشم دوخته بود که چگونه بیل به بیل با خاک رویش را می پوشاندن ... بعد از مدتی که همه قصد رفتن کردن و فقط خانواده ی خاطره مونده بودن رها و ارزو مادر و خواهر خاطره به سر قبر رفتن و زجه میزدند . اینبار شادی هم به سر قبر مادر اومد و گفت: مامان

من که میدونم تو زنده ای... همه الکی میگن تو مردی ... اخه خاله پریناز (معلم مهد کودک) میگه ادمای خوب همیشه زنده ان مامان من دیگه جسم تو رو نمیبینم ولی تو پیش منی من حسست میکنم... مامان میدونم داری غصه میخوری که چرا همه گریه میکنن ولی بخند چون من که دختر خوبیم... من که گریه نمیکنم ... ولی مامان قول بده هیچ وقت از پیشم نری ... مامان برو پیش بابا اشکاشو پا کن بهش بگو که اینجایی اخه میدونی مامان بابا هر وقت حالش بد میشه فقط تو میتونی خوشحالش کنی. الانم بابا مریض شد یه باره ... مامان شیدا باهام قهر کرده اون میگه تو دیگه نیستی میگه من هیچی نمیفهمم ... میگه من دوستت ندارم و ازینکه تو مردی خوشحالم و منم گفتم من مامانو قد تموم دنیا دوست دارم ولی مامان زندست ... مامان به شیدا بگو باهام اشتی کنه ... مامان صدامو که میشنوی نه؟... مامان میشه شبا بازم خودت بیایی برام لالایی بخونی؟... اخه این چند روز که نبودی و واسم لالایی نخوندی خوابم نمیبرد وقتیم خوابم میبرد همش خوابای بد میدیدم... به مامان رها بگو اینقدر غصه نخوره واسش خوب نیستا ... مامان هوای اینجا سرده اینجا نمون بیا بریم خونه... اونجا کنار شومینه گرم میشی....

شادی بی توجه به اطاریان و دلهای دردمندشون اون چیزی که به ذهنش میرسید و به زبون میاورد ...

یک سال گذشت تقریبا همه چیز اروم شده بود و مهدی سعی میکرد تا دوباره با زندگی اشتی کنه و حالا سعی میکرد تا علاوه بر یک پدر تا حدودی جای خالی خاطره رو برای شیدا و شادی پر کنه با این حال بازم مثل قبل نبود ... مدتی بود که وقتی شبا به بچه ها سر میزد متوجه یه رفتار عجیب در شادی شده بود. شادی شبا دیر میخوابید و این دیر خوابیدنا رو یا با زدن پیانو سر میکرد یا با شخصی خیلی بازی میکرد و در طول روز همه ی اتفاقاتش رو به مادرش نسبت میداد یا در گوشه کنار حرفاش مامان خاطره رو مورد خطاب قرار میداد. یه شب موقع خواب که مهدی به دخترش سر میزد متوجه شادی شد که داره گوشه اتاق با اسباب بازی هاش بازی میکنه به طرفش رفت تا اونو برای خواب آماده منه که وقتی پشت سر شادی قرار گرفته بود و چند قدمی بیشتر باهاش فاصله نداشت کلمه ی مامان خاطره رو از زبونش شنید کمی معطل کرد که دید شادی گفت: مامان خاطره بین سارا کوچولو چه بزرگ شده ...

مامان خاطره الان تو مثلا باید بگی وای سارا چه بزرگ شده شادی جون ... و همین طور مشغول بازی بود که یه باره دوباره گفت : چی گفتی مامان خاطره؟!... بابا پشت سر ماست؟!... و سرشو برگردوند و به صورت بابا که متعجب به این صحنه مینگریست نگاه کرد و گفت: بابایی تو هم می خوای با منو مامان خاطره بازی

کمی؟ ... که یه باره مهدی اتاقو ترک کرد و رفت تا گوشه ای دنج بیابد تا غم هایش را در آن پنهان کند یک سال دیگه هم به همین صورت گذشت که شادی باید به مدرسه میرفت و شیدا هم با وضعیت فوت مادرش کنار اومده بود ... بعد از گذشت ۳ ماه از زمان شروع مدرسه ها معلم شادی به ارزو خاله ی شادی و شیدا گفت که شادی خیلی عجیبه همیشه از مامانشو اینکه زندست و خاطره هاش که حتی تعدادیشونم مربوط به روز قبل که براش اتفاق افتاده مربوط میشه ... ارزو هم اینو تو خونه و حتی به مهدی گفت دیگه رفتارای شادی واسه همه نگران کننده شده بود تا حدی که اونو پیش روانکاو و روانشناس هم بردن ولی دیگه فایده ای نداشت پس مهدی برای دوری از خاطرات تلخش و هم چنین به خاطر دخترش تصمیم گرفت که برای مدتی از ایران برن ... وقتی ایران رابه مقصد تورنتو _ کانادا ترک کردن . دیگه شادی خاموش شد و هیچ حرفی نمیزد تا اینکه بعد از گذشت ۶ ماه روز تولد مادرش بالاخره این سد بتونی شکست و شادی که حالا ۸ ساله شده بود فقط زجه میزد گریه میکرد ... اسم مادرشو فریاد میزد و بعد از حال رفت و تا ۱ هفته در بیمارستان بستری بود و بعد هم کم کم با برنامه های مشاوره به حالت عادی و رو به بهبود بود زندگی تا حدودی با انها اشتی کرده بود که ۲ سال بعد حادثه دیگری رخ داد و ارزو شوهر و پسر ۷ ساله اش پویانو در یک تصادف از دست داد ومهدی و بچه ها بهد از ۲ سال اقامت در کانادا به ایران برگشتن و یک سال بعد ارزو و مهدی که هر دو ضربه خورده بودند با هم ازدواج کردند ویک زندگی دوستانه تشکیل دادن و زندگی روی خوش خود را این بار به این خانواده نشون داد.....

فصل ۲

.....

_عمو وضعیت قلبش چطوره؟ واقعا مشکلی نداره؟ میدونین که بابا چقدر نگرانه!

دکتر مهرداد_چرا اینقدر نگرانشین؟ ... مگه دوباره براش اتفاقی افتاده؟...

_نه ولی یه مدته کم میبینمش خوب نمیدونم که وضعیتش چجوریه !... خب بابا رو هم که امروز دیدم

... اونم یکم نگران حالشه میگه خیلی نمیشه بهش اعتماد کرد .حتی اگه نفسهای اخرشم داشته

باشه که بکشه دم نمیزنه ...

دکتر مهرداد_ درکتون میکنم ... مخصوصا بعد از فوت خاطره ... حقم دارین چون بیماریش چیز کمی نیست و خودشم که خیلی چیزی نمیگه ...

شیدا_ خب عمو جون دیگه مزاحم نشم با اجازتون من دیگه رفع زحمت کنم...!

دکتر مهرداد_ دشمنت شرمنده دخترم ولی بازم تذکر میدم وضعیت قلبش میتونه وخیم بشه . خیلی مراقبش باشید!

شیدا_ امیدوارم به اون مرحله نرسه ... خيله خب من دیگه برم خونه... با اجازه؟!

دکتر مهرداد_ باشه عمو جون... پس تا بعد

.....

_مهلا! اصلا باورم نمیشه داری به این زودی نامزد میکنی... حتی فکر کردن بهشم مو به تنم سیخ میکنه... واقعا دلم برات تنگ میشه...

مهلا_ یه جوری میگی انگار قراره دیگه همو نبینیم... من که همین جام تو بیمارستانم که همو میبینیم دیگه چی میگی؟

_یه چیزی میگیا ... وقتی نامزد کنی که دیگه با ما نمیچرخه همش میخوای پیش عشقت باشی... خب از اینا بگذریم من شیدا و مامان ارزو هم از طرف تو دعوت میکنما...

ایدا_ اه . بزار ما هم فک بزنییم ... چته تو؟... بچه پرو برداشته فک و فامیلشم دعوت میکنه... خب مهلا جون بگو ببینیم مراسم نامزدی چه جور یاست مختلطه یا زن و مرد جدا؟ ... یکم اطلاعات بده ببینیم چه تیپی بیاییم...

مهلا_ خب راستش خونواده ی اونا بر عکس ما که یکم مذهبی هستیم کاملا بی قید و بندن و چون نامزدی از طرف اونا و به اسرار اوناست پس مختلطه البته به خاطر فامیلای مامان مراسم یکم زودتر شروع میشه تا خانمای فامیلای ما بدون حضور اقایون یکم قر بدن تا بعد دیگه اقایونم میانو جمع همه ی مجردا جمع میشه و دیگه بقیشو خودتون بهتر میدونین... خب منم دیگه برم کارتارو بدم...

...بای مهلا جون به امید دیدار در روز بادا بادا مبارک بادا...

ایدا... پس تا بعد...

.....یادمه اونروز با ایدا کلی در رابطه با نامزدی مهلا بحث کردیم و یه جورایی بازی زندگی من با مراسم

نامزدی مهلا شروع شد. راستی من شادی رخشان هستم دانشجوی سال ششم پزشکی. عجیبه ولی می خواستم مثل مادر مرحومم موسیقی بخونم ولی بابام این اجازه رو به من نداد حالا هم که دارم دکتر میشم ... البته دور از چشم بابام فعالیت هایی که مامان خاطره انجام میداد و ادامه میدم و به خاطر اینکه بابا مهدی کمتر بهم فشار بیاره یا اینکه از کارام سر در نیاره با یه سری از بچه های دانشگاه که با من پنج نفر میشدیم تو فردوس یه اپارتمان رهن کرده بودیم و البته متذکر میشم که من با سختی و با کمک شیدا از بابا و مامان ارزو جدا شدم بگذریم بقیه رو میزارم تا تو طول داستان. ماجرای زندگی رو بفهمین...

فردای اونروز با شیدا کلی صحبت کردم و راضیتر شدم تا با من بیاد مراسم نامزدی اونم گفت که بدون ارتین جایی نمیره. چقدر از دستش باید حرص بخورم؟ اخه دخترم اینقدر شوهری؟ میدونستم به بابا میگفتم زودتر شوهرش بده تا حالا اینقدر ارتین نکنه...بله دیگه خانم با کلی ناز و شوهرشونم یه مهمونی بند کردن.

منو ایدا به خاطر کلاسامون نتونستیم دیروز با ماهانو شهرزاد و سحر بریم خرید. پس زنگ زد شیدا تا باهامون بیاد ... کلی پاساژا و خیابونارو متر کردیم تا هر کدوممون یه لباس بخریم تقریبا نزدیک های غروب بود که کارمون تموم شدو به اسرار منو شیدا با ایدا رفتیم خونه ما. خونه ما تو الهیه بود یه خونه ویلایی عادی که هم دنج بود هم دوست داشتنی. قدمت خونه برای همون سالای ازدواج مامان و بابا میشد. نمای بیرونی خونه با دیوارهای سنگی قرمز که درهای آهنی بزرگ و شیشه ای داشت و روی دیوارها هم که سر نيزه های محافظ داشت. حیاط خونه هم خیلی خوشگل و نقلیه من که عاشقش بودمو هستم باغچه باغچه بود و تو هر باغچه به سلیقه مامان خاطره گل و درختای میوه کاشته بودیم و حیاط پشت خونه هم کلا چمن کاری بودو زمین بازی تنیس خاکيو والیبال درست کرده بودیم البته زمین والیبال و تنیسش یکی بود فقط کافی بود تورهاشو عوض کنیم و فقط یه گوشه ۲تا سرو که سرهاشونو تو هم فرو برده بودن قرار داشت و یه تابم که مامان و بابا واسه منو شیدا درست کرده بودندو حالا داخل

خونه. نمای اصلی ساختمون گرده و وقتی وارد میشیم همون اول کار یه سالن گرد بزرگ میبینی که چهار طرفش پنجره های بزرگ داره با پرده های مخمل شتری و از قسمت شمالی راه پله ها بودند که طبقه دومو و اولو به هم وصل میکردن .

توی طبقه دوم اتاق خوابها قرار داشت که ۴ تا بودند با این حال منو شیدا تو یه اتاق خواب بودیمو بابا مامانم تو یکی دیگه و در حال حاضرم اتاق خواب بابا مامان دست نخورده است و درشم قفل شده و فقط بابا گاهی میره اونجا ... اول از اون دوتا من با سرو صدا وارد شدم

_سلام ای اهالی خونه ... سلام عشاق شادی! بجنبین که صاب خونه کوچیکه اومده. بجنبین و یه ماچ ابدار به من بدین...

یکی چشمامو از پشت گرفت و یا ماچ مهربون روی لپای گلیم نشوند منم دستاشو لمس کردم دستای مامان ارزو هنوز همون لطف تو داشت دستاشو اوردم پایین و روشن بوسه نشوندم بعدم برگشتمو محکم بغلش کردم ...

ارزو_ کجایی شادونه من؟ چرا به من سر نمیزنی؟ ... نمیگی دلم برات تنگ میشه؟...

شیدا_ خاله این دختره لوسو اینقدر تحویلش بگیرین بیشتر لوس میشه ها! ببخشیدا البته اول سلام... حال شما؟ بابا خوبه؟ خونست؟

ایدا_ سلام ارزو جون! خوبین؟ اقا مهدی خوبن؟

ارزو_ سلام ایدا جون حالت خوبه؟ خیلی خوش اومدی. سلام شیدایی. نه باباتون هنوز نیومده ... واقعا خوب کردین اومدین حوصلم حسابی سر رفته بود خب بگین چه خبرا؟...

_هیچی دیگه نامزدیه مهلاست دعوت کرده واسه اخر هفته منم چون میدونستم بابا نمیزاره تنها برم شیدارو بستم به دمم اونم شوهرشو بست به دمش . ایدا هم که کلا دعوتته اونم اگه من نمیرفتم نمیرفت ...

شیدا_ بی ادب خودت تنهایی فقط موشی منو مثل اون موجود چنندش نبین...

واه از خداتم باشه. موشا خیلیم با هوشن ... بگذریم خلاصه اینکه رفتیم لباسم خریدیمو اومدیم اینجا یه بار دیگه پرو کنیم و شو فشن رایگان واسه مامان ارزو گلم اجرا کنیم... راستی مامان ارزو مهلا شما رو هم دعوت کرده میایین که نه؟ جون من بیایین.

ارزو-بزار ببینم باباتونم میاد یا نه...

یکم این پا اون پا کردم و بالاخره حرفمو به زبون اوردم

میشه بدون بابا بیایین اخی میدونین نامزدی از یه ساعتی به بعد مختلط میشه و بابا هم که میدونین دوست نداره تو مهمونی های مختلط غیر فامیل برقصیم یا اصلا بریم...

شیدا که پشت سرم بود یه پس گردنی نصیب ما کرد بماند بعدا منم تلافی میکنم... ولی مامان ارزو و ایدا بهم میخندیدن. اینارو باش چه دل خوشی دارن! من کتکشو خوردم خندشو اینا میکنن...

ارزو-باشه من سعیمو میکنم تا پیام چون خودمم خیلی وقته یه مهمونی درست و حسابی نرفتم... حالا زود برین لباساتونو بیوشین تا ببینم...

به اتاق مشترک منو شیدا رفتیمو قرار داد کردیم پشمامونو بهم کنیمو لباسامونو عوض کنیم و همدیگرو هم دید نزنیم بعد از ۵ دقیقه لباسامونو پوشیدیم و یه ارایش مختصرم کردیم و رفتیم پایین ... مامان ارزو که روی مبلای سلطنتی نشسته بود و پاهاشو روی هم انداخته بود بلند شد و ایستاد و با چشمایی که از شگفتی میدرخشید به ما زل زده بود که شیدا دهن باز کرد و پرسید :

چطوره؟... خوشگل شدیم؟

ارزو-وای عالیه مخصوصا اگه ۳ تایی باهم وارد بشین دیگه عالیترم میشه ..

البته وقتی چهارتایی وارد بشیم دیگه غوغا میشه...

بالاخره اون روز نامزدی هم از راه رسید . من اونروز کشیک داشتم ولی هرطوری بود یکیو راضی کردم جای من شیفت وایسه بعدم واسه اینکه کارامون طول نکشه شهرزادو ماهان تو خونه باهم آماده میشدن که البته دوتاشون بلد بودن موهاشونو درست کنن. سحرم با لیلی دوستش رفتند ارایشگاه. منو ایدا و

شیدا و مامان ارزو هم پیش روژان جون ارایشگاه مامان رها رفتیم... منو مامان ارزو فقط مو هامونو درست کردیم ولی ایدا و شیدا ارایش صورتم کردن که از نظر من یکم ارایش صورتشون زیاد بود ولی الحق که خوشگل شده بودند. بعدم برگشتیم خونه مامان ارزو تا لباسامونو عوض کنیم کارمون به خاطر اینکه من می خواستم یکم ارایش کنم یه ذره طول کشید که ایدا هم از بس حرص خورد کشت منو. حالا مگه چیه یکم دیر بریم تازه کلاسم داره... همه شال و کلاه کردیمو رفتیم پایین که دیدیم ارتین منتظر ماست بعدم شیدا و ارتین سوار سانتافای ابی ارتین شدن و منو مامان ارزو و ایدا هم با ۲۰۷ سفید من راه افتادیم یه تالار باغ تو الهیه همون نزدیکیای خونه ما گرفته بودن همه باهم پیاده شدیم ولی حیف که ارتین باید یکم واسه خودش پرسه بزنه تا مجلس مختلط بشه (حقشه نباید خواهرمو ازم میگرفت)...

چهارتایی رفتیم تو اتاق پرو سالن لباسامونو عوض کردیم حالا دیگه وقتش رسیده بود تا یکم ۴ تا یمونو دید بزنم...

از مامان ارزو یا همون خاله ارزو شروع میکنم امشب یه لباس طوسی ماکسی پوشیده بود که هارمونی قشنگی با چشمای عسلیش به وجود آورده بود صدلای پاشنه بلند پوشیدم بود. روی لباش نگین دوزی شده بود و یه دکلمه طوسی مخمل هم که از ترکیه خریده بودیمو برای پوشوندن بالا تنه ی لختش پوشیده بود الحق که هنوزم هیكلش عالیه و اون جذابیت سابقشو حفظ کرده فقط حیف که بعد از تصادف پویان و عمو امیر شکسته شد و زندگیش با بابای منم فقط مثل ۲ تا دوست بود که یه درد مشترک داشتن و تازه توی ۲ تا تخت مجزا میخوابن و این منو خیلی ناراحت میکنه... بگذریم دیگه چی میگفتم درمورد مامان ارزو؟!... اهان لبای متوسط و دماغ قلمی با ابروهای کشیده با موهای مش کرده و پوست سفید الانم که موهاشو شلاقی سشوار کرده و یه تل مخمل که به کتشم میاد به موهاش زده (کلا مامان ارزو پسر کشه باید مواظبش باشم نذدنش بعدا بابام بفهمه منو میکشه) میریم بعدی چون ایدا نزدیکتر بود اونو انتخاب میکنم ...

ایدا ترکیه و اهل تبریز موهاش قهوه ای بوره و چشماشم عسلیه پوستشم خیلی سفیده ولی برای اینکه یکم جذاب بشه همیشه برنزه میکنه که به نظر من اینجوری ناز تر میشه دهن کشیده ای داره که الان با رژ گلبه ایی که کشیده و برجستش کرده ناز شده و رژ گونه گلبه ایی که اونم بدش نکرده و پشت چشماشم ابی تیره کردن ولی نه مثل ارایش های شرقی و موهاشم چون تا یکم پایین تر از شونش بیشتر نبود شینیو کرده بود و گلای ریز ابی هم ما بینش زده بود و حالا لباسش که از این مدل چسبوناس که تا

یکم بالای زانور و اندامشو در بر گرفته و از یه طرف استین داره و ستینش گشاده با صندل پاشنه بلند ابی

...

خب اینم از این یکی مانکنمون بعدی هم شیدا جون که قربونش برم از تمجید ارایشش سیر نمیشه الانم یه لباس بنفش کم رنگ که بند گردنیه و بلندیش تا روی زانوست و از کمر هم دامنش لخت میافته و اندام ظریفشو در بر میگیره پوشیده موهاشم شرابی کرده که خیلی نازش کرده ابروهاشم کشیده و بلنده و مژهای پر مثل منو مامان خاطره لبش مثل لبای بابا قلوه ایه و بینیشم راسته و قلمی که خیلی خوشگلش کرده الانم یه رژ صورتیه مات زده موهاشم بالاشو شینیون کرده و از پایین رها کرده و یه سایه جیغ بنفش ولی با ضخامت کم پشت پلکاش کشیدن که چشماشو کشیده تر نشون میده رنگ چشماشم مشکیه تیله و کفش پاشنه بلند یاسی پوشیده بود که خیلی به لباسش میومد در کل شیدا خیلی خوشگل بود و به ارتین حق میدم یه دل نه صد دل عاشقش بشه ولی خب عشق و دوست داشتن نباید واسه چهره باشه . هر چند این فقط نظر منه....

حالا منم! من شبیه مامان خاطره ام در حدی که همین شباهت باعث شده بابام رو من حساسیت خاصی داشته باشه. از شباهت منظورم اینکه اگه عکسای مامانو ببینم فکر میکنم منو از چهره مامان شبیه سازی کردن...چشما من قهوه ای روشن است با لبای غنچه ای و بینی قلمی خوش تراش با ابروهای کشیده و چشما درشت ارایش امروزم به خاطر لباسم تلفیقی از سایه مشکو و قهوه ای سوخته ولی خیلی کم موهامم که خرماییه رو فر(اس) کردم البته فقط امشبه و از طرف چپ گیره زدم تا یه وره بیافته به لبامم رژ مایه مایل به قرمز زدم ولی بیشتر یه برق لبه تا رژ یه کم رژ گونه قهوه ای برنزه روشن زدم و ریمل حجم دهنده هم زدم که به خاطر پرپشتی و بلندی موژه هام فوق العده شده رنگ پوستم سفیده ولی نه به سفیدی پوست مامان ارزو. خب بگذریم به صورتم میتونم بگم تقریباجذابه ولی اطرافیان همه متقدن مثل مامان خوشگلم به خصوص بابا که البته این طبیعیه .اخه کدوم پدری میگه ماست من ترشه؟ خب بسه بریم سر لباسم من امشب یه لباس حریر مشکی پوشیدم که یقش روی ۲سر شونم قرار گرفته و ازقسمت کمر تا زانو لخت میفته و به طور کلی اندام ظریفمو به قشنگی نمایش میده و یه شال از جنس خود پارچه داره که برای پوشوندن لختیای دستامه و منم برش داشتم تا بعد ازش استفاده کنم ...

همگی با هم و شونه به شونه هم رفتیم داخل سالن شدیم و یه گوشه که به جایگاه عروس و داماد دید داشته باشه واسه نشستن انتخاب کردیم تا اینکه شهلا خواهر بزرگ مهلا که دکتر زنان تو بیمارستانمون

بود او مد سمتون و احوال پرسى کرد و بعدم بلندمون کرد بریم تو پیست رقص و مهلا رو تو رقص همراهِش کنیم منو ایدا بلند شدیم ولی شیدا و مامان ارزو نیو مدن تو راه به بچه ها برخوردیم. شهرزاد_ وای چه خوشگل شدین شما ها...

_وای تو هم که ترکوندی دختر... راستشو بگو برای فرشاد که اینقدر ارایش نکردی نه؟...

واقعا هم ترکونده بود ارایشش وحشتناک غلیظ بود ولی با این حال چون ذاتنا صورت خوشگلی داشت خوشگل شده بود و لباسشم دکلته مشکی بود از این چسبونا که تا پایین رونش و نزدیکی زانو میرسید بود ...

نیلو_اره مخصوصا اینکه فرشاد جونم امشب میاد ...

ایدا_ یا خدا اگه فرشاد بیاد گه ما صدتا چادرم سرمون کنیم بازم در امان نمیمونیم ... خدا به خیر کنه...

معرفی میکنم فرشاد نامزد و پسر دایی شهرزاده که وحشتناکم هیزه حتی خود شهرزادم اینو میدونه ولی چه میشه کرد نامزدی اجباری. شهرزاد دختر خوبیه ولی واسه اینکه فرشاد و از سر خودش باز کنه تو مهمونیا یا جاهایی که فرشاد باشه وحشتناک بد میگرده ولی مگه واسه فرشاد مهمه؟...

_بیخیال مگه شهرزاد ناراحت میشه؟ من که رفتم این مهلا رو ببینم حتما کلی خوشگل کرده ... با اجازه!...

....

پت سر مهلا رفتم و زدم به شونش برگشت طرفمو که دیدم... اوه مای گاد این دیگه کیه... یعنی واقعا مهلاست؟.... چه ناز شده بود یه لباس پرنسسی صورتی پوشیده بود و موهاشم شینیون کرده بود با یه ارایش لایت صورتی ولی رژقرمز زده بود که خیلی جذابش کرده بود منم مثل مسخ شده ها گفتم_چه ناز شدی.....

مهلا_وای شادی محشر شدی ...

ایدا_ ولی من محشر ترم... نخورین همدیگرو... ولی چه ناز شدی مهلا دیوونه!... اینو نگاه کن الانه که شادی دوباره احساساتی بشه ها!

اصلا متوجه ایدا نشده بودم پشت سرش بچه ها هم اومدن به همین دلیل زود اشکامو پاک کردم ... اصلا باورم نمیشد که یه روزش مهلا هم ازدواج کنه! خیلی سخته ولی خیلی بهش عادت کرده بودم چون اولین دوستی بود که روز اول دانشگاه پیدا کردم و بعدیم ایدا بود که رشته ایدا برعکس منو مهلا دارو سازی بود بگذریم . الان دیگه مهلا علنا مال ما شد و با اهنگ خوشگلا باید برقصن اندی ریختیم وسط دور مهلا حلقه زدیم و د برقص . منم بعد از که مدتی پاهام توی کفشای پاشنه بلندم به گز گز افتاده بود رفتم پیش شیدا و مامان ارزو و بلندشون کردم تا برقصیم (میبینی قدرت و تواناییو به خدا؟! انگار همین الان بود پا درد گرفته بودم) ۳تایی باهم کلی رقصیدیم تا اینکه ساعت ۸ شد و اقایونم تشریف ارودن دیگه همه رفتیم توی باغ تالار ولی فامیلای مادر مهلا همون توی سالن موندن یه تعدادم واسه تماشای ماها اومدن تا ببینن فرهنگ در چه حدی غوغا کرده ... ارتینم اومد و دست زنشو گرفت و نشون پیش خودش بعدم دست شیدا رو گذاشت رو پاش و دست خودشم روش ... بهشون حسودیم میشد من برای خودم یه خط قرمز گذاشته بودم تا هیچ وقت عاشق نشم و نباید هیچ وقت ازدواج میکردم!. من دیدم با فوت مامان چی به سر بابا اومد با فوت عمو خاله چی شد و از همه مهم تر من یه خط قرمز داشتم که یه مهر تایید بر نیایدای زندگیم میزد ... این صحنه حالمو دگرگون کرده بود به همین خاطر یه لبخند تصنعی به مامان زدمو گفتم من میرم یه سری پیش بچه ها دو میز اونورتر نشسته بودن و داشتن حرف میزدن _به به .. میبینم جمعتون جمعه گلتون کمه !

و روی صندلی خاله کنار نیلو نشستم

ایدا_ اره گل بودو با سبزه نیز اراسته شد ... بشین که خودمونم در اوج بیهوشی نمیفهمیم چی سر هم میبافیمو میگی...

_چرا بیهوشین؟ ... میخواین اب پاشم روتون تا به هوش بیاین؟...

ماهان_ نه بابا ... این بیهوشیش قشنگه ... طرف خیلی

عالیه _واه چتونه شماها؟...

نیلوفر_ استیلش . هیکلش . این بشر کلا حرف نداره...

منم همین طور گنگ به اینا زل زده بودم ببینم چشونه...

_اخه دو ساعته منو سر کار گذاشتیم میگین یارو جذابه. فرشته زمینیہ ... نمیدونم فلانه بمانه بیساره... آخرشم یه فرشته هوایی نشونم دادین که با دیدنش دلم میخواست غش کنم... اخه این یارو کجاش به فرشته ها می خوره؟ نیلوفر... ببینم تو کدومو میگی بهش طوری که نفهمه اشاره کن ببینم...

_منم به اقا تپله اشاره کردم که نیلو اولاش با صدا ی کشداری گفت

نیلو_ ن_____ه...!

بعدم پقی زد زیر خنده اینبار همه میخندیدیم

ماهان_ این اون نیست که بازم این نیلو بد ادرس

داد؟...

بعدم یه چشم غره نثار نیلو کرد...

ایدا_ بزار من نشونت بدم...

بعدم سر چرخوند و اخرش رو به من کردو گفت

_یافتمش ببینش اونکه کنار اون درخته وایساده و ۳ تا پسر و ۵ تا دخترم محاصرش کردن

_همون که دست اون دختره لباس زرده رو گرفت و یه چیزی تو

گوشش گفت؟ ماهان_ اون نه! اونیکیه یه دختره لباس قرمزه هی

خودشو میچسبونه بهش.

از لحن ماخان خندم گدفت... همچین با حرص گفت که ادم خندش میگرفت... دیگه حواسم رفت سمت

ماهان تا یکم سر به سرش بذارم...

_ماهان شاید زنش یا دوست دخترش باشه خوب!... این جواری در مورد مردم حرف نزن...

بعد خیلی جدی نیشگاه کردم.

ماهان_ د اءه از اول تا حالا این همه دختر بهش نزدیک شدن و عشوه اومدن اونوقت این یارو مگه ظرفیت چند تا زن و دوست دختر و داره؟ خجالتم خوب چیزیه ! حداقل جلو فامیلای مامان مهلا سنگین باشه...

دیگه همه از خنده دلامونو گرفتیم ... فکر کنین جلو فامیلای مامان مهلا؟ بعد نیلو در حالی که میخندید گفت:

نیلو_ عزیزم حالا هر چندتا که باشه چه فرقی میکنه مگه؟ ... ظرفیت تورو هم داره اینقدر حرص نخور... بعدم برگشت سمت منو گفت:

_چی شد شادی؟ آخرش دیدیش یا نه؟

_ا ببخشید الان نگاهی میکنم... اصلا حواسم نبود ...

بعدم سرمو گردوندم طرفش ... فقط نیمرخشو تونستم ببینم ولی گذشته از اون چیزو دیدم که نزدیک بود دهنم کف کنه دختره در کمال پرویی صورتشو برد جلو و لپای یارو رو بوسید ... واه خدای من این صحنه از اون +۱۸ها بودا ... یه باره یه دستی رو شونم قرار گرفت منم برگشتم عقبو که دیدم سحر جونم اومده البته با پیمان نامزدشو گلنار دوستش خیلی ناز شده بود موهای وزویشو سشوار کرده بود و شلاق اطافش ریخته بود با یه لباس ماکسی سبزی شمی که روش از جنس خود پارچه دکلمه می خورد رنگ پوستش گندمگون بود و چشمای سیاه و نافذ که کلا از اون تیپ دخترای جذاب بود...
_ چه ناز شدی سحری!...

سحر_ واه شادی بازم مثل همیشه محشر شدی طوری که من که دخترم دلم میخواد بخورمت دیگه چه برسه به اقایون... پاشو ببینم این مدل لباس تو

بلند شدم و ایسادم که پدرام دیدمش و باهاش احوال پرسى کردم... نامزدش هم دکتر بود و تخصص میخوند و تو دانشگاه با هم آشنا شده بودن... بعدیم با گلنار حال احوال کردم که دوست سحر بود ولی هم دانشگاهی نبودیم فقط گاهی میومد پیش ما ... گلنار یه دختر ریز نقش و رنگ پریده بود که سرطان

معهه داشت که دکترا نداشتن پیشروی کنه و به زودیم قراره عملش کنن به همین دلیل با سحر آشنا شدن و منم که گاهی تلفنی باهاش حرف میزدیم و یا بیرون با هم قرار میذاشتیم ولی ارایش باعث شده بود چهرش باز تر بشه و زیبا ترش کرده بود...

گلنار... خیلی وقت بود عروسی جایی نرفتم دلم هوس کرده یکم برقصم کیا میان بریم برقصیم؟

...من که پایه ام تا همین چند وقت پیش الکی وقتم داشت به بطالت میگذشت...

با توافق بچه بلند شدیم بریم برقصیم البته پیمان دوست نداشت که سحر بیاد برقصه به همین دلیل پذیرایی از خودشونو بهونه کردن و ما هم بلند شدیم رفتیم یه گوشه واسه خودمون قر دادن منم برای اینکه شال لباسم نره بالا نمیتونستم درست برقصم حسابی کلافه شده بودم تا اینکه مامان ارزو و شیدا و ارتینم اومدن به جمع ما اضافه شدن و یکبار شال من توسط شیدا کشیده شد وقتی اومدم اعتراض کنم سرشو آورد تو گوشمو گفت... میدونم دلت میخواد بپری ماچم کنی ولی فکرشو از سرت بیرون کن چون صورتم رژی میشه...

بعدم بهم یه چشمک زدو خندید. خداییش ممنونش شدم ولی برای اینکه اینقدر به خودش نباله همون جورى مثل خودش سرمو بردم نزدیک گوششو گفتم

...خب لباتو بوس میکنم که صورتت رژی نشه...

بعدم سرمو اروم بردم نزدیک تر که جیغش بلند شد

شیدا... دی... وونه! نکنیا!... خیلی بی حیا شدیا...

خدا رو شکر چون صدای موزیک بلند بود کسی چیزی نفهمید بعدم دوباره شروع کردیم به رقصیدن... بچه ها که دو نفری سه نفری مشغول بودن شیدا هم که با ارتین میرقصید اونم چه رقصی شیدا و ارتین با هم دیگه خیلی ناز میرقصیدن خدایش ارتین واسه خودش رقاصی بودا... منم دیگه بیخیال شدمو اومدم سمت مامان ارزو... مامان این افتخارو بهم میدین تا دو تایی واسه خودمون بترکونیم؟ ارزو... البته چرا که نه... بزن بریم...

همون لحظه اهنگ عوض شد و ارکستر شروع به خوندن اهنگ پونه اندی کرد منو مامانم رقصمونو هماهنگ کردیمو با هم میرقصیدیم که یه بچه ها هم دورمون جمع شدن و حلقه زدن انگار ما عروس و داماد بودیم تا اینکه اهنگ به اتمام رسید ...

نیلوفر_ عالی بودین... عالی .بهتون حسودیم شد .ببینم شادی میتونم مامانتو قرض بگیرم برای دور بعدی؟ _ام_ _ _ _ _م... باید فکر کنم! شاید گذاشتم...

نیلوفر_ خیلی لوسی شادی! میدونستی؟

_اره... مگه تو نمیدونستی؟... چه بد شد اگه میدونستی هیچ وقت باهام دوست نمیشدی!... حالا هم اشکال نداره بیا دوستیمونو بهم بزنیم...

نیلوفر پشت چشمی نازک کردو در حالی که قیافه ی قهر الود به خودش گرفته بود گفت: ایدا و ماهان میخندیدن ولی _اصلا نخواستیم...

_بیخیال شوخی کردم ... اینم از مامان ارزوی من ... تقدیم به تو

بعدم مامان ارزو رو در حالی که با شیدا و ارتین در خین رقص صحبت میکرد متوجه نیلو کردم.اونا شروع کردن به رقص منم که خیلی تشنم شده بود از جمع جدا شدم و رفتم طرف میزی که روش لوازم پذیراییو چیده بودن .شهرزادم دیدم که لباسشو عوض کرده بود و یه لباس ماکسی بادمجونی که یقه ۷ و باز داشت پوشیده بود و رفتم طرفش یه لیوان شربت البالو ریختمو یه شیرینش دانمارکیم برداشتم

_شهرزاد ما چطوره؟... چیه کم پیدایی؟

شهرزاد_ شادی دوست خوب من کسی که راز دارم بوده وهست کسی که همیشه برام وجودش مفید بوده...

حس کردم حالش خوب نیست و یکم بغض

کرده _شهرزاد خوبی؟...

شهرزاد _ شادی احساس پوچی میکنم .خیلی هم احساس پوچی میکنم...

_مگه چی شده؟ شهرزاد داری نگرانم میکنیا...

شهرزاد_ نمیخوام عروسی بهترین دوستتو بهت زهر کنم بگذریم...

_ تو هم بهترین دوستمی و من نمیتونم وقتی یکی از دوستانم ناراحته خوشحال باشم...

شهرزاد_ باشه پس وقتی رفتیم خونه بیا باهم صحبت کنیم... راستی میایی خونه یا میری پیش مامانت

اینا با اینکه دلم میخواست برم خونه ولی تصمیمو عوض کردم چون میخواستم در شرایط سخت دوستم کنارش باشم...

_نه میام خونه...خب بیا بریم برقصیم که یکم جون

بگیری شهرزاد_ اول تو شیرینیو شربتتو بخور بعد

شیرینیو شربتتو خوردم و بعد با شهرزاد را افتادیم طرف بچه ها که هنوز داشتن میرقصیدن که بین راه یه اقا پسر شاخ شمشاد جلومونو گرفت و رو به من گفت

_میتونم از تون درخواست رقص کنم؟

شهرزاد در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه روشو کرد اونور منم مونده بودم چجوری بگم که بد نشه و دلخوری پیش نیاد که دوباره گفت

_همراهیم میکنین؟

نمیدونم چی شد که فکرمو در خالی که قلقلکم میداد با صدای بلند به زبون اووردم

_چرا که نمیشه؟ خوبم میشه... فقط باید اول از اقام اجازه بگیرم ببینم میزازه با یه اقا پسر غریبه برقصم یا نه...

یکبارہ دیدم شهرزاد با صدای بلند زد زیر خنده... وای نکنه دوباره فکرمو با صدای بلند گفتمو نگران ذل زدم به پسره که دیدم از عصبانیت سرخ شده

شهرزاد_ اچه تو اقات کجا بود؟... نکنه شبی یکیو تور کردی؟ شیطون شدیا!

وایی شهرزاد چرا اینجارو با محیط دوستانه خودمون اشتباه گرفته..؟ یارو هم که معلوم بود خیلی بهش برخورده گفت _مزاحمتون نمیشم خانم متشخص...

این خانم متشخصشو بدجوری با حرص گفت طوری که شهرزاد دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و یه ببخشید گفت و رفت سمت بچه ها اون پسره هم اومد از کنار من رد بشه که بر گشتم صداش زدم _ ببخشید اقا ...

ناشناس_بله بفرمایید!

_ من واقعا قصد بدی نداشتم بعضی از وقتا فکرامو بلند به زبون میارم که البته میدونم خیلی بده ولی خب شما ببخشید و امیدوارم از من به دل نگیرین و در حالت کلی من با اقایون غریبه نمیرقصم... با اجازه

و به سرعت ازش دور شدم و اومدم سمت بچه ها که دیدم تا نگاهشون به من کشیده شد پقی زدن زیر خنده و دیگه الان نخند پس کی بخند... سرمو چرخوندم که دیدم یا امام ... مامان ارزو و شیدا و ارتینم دارن میخندن ارتین_عجب خواهر زنی داشتیم و خبر نداشتیم... ماشالله گلوله نمکه ...

دوباره صدای هر هر و کر کرشون بلند شد .با اینکه گوشه پیست ایستاده بودیم ولی تو دید همه بودیم و خلیلیا با کنجکاوی نگامون میکردن ... خیلی خجالتم کشیده بودم... تا اینکه مهلا و کیوان نامزدشم به جمع ما اضافه شدن...

مهلا_ مثل اینکه بدجور داره بهتون خوش میگذره که اصلا یادتون رفته منم وجود دارم...

ایدا_مگه میشه جایی که شادی هست بود و به ادم بد بگذره

دوباره همه ریشه رفتن و هی با نگاهای شیطونشون به من نگاه میکردن...مهلا و کیوانم نگاهاشونو گنگ بین ماها میگردوندن تا بلکه بتونن از قیافه ها جریانو بخونن...

مهلا _ خب مشه بگین قضیه از چه قراره؟... دارم از کنجاوی میمیرما!

شهرزاد_ خب راستش...

پریدم وسط حرف شهرزاد و در حالی که با چشم به کیوان اشاره میکردم گفتم:

_بس کن شرزاد الان جاش نیست...

طوری با تحکم اینو گفتم که دیگه نه بقیه چیزی گفتن نه مهلا و کیوان به روی خودشون آوردن و در همون لحظه صدای گیرا و جذاب مردیو پشت سرم شنیدم

_کیوان یه سرم به رفقا بزنی بد نیستا...

نگام هنوز به جلو بود که دیدم بچه ها دارن با شگفتی به من نگاه میکنن . نه دیگه باورم شد که خیلی خوشگلم... نه نه ! یه لحظه وایسین !به من نگاه نمیکردن که بلکه نگاهشون به پشت سر من بود منم برگشتم ببینم به چی نگاه میکنن که ...

فصل ۳

باورم همیشه ... یعنی واقعا اینی که جلو رومه یه انسانه یا نه یه فرشتست؟...بدون اینکه دلم بخواد به این جفت چشمای ماشی رنگش زل زده بودم طوری که اصلا نفهمیدم چشمای اونم تو چشمای من قفل شده .نمیدونم چم شده بود ...

کیوان_ باید ببخشین شهاب جون ... مهلا اصرار داشت بیاییم با دوستاش آشنا بشیم بشیم...

دیگه بهش نگاه نمیکردم صورتمو به سمت کیوان بر گردونده بودم که دوستشو خطاب قرار داده بود. یکی دیگه از دوستای کیوان که اصلا متوجهش نشده بودم گفت

_اخه شهاب میخواد بره واسه همین گفت که یکم از وقتتم واسه ما بزاری...

حالا که نگاه میکنم میبینم دوستای کیوان با اقا شهابشون میشدن ۴تا که ماشالله همگی هم جوونای برازنده و خوش استیلی بودن ولی شهاب یه چیز دیگه بود... بگذریم نباید بهش فکر کنم نباید... شاید این نباید و هزار دفعه واسه خودم تکرار کردم ولی واقعا نمیخواستم بهش فکر کنم... اره بهتره که بره خونشون لالا کنه اینجوری ذهن منم از فکرای بیخود ازاد میشه... افرین خداحافظی کن برو...

شهاب_من اونموقع دنبال یه بهونه بودم که کیوانو بکشونم پیش خودمون وگرنه قصد رفتن نداشتم...

بعدم زل زد به من ... مثل یه بادکنک بادم خالی شد ولی برای اینکه از اون جمع کسل کننده خسته شده بودمو تقریبا نگاه دوستامو اون پسرا همش روی هم میچرخید حسابی کلافم کرد چشم چرخوندم دیدم مامان و شیدا و ارتین دارن اون گوشه واسه خودشون میرقصن یه ببخشید گفتمو اومدم برم پیششون که مهلا جلومو گرفت و گفت بهش افتخار یه دور رقصو بدم البته دم گوشم گفت که از نامزدشم اجازشو بگیرم...

_اقا کیوان مثل اینکه دوستاتون منتظر تونن بهتره شما برین پیششون و این دوست ما هم برای مدتی بهمون قرض بدین...

کیوان_خب اینجوری که نشد مثلا میخواستیم همگی با هم آشنا

باشیم _وقت برای آشنایی زیاده...

نیلوفرم که پاک خودشو باخته بود یه چشم غره به من رفت بعدم گفت

_ولی شاید دوباره فرصت نشه اینجوری دور هم باشیم... شما هم یه امروزو از خلوتتون دست بکشید...

بقیه هم با چشماشون همین و از من و مهلا میخواستن که مهلا هم به ناچار قبول کرد که تا کیوان

اومد لب باز کنه یکی دیگه از دوستاشم رسیدو گفت

_بدون من جلسه معارفه گذاشتین؟...

وای خدا این که همون پسره است . تا چشمش به من و شهرزاد خورد صحبتشو نیمه کاره گذاشت و یه

نگاه وحشتناک به جفتمون انداخت که من خیلی عادی و با کراه رومو ازش گرفتم ولی شهرزاد بدجور

قرمز شده بود و سعی میکرد که نخنده

کیوان_ ببخشین اصلا حواسم نبود تو اینجا نیستی واقعا شرمنده ... خب بزار ببینم از خودم شروع میکنم . من کیوان صامت هستمو فوق لیسانس عمران دارم و ۳۲سالمه

که این قسمت حرفش با ماها بود بعدشم دوستاش که به مهلا و تا خدودیم به ما معرفی میکرد:

کیوان...فرزاد کامکار دوست دانشگاه و دبرستانم که هم رشته ای و هم کاریم...

پس فهمیدیم اشم شاخ شمشادم فرزاده ولی از حق نگذیریم قیافه ی جذابی داشت ...

کیوان... نیما مجد هم دانشگاهیم و یکی دیگه از شریکامه که رشتش معماریه و سهیل امیریان پسر خالم و هم کلاسیم در هر سه مقطع تحصیلیم و اینم که بردیا شاهپورپسر دوست و همکار بابامه که ۲سالم از من بزرگتره و دو هفته دیگه دامادیشه و اما اخرین نفر و گل سرسبد ما شهاب کیومرث دوست خانوادگی ما ست . تک پسر پولدار و مجرد و اهل کار یه شرکت بزرگ تجاری هم دارن و از همه مهمتر اقا شهاب دو رگه است که یه رگش بر میگرده به این اجنبیا ...

کیوان همین طور که اینارو میگفت با شیطنت و چشمک تک تک ماهارو از نظر گذروند از همه جالب تر دوستان محترمه حین حرفای کیوان نیششون تا بنا گوش باز شده بود ... منم که چشم دیدن این صحنه رو که دوستام به خاطر چندتا پسر از خود بی خود بشنو نداشتم

شهاب_ کیوان باز تو شروع کردی؟ میدونی که خوشم نیما اینارو بگی...

پسره مغرور خودخواه...دیگه واقعا این جمع واسم عذاب اور بود به خصوص نگاه های خیره نیما و بردیا روم کاملا کلافم کرده بود دلم میخواست الان شالم روی دوشم میبود ایکاش شالو از شیدا پس گرفته بودم . برای اینکه خلاص بشم رو کردم سمت کیوان

_ خب اقا کیوان اینم از مجلس متعارفتون ... که البته واقعا باعث خوشحالی و مسرت منه که با دوستانتون و همچنین با خود شما که تونستین دل دوستمو بدست بیارین آشنا شدم ولی با اجازتون من جمع شما و دوستان برای مدتی ترک میکنم...

کیوان_ اینجوری که نشدا! حداقل یه کوچولو خودتون و معرفی کنین...

مهلا_خب ایشون دوست صمیمی من شادی جونه که هم رشته ایم هم هست و داره پزشکی میخونه...

کیوان... چه اسم قشنگی داری شادی... البته ببخشید که شادی صدات میزنم. فقط برای اینکه تو جمع ما احساس دوستیو راحتی کنی...

نمیدونم شاید کیوان منظور بدی نداشت ولی هم من و هم مهلا خیلی ناراحت شدیم

...ببخشین ولی من در صورتی تو جمعتون احساس راحتی میکنم که یه پسوند خانم هم به اسمم اضافه کنین...

و یه با اجازه گفتمو رفتم پیش مامان و شیداو ارتین تقریبا اهنگ جدید شروع شده بود کنار ارتین وایساده بودم و باهم به اون دوتا نگاه میکردیم ارتین... افتخار میدی با هم برقصیم؟
...باید فکر کنم بزار ببینم...ام...م...

ارتین دستمو کشید وسط و گفت

...بیخیال... بعدا واسه شوهرت ناز کن...

همین جوری که باهاش کشیده شدم وسط گفتم

...تو که میدونی من مشکل دارم و هیچ وقت ازدواج نمیکنم پس چرا هی میگی؟

ارتین... تو زیادی از حد به خودت سخت میگیری از من به تو یه نصیحت... حتی اگه قرار باشه فقط یه روز دیگه زندگی کنی سعی کن خودتو به خواسته هات محدود نکنی... تو زندگی کن حتی برای یه روز... میدونی من تو تو چی دیدم؟ با تصویر یه علامت سوال رو صورتتم بهش زل زدم که ادامه داد
...تو همیشه خودتو وقف دیگران کردی و سعی میکنی به خودت تلقین کنی که بزرگ ترین خوشحالی و ارزوت در شادی دیگران خلاصه میشه... شادی با خودت اینکارو نکن به فکر خانوادتم باش ماهم دوستت داریم و همه نگرانیم.

...میدونی چرا از اون خونه رفتم؟... چون همیشه به فکر من بودین چون همیشه نگرانم بودین. چون اعضای خونه بدجور به هم دیگه عادت کرده بودیم و من این وابستگیو عادتو دوست نداشتم چون قبلا نتیجشو هم دیدیم... من از اون خاطرات بیزارم ارتین... شاید ندونی ولی روزی که اومدی خاستگاری شیدا و اون قبول کرد ازت متنفر شدم چون خواهرمو ازم گرفتی ولی بعدنا تو رو به عنوان برادر نداشتم قبولت کردم

و تو هم برای من خونوادم شدی و همه چیز با مرور زمان درست شد و فکر میکنم این مرور زمان اونا رو هم تا حدودی با دوری من مانوس کرده پس بزار این روند ادامه داشته باشه... بیا دیگه هم در موردش حرف نزنیم ...

ارتین- باشه هر طور تو بخوای... راستی حالا که تونستم تنهایی گیت بیارم موژدگونیمو بده!...

- بخشین اونوقت به چه مناسبت؟

ارتین- خب تو اول موژدگونیمو بده تا بهت بگم...

- که اینطور پس خودت موژدگونی خواستیا...

بعد رفتم سمت مامانو شیدا رو کردم به شیدا و گفتم

- شیدا یکم پول بهم میدی؟

شیدا- الان؟ به چه مناسبت؟ من که پولی همرام نیستم...

- خب از ارتین بگیر...

بعد شیدا رو کرد به ارتین که پشت سر من وایساده بود و

گفت -یکم پول همراهت هست بهم بدی بدم به شادی؟

ارتین در حالی که میخندید گفت

- چقدر؟

منم زل زدم تو چشمای ارتین و گفتم

- تو دوتا سپر چک پنجاه هزار تومنی بهم بده ...

بعدم دستشو کرد تو جیب کتشو دوتا اسکناس تا نخورده پنجاهی بیرون آورد و داد به من...

_مرسی ارتین...مگه میخوای عیدی بدی که اسکناسات تا

نخورده؟ ارتین_ نه ولی خب حیفم میاد تاشون کنم...

منم نامردی نکردمو یکی از اسکناسارو تا کردم و جلوی چشمای متعجب شیدا و مامان

دادم به ارتین_ بیا اینم موژدگونیت که میخواستی...

ارتین با صدای بلند زد زیر خنده و گفت

_ یدونه ای به خدا شادی... اونوقت بقیشو میخوای چیکار؟

_میخوام بعد از اینکه خبرتو گفتمی بهت بدم...

شیدا_ اینجا چه خبره؟

ارتین_هیچی بابا منو این خواهر زخم با هم دیگه یه معامله کردیم که بعدا تو هم در جریان میزاریم...

پس با اجازه من یه بار دیگه این خواهر زخم از تون قرض بگیرم...

شیدا_من که سر در نیامم از این حرفای شما دو تا... رفتیم خونه از زیر زبونت میکشم بیرون اقا

ارتین... الانم با خاله میریم بشینیم پاهام بد جور درد گرفته

ارتین_ وای که من میمیرم واسه این بازجویی های توی خونه... پس بیصبرانه منتظرم

_ واه خجالتم خوب چیزیه مثلاً یه مجردم توی جمع تونه ها...

شیدا_ ارتین ابروم رفت ... الان همه میگن شوهرش چه جلفه...

ارتین _ اخی خجالتاتم خردنیه

_ اقا ما رو بیخیال... ما

رفتیم...

ارتین _ چی چیو بیخیال پنجاه تومن ضرر نکردم که بیخیال شم بیا بریم بهت بگم ..

بعد منو برد کنا میز خوراکی ها و یه شیرینی داد دستمو گفت

_ تبریک میگم داری خاله میشی...

_ برو بابا گرفتی ماروها... شیدا گفت که جواب آزمایش منفی بوده که...

ارتین_ شیدا گفت چون آزمایشو من گرفته بودم و الکی بهش گفتم که حامله نیست... چون میدونستم چقدر بچه دوست داره پس می خواستم اینو روز سالگرد ازدواجمون با هدیه ای که بهش میدم بگم...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و یه جیغ از سر خوشحالی کشیدمو یه لحظه بدون اینکه بدونم چیکار میکنم پریدم بغلش کردم ولی زود متوجه مکان و زمان شدم و مثل یه خانم سر به زیر دستشو فشردمو تبریک گفتم ... ولی ارتین افتاده بود به خنده در همون حالت گفت _ بی زحمت بقیه موژدگونیو بده...

_ نه تازه تو باید به من موژدگونی بدی چون اولین باره که دارم خاله

میشم ارتین_ عجب رویی داریا پس من بار چندممه که دارم بابا

میشم مگه؟ _ من نمیدونم رد کن بیاد...

اخرشم در حالی که دست تو جیبش میکرد یه نچ نچی کردو سری هم برام تکون داد

ارتین_ هنوز بچه ایا ... مثلا ۲۵ سالته ... یعنی بخوام این خبرو به شقایق (خواهر ارتین) هم بگم باید یه چیزیم سر بدم؟ ... خدا به خیر بگذرونه... بیا بگیر... دلت خنک شد هی یولای نازنینمو ازم میگیری؟ _اره! چرا که نه...! بیا دیگه بریم پیش بقیه میخوان شام بدن...

با ارتین رفتیم پیش شیدا و مامان و اینبار شالمو از شیدا گرفتمو انداختم روی شونه های لختم... و تصمیم گرفتم دیگه به هیچ وجه تو مهمونیای غریبه ها لباس باز نیوشم مخصوصا وقتی که مختلط باشه... بعدم شهلا اومد سر میزمون و برای شام دعوتمون کرد و همگی رفتیم تا شام بکشیم ... شام جوجه کباب . کوبیده . بختیاری . رولت گوشت و خورش فسنجون با سه نو برنج و کرم کارامل و ژله و سه نوعم سالاد بود... منم از هر کدوم یه ذره کشیدمو بعدم اومدم سر میزمون نشستم و منتظر بقیه شدم تا ارتین و مامان و شیدا هم اومدن تازه شروع کرده بودیم که سحر و گلنار و پیمانم اومدن رو سه تا صندلیه خالی رو به

رومون نشستن و باهم شروع کردیم به غذا خوردن حین غذا خوردن ارتین از خاطرات دوران دانشجوییش میگفت و ما میخندیدیم تا اینکه یخ پیمانم باز شد و اونم شروع کرد به مسخره بازی در آوردن... اصلا باورم نمیشد پیمانم اینقدر شوخ باشه... تا دیگه غدامونم تموم شد و پیمان با یه ببخشید برای چند لحظه میزو ترک کرد تا دستاشو بشوره و سحرم از موقعیت استفاده کرد و تو گوشم گفت که چند تا از دوستای کیوانم اومدن سر میز ما و این شد که به رگ غیرت پیمان بر میخوره و اونا هم تغییر میز میدن... ولی خودمونیمنا منم بودم به رگ غیرتم بر میخورد دیگه چه برسه به اون که مردم هست... ساعت نزدیکای یازده بود و یه عده قصد رفتن کردن ما هم دیگه چون همگی خسته بودیمو پاهامم بد جور گزگز میکرد تصمیم گرفتیم که بریم به همین خاطر اول شهلا رو پیدا کردم وبعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن و اینا قضیه بارداری شیدا رو گفتمو براش یه وقت ویزیت گرفتم بعدشم از مامانش خدا حافظی کردم و شیدا اینا هم که میخواستن برن و پیدا کردم و باهاشون خدا حافظی کردم اسکناسای ارتینم دادم به شیدا تا بهش بده. چون خودم به خاطر شهرزاد میرفتم خونه ازشون جدا شدم و در اخرم رفتم پیش مهلا که دیدم سرش شلوغه و هر کی میخواد باهاش یه عکس بگیره... حالا نه اینم که مراسم نامزدیه و یه عقد کوچولو تو محضر کردن اونوقت کلی هم دنگ و فنگ دارن... نمیدونم والا چی بگم که دیدم فرزاد اومد نزدیکم درحالی که بهم پوزخند میزد منم بالافاصله رومو برگردوندم تا دیگه مجبور نشم تحملش کنم ولی نه مثل اینکه اقا ول کن نیست...

فرزاد_ فکر کنم گفتین با هیچ مردی نمیرقصین ولی مثل اینکه واقعا رو حرفاتون کنترلی ندارین...

میدونستم منظورش به ارتینه ولی سکوت و ترجیح دادم... اونم مثل اینکه خیلی سوزش گرفته بود چون اینبار گستاخانه تر حرفشوزد

فرزاد_ منو باش شخصیت خودمو کوچیک کردم دارم با قشری کمتر از خودمون حرف میزنم... باید اینجوری سکوت کنی...

بازم سکوت بهتر بود. بزار خودشو بکشه اصلا چل تیکه کنه... اونوقت اگه بدونه پدر بزرگام کیا هستن میاد و دست بوس و پا بوسم میشه. چون بابا کیا (پدر بزرگ پدریم) یکی از زمین دارای بزرگه تهرانه و کارش بساز بفروشه و از اون مایه داراست اگه هم میبینین خونه ما کوچیکه چون بابام اونو با سرمایه خودش واسه مامان خریده بود و حاضر نبود ازش دل بکنه. بابا محمد (بابای مامان) هم یه کارخونه بزرگ

بچینگ داشت که درامدشم خوب بود... خیلی حرصم گرفت پسره ی بی فرهنگ بی شعور... دیگه از انتظار خسته شدم بی رو در بایستی رفتم پیش مهلا و کیوان و صمیمانه بهشون تبریک گفتم ... دیگه کیوانم با احترام منو مورد خطاب قرار میداد ولی مهلا وقتی دید میخوام برم ازم خواست تا یه عکس دو نفره و یه عکسم با بچه ها بگیریم منم ناچار قبول کردم و عکاس چندتا عکس دو نفره ازمون گرفت در حین عکس گرفتن متوجه نگاه های خیره شهاب روی خودم شده بودم به همین دلیل تصمیم گرفتم یبار با نگام غافلگیرش کنم که تیرم به سنگ خورد چون همون لحظه چند تا دختر اومدن سمتش و کلی واسش اشوه اومدن اخر کارم دوتاشون صورتشو بوسیدن اونم انگار بدش نمیومد چون میخندید و سر به سرشون میداشت نمیدونم چرا ولی خیلی حرصم گرفت تازه متوجه شدم این فرشته زمینی که بچه ها درموردش حرف میزدن و برایش غش و ضعف میکردن و من اون لحظه فقط نیمرخشو دیده بودم همین اقا شهاب بوده... بچه ها هم اومدن و چندا عکس مختلفم دسته جمعی گرفتیم که دیدیم کیوانم دوستاشو دعوت کرد تا یه عکس دسته جمعی بندازیم نمیدونین که چقدر بچه ها ذوق زده بودن منم حرصم گرفت و کنار گیری کردم هر چی بچه ها اصرار کردن منم تو عکس باشم قبول نکردم اقای خودشیفته هم که واسه ما کلاس گذاشتن و تشریف نبردن

بردیای... شادی خانم اینجوری که همیشه شما و ایسیو ما رو نگاه کنی! بیا توی عکس اینجوری بلکه عکس ما هم به یمن مبارک وجود شما خوب بشه...

اخه کسی نبود بهش بگه تو که دوهفته دیگه عروسیت بهشین سر جات... حتی نامزدشم با خودش نیاورده....

_من خوشم نیامد به واسطه ی خراب شدن عکس خودم واسه بقیه فدا کاری کنم تا عکسشون خوب شه...

اون لحظه همه زدن زیر خنده و این بردیا رو بیشتر کنف کرد. همون لحظه صدای گوشیم در اومد

زودی جواب دادم _جانم شیدا؟...

شیدا_ چیکار میکنی تو؟ کدوم خونه میری؟

_من که گفتم میرم خونه دانش جویی چون واسایلم اونجاست دیگه بخوام درس بخونم اونجا راحتترم...

شیدا _ تنها که نیستی؟

_ نه با بچه هام...

شیدا _ میخوای برگردیم شمارو همراهی کنیم؟ اخه میترسم با این شمایل شماها یا ارشاد بگیرتتون یا مزاحمتون بشن...

_ نه شیدا جون تو نمیخواه حرص بخوری من خودم

مراقبم شیدا _ خبله خب باشه با این حال بازم میکم

تعارف نکنیا...

_ باشه چشم خداخافظ...

دیگه کار بچه ها تموم شد و همگی رفتیم تو اتاق پرو من بلا فاصله مو هامو دم اسبی بستمو مانتوی اسپرتم و شلوار جینمو که توی کیفم گذاشته بودمو پوشیدم و یه شالم انداختم سرم و با شیر پاکن تا حدی ارایشمو کم کردم. ماهان و شهرزاد و ایدا و نیلو با من بودن سحر و گلنارم با پیمان . چون پیمان اول میخواست گلنارو بزاره پس مسیرامو با هم فرق میکرد اونا جلو شدن رفتن ... ما هم هیچی نشده هنوز از در تالار بیرون نرفته چند نفر بهمون متلک گفتن دیگه چه برسه به بعدش منم که راننده بودمو مسئول زندگی دوستام ... داشتم میرفتم تا با مهلا خداحافظی کنم و گزارش بدم که من دارم میرم که یه باره دیدم سهیل و نیما جلومو گرفتن

سهیل _ راستش این شماره منه خوشحال میشم زنگ بزنین تا بیشتر اشنا بشیم...

بعد یه کارت به سمتم گرفت ... منم اول زل زدم تو چشماش بعدم در حالی که سعی میکردم

خونسرد باشم گفتم _ شما از من رفتار زشت یا ناپسندی دیدن؟ سهیل _ نه اصلا به هیچ وجه...

چطور مگه؟

پس باید بفهمین رفتار تون برای من کاملا توهین امیز و بی شرمانه بود چون منم دیگه یه جوون ۱۷-۱۸ ساله نیستم که بشه با یه شماره رد و بدل کردن باهاش دوست شد...

و بدون اینکه بهش اجازه صحبت بیشتر بدم راهمو کشیدمو از کنارشون رد شدم . رفتم پیش مهلا و خداحافظی کردم هر چند مهلا خیلی نگران بود ولی من مطمئنش کردم که از پس خودموبقیه بر میام و همین که داشتم میرفتم سمت بچه ها یکی صدام زد که دیدم شهابه... نه خدا حوصله این یکیو دیگه ندارم(خیلی خودمو تحویل گرفته بودم)...

بفرمایین...!؟

شهاب _ من اتفاقی حرفای شماو مهلا خانمو شنیدم ... منم با عقیده ایشون موافقم که بهتره این وقت شب این مسیرو ۵ تا دختر اونم با سرو وضع مهمونی نرن... اگه بخوایی من حاضریم از پشت مرافبتون باشم تا به مشکلی بر نخورین...

تا اومدم بگم نه یباره ماهان و نیلو که معلوم نبود از کجا پیدا شون شده پریدن سر خود جواب دادن ماهان_ مزاحم نمیشیم خودمون یه جوری میریم این جوری شمام خسته این برین خونه استراحت کنین...

شهاب_ نه این حرفا چیه؟... وظیفست...

(ای موز مار) البته اینو تو دلم نصیبش کردم

نیلوفر_ پس واقعا ببخشید که زخمتون

میدیم...

بعدشم مثل دخترای محجوب سرشو انداخت پایین... اصلا ای کاش این نیلو امشب نمیخواست بیاد خونه ما...من ناچار سکوت کردم جلوتر لز بقیه راه افتادم و رفتم تو ماشین نشستم ومنتظر شهاب شدم ولی خودمونیم خودمم بدم نمیومد یکی مراقبمون باشه...یکم منتظر شدیم تا شهابم اومد اونم با یه لامبورگینی مشکی...وا————وو فکم باز موند نامرد سقفشم داده بود پایین ...توی ماشین هر از

گاهی از اینه نگاه میکیرم که ببینم پشت سرمون هست یا نه واز طرفیم تا برسیم دم خونه دخترا هی از ماشینش گفتن و پس گفتن ... جلو در پارکینگ نگه داشتم تا ازش تشکرو خدا حافظی کنیم... بچه ها هر کدوم پیدا شدن ولی خیلی جالب بود بدجوری تو کفشاشون لنگ میزدن بد جور خندم گرفته بود اومدم دیگه بهشون نگاه نکنم . سرمو از پاهاشون گرفتم و به رو به روم نگاه کردم که دوباره چشمام با اون چشمای ماشی تلاقی کرد... اروم اروم لبخند از رو لبام محو شد ... اصلا متوجه گذر زمان نشدم... شاید یه سال گذشات شاید ده سال شایدم صد سال گذشت ولی من هنوز داشتم توی اون چشما و نگاه ها حل میشدم که صدای شهرزاد دوتا مونو از اون حالت بیرون آورد

شهرزاد_زحمت کشیدین ما رو همراهی کردین... اگه دیر وقت نبود دعوتتون میکردیم بفرمایید داخل بازم ببخشید...

شهاب_ نه بابا این حرفا چیه؟ باعث افتخاره که همراهیتون کردم ببخشید همگی خسته نباشین منم با اجازتون دیگه رفع زحمت میکنم...پس خداحافظ...

_ بازم ممنون که تا اینجا اومدینو مسیرتونم کج کردین... خداحافظ

بعدم برامون دستی تکون داد و نشست تو ماشین خوشگلشو تخت گاز رفت... بعد از رفتنش یه نفس عمیق کشیدم و تو دلم ارزو کردم که دیگه سر راه هم قرار نگیریم و بعد ماشینو زدم تو پارکینگ و از اسانسور رفتم طبقه سوم که واحد ما قرار داشت خوشبختانه درو واسم باز گذاشته بودن وقتی رفتم تو دیدم با یه لشگر شکسته خورده مواجه ام که همگی پاهاشونو گرفتن و دارن ماساژ میدن. تازه اونوقت بود که پادرد خودمم یادم اومد .هر چند موقع برگشت من کفش اسپرت پوشیده بودم ولی بازم بدجور درد میکرد . چاره چی بود باید یه دوش میگرفتم تا یکم از کوفتگیام رفع بشه تا بتونم صبح سر کلاس دووم بیارم...

_بچه ها اول من میرم حموم چون میخوام یکم کوفتگیام در بره تا صبح سر کلاس خسته و در مونده نباشم...

نیلوفر_ تو هنوزم مگه جونى واست مونده؟...منم کلاس دارم ولی میخوام صبح و تا میتونم بخوابم...

بعدم در حالی که کشو قوسی به بدنش میداد گفت

_من کجا جا بندازم بخوابم...؟

_میخواهی جای من بخواب منم امشب تخت مبل و باز میکنم و میخوابم چون صبحم زود میخوام بیدار بشم دیگه باعث بد خوابی شماها نمیشم...

همه با سر قبول کردن و من پریدم تو حموم و با اینکه الان تو فصل پاییز بودیمو هوا یکم رو به سردی میرفت ولی چاره ای نبود یه دوش آب سرد گرفتمو ارایشامم کاملا پاک کردم و اومدم بیرون که دیدم همه تقریبا خوابیدن زود رفتم تو اتاق و لباسمو پوشیدمو کولمم آماده کردم و اومدم بیرون که دیدم شهرزاد تخت خواب مبل و واسم درست کرده و خودشم منتظر من نشسته...

شهرزاد_ حالا که قراره فردا بری کلاس می خواهی بعدا صحبت کنیم...؟

_نه من الان تازه دوش گرفتم سر حال شدم بگو میشنوم...

و بعد رفتم تا کنارش بشینم که قفل تو کلید چرخید و سحر اومد تو اروم سلام کرد و رفت تا بخوابه... چند لحظه صبر کردیم تا چراغ اتاق مشترک من و ایدا و سحرم خاموش شد دیگه مطمئن شدیم همه خوابیدن_خب شروع کن میشنوم...!

شهرزاد_ خب نمیدونم از کجا شروع کنم...

_از هر جا که خودت راحت تری میخوای اصلا یه نفس عمیق بکش و حرفاتو تو دلت سبک سنگین کن...

بعد شهرزاد یه لحظه سکوت کرد و منم تو نور مهتابی که روشن بود یکم به انالیز صورتش پرداختم... شهرزاد هم قد و هیكل من بود با پوست گندم گون و چشمای طوسی و موژه ها و موهای پرکلاغی که به نظر من واقعا چهره گیرا و خوشگلی داشت ...

شهرزاد...من ۱۵ سالم بود که کارخونه بابام ورشکست شد و ما تمام داراییمونو از دست دادیم و چیزی طول نکشید که بابا سخته مغزی کرد و افتاد گوشه خونه اونوقت ما هنوز زمین های بابا بزرگ که ارث بابا بودن و داشتیم و مجبور شدیم چندتا شونو بفروشیم و پول طلب کارا رو بدیم و یه خوردشم واسه خودمون باقی موند ولی چه فایده بابا دیگه افتاده شده بود و کاری ازش بر نمیومد این شد که مامانم دیگه خسته شد و طلاق گرفت و رفت ... هه... واقعا رفت .من و عرفان هم گذاشت واسه بابا ... مامانم زن

خوشگلی بود به همین دلیل به ۶ ماه نکیشیده دوباره ازدواج میکنه و اینبار از ایران میره ولی بی معرفت مهریشو از بقیه دارایی مون بر میداره و ما جز یه مغازه تو ونک اه در بساط نداشتیم و اجاره ی اون بود که خرچیمونو در میاورد ... خیلی روزگار سختی بود. نمیدونم شایدم واسه من سخت بود که قبلا تو ناز و نعمت بودم ولی حالا باید پرستاری بابامم میکردم منی که دست به سیاه و سفید نمی زدم؟...

وقتی شهرزاد اینارو میگفت منم حس کردم دلم گرفته و بغض کرده بودم ولی نباید واسه دردهای قلب شکسته هر کسی حتی خودم اشک میریختم یا گریه میکردم ...

شهرزاد... منو عرفان تصمیم گرفتیم حسابی درس بخونیم تا دوباره پول دار بشیم ولی چیزی نگذشت که عرفان وقتی میومد خونه با خودش کلی پول میاورد. اصلا به این پول حس خوبی نداشتیم حتی با اینکه دوست داشتیم پول زیادی داشته باشیم ولی بازم از پولی که مال خودمون نبود یا از راه درست و یدون زحمت بدست میومد خوشم نمیومد و یکبارم بهش اعتراض کردم که گفت تو کارش دخالت نکنم و خو خودش بهتر میدونه داره چیکار میکنه... فایده چی بود؟ بازم سکوت کردم تا دو سال بعدش یه سرمایه به دستش رسید و بعدم یه مغازه ی دیگه نزدیک همون قبلی خرید و از اون کارش دست کشید تا اینکه صاحب کار قبلیش ادماشو میفرسته تا منو بابارو اذیت کنن واسه همین وقتی یه باراز مدرسه برمیگردم خونه میبینم که چند نفر دستگاه هایی که به بابام زندگیه دوباره دادنو قطع کردن و بابام با چشمای باز واسه همیشه خوابیده بود...

به اینجا که رسید هق هقش بلند شد ولی بلا فاصله هق هقشو خفه کرد... من فقط سکوت کرده بودم و چیزیم واسه گفتن نداشتیم هرچند تو دلم برات احساس تاسف میکردم ولی باید یه دوست قوی برات میومدم تا اینکه خودمم پایه پاش گریه کنم ... همون طوری که اروم پشتشو نوازش میکردم گفتم

_ شهرزاد؟... چرا من هیچ وقت نفهمیدم که تو چقدر در گذشته سختی کشیدی؟..

شهرزاد بدون اینکه از حرفش برگرده دوباره ادامه داد...

شهرزاد... بعدم اومدن سمت من تا اذیتم کنن ... ولی من با تمام توانم دویدم و فرار کردم... فرار کردم چون نمی خواستم نابود بشم ... بابامو ترک کردم و دویدم چون هیچی نمیفهمیدم ... اونا هم پشت سر من دنبالم میدویدن تا اینکه همون لحظه سر کوچه عرفان رو دیدم گریه امانمو بریده بود و بهتر دیدم که فرار کنم چون میدونستم اینجوری اونم پشت سرم میاد ... سر خیابون بلا فاصله یه تاکسی گرفتم که

عرفان اول اومد منو بکشه بیرون که وقتی متوجه اون دوتا یارو شد پشت سرم سوار شد و حرکت کردیم توی راه همه چیزو بهش گفتم از اینکه ازش متنفرم از اینکه مسبب مرگ بابا اون بوده ... و بعد از اینکه دم یه پارک پیاده شدیم بهم گفت قبلا تو کار قاچاق عتیقه بوده ولی دیگه ول کرده تا با ثرمایه ای که بدست آورده بود یه زندگی راحت بسازه ولی اونا دست بردار نبودن اون شب رفقیم یه مسافر خونه ولی روز بعد اومد دست منو گرفت و برد خونه دایی که مدت ها بود بعد از ورشکستگی شرکت ندیده بودمشون . خونشون عوض شده بود خیلی بزرگتر و بهتر شده بود... خونه رو بهم نشون داد و گفت (خوب به این خونه نگاه کن... از حالا تو اینجا و با دایی اینا زندگی میکنی... ولی قبل از هرچیزی باید بدونی کسی که بهمون نارو زد و همه ی دارو ندارمون و حتی مادرمونو ازمون گرفت همین داییه... اینکه میزارم بری اینجا چون به خاطر اینکه بچه ی خواهرشونی بهت اسیبی وارد نمیکنن و یکی دیگه اینکه یه روزی از راه میرسه که من بر میگردمو انتقاممونو میگیریم ... سر خاک بابا هم تا مدتی که بهت اجازه ندادم پیدات نمیشه حتی واسه بابا گریه هم نکن چون دیگه راحت شد

...دیگه نباید با چشمای شرمنده بهمون نگاه کنه ... دیگه زجر نمیکشه... (بعدم در حالی که هق هق میکرد منو محکم بغلم کردو گفت یه روزی میام دنبالت و برای همیشه از ایران میریم... اون روزا من دیگه خودم نبودم و به ادم گوشه گیر تبدیل شده بوده بودم ... داییم دو تا بچه داشت فرشاد و فرزانه . اون موقع ها فرشاد ایران نبود ولی فرزانه که بود مدام ازارم میداد...میخواست عقده های زمانیه که ما پولدار بودیمو در بیاره و گاهی سعی میکرد با ناز و عشوه جوری که انگار هنوزم با هم فامیلیم ازم کار بکشه میخواست بهم بگه در حد یه کلفتی که بیاره به خودم اومدم گفتم مگه من تا کی باید تو این بازی مسخره باشم؟ چرا باید به خاطر انتقام خودمو نابود کنم؟ ... من انتقامی میخوام که به خودم اسیبی نرسه ... تصمیم گرفتم گوشه گیر باشم ولی درس بخونم ... میخوام دکترا بشم تا بتونم یه مرحمی واسه امثال بابام بشم . شاید اونموقع فکرم بچه گونه بود ولی منم اون موقع فقط ۱۷ سالم بود ... تابستون همون سال بود که گفتن فرشاد فارغ التحصیل شده و داره بر میگرده . تقریبا ۱۰سالی میشد که فرشاد رفته بود انگلستان حدودا از همون بچگیش میشد . رفت اونجا تا با مادر فریما (زن داییم) زندگی کنه . منم هیچ تصویری ازش نداشتم و تعریفشو همش از داییمو فرزندانه و فریما شنیده بودم... با این حال از هیچ کدوم از اعضای این خانواده خوشم نمیومد... تا اینکه فرشادم اومد ایران . نمیتونم دروغ بگم ولی واقعا خوش قیافه و خوش هیکل بود ولی زود همه ی اون جذب به رو فراموش کردم . زن داییم دوست نداشتم من خیلی جلوی

فرشاد افتابی بشم. منم نه خودم چنین قصدی داشتم نه هم زمان این اجازهر و بهم میداد من اون سال سال کنکورم بود ... وقت ناهارم وقت خوابم همه چیزو از اونا جدا کرده بودم و شاید به غیر از فرشاد بقیه هم اصلا نمیدیدم فقط چند باری تصادفی دیدمش که اونم من خیلی زود اونجا رو ترک میکردم ... ولی اخرشم نشد. اخرای پاییز بود که هوا رو به سردی میرفت و منم یه سرما خوردگی شدید گرفتم ... یه روز کامل تو اتاقم افتاده بودم ولی کسی نبود که بهم توجه کنه حتی مستخدمای خونه هم بهم سر نزده بودن ببینن گشمنه و مرده ام .
زنده ام. هیچکی...

شهرزاد به جلو زل زده بود طوری که انگار این صحنه ها مثل فیلمی از جلوش میگذره ... به خودم میگم "چرا من هیچ وقت به ذهنم نرسیده بود که شهرزاد چنین زندگی داشته؟... ولی اینا همه برای من عادی شده. من خلیا و با درد و رنج های مختلف دیدم... شهرزادم یکی به اونا اضافه شد. اصلا همه تو زندگی سختی کشیدیم و بازم میکشیم دردا با هم فرق دارن ولی بستگی داره که چقدر اون فرد و تحت تاثیر قرار بده ..یکی از عشق میناله یکی از بی پولی یکی از بی استعدادی و غیره و غیره"

شهرزاد_نمیخواستم با زندگی خودم قهر کنم . شاید بود و نبود من واسه کسی مهم نبود ولی واسه خودم چی؟ واسه خودم که مهم بودم. اخرش با اینکه خیلی ضعف داشتم تصمیم گرفتم برم توی اشپزخونه و یه قرصی دارویی چیزی پیدا کنم . کشون کشون با گرفتن دستم به دیوار برای اینکه نیوفتم خودمو رسوندم به اشپزخونه همه چراغا خاموش بودن به غیر از یه اباژور که توی پذیرایی بود و همین یکم فضای اشپزخونه رو روشن میکرد . اومدم تو کمد دنبال داروها بگردم که یه باره چراغ اشپزخونه روشن شد و صدای فرشاد اومد که "کمک نمیخوای...؟" اون لحظه با روشن شدن کلید بی دلیل خیلی ترسیدم و ضعفم بهم غلبه کرد و منم دیگه نفهمیدم چی شد... وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو بیمارستانم و یه سرم بهم وصل شده ... سرمو گردوندم ببینم کی منو آورده اینجا که دیدم یه پسری روی صندلی کنار تخت خوابیده و سرش روی تخت منه اولش فکر کردم عرفانه و ته دلم خوشحال بودم که دوباره میتونم ببینمش... شاید بهم بخندی ولی واقعا نمیدونم چرا دلم میخواست که عرفان باشه .. تکونش دادم و اروم صداش زدم تا بیدار شه و بره روی تخت بغلی که خالیه بخوابه ولی اون فرشاد بود . با چشماش زل زد تو چشمام و گفت :_ تو که منو نصف عمر کردی... تو که حالت خوب نیست چرا به ماها نمیگی کمکت کنیم؟... . لهجش هنوز یکم مشکل داشت ولی نمیدونم چی شد که یه حسی بهم می گفت فرشاد مثل

بقیشون نیست ولی دوباره یه حسی بهم می گفت اونم یکی مثل بقیه خانواده . جوابشو ندادن و رومو کردم اونور. ول کن نبود هی سعی میکرد تا یه جووری بحث و با من باز کنه . خلاصه اونروزم تموم شد و تا یه هفته من تو خونه موندم و مدرسه نرفتم . روزا همین جووری از پس هم میرفت و تو این مدت فرشاد همش تلاش میکرد تا به من نزدیک بشه و از هر فرصتی دور از چشم اعضای خانواده سعی میومد و بهم سر میزد . به بهونه های مختلف مثلا خوراکی واسم می آورد که به ظاهر واسه کنکور تقویت بشم ولی من بازم بهش بی توجهی میکردم تا اینکه تو اسفند روز تولدم واسم یه تولد که فقط خودمون بودیم گرفت و منم که رفتم پایین و لبخندای کذایی زن دایمو فرزانه رو دیدم حالم از این تولد بهم خورد زود شمع هارو فوت کردم و یکم بریدم و با یه ببخشید بلند شدم رفتم تو اتاقم . فرزانه و زن دایی یه نفس از سر راحتی کشیدن و بعدشم چهره هاشون عصبانی شد و پشت سر کلی زیر لب بهم لقب بی ادب و از خود راضیو ... دادن ولی واسم مهم نبود شب تقریبا ساعت یک بود کهمی خواستم بخوابم ولی در اتاق باز شد و فرشاد اومد تو . اولش ترسیدم ولی بعدش خودمو پیدا کرد و بهش گفتم بره بیرون ولی اون یه اخم وحشتناک کرد و گفت :- هیچ میدونی با چه علاقه ای اون همه کارو واسه تولدت کردم .

میدونی چجووری با سختی ماما و فرزانه رو راضی کردم تا اونجا بشینن؟ اصلا برات مهم بود...؟

_می خواستی نکنی... در ضمن اول صداتو بیار پایین تا همه رو بیدار نکردی بعدم من ازت نخواستم

واگر این کارا رو نمیکردی روز تولدمو به بدترین روز زندگیم تبدیل نمیکردی...

ولی یه باره صورتم داغ شد ... اون منو زد . دیگه برام هیچی مهم نبود ولی با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم تو نباید یه روز نحسو جشن میگرفتی... بعدم پشتمو کردم بهش که اومد و از پشت بغلم کرد هنگ کرده بودم اصلا نتونستم واکنش نشون بدم ... اینبار اون شروع کرد:- شهرزاد تا کی میخوای ازارم بدی؟... شهرزاد من ناخواسته عاشق شدم . این حقم نیست . به خدا حقم نیست بعدم منو ول کردو رفت .نمیدونم چی شد ولی تا یه مدت دیگه بهم سر نمیزد ... اولش یکم دلگیر شدم ولی بعدش مصمم تر شدم تا هر جووری شده برم دانشگاه و از دست این خانواده خلاص شم . عید نوروز رسیده بود دایی اینا قصد داشتن برن ویلای شمالشون که معلوم نبود با کدوم پول خریدن ولی بعدش خبر رسید که مامان و مامان بزرگمو شوهر مامانم دارن میان ایران ... برام مهم نبود یعنی نمی خواستم هیچ کدومو ببینم تازه داشتم به این فکر میکردم که هر طور شده به عرفان بگم بیاد منو ببره ولی عرفان وقتی فهمید گفت بهتر بمونم و تا میتونم به مامان کم محلی کنم طوری که انگار اصلا وجود نداره... قبول کردم چون دلم

برای مامان تنگ شده بود. دلم می خواست بازم ببینمش ولی ازش متنفرم بودم ... مامان اینا اومدن و من اون روز خودمو تو اتاقم حبس کردم چون نمیدونستم چجوری باید باهاش رو به رو بشم. ولی میدونی چی شد؟...

دوباره شهرزاد به هق هق افتاده بود اینبار سرشو تو بغلم گرفته بودمو نوازش میکردم تا کمی ارومتر شد ...

شهرزاد_تموم اون مدتی که تو اتاقم بودم حتی به خودش زحمت نداد بیاد بهم سر بزنه...یعنی حس مادری که همه دنیا ازش حرف میزنن این بود؟ یعنی ما واسش مرده بودیم؟ این انصاف بود؟ مگه نمیدونست من اونجام؟ تو همون خونه ای که الان اونم داره نفس میکشه منم دارم نفس میکشم... میدونی چقدر تو اتاقم اشک ریختم تا یکی در زد. اون صدای در کافی بود که فکر کنم دنیا رو بهم دادن ولی وقتی فرشاد اومد تو انگار دنیا رو سرم خراب شده اینبار دیگه با صدای بلند هق هق میکردم طوری که فرشاد دستپاچه شد و اومد تو و در و بست کنارم نشست بدون اینکه حرفی بزنه منو گرفت تو بغلش و اروم با دستاش سرمو نوازش میکرد. من اون لحظه فقط به یه همدم نیاز داشتم دیگه فرقی نمیکرد اون شخص چه کسی باشه وقتی کمی ارومتر شدم از بغل فرشاد اومدم بیرون اونم دیگه بدون کوچک ترین حرفی از اتاق رفت بیرون ... اونشب گذشت ولی روز بعد تصمیم گرفتم اینقدر به خودم سختی ندم. از درس خسته بودم از تظاهر خسته بودم دلم هوای بابامو کرده بود به همین دلیل لباس پوشیدمو تکه کاغذیو که ادرس قطعه بابام روش نوشته شده بود و یرداشتم تا برم بهشت زهرا و بعد از اونم یکم بگردم. از اتاق که اومدم بیرون دیدم همه تو پذیرایی نشستن و دارن میگن و میخندن و با دیدن من همه سکوت کردن. بالاخره بعد از دو سال همو دیدیم. بهم زل زده بود تو چشماش چیزيو دیدم که منظورشو نفهمیدم هر چی بود بی تفاوتی نبود. مثل یه نوع التماس بود ولی دیگه طاقت نیووردم و رو به دایی کردم گفتیم که دارم برای ساعتی میرم بیرون هوا خوری که فرشاد زود از رو مبل بلند شدو گفت که باهام میاد منم اولش قبول نکردمو زدم بیرون که دیدم فرشاد با ماشینش کنار پام توقف کرد. بیخیال سوار شدم و رفتیم بهشت زهرا ازش خواستم باهام نیاد اونم گفت تو ماشین منتظرم میمونه. بالاخره پیداش کردم بماند که چقدر نالیدم و گریه کردم ... بماند که چقدر از روزگار از هممون شکایت کردم ولی بعدش اروم شدم و دوباره اومدم سوار ماشین شدم. به فرشاد یه ادرس دادم و قتی رسیدیم ازش تشکر کردم اومدم پیاده شم که دستو گرفت و گفت به هیچ وجه یه دختر تنها رو اینجا ول نمیکنه منم بهش

گفتم که ادرسم یه جای دیگست ولی مزاحم نمیشم همین یه حرف من کافی بود تا دوباره ماشین و را بندازه و ازم خواست ادرس اصلیه بهش بگم منم ادرس درکه رو بهش دادم هر جا میرفتم اونم با فاصله پشت سرم میومد دیگه کاملاً کلافه شده بودم برگشتم طرفشو گفتم که تو کارو زندگی نداری مستقیم تو چشمم زل زد و گفت که کارو زندگی منم دیگه باهش حرف نزدم ظهرم نهارو تو یکی از همون جیگرکیا خوردیم . ولی من بازم نمیخواستم برگردم خونه . فرشادم که به خواست خودش راننده شخصیم شده بود پس رفتیم چیتکه دوچرخه سواری ... نزدیکای غروب بود که برگشتیم وقتی خواستم پیاده شم فرشاد به خاطر اینکه گذاشته بودم اونروز همراهیم کنه ازم تشکر کرد نمیدونم چی شد که منم با یه لبخند جوابشو دادم ... وقتی به خودم اومدم دیدم داره ازش خوشم میاد پس تصمیم گرفتم دوباره در برابرش موضع بگیرم ... شب بود همه خوابیده بودن منم داشتم درسامو میخوندم که در باز شد و مامان اومد تو اتاقم. ازش دلگیر بودم بعد از دو روز حالا اومده؟ حالا هم نباید میومد . به خودم گفته بودم درسته از مامان دلگیرم ولی اگه اومد پیشم میبخشمش چون بهش نیاز داشتم ولی این حرف واسه دیروز بود نه امروز پس نگاه سردمو پاشیدم تو صورتش و بهش زل زدم خیلی دست دست میکرد ولی اخرش اومد نشست رو تختم و بعد از کمی من من کردن گفت: _خیلی بزرگ شدی...! و البته خوشگل تر. امسال کنکور داری نه؟ جواب من سکوت بود ..._لابد ازم خیلی دلگیری!... راستی عرفان چطوره؟ اون کجاست؟... نمی خوای یه کلمه حرف بزنی؟... نمی خوای بدونی چرا؟... من فقط اروم اشک میریختم ولی مامانم به حق افتاده بود ولی در یک ان تصمیم گرفتم حرف بزنام... _ چیزیه که من دیدم ورشکستگی بابا و بعدم سخته کردن بابا و سختیاش و اینو هم دیدم که تو...هق هق امانمو بریده بود با این حال ادلمه دادم..._ تو روی بابا نگاه کردیو گفتمی از این زندگی خسته شدی و بعدم هر سه تامونو ترک کردی انگار منو عرفانم با بابا میدی... یا اصلاً شایدم بچه هات واست وجود نداشتن ...

سیما خانم تو ۱۷سال تو ناز زندگی کردی ولی حتی ۶ماه طاقت نیووردی و حتی پا روی اسم مقدس مادر گذاشتی و در سخت ترین مرحله هم وقتی دیگه واسه ما چندتا زمین مونده بود همه ی مهریتو گرفتی و عرصه رو واسه منو عرفانم سخت کردی. با این حرفات چی عوض میشه؟ ... از عرفان میپرسی بهتره ندونی که داره تو بدبختی زندگی میکنه تو ترس و وحشت و فقط هر ماه یکم خرجی واسه من میفرسته . میدونی چیه سیما خانم من نمیدونم تو الان چه حسی داری چون خودتم سر در گمی ولی من دیگه تو رو مادر خودم نمیدونم و از تون میخوام که همین الان منو تنها بزارین و همون طوری که ۲سال منو عرفانو یادت رفته بود و از ذهنت پاک کرده بودی پاکمون کنی. منم از حالا همین کارو میکنم ... خیلی اروم از

اتاق رفت انگار هیچ وقت نیومده بود. چرا سعی نکرد رضیم کنه ببخشمش؟ چرا نگفت ببخشید؟ چرا اون که میخواست جواب چرا هامونو بده ول کرد رفت؟ اخه چرا؟ کی میدون؟... دیگه در طول اون هفته خیلی ندیدمش حتی از مادر بزرگم که یه زمانی خیلی دوستش داشتم هم بریده بودم... یه هفته خیلی زود گذشت ولی یه روز فرشاد اومد و منو به زور برد پایین و همون جا منو رسماً از مامان خاستگاری کرد... توی اون جمع به غیر از فرشاد بقیه همه گیج بودیم... جای تعجب داشت که دایی با این وصلت موافقت خودشو اعلام کرد. نمیدونم هدف دایی چی بود ولی اینم میدونستم که قصدی از این موافقت داره. مامانم گفت که حرفی نداره مهم منم. منم رو به همه حاضرین مخالفت خودمو اعلام کردم و بعدم رو به مامانم گفتم تو کسی نیستی که بگی مخالفی یا موافق! الان خانواده و قیم من فقط عرفانه و بعد سریعاً رفتم تو اتاقم و به عرفان تلفن کردم و همه چیزو گفتم ولی برعکس اون چیزی که فکر میکردم عرفان با نامزد شدن ما باهم موافق بود و بهم گفت که فقط نامزد کنیم تا بعد که انتقاممونو از خانواده دایی گرفتیم همه چیزو تموم میکنیم. بازم موافق نبودم ولی همون شب که داشتم میرفتم اسپیزخونه اب بخورم متوجه دایی شدم که داشت زنشو به این این ازدوج تشویق میکرد و دلیلشم چیزی نبود جز اینکه فهمیده بود مامان قراره چند تا از زمینایی که مهریش بوده رو به نام من کنه... خیلی عصبانی شدم اول اینکه من دیگه هیچ چیز از مامانم نمیخواستم دوم اینکه دایی هنوز به مال ما طمع داشت. تصمیم گرفتم به این نامزدی جواب بدم تا بتونم پوزه ی دایی و مامانو همه رو به خاک بمالم و تا میتونم از طریق قرشاد این خانواده رو زجر بدم. اونشب گذشت فرشاد یه مدت بود خونه نمیومد زن دایی هم همش با من صحبت میکرد. یه روز فرشاد زنگ زد بهم و گفت میخواد باهام حرف بزنه. بدون اینکه به کسی بگم رفتم بیرون. به کافی شاپی که فرشاد ادرسشو بهم داده بود و اونجا منتظرم بود. بی مقدمه شروع کرد: چرا شهرزاد؟... تو چی از مرد زندگیت میخوای که من ندارم؟... شهرزاد اگه یه بار دیگه ازت درخواست کنم قبول میکنی؟... اگه اینبارم بگی نه برمیگردم لندن و دیگه واسه همیشه اونجا میمونم. فقط بازم فکر کن... خواهش میکنم....

اون لحظه دو حس متفاوت در من ریشه کرده بود به همین دلیل با یه لحن اروم بهش گفتم که من الان میخوام درس بخونم و تا یه خانم دکتر نشم ازدواج نمیکنم... اونم گفت که با درس من مشکلی نداره و هزار تا حرف دیگه ولی من گفتم تا اون موقع ازدواج نمیکنم... اینبار فرشادم یه پله پایین تر اومد و گفت که فقط نامزد کنیم. به هدفم رسیدم همونی شد که من میخواستم اولش گفتم فکر میکنم بهش هر چند جوابم از قبل آماده بود ولی همون یه جمله کافی بود تا چشماش از خوشحالی برق بزنه. بالاخره منم

موافقتمو اعلام کردم و یه روز عرفانم اومد. عرفان خیلی تغییر کرده بود یه مرد شده بود واسه خودش و حتی یه ماشین لوکسم زیر پاش بود و از طرفیم داشت درسشو میخوند وقتی ازش پرسیدم این پول از کجا میاد گفت داره با دختر یکی از این کله گنده ها ازدواج میکنه که اونم حسابی هواشو داره. حس خوبی نداشتم ولی هرچی میگفتم تو کتش نمیرفت. بالاخره اون روز فرشاد این حلقه ای که الان دستمه رو دستم کرد و ما با خوندن یه خطبه ۱۰ساله به عقد موقت هم در اومدیم. نمی خواستم خیلی باهاش باشم به همین دلیل به هر بهونه ای ازش فرار میکردم تا امتحان کنکورم دادم فرزانه هم اونسال کنکور داد ولی من پزشکی تهران قبول شدمو اون هیچی. خیلی خوشحال بودم ولی نمیداشتم فرشاد تو شادیام شریک باشه وقتی بیرون میرفتیم زننده ترین مانته هامو میپوشیدم اگه هم کسی جلو اون بهم متلک میگفت هر چند خوشم نمیومد ولی بهش یه لبخند تحویل میدادم. کار هر روز من با فرشاد شده بود دعوا که من اخرش تصمیم گرفتم پیام خوابگاه یادم نمیره اون روز چقدر با فرشاد دعوا کردیم تا اخرش من با قهر اومدم خوابگاه یه مدت از هم دور شده بودیم تا نیلوفر بینمون پادر میونی کرد و ما باهم اشتی کردیم ولی دیگه برنگشتم خونه دایی و یه زمانی رسید که استاد زمانی واسه بافت شناسی بهمون تحقیق میداد و گروه بندیمو میکرد من افتادم با امیرعلی اسلامی. منم واسه تحقیقمون هی با اون تو کتاب خونه و کلاسها خلوت میکردیم واقعا هم رابطه ما در رابطه با درس بود ولی فرشاد فکر کرد ما با هم دوستیم منم سعی نکردم تا ابهاماتو برطرف کنم ولی یه روز فرشاد به نقطه جوشش رسید وهر چی از دهنش در اومد بارم کرد. منم که حسابی عصبانی بودم بهش گفتم بیا تمومش کنیم فرشاد گفت کور خوندم و به هیچ وجه از من دست نمیکشه و حالا اونه که باز یو به نفع خودش پیش میبره. از اون موقع تبدیل به یه مرد زن باز شد. اولش برام سخت بود و هر شب گریه میکردم ولی تصمیم گرفتم باهاش مقابله به مثل کنم که دیگه بقیشو خودت میدونی امشبم اومد عروسی و وقتی منو با اون لباس افتضاح دید با دعوا ازم خواست عوضش کنم ولی من قبول نکردم و کلی باهم دعوا کردیم در اخرم اون بود که گفت من واقعا دوستت دارم ولی نمیدونم اخر این بازی به کجا ختم میشه شایدم باید هرکی راه خودشو بره. شادی شاید باورت نشه ولی با این حرفش شکستم. شادی من بد کردم میدونم ولی حاضر نیستم از فرشاد دست بکشم. شاید باورت نشه ولی من عاشقش شدم و اینو امشب فهمیدم. من امشب فهمیدم که اگه فرشاد نباشه میمیرم از نامزدیمون ۷_۸سالی میگذره و من تو تمام این مدت بهش بد کردم ولی بازم داشتمش ...

شهرزاد دوباره به گریه افتاده بود. جالب بود اصلا فکرشو نمی‌کردم شهرزاد یه روز به عشقش نسبت به فرشاد اعتراف کنه به همین دلیل بهش گفتم هر طور شده کمکش میکنم بعدم بلند شدم رفتم تو اشپزخونه تا دوتا لیوان شیر گرم واسه خودمون بیارم ولی وقتی برگشتم دیدم شهرزاد سر جای من خوابش برده بود. رفتم پتو رو روش مرتب کردم و همون طور زیر لب گفتم کمکت میکنم تا به عشقت برسی و یه زندگی قشنگ رو شروع کنی ...

ساعت نزدیک ۳۳۳۰ بود دیگه خواب فایده ای نداشت رفتم تو اشپزخونه لامپ و روشن کردم نشستم کمی درس خوندم بعدم رفتم سر جانمازم پهنش کردم نماز صبح و قضای شام و عشامو خوندم و یه صبحانه مفصل درست کردم خوردم و برای بقیه بچه ها هم گذاشتم و بعد خیلی سریع آماده شدمو رفتم دانشگاه

فصل ۴

یه هفته از شب نامزدی مهلا میگذره. در طول هفته اصلا نتونستم درست و حسابی مهلا رو ببینم اونم فکر میکرد از عمد اینکارو میکنم چون از کیوان دلگیرم ولی یه روز که کامل دیدمش کلی همدیگرو بغل کردیمو و اظهار دلتنگی کردیم ولی دیگه وقت نکردم ببینمش چون یا شیفت بودم یا خانه سالمندان چون حال خاله مروارید که یه پیرزن دوست داشتتیه ۷۶ ساله بود اصلا خوب نبود دیشبم که سالگرد ازدواج ۶ساله خواهرم بود و خبر نی نی دار بودنشو بهش گفتیم و ارتینم از دستم دلگیر شده بود که چرا پولو برگردوندم و به غیر از اون شقایق خواهر ارتین دو برابر من من از ارتین موژدگونی گرفت خجالتم نمیکشه مثلا دو ماه دیگه عروسیشه. بگذریم... من اونشب تا ساعت ۲ بیدار موندم بعدشم دورباره زنگ زدن که برم یه سری به خاله مرواری بزنم تا نزدیکیای صبح کنارش بودم دریغ از نیم ساعت خواب بعدم که صبح باید میرفتم کرج پیش یکی از این دکترای گیاهی که با گیاه ها مریضیا رو درمون میکردن خدا میدونه چقدر رفتمو اومد تا راضی شد طب گیاهیشو بهم یاد بده. الانم که تو ماشینم نشستم فقط به یه خواب

درست و حسابی فکر میکنم چون سه شبه که اصلا نخوابیدم و دیگه چون تو بدنم نیست خدا رو شکر فردا جمعست و خوب میتونم بخوابم...

قفلو تو در چرخوندمو رفتم تو ایدا و ماهان داشتن تلویزیون میدیدن سحرم که داشت لباساشو اتو میکرد شهرزادم رو مبل دراز کشیده بود و پوست خیار گذاشته بود رو پوست صورتش... وای شهرزاد یادم باشه یه روز تو هفته زنگ بزنی به فرشاد باهش صحبت کنم...

_سلام به همگی و خسته نباشین!..با اجازه من برم یکم استراحت کنم...

همه برگشتن طرف منو بهم سلا کردن منم راه اتاقمو در پیش گرفتم...

ماهان_راستی شادی همه شبی مهمون کیوان و مهلا هستیما برو یه چیزی آماده کن واسه شب که میخواییم بریم ...

اون لحظه مثل بادکنک بادم خالی شد. نه من دیگه تحمل این بیخوابی‌ارو نداشتم . به

هیچ وجه _ من نمیام شماها برین . من میخوام بخوابم ... سه شبه که نخوابیدم...

و اوادم به راهم ادامه بدم که ایدا گفت

ایدا_ یعنی چی که نمیایی؟... میدونی مهلا چقدر ناراحا میشه تو نباشی...

با حالتی کنترل نشده که واسه خودمم نا مفهوم بود بهشون توپیدم...

_ یعنی چی نداریم... خسته ام . از اول هفته نخوابیدم ... هر روز یه گرفتاری هر روز یه بدبختی جدید...

بابا دست از سرم بردارین مگه من چقدر ظرفیت دارم؟... دیگه هیچ جونی تو بدنم نمونده... اصلا گور

بابای مهمونی ... بذار هر کی میخواد ازم بدش بیاد. به درک...

همشون با چشمای گرد شده زل زده بودن به من حتما فکرشم نمیکردن من این جوری صدامو ببرم بالا

بعدم همین جوری که اشکامو با پشت دست پاک میکردمو هق هق میکردم زیر لب ببخشیدی گفتموو

رفتم تو اتاق و روی تختم دراز کشیدم دیگه نفهمیدم چی شد. فقط میدونم که یه احساس آرامش بود .

وقتی چشمامو باز کردم دیدم هنوز با همون لباسای بیرونم خوابیدم و هوا یکم تاریک شده ساعت عدد

۷۳۴۲ رو نشون میداد پس فقط یک ساعت و نیم خوابیدم و میتونم آماده شمو برم مهمونی مهلا. پس اول

رفتم بیرون تا یه لیوان آب بخورم . همین که رفتم بیرون دیدم هنوز همه تو خونه هستن و در یک ان همه

نگاهها برگشت سمت من منم سرمو انداختم پایینو با شرمندگی گفتم _واقعا متاسفام نباید سرتون داد

میزدم ولی دیگه اصلا جونی تو بدنم نمونده بود... و همین دو ساعت خواب کمی سر حالم کرد و میتونم بگم که منم باهاتون میام شام...

سحر_ مطمئنی فقط دوساعت خواب بودی احیانا ۲۶ ساعت نخوابیدی؟...

گنگ نگاهش میکردم که همه زدن زیر خنده...

_منظور تو نمیفهمم من از ساعت ۵ تا الان بیشتر نخوابیدم...

سحر_ بله تو از ساعت ۵:۳۰ دیروز خوابیدی ولی ساعت ۸ امشب بیدار شدی... ما همه رفتیم شامونو خوردیمو بچه ها حتی صبحم رفتن کوه ولی سرکار خانم صبح یه سر بیدار شدین رفتین دست شویی بعدم ابتونو خوردینو دوباره رفتین تو رخت خوابتون تازه هرچیم صدات میزدیم مگه بیدار میشدی!... اصلا باورم نمیشد واسه همین با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم

_ _____ه ...! یعنی فردا شنبست؟ وای من فردا امتحان دارم... راستی من قرصمو سر

ساعت خوردم؟ ایدا_ کدوم قرص؟ مگه مریضی؟...

یه لحظه گنگ نگاهش کردم بعد در حالی که دست پاچه شده بودم گفتم

_هان؟... نه منظورم قرص کلسیم و آهن و ایجور چیزاست... بیخیال . من میرم زنگ بزنگم یه چیزی سفارش بدم خیلی گشمنه...

ویکی زدم تو پیشونیم که دوباره همه زدن زیر خنده . اون شب یه شام مفصل از بیرون واسه خودمو بقیه سفارش دادم و همین که اومدم برم سر درس و مشقم مهلا هم اومد خونمون اول کلی بغلم کرد و حالمو پرسید

مهلا_ شادی خیلی نگران بودم . مخصوصا اینکه صبح نیومدی کوه وهرچیم بهت زنگ میزدیم بر نمیداشتی سحرم که خونه بود میگفت هرچی صدات میزنه بیدار نمی شی!... واقعا اینقدر خسته بودی؟ یعنی لازمه تا این حد از خودت کار بکشی؟ ...

_بیخیال من الان خوب خوبم . و میخوام واسه امتحان فردا بخونم البته اگه از نظر شما اشکالی نداره؟...

مهلا_ تو که اون بخشارو خودت کنفرانس دادی پس دیگه خوندنت چه میره؟

_ ای مهلا میخوای منو گمراه کنی تا درس نخونم؟ ولی کور خوندی... الانم نمیخونم میخوام دوره کنم تا اگه چیزی یادم رفته دوبار یادم بیاد...

دیگه هیچی نگفت و منم رفتم پا درسام ساعت نزدیکای ۱۱ بود که کش و قوسی به بدنم دادمو رفتم بیرون هنوز مهلا نشسته بود و داشتن با شهرزاد درس میخوندن . یه سلام بلند بالا با یه خسته نباشیدم چاشنیش کردم و تحویل جمع دادم. بعدم رفت یه سر به گوشیم زدم که هنوز وقت نکرده بودم بهش نگاه بندازم ... وای خدای من ۴۱ زنگ از خانه سالمندان داشتم بدون اینکه به بقیه تلفنا نگاه بندازم زنگ زدم به خانه سالمندان... بعد از ۷ تا بوق بالاخره برداشتن...

خانم سعادت_ الو بفرمایین؟..

_ سلام خانم سعادت منم شادی. ببخشید من امروز یکم خسته بودم به همین دلیل نتونستم جواب بدم و حتی همین الان دیدم که ۴۱ بار با من تماس گرفته شده... حال خاله مروارید که خوبه نه؟

خانم سعادت یکم سکوت کرد ...

_ الو... خانم سعادت؟ گوشی دستتونه؟

خانم سعادت_اره شادی جون... واقعا متاسفم ایشون امروز حالشون خیلی بد بود ... خیلی سعی کردیم پیدات کنیم ولی نشد...

دیگه هیچی نشنیدم بغض بدی به گلوم چنگ زده بود...

_ الان کجان؟...

خانم سعادت_ سردخونست... فردا بچه هاش میان واسه تشییع جنازه...

_ ممنون خانم سعادت...

و گوشیه قطع کردم... بغض داشت خفم میکرد... ولی نباید گریه کنم... شادی تو واسه مرگ مامانت گریه نکردی حتی او موقع هم که کانادا بودی واسه مرگش گریه نکردی تو فقط واسه خودت گریه کردی... گریه

کردی چون هیچکی تو رو درک نکرد... داشتم خفه میشدم ... داشتم نفس نفس میزدم ... شهرزاد اومد تو اتاق یه جیغ زد و من دیگه نفهمیدم چی شد؟

.....
.....

مهدی_مهرداد چرا یه باره این جور شد؟... این که چیز بدی نیست هست؟

وضعیتش چطوره؟ وبعد سعی در مهار کردن اشکاش کرد.

دکتر مهرداد_ فشار بدی بهش تحمیل شده...اینکه یباره اینجوری شده اصلا خوب نیست. من نمیفهمم داره با خودش چکار میکنه ولی چیزی که واضحه اینه که اصلا مواظب خودش نیست. مهدی اون قلبش ضعیفه و هر لحظه ممکنه بیماریش به اوج برسه و اونوقته که دیگه راهی براش نمونده باشه . و جا داره بگم که اون حتی از خاطره هم ضعیف تره.

هرچند الان وضعش تا اون حد بد خیم نیست ولی راستشو بخوای من همین امروز برای شادی درخواست یه قلب میکنم و هر جا که باشه باید ببرمش ...

مهدی_ اگه لازمه من قلبمو بهش میدم حتی همین الان... ولی فقط بهم قول بده که واسه همیشه خوب میشه..

دکتر مهرداد_ ببین برادر من بی سواد که نیستی .اینم بهتره بدونی که گروه خونی شادی به خاطره رفته یعنی همون واین کمیاب ترین گروه خونی... و تو باید اینم در نظر بگیری که هر قلبیم همیشه بهش پیوند زد ...(-O) مهدی_ مهرداد هر کاریو که میدونی اجام بده و منم مدام در جریان بذار

.....
.....

وقتی چشمامو باز کردم نور یه مهتابی مستقیم میخورد تو چشمم بالا فاصله بستمش ... دوباره چشمامو باز کردم ... تو یه اتاق سفید بودم و یه سرم تو دستم بود و حتی دستگاه نوار قلبم بهم وصل بود... تازه متوجه شدم تو بیمارستانم ... ماما ارزو در حالی که چشماشو حاله ای قرمز در بر گرفته بود اومد بالا سرم...

ارزو-بهتری عزیزکم؟ چرا مواظب خودت نیستی؟ چرا سلامتیت واست مهم نیست؟ چرا اینقدر بی فکری؟ میدونی شیدا وقتی فهمید چقدر حالش بد شد؟

بعدم به حق افتادو دیگه هیچی نگفت...منم با دیدن اشکاش گریم گرفته بود...

_ چرا گریه میکنین؟ میدونین که من از گریه بیزارم. پس گریه نکنین...

بعد خودمم حق میگردم که بابا و عمو مهرداد اومدن تو بلا فاصله از ترس بابام اشکامو پاک کردم تا نبینه... و یه لخد تصنعی زده و مامان ارزو هم با یه ببخشید رفت بیرون...

_وای که من بازم دردسر درست کردم.عمو مهرداد به دادم برس که الانه که این داداشت منو خفه کنه...

قیافه بابا هم غمگین بود هم برزخی.زودی نگامو ازش دزدیمو نگاه پر از التماسمو به عمو دوختم. عمو هم که متوجه شده بود گفت:

_ای برادر اگه دختر برادرمو خفه کنی خودم خفت میکنم...

بابا_شادی تا کی؟ هان تا کی؟... لعنتی چرا هی زجرم میدی؟ چرا هی زجرم میدین؟ خاطره بس نبود؟ ... هان غم از دست دادن خاطره بسم نبود؟

صدای بابا هی بالا تر میرفت... عمو سعی کرد بابا رو با خودش ببره بیرون ولی مگه ممکن بود؟...منم هم ترسیده بودم همم نسبت به بابا احساس عذاب وجدان داشتم و دوباره اشکم سرازیر شدن... ولی تو چشمای خودشم اشک بود که هی سعی میکرد مهارشون کنه...

بابا_شادی بس کن! من باباتم ... من دوستت دارم...نمیخوام از دستت بدم...نمی خوام رو تخت بیمارستان ببینمت...

نمیخوام درد کشیدنتو ببینم...

سد چشمای بابا شکست ... سخت بود اشکاشو ببینم. واقعا سخت بود...اونقدر سخت بود که از خودم بدم اومد...

_بابا منو ببخش...!متاسفم!...میدونین چقدر از خودم بدم میاد که اونطوری که شما می خواین نیستم؟...
میدونین چقدر سخته ببینم بابام چقدر واسه من نگرانه یا چقدر از دست من حرص میخوره؟... میدونین
بابا؟ واقعا میدونین؟...

بعدم بابا اومد و منو تو بغلش گرفت و روسری که سرم بودو کنار زد و اروم مثل بچگیام دستشو کرد تو
موهامو سرمو نوازش میکرد... تو بغلش اروم گرفتم...عمو هم که دید طوفان خوابیده اروم از در بیرون
رفت...

بابا_به غیر از دوستت مهلا هیچ کدوم دیگه از دوستات از مریضیت خبر نداشتن نه؟

_اره...!فقط مهلا میدونه...البته هنوزم نمیدونم بقیه فهمیدن یا نه...

بابا_نه مهلا نداشته بود بفهمن...ولی دیگه باید برگردی خونه خودمون تا بتونیم مواظبت باشیم...

هنوز تو بغل بابا بودم و لحنش در حین حرف زدن علاوه بر اینکه اروم بود ولی کاملا دستوری
بود...اگه بر میگشتم خونه به خیلی از فعالیتام نمیتونستم ادامه بدم...

_متاسفم بابا...! با اینکه دوست ندارم رو حرفتون حرف بزنم ولی کاملا باهاتون مخالفت میکنم .چون
اونجا راحتترم...

بابامنو از خودش جدا کرد و دوباره از اون اخم وحشتناک کرد که ته دل ادم خالی میشه...

بابا_شادی وسایلتو جمع میکنی میایی خونه فهمیدی؟...

_خب یه هفته میام ولی بعدش بر میگردم...خوبه؟ قبوله؟...

بابا_وقتی اومدی دیگه بر نمی گردی اینو تو سرت فرو کن...

صدای داد بابا خیلی وحشتناک بود طوری که نفسمو تو سینه حبس کرد...از اون وحشتناک تر باز شدن
ناگهانی در و وارد شدن بابا کیا بود که واقعا درجا میخکوب شدم...

بابا کیا_صداتو بیار پایین...فقط بلدی صداتو ببری بالا...یه نگاه به رنگ و رو بچه بنداز ببین سفید شده...

بابا کیا اونقدر جذبه داشت که همه ازش میترسیدنو حساب میبردن البته به جز من چون نوه ته تغاری و عزیز کردش بودم مخصوصا بعد از طلاقش از مامان سپیده... منم خیلی دوستش داشتم چون هیچ وقت به خاطر بیماریم محدودم نمیکرد و همیشه پشتم بود و بهترین حامیم تو تمام عمرم... بگذریم بابا یکم تن صداشو پایین تر آورد بابا_ بابا این مشکل من با شادیه خودمون یه جوری درستش میکنیم... شما لطفا دخالت نکنین...

بابا کیا_ دخالت نکنم که تو هر طور دلت میخواد سرش داد بزنی؟... اون حالش خوب نیست ولی تو بدون ملاحظه سرش داد میزنی...

بابا_ من نگرانشم پدر من ... دارم بهش میگم برگرده خونه تا اگه مشکلی واسش پیش اومد بتونیم سریعا بهش رسیدگی کنیم... اچه شما بگین بد میگم؟...

بابا کیا_ تو نمی تونی خوب ازش مراقبت کنی اگه بیاد پیش تو تبدیل میشه به یه ادم خونه نشین... پس بزار اونطوری که دلش میخواد زندگی کنه... محدودش نکن ... تو از چی می ترسی مهدی؟... از این میترسی که خدایی نکرده طوریش بشه؟ پس بهتره اینم بدونی که ممکنه یه وقت زلزله بشه و زبونم لال... خدایی نکرده همه بمیریم یا حتی تصادف و خیلی چیزای دیگه...

بابا_ د اچه پدر من وقتی ادم میتونه زندگیشو با پرهیز و مراقبت طولانی تر کنه چرا بیخیال کنار بزاره؟... خدا رو شکر پرستار وارد شد و اعلام کرد که وقت ملاقات تمومه و گرنه ممکن بود بابامو باباکیا یه مسابقه کشتی کج تشکیل بدن کمر بندشونم که من بودم... بابا زودتر خدا حافظی کردو رفت بابا کیا اومد منو ببوسه و بره که گفتم پیشم بمونه... بعد رو به پرستار گفتم بره بیرون و ما رو تنها بزاره... پرستار_ اگه بفهمن واسه من مشکل درست میشه...

_ شما بفرما برو اگه کسی گفت چرا من شخصا پاسخ گو هستم...

ناچار رفت...

بابا کیا_ چطوری شادی؟ چرا اینجوری شدی عزیزکم؟ بازم مراقب نبودی؟

— راستش یه خبر ناراحت کننده شنیدم که خیلی ناراحتم کرد ... شاید چون خیلی خودمو کنترل کردم تا گریه نکنم واسه همین اینجوری شد...

بابا کیا درحالی که دستمو ناز میکرد با یه لحن اروم و دلنشین گفت

—بازم ریختی تو خودت؟ چه اشکالی داره گریه کنی؟

—نمی خوام تو حوادث روزگار شکننده باشم می خوام قوی باشم...

بابا کیا_ولی گریه کسیو ضعیف نمیکنه...بگذریم می خوامی با بابات چیکار کنی؟...اون واقعا نگرانته و تا حدودیم حق داره...

یه فکریو که به ذهنم رسیده بود به زبون اوردم...

—می خوام یکی دو هفته با شما زندگی کنم...این جور ی خیال بابا کمی راحت میشه .شما هم دیگه تنها نیستین و منم می تونم هم کمی استراحت کنم و همم به برنامه هام برسم...چطوره؟

بابا کیا_من مهمون نمی خوام حتی فکرمش نکن...چه زودم خودشو دعوت میکنه...

—بابا بزرگ از شما سن و سالی گذشته ها ...درست نیست این کارا ... نکنین بده... من که میدونم چرا نمیخوای من پیام خونتون..

بعدم یه چشمک تحویل بابا کیا دادمو شیطون خندیدم...

بابا کیا_چی چیو بده؟کدوم کارا؟ مگه چیکار کردم؟ توهم زدی دختر؟

— والله که زشته ... من که میدونم یکی از اون خوشگلا رو تو خونه قایم کردین و واسه همینه که نمی خوایین من پیام خونتون تا ابروتون نره...

بابا کیا یکباره تا مرز انفجار قرمز شد و بعدم یه استغفرالله زیر لب گفت و ادامه داد

—مثلا بزرگ شدی دیگه نباید از این حرفا بزنی...بعدم پدر صلواتی من اگه زن می خواستم که میگرفتم خودتم میدونی که یه جوون ۱۸_۱۱ ساله نیستم که با کسی دوست بشم...از بیمارستان که مرخص شدی

ارسلانو می فرستم دنبالت وسایلتو جمع کن بیا اونجا... ماشین و هر چیزیم خواستی خودم در اختیارت میزارم ...

وقتی حرفای بابا کیا تموم شد پریدم صورت ۶ تیغشو یه ماچ ابدار کردم...

همون روز عصرش از بیمارستان مرخص شدمو با اقا ارسلان (راننده بابا کیا) رفتم خونه تا وسایلمو جمع کنم ...

_ اقا ارسلان! بی زحمت شما تشریف ببرین بعد که کارم تموم شد زنگ میزنم بیاین دنبالم...

ارسلان_ چشم خانم پس با اجازه...

بعدشم صبر کرد تا من اول برم تو... کلیدم همراهم نبود زنگو زدم و شهرزاد اف افو جواب داد و من رفتم تو و اقا ارسلانم رفت... وقتی از اسانسور پیاده شدم در باز بود...

_ سلام بر اهالی خونه من اومدم...

شهرزاد دویدو اومد منو بغل کرد...

شهرزاد_ وای شادی تو که منو نصف عمر کردی دیوونه... و اینکه بابت خانم امیریم متاسفم امروز که زنگ زده بودن ببینن واسه تشییع جنازه میری یا نه فهمیدیم و خیلیم متاسف شدیم...

بعدم منو از تو بغلش کشید بیرون...

_ واقعا به خاطر این چند روز ببخشید... دوستان کجان؟

شهرزاد_ سحر رفته پیش گلنار... ایدا تحقیق داشت رفت بده واسش اسکن کنن... ماهانم که با نیلو رفتم بیرون معلوم نیست کجان...

_ چه بد شد میخواستم قبل از رفتنم از همتون خدا حافظی کنم...

شهرزاد_ چرا؟ مگه چی شده؟ چرا می خوای بری؟

_ فقط یکی دو هفته میرم خونه بابا بزرگم و بعد دوباره بر می گردم ولی تو دانشگاه همو میبینیم... راستی بیا کمک کن وسایلمو جمع کنم...

شهرزاد_ اهان. باشه

بعدم باهم راه افتادیم طرف اتاق من و دوتا مشغول جمع کردن وسایل

ضروریم شدیم _راستی شهرزاد! کارت با فرشاد به کجا رسید؟

کمی سکوت کرد بعدم یه اه خانمان سوز از عمق وجودش کشید که منم باهاش سوختم و ادامه داد

_راستش کاملا باهام به هم زده. طوری که دیگه حتی به تلفنم جواب نمیده... البته حقمه...هه

میبینی بازیه روزگارو؟

_میشه شمارشو بهم بدی؟

شهرزاد_ که چی بشه؟

_بزار کمکتون کنم شهرزاد... تو هم جدی قدم بردار و پیش برو و منم

کمکت میکنم شهرزاد_ میگی ولی چه ففایده؟

_شهرزاد داری حالمو به هم میزنی...شماره رو بهم بده تا بهت ثابت کنم نباید به این زودی تسلیم

بشی...اگه واقعا عاشقی که به نظر من نیستی باید غرورتو زیر پات له کنی چون یه عاشق واقعی حتی

اگه هزاران بارم له بشه بازم راهشو پیش میگره...شهرزاد واقعا نا امیدم کردی...

شهرزاد_چرا فکر میکنی دوستش ندارم...من خیلی راجبش فکر کردم ... ببین من از فریما و دایوو

فرزانه بیزارم اینا چیزایی نیستن که به چشم نیان چون اونا هرچیم باشن یا نباشن بازم خانواده ی

فرشادن.من و برادرم میخواییم از این خانواده انتقام بگیریم پس فرشاد یه چهره خیلی زشت تر از این

چهره منو میبینه...بازم میگی من عاشق نیستم...؟ من عاشقم چون به فکر اونم...

... حتی فکراتم خود خواهانه است... یه لحظه حرفایو که به من گفتی. انالیز کن ببین... اگه واقعا عاشقشی به خاطر اون از خانوادش میگذری و حتی حاضری براش از خود گذشتگی کنی و خانوادشو با تمام بدیاشون بپذیری و اگه هم ادم با درایتی بودی اونوقت یه راه اروم و گریز برای داشتن یه زندگی خوب پیدا میکردی... میبینی شهرزاد تو تکلیفت با خودت معلوم نیست...

شهرزاد به هق هق افتاده بود و با صدای بلند گریه میکرد منم بیخیال شروع کردم وسایلمو جمع کنم... و گذاشتم کمی تو عالم خودش باشه... تا اینکه یباره گریشو قطع کرد

شهرزاد... شادی می خوام فرشاد و بدست بیارم... الان فقط اینو میخوام و سعیمو میکنم تا موج نفرت و انتقامو از خودم دور کنم... کمکم کن پس...

بهش یه لبخندو یه چشمک زدم و با سر موافقتمو اعلام کردم اونم شروع کرد به خندیدن... شماره رو ازش گرفتم و زنگ زدم تا بیان دنبالم ایدا هم اومد و وقتی فهمید می خوام برم خیلی دلگیر شد...

ایدا... نمی خواد بری خودمون مراقبتیم... خونوادتم ولشون کن تا ما رو داری غم نداری...

...مرسی ایدا جونم... ولی چه کنم عشقم... باید برم دیگه... راستی عشقم کلید ماشینم گذاشتم جلو اینه میز توالت این مدت دست شماها باشه منم از یکی از ماشینای بابا کیا استفاده میکنم.

ایدا... ناقلا پس بگو چرا خیر شدی ماشینتو میبخشی... اون ماشین خوشگلا چشماتو

گرفتن نه؟ ...اره از کجا فهمیدی؟ ایدا... خیلی بدی... دختر لوس...

همون لحظه زنگ درو زدن و حرف ایدا ناتمام موند و منم وسایلمو برداشتم و به کمک ایدا و شهرزاد بردیم پایین اقا ارسلان با بنز مشکی بابابزرگ اومده بود دنبالم که ایدا و شهرزاد هم زمان گفتن ماشین بابا بزرگت کوفتت شه منم براشون یه شکلک و زبون در آوردم و سریع رفتم تو ماشین و پیش به سوی قصر بابا بزرگ... خونه بابا کیا طرفای نیاوران و تو خیابون پاسداران بود زمینش از زمان رضاخان تا حالا ارث خاندان رخشان بوده یه زمین یک هکتاری که بیشترش باغه و عمارت اصلیم که به سبک سلطنتی مربوط به روسیه است. از بیرون به خاطر درختای کاج و چنار که قدمت بعضیاشون حتی به ۱۰ساله میرسه و سر به فلک کشیدن و همچنین دیوارای سفید بلندش فضا و نمای ساختمان اصلی قابل دید نیست و باید تقریباً یه مسافتیو بریم تا به یه خیابون فرعی برسیم که در اصل یه قهوه

ای سوخته و بلند هست که خیلی عریضه و تقریباً ۲ تا ماشین بدون اینکه باهم تماسی پیدا کنند به راحتی میتونن از کنار هم رد بشن... و لی برای اینکه داخل خونه دیده نشه بابا کیا دستور داده تا از شیشه های نشکن دودی اینه ای برای درها استفاده بشه... اقا ارسلان پشت در یه بوق زد که بعد از چند لحظه عمو احمد سرایدار خونه اول از پشت در یه نگاه انداخت بعدم درو باز کرد و ماشین از یه راه سنگی حرکت کرد... یه مسافتیو که بود با ماشین تا دم حوض سنگی قو که درست جلوی نمای اصلی ساختمان بود رفتیم بعدم عمو احمد با اون سن و سالش به دو خودشو به ما رسوند ...

عمو احمد_سلام خانم کوچیک... به منزل خودتون خوش اومدین... بلکه شما بیاین و با حضورتون فضای این خونه رو شاد و سرزنده کنید...

_مرسی و سلام عمو احمد... حالتون خوبه؟. پا دردتون بهتر شد؟

عمو احمد_شکر... به لطف شما بهتره... سرپا نگهتون ندارم... بفرمایید داخل اقا منتظر تونم. چمدوناتونم بدین براتون بیارم... اتاقتونم حمیده براتون آماده کرده...

_دستشون درد نکنه ولی یه چمدون و این دو تا کیف که بیشتر نیستن پس خودم میتونم.. شما هم پاتون درد میکنه بهتره زحمت نکشید... دست حمیده خانم درد نکنه واقعا زحمت کشیدن...

عمو احمد_این حرفا چیه خانم کوچیک... اگه اقا بفهمن ناراحت میشن بدین من میبرم...

ارسلان_مش احمد شما بفرما من چمدون و وسایل خانمو میارم ...

بعدم بدون حرفی همه رو برداشت و برد داخل... یکم به نمای خونه با اشتیاق نگاه کردم یه ساختمون دو طبقه که جلوی نمای اصلی گچ کاری سفید شده بود و پنج تا پله عریض که به صورت نیم دایره سطح زمینو به هم کف متصل میکرد و دو طرف پله بالایی دو تا شیر سنگی که با مرمر سفید تراشیده شده بودن قرار داشتو از هر طرف هم ستون های سفید مارپیچ بود.. در اصلیم یه در بزرگ چوبی قهوه ای تیره که از چوب درخت گردو بود ساخته شده بود... مثل بچگیام ژست پرنسسایبو که دامنشون دنباله داره و با هر حرکتیم انگار دنبالش روی پله ها کشیده میشه و تازه یه دنیا رو کشف کرده باشم. خرامان خرامان بالا میرفتم که به در اصلی رسیدم بعدم یه ژست خوشگل گرفتم که در بزنم ولی با اولین ضربه در باز شد... واسه خودم ضایع شدم خب چه میشه کرد؟ درو واسم باز گذاشته بودن... بیخیال وارد خونه شدم ولی

داخل خونه واسه خودش یه پا موزه بود و پنج تا ستون که به صورت دایره وار به فاصله های زیاد از هم قرار داشتند و یه دوازده تا هم پایه مرمر سفید که به زیبایی تراشیده شده بودن و روی هر کدوم اشیای گران قیمت و عتیقه بود و جا تا جای خونه بودن و دیوارها هم پر از تابلو های قیمتی و قدیمی و یه لوستر خیلی بزرگ که البته به قول شیدا ابر لوستر که فاصله اش نسبت به پنج ستون به یه اندازه بود و پرده های زخیم مخمل قرمز که تقریبا به بلندای دیوار ها بودن و سه دست مبل سلطنتی در سه گوشه طبقه پایین قرار داشتن و در گوشه شمال شرقی نسبت به موقعیت من که ایستاده بودم یه پیانو بزرگ مشکی بود. در گوشه سمت راست یه در بزرگ چوبی بود که به سالن پذیرایی منتهی می شد و یه در چوبی دیگه هم سمت چپ و گوشه ی انتهای سالن بود و کمی هم کوچیک تر که به یه راهرو منتهی میشد که البته اشپزخونه و اتاق خدمه خونه اونجاست و در دو سمت خونه هم شومینه های دیواری با نمای سنگ مرمر سفید کار شده بود و در انتهای سالن هم کف پله های عریضی قرار دارن که با فرش های ایرانی قرمز رنگ پوشونده شده بودن و بعد از ۱۱ پله به پاگرد میرسه و از اونجا دو شاخه میشه و هر شاخه هم از یه طرف به سمت طبقه دوم میره و اما طبقه دوم که وقتی واردش میشین اول یه هال کوچیک به چشم میخوره که یه دست مبل راحتی و یه میز گرد اونجا قرار داره و بعد دور تا دورش اتاقها هستن که جمعاً ۷ تا اتاقه در یکی از اتاقا که از همه بزرگتره کتاب خونه و اتاق کار باباکیاست و ۶ تا اتاق دیگه هم واسه ماهاست...البته قابل ذکره که تو نوه های باب کیا فقط من یه اتاق مشخص واسه خودم دارم... بقیه هم به غیر از اتاق بابا کیا و من از هر کدوم که می خواستند استفاده میکردن...

اول در اتاق مطالعه رو زدم و وارد شدم بابا کیا مثل همیشه پشت میز بزرگش نشسته بود و داشت دفتراشو چک میکرد و عینکشو به چشم زده بود... جالب بود با اینکه ۸۵ سالش بود ولی هنوز بدون عصا راه میرفت و هوشیاری کامل داشت قیافش سنشو کمتر نشون میداد...

_سلام عزیز دلم...نبینم اینقدر کار کنیا...بدو بلند شو که شادی جونت اومد بر دل خودت...

بابا کیا_لا اله ... دختر تو کی می خوای بزرگ بشی ها؟اخه این چه روش حرف زدن با بزرگترشونه؟

_کور خوندین من که میدونم می خوایین بزرگ بشم تا زود شوهرم بدین...تازه مگه بده این جوری حرف میزنم؟ شما که همچینم بدتون نمیداد.

بعدم رفتم و از پشت بابا کیا رو بغل کردم و یه ماچ ابدار چسبوندم روی لپاش...

بابا کیا_ از دست تو... حالا هم بیا برو تو اتاق یکم استراحت کن تا خستگیات رفع بشه...

_خسته شدم از بس استراحت کردم ... میگین چیکار کنم خب؟

بابا کیا_ خوبه خودتم میگی خسته ای پس برو استراحت کن تا خستگیت در بره...

یه لحظه گنگ به بابا کیا نگاه کردم بعدم زدم زیر خنده که خودشم خندش گرفت و با صدای بلند میخندید...

_واه ...! بابا کیا داشتیم؟ این دیگه چجور شوخی بود؟

بابا کیا_ اینم یه نوعش بود خب... حالا هم بیا برو بزار به کارم برسم..

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق خودم که دومین اتاق از سمت راست بود و دقیقاً کنار اتاق خواب بابا کیا بود رفتم دکور اتاقم چوبی سفید بود یه تخت دو نفره گرد که وسط اتاق بود و کلی بالش و یه ملافه گل گل سفید داشتم که روش گلای ریز صورتی و قرمز و برگای ریز سبز داشت و خیلی شاد بود و دوتا پاتختی کردم داشتم که دو طرف تختم گذاشته بودن و رو هر کدوم یه اباژور سفید با کلاهی از جنس مافه تختم و سمت راست اتاقم میز آرایش و صندلی مخصوصش و سمت چپم که کمد دیواری بود برای لباسام و کمی اونطرف ترش هم یه شومینه مرمر سفید بود که به قشنگی تراشیده شده بود و با گاز کار میرد و الان چون هوای بیرون کمی سرد بود با شعله های خیلی کم می سوخت و یه فرش ایرانی تخم مرخی ابریشمی اب رنگ با گلای ریز پهن شده بود ...رو به روی دراتاق هم که یه پنجره قدی دو دره بود و که به بالکن اتاق راه داشت که منظرش رو به قسمت اسختر و باغ گیلاس بود و با پرده های توری سفید اراسته شده بود. غروب بود ...هوس کردم یه لحظه برم رو بالکن و منظره پاییزی باغو دید بزنم... روی صندلی گهواره ای روی بالکن نشستم و به کلاغا که دم غروب قار قار میکردن نگاه میکردم و با خودم فکر میکردم چرا میگن کلاغا نحسن؟ این دیدگاه ها از کجا اومده؟... داشتم فکر میکردم اولین باره که دلم میخواست جای کلاغ میبودم و پیام رسان میشدم ...چرا نباید از جنبه جالب بهشون نگاه میکردیم؟ که نسیم سردی وزیدن گرفت و منم یکم لرزم گرفت اونوقت بود که متوجه شدم هوا داره تاریک میشه زودی اومدم تو و درو بستم که یه باره یاد شهرزاد افتادم باید به فرشاد زنگ میزدم نگاهی به ساعت

انداختم ۱۸۳۲۰ دقیقه بود موبایلمو بیرون اوردم و شماره ای که سیو کرده بودمو گرفتم ...بوق سوم جواب داد فرشاد_الو...

کمی مکث کردم و گلومو صاف کردم...

فرشاد_الو بفرماید!

_سلام ببخشید ...اقا فرشاد؟

فرشاد کمی مکث کرد انگار داشت سعی میکرد بفهمه کی پشت خطه..

فرشاد_بفرمایید خودمم...

_سلام! ببخشید معرفی نکردم. من شادی رخشان دوست شهرزادم...

اول یه پوفی کرد و بعدم با بی حوصلگی گفت:

_به جا نمی یارمتون...

_خب چون خیلی با هم هم کلام نشیدم ... از اون جایی که متوجه شدم خیلی بی حوصله هستین و خودمم اهل صغری کبری چیندن نیستم میرم سر اصل مطلب...من به عنوان دوست شهرزاد اینو وظیفه خودم میدونم تا کمکش کنم ...

شهرزاد الان تو موقعیت روحی خوبی نیست اون از مشکلاتی که الان تو زندگیش هست داره زجر میکشه به اینا مربوط میشن به یه سری مسائل گذشته و حال...

که فرشاد یه باره پرید وسط حرفمو نداشت ادامه بدم...

فرشاد_اینجا چه دخلی به شما داره؟ ببینین خانم عزیز هر کی می خوایین باشین ولی همه چیز تموم شد رفت. درست همون جوری که شهرزاد میخواست ... در ضمن شما یا نیلوفر خانمم نمی خواد به بهانه ی پا در میونی حتی ذره ای هم فکر اینو نکنین که حالا که شهرزاد رفت کنار شما میتونین بیاین و جاشو بگیرین...

یه لحظه واقعا هنگ کردم ...جای شهرزاد و بگیریم؟...نیلوفر یا من!...

چی میگین؟ یعنی چی جای شهرزاد و بگیریم؟... شهرزاد از نیلوفر خواسته بود که با شما حرف بزنه...
فرشاد_ فکر نمیکنم نفهم باشین که لازم بشه دوباره حرفمو تکرار کنم ...

دیگه نفهمیدم چی شد همچین خونم به جوش اومد که با صدای بلند پشت تلفن داد کشیدم

_لطفا حرف دهنتمو بفهمین و به هر کسی تو هین نکنین ... باور کنین اگه به خاطر شهرزاد که صادقانه حرفاشو با من درمیون گذاشته بود نبود الان ساکت نمیشستم و هر چی از دهنم در میومد بهتون میگفتم... فکر نمیکردم تا این حد ذهن منحرفی داشته باشین و واقعا واسه شهرزاد نتاسفم که اشکاشو حروم شما میکنه .حقتون بود مثل قبل ولتون کنه به امان خدا...
بعدم تلفنمو قطع کردم که همون لحظه بابا کیا اومد تو اتاق ...

بابا کیا_ چته شادی چرا داد میزنی؟

_هیچی بابا کیا ...

بابا کیا_ اخه ادم به خاطر هیچی اینقدر داد و هوار راه میندازه؟... اونم تویی که صدات در نمیاد!... نکنه طرفت یه پسره از بابا کیا هیچیو نمیشد پنهان کرد واسه همین خلاصه ماجرارو بهش گفتم اونم با تحکم بهم گفت خودمو از مسائل زندگی بقیه بکشم بیرون ...به ظاهر موافقت کردم ولی تو دلم نه...بعدم بابا کیا دوباره برگشت به اتاق کارش منم رفتم پا وسیلم تا سرو سامونشون بدم که موبایلم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم .فرشاد بود ... رد تماس زدم چند بار دیگه هم پشت سر هم زنگ زد که بازم رد تماس دادم اخر کارم یه پیام فرستاد که بازش کردم..."من واقعا متاسفم ...

نباید اون رفتار ازم سر میزد ولی باور کنید اون یکی دوستتون از دعواها و اختلافات منو شهرزاد استفاده میکرد تا به من نزدیکتر بشه .گفتم نکنه شما هم مثل اون یکی دوستتون باشید ...خواهش میکنم منو ببخش و جواب تلفنمو بدید که همون لحظه دوباره زنگ زد اینبار جواب دادم چون به شهرزاد قول داده بودم...

_بفرمایید..!

فرشاد_سلام...واقعا شرمنده ام!نباید اونجوری قضاوت میکردم...

_مهم نیست... بخشیدم

بعدشم زد زیر خنده و گفت

_ابن جوری میبخشید؟...

_مشکلی هست؟

فرشاد _ نه اخه از صداتون معلومه هنوز

دلخورین _ نگران اونش نباشید رفع میشه ...

حالا امرتون!

فرشاد_ راستش در مورد شهرزاد گفتین و اینکه به خاطر من گریه کرده میتونم

پپرسم چرا؟ _ خب نمیدونم از کجا شروع کنم یکم قضیش مفصله...

فرشاد_ خب میخوایین جایی همدیگرو ببینیم؟

_نه همین جا پشت تلفن خوبه

فرشاد_ هنوزم دلگیرین نه؟ واسه همون حرفاست که نمی خوایین همو ببینیم؟

_نه این جوری خودم راحت ترم . ولی یه قولی بهم بدین حرفای ما همین جا بین خودمون میمونه...

فرشاد_ باشه ...حتما

بعدم من مختصری از زندگی شهرزاد و رفتار والدینش و حتی مادر خود شهرزاد و همچنین ظلمیو که

پدر فرشاد در حق این خانواده کرده ... از عرفان ... و در اخرم از عشق شهرزاد به خودش گفتم

فرشاد_ اصلا باورم نمیشه ... یعنی نمیدونم چی بگم... حالا که اینا رو میدونم از خودم و از خانوادم بدم

میاد... نمی دونم این که بخوام با شهرزاد بمونم درست باشه یا نه ؟ ولی شاید این جدایی بیشتر

کمکمون کنه... ای کاش اینارو زودتر فهمیده بودم... راستش فکر نکنم دیگه بتونم با شهرزاد رو به رو بشم

_ اشتباه نکنین من که گفتم شهرزاد تصمیم گرفته بدی های درونشو دور بریزه و با شما باشه... اون تصمیم گرفته قلبشو از کینه پاک کنه و زندگی قشنگشو بسازه... من فکر نمی کنم این انصاف باشه که حالا ولش کنین اونم تو موقعیتی که اون تنهاست... به نظر من شما و شهرزاد باید باهم صحبت کنین. باید همه ی سو تفاهماتونو برطرف کنین باید به سوالای هم جواب بدید و سعی کنید از اول شروع کنید و در این راه هم من تا هرجا که بخواید کمکتون میکنم و مثل یه دوست یا حامی پشتتون میمونم...
فرشاد_ نمی دونم باید چی بگم؟

_هیچی فقط برای اولین بار به حرفای من عمل کنید...

فرشاد_ خوشحالم که میبینم شهرزاد دوستای خوبم داره و خیلی ممنون فقط نمی دونم به خاطر حق المشاوره تون چجوری از تون تشکر کنم یه لحظه فکری به ذهنم رسید...

_منو به یه پیتزای خوشمزه تو کافی شاپ ستاره دعوت کنین... و فکر بدم در مورد من نکنین

فرشاد اول خندید و بعدم موافقت کرد. قرارو واسه ساعت ۷ فردا گذاشتم دلیل انتخاب کافی شاپ ستاره به خاطر شهرزاد بود که عاشق پیتزا های اونجاست بعدشم در حالی که لبخند شیطانی به لب داشتم یه اس ام اس با مضمون ...

فردا بیا کافی شاپ ستاره پیزا مهمون منی. ولی فقط خودت بیا باید خصوصی صحبت کنیم ساعت ۷:۳۱۵ اونجا باش...

نوشتمو به شهرزاد فرستادم بعدم اومدم برم سر وقت چمدونم که سوسن خانم همسر اقا ارسلان واسه شام صدام زد یه نگاه به گوشیم انداختم ساعت ۸:۳۱۳ بود اصلا نفهمیدم زمان چجوری گذشت به همین دلیل زود لباسمو عوض کردم یه ابی به دست و صورتم زدم رفتم سالن غذا خوری . تو سالن غذا خوری دوتا لوستر بزرگ به سقف اویزون بود با یه شومینه مرمربزرگ و یه ویتترین بزرگ که چند دست از سرویس های غذا خوری قیمتی درونش بود و یه میز ۲۴ نفره بزرگ که یه رو به پنجره های شیشه ای بزرگ رو به باغ بود و هنوزم جای خالی داشت واسه مواقعی که مهمونی های بزرگ برگزار میشد و میزو صندلی های دیگه هم میووردن ..بابا کیا طبق معمول روی بزرگ ترین صندلی که مال خودش بود نشسته

بود منم رفتم سمت راستش و روی یکی از صندلی ها نشستم و با لبخند و شیطون نگاش میکردم...بابا کیا یکم نگام کرد و بعدم یه نوچ نوچ راه انداخ بابا کیا_میدونم که اخرشم کار خودتو کردی... خب نتیجش؟
_نتیجش اینکه فردا باهم صحبت میکنن و به احتمال صد در صد مشکلشون برطرف میشه...

بابا کیا_ تو که میگی صد در صد پس احتمالش چه میره

دیگه؟ _اونشم گذاشتیم اگه جلسشون بیشتر از یه روز

طول کشید...

بابا کیا _ من که نمی دونم چی بگم والله؟! ماشاالله همیشه یه چیزی تو استینت داری و یه چرت و پرتی تحویل طرفت میدی...

_ خب دیگه چه کنیم؟ بیخود نیسی که بهم میگن شادی...بعدشم دستتون درد نکنه کجاش چرت و پرته؟

بعدم بادی به غب غب انداختم و یه قیافه مغرورم به خودم گرفتم که هر دو تامون زدیم زیر خنده...شام تقریبا با محیطی صمیمی بین منو بابا کیا صرف شد هر چند من دوست داشتم بقیه هم با ما غذا میخوردن ولی تا بابا کیا نخواد من جرئت همچین کاریو نمیکنم...شامم که تموم شد مجبور شدم به احترام بابا کیا یکم دیگه بمونم که اونم شامش تموم شد و گفت:

_راستی اخر هفته دیگه به خاطر موفقیتمون تو یه پروژه بزرگ قراره یه مهمونی اینجا برگزار بشه...میخوام از یه روز قبلش همه ی برنامه هاتو لغو کنی و از الانم میخوام به خودت برسی چون مهمونای مهمی داریم لباسو ارایشگر و اینارو هم من برات ترتیبشونو میدم فردا عصر خیاط میاد اندازه هاتو بگیره و حالا هم که اینجا هستی معلم موسیقیت میاد خونه تا بهت درس بده اونجوری خیلی خسته نمیشی...خب تو حرفی نداری؟

_بابا کیا شوهر که قرار نیست بکنم که پس بیخیال معلم موسیقیم ممنون اینو از تون میپذیرم

بابا کیا_شوهرم قرار نباشه بکنی ولی اینا لازمه ...منم دیگه میرم بخوابم تو هم اینقدر خودتو خسته نکن و دارو هاتم بخور.

بعدشم هر دومون بلند شدیم رفتیم تو اتاقامون... به چیزی بد جور ذهنمو قلقلک میداد اونم نیلوفر بود... نمی دونم چرا فرشاد اون حرفا رو در مورد نیلوفر زده بود... مگه غیر از این بود که چند بار به واسطه ی نیلو با هم کنار اومده بودن؟... بیخیال... ویولونمو هم با خودم آورده بودم رفتم سمت کیفشو بازش کردم و دست نوازش گرانمو روش کشیدم و بهش لبخند زدم... تنها همدمای واقعی من ویولون و پیانو بودن چون تجلی گر صورت مامانم بودن... چون به من این اجازه رو میدادن تا ذره ذره درونشون حل بشم... چون به من این اجازه رو میدادن تا خودم باشم... از تو کیفش اوردمش بیرون و بالشتکشو نصب کردم و بعد از تنظیم ارشه و کنترل کوک سیمها گذاشتمش روی تخت دوست داشتم موقع زدن اراسته باشم درست مثل یه افسونگر پس سر وقت چمدونم رفتم و یه لباس شب حریر شیری رنگ که استینا بلند و کلوش داشت و بلندای اون تا روی زانو میرسید و پوشیدم و موهامو مرتب شونه زدم و یه ارایش ملایم کردم و ویولونو برداشتمو رفتم لب بالکن و شروع کردم... غوغای ستارگان یه اهنگ ایرانی اصیل با صداها مفهوم که هم شادی هارو نشون میداد و هم غم ها رو. نسیم خونکی می وزید و موهامو به بازی گرفته بود اولش سردم شد ولی بعد احساس گرما میکردم من هنوزم میزدم و بدون اینکه بفهمم اشک میریختم... احساس قشنگی بود... حسش میکردم... هنوزم حسش میکنم... مامانمو حسش میکنم... یه احساس قشنگ... انگار داره لبخند میزنه... که یه باره یه نفر یه چیزبو روی من میندازه... تمومش میکنم و وقتی بر گشتم دیدم بابا یه ملافه انداخته رو شونه هام... تازه به خودم اومدم و یه لبخند به بابا کیا زدم...

_خیلی هوس کردم اینجوری ویولون بزنم... خب چطورم مثل یه افسونگر شدم یا نه؟

بابا کیا_خیلی خوشگلی و خوشگل ترم شدی ولی نمیدونم چرا وقتی ساز میزنی دست نیافتنی میشی؟ نمیدونم چرا اون لحظه فکر میکنم شادی کوچولومو از دست دادم!؟

هاله ای اشک و تو چشماش میشد به وضوح دید و بعد منو در اغوش کشید... اغوشی که همیشه به من تجلی گر زندگی نو بود... بابا کیا منو از خودش جدا کردو اروم رفت. منم رفتم تو اتاق که تازه متوجه شدم بیرون چقدر سرد بوده ویولونو گذاشتم تو کیفشو و زودیم لباسمو عوض کردم و پریدم تو حموم و یه دوش اب گرم گرفتم...

امروز صبح از شهلا برای شیدا نوبت دکتر گرفته بودم مجبوری از کلاسای امروزم زدم و زود یه مانتو ابی نفتی اندامی با شلوار جین سفید و شال ابی کمرنگمو پوشیدم و کیف جینمو که بنداش بلند بودنو یه وری انداختم. ارایش ملایمی هم کردم زود رفتم پایین تو سالن غذا خوری بابا بزرگ نشسته بود و داشت روزنامشو می خونند. رفتم تو و صورتشو بوسیدم و نشستم سر میز اونم روزنامشو بست و شروع کردیم به خوردن...

بابا کیا_دانشگاه میری؟...

_ نه امروز استثنا با شیدا میرم پیش دکتر.

بابا کیا _ شیدا میاد دنبالت؟

_نه من میرم دنبالش ... اهان خوب شد یادم اومد من یکی از ماشیناتونم می خوام.

بابا کیا_کدومشونو؟

_همون پورشه نقره ایه...

بابا کیا_ باشه سویچشو از ارسلان بگیر... راستی عصرم که یادت نرفته؟ خیاط میاد واسه لباس و اینجور چیزا!

_اهان ... نه . خونه ام.

یکمی دیگه موندمو صبحانه خوردم و بعدم با یه ببخشید از سر میز بلند شدمو رفتم اقا ارسلانو پیدا کردم و سویچو ازش گرفتم ...شیدا رو هم از در خونس برداشتمو رفتیم بیمارستان.....که یه بیمارستان خصوصی و عالی بود و یکی از دکتر زنانشم شهلا بود که الحق کارش عالی بود... ماشین و همون دم بیمارستان پارک کردیمو رفتیم داخل و روی صندلی های انتظار نشستیم به غیر از ما حدود ۷ نفر دیگه هم بودن ...

_خب ارتین خان چطورن؟

شیدا_سلام میرسونه ...

_چیه؟ چرا کم حرف شدی؟

شیدا_چیزی نیست . حوصلم سر رفته...

_ واه ما که همین حالا رسیدیم ...منم که به حرف گرفتم دیگه چرا حوصلت سر رفته؟ ... چیزی

ناراحت کرده؟ شیدا_این شقایق حرصمو در آورده...

_اوه اوه! پس حسابی توپت پره... بگو چرا از اول صبحی همچین میزون نیستی...حالا مگه چیکار کرده

بیچاره؟

شیدا_ بیچاره منم نه اون... هر وقت ارتین میره مسافرت خارج از کشور و بر میگردد خانم یه باره سر و

کله شون پیدا میشه و کل ساکا رو زیر رو رو میکنه .

_خب دوست داره داداشش بهش توجه کنه و واسش سوغاتی بیاره...این دیگه چجور برخوردیه؟

شیدا_ د همین دیگه ارتینم واسش خیلی سوغاتی میاره ولی خانم بند میکنه به سوغاتیای من .یه

بار از بین ۶تا لباسی که ارتین واسم آورده بود به غیر از سوغاتیای خودش ۳تاشو برداشت. ارتینم

هیچی بهش نمیکه...

_خب چیکار کنه بیچاره؟ اگه طرف تو رو بگیره بعدا شقایق به مادرش میگه اونا هم با تو بد میشن اگه

هم که بهش چیزی نگه تو ناراحت میشی.

شیدا_بیجا میکنن ناراحت بشن .توی استخدام افراد شرکت دخالت میکننو کل فک و فامیلشونو

میزارن سر کار که اگه تو بگی یه ذره چیزی حالیشونه نیست .کارشون جایی گیر میکنه از ارتین کمک

میخوان...مگه چقدر ظرفیت دارم؟ اصلا به درک بذار بدشون بیاد...

_وای وای! ببخشید ... حالا اینقدر حرص نخور واسه عزیز دل خاله خوب نیست...

شیدا_راستی شهلا مطب داره؟

_اره... چطور؟

شیدا_ می خوام اگه بشه نیام بیمارستان که کلی تو نوبت باشم...

_قرارم نیست همیشه بیایی بیمارستان... امروزم اومدی اینجا که برات تو همین بیمارستان پرونده

تشکیل بدیم ولی گذشته از اون مطبش خیلی شلوغ میشه...

شیدا_حالا بزار امروزو بریم تا بعد ببینیم چی میشه...

_اره اینجوری بهتره ...

یکم دیگه که گذشت یه خانم جون با یه دختر بچه مو بور که دستش تو دستاش بود اومدن تو .خانم

صورت خوشگلی داشت ولی یجورایی واسم آشنا بود انگار قبلا دیدمش ...که من زدم به شونه شیدا

.شیدا هم داشت با موبایلش بازی میکرد...

_شیدا اون خانمه رو ببین که یه دختر بچه همراهشه...

شیدا_کدوم؟

_همون که الان اومد رو صندلی رو به رویی نشسته... به نظرت آشنا نیست؟.

بعد شیدا سرشو آورد بالا و زل زد به اون خانمه و در کمال تعجب دیدم اون خانم به شیدا زل زده و با

تعجب دارن به هم نگاه میکنن...

شیدا_سارا خودتی؟

اون خانم که تازه فهمیدم ساراست و یکی از دوستای قدیم شیدا که شیدا خیلی ازش تعریف میکرد ولی

من هیچ وقت ندیده بودمش و چهرش بیشتر منو یاد یکی می انداخت که تو گذشته نه چندان دور

دیدمش ولی خیلی یادم نیامد...بلند شد اومد طرف شیدا . منو شیدا هم زمان بلند شدیم...و شیدا و سارا

با هم رو بوسی کردن...

سارا_وای باورم نمیشد دوباره ببینمت... تو این مدت که ندیدمت خیلی یادت کردم. حتی شمارتم نداشتم تا از امیریکا بهت زنگ بزنم...

شیدا_منم شمارتو نداشتم حتی ایمیلتم حک شده بود... راستی معرفی میکنم خواهرم شادی... و شادی دوستم سارا که ازش میگفتم...

_خیلی خوشبختم... شیدا خیلی تعریفتونو میکرد ...

سارا_مرسی منم همین طور...

بعد رو به شیدا کرد و گفت:

_نگفته بودی یه خواهر خوشگل داریا...

شیدا_نه بابا همچینم که تو میگی چیز شومی نیست...

_چیه چون من از تو خوشگلترم حسودیت میشه؟ هان! هان! هان!...

شیدا_ راستی این خانم کوچولو رو معرفی نمیکنی؟

سارا_چرا... ببخشید پاک فراموش کردم... شنتیا

دخترم. _وای چه اسم قشنگی... البته خودش از

اسمش قشنگتره... چند سالشه؟ سارا_ ۶ سالشه...

بعدم با شیدا نشستن ولی چون جا نبود شنتیا بشینه من گفتم:

_خانم خوشگله تو بیا پیش من بشین...

اونم نه گذاشت نه برداشت اومد کنار من نشست... چشمای شنتیا عسلی بود برعکس سارا که رنگ

چشمش ماشی رنگ بود. کلا من عاشق چشم رنگیام حالا هرکی باشه ...

شیدا_خانم واقای کیومرث چطورن؟

سارا_خوبن سلام میرسونن...اقای رخشان و ارزو جون

چطورن؟ شیدا_اونام خوبن.سلام دارن خدمتتون.

سارا_سلامت باشن.راستی شنیدم تو پروژه الماس نور بابا بزرگ شما هم شرکت کردن و سهامدار اصلی شدن!

شیدا_اره ... به همین مناسبتم هفته دیگه یه مهمونی میده که البته خوانواده شما هم از مهمانهای افتخاری ما هستن...

خوشحال میشم حتما بیایی... راستی واسه چی

اینجایی؟ سارا_ بچه دوممو باردارم... تو چی؟

شیدا_تبریک میگم...منم اولیمه و امروزم اولین ویزیتمه...

دیگه حوصلم واقعا سر رفته بود که ویزیتر بخش اومد و ۱۰ تا خانم دیگه رو که منتظر بودن تا نوبتشون بشه رو صدا زد تا برن اتاق انتظار بعدی که شوهراشون حق ورود باهاشونو نداشتن. سارا و شیدا بلند شدن که سارا رو به من گفت _میبخشید اینقدر گستاخانه درخواستمو مطرح میکنم ولی می تونم ازت خواهش کنم پیش شنتیا باشی اخه شنتیا رو نمی تونم با خودم ببرم...

_این چه حرفیه بابا... شما بفرمایید من اینجا پیشش میمونم...

او دوتا رفتن و منو شنتیا تنها موندیم

_خب شنتیا خانم خوشگل.مدرسه هم

میری؟ شنتیا_نه مامی که گفت من تازه

۶ساله هست

تازه متوجه شدم که شنتیا فارسی رو خوب حرف نمیزنه و یه ته لهجه امریکایی داره...

_خانم خانما چه بامزه فارسیو صحبت میکنی! مگه چند سال اونجا بودین.؟

شنتیا_ منو مامی سال پیش اومدیم اینجا زندگی

کنیم _ فقط تو و مامانت؟

شنتیا_ اره ... بابا داره کاراشو انجام میده تا بیاییم همش اینجا زندگی کنیم...می تونم یه سوال

ازت بکنم؟ _ اره چرا که نه!... بفرمایید...

شنتیا_ شما عروسی کردین؟

_ من؟... نه بابا

شنتیا_ وای چه عالی شد پس...

در حالی که از حرفاش خندم گرفته بود گفتم

_ چرا؟ کجاش عالیه؟

شنتیا_ اخه من یه دایی خوشتیپ دارم که گفته هر وقت من زیبا ترین پرنسسو براش پیدا کردم

اونوقت باهاش عروسی میکنه... ببینم تو دوست داری پرنسس دایی من باشی؟

بد جور خودمو کنترل میکردم که نخندم و واسه اینکه خوشحالش

کنم گفتم _ اگه داییت اونطور که تو میگی خوشتیپ باشه چرا که نه!...

شنتیا_ واقعا با هم عروسی میکنین؟

_ اگه تو بگی اره چرا که نه!؟

شنتیا **It's great! Thank you so much for this your**

Kindness این عالیه ! خیلی ممنون بابت این لطفت "

You're welcome. Something I did not...I'm proud to be a happy aunt

"خواهش میکنم. کاری نکردم... خوشحالم از اینکه این افتخارو دارم تا زن دایی

شما باشم" سنتیا_ تو هم می تونی به زبان امریکا صحبت کنی؟ **Of course !Do**

_not underestimate me

"البته ! منو دست کم نگیر..."

خیلی بچه شیرینی بود کلی باهم صحبت کردیم تا اینکه سارا و شیدا هم اومدن... سنتیا دوید و رفت کنار سارا و با صدای بلند گفت:

_مامی شادی جون قبول کرده تا با دایی عروسی کنن.

اوه مای گاد فکر اینجاشو نکردم... بلند زدم زیر خنده که یعنی همه چیز یه شوخی بیشتر نبوده بعدم رو

به سارا گفتم _ خب چیکار می تونم بکنم وقتی یه دختر خوشگل منو شخصا خاستگاری کرده؟

که شیدا و سارا هم خندیدنبا هم اومدیم بیرون و از اونجا از همدیگه خدا حافظی کردیمو هر کدوم راه خودمونو در پیش گرفتیم . تصمیم داشتیم اول شیدا رو بزارم خونه بعدم برم خونه ...

_خوب تعریف کن. جیگر خاله کی به دنیا

میاد؟ شیدا_ ۷ ماه و ۳ هفته دیگه...

_الهی خاله قربونش بره...

شیدا_ خدا نکنه... ایشالله عمش قربونش بره .خالش که باید صد سال عمر کنه...

بعدم دو تاییمون زدیم زیر خنده...

شیدا_ ولی جدی من دوست دارم بچم تو فامیل خودم بزرگ بشه تا اونا ...

شیدا بس کن ...

یه لحظه نفهمیدم چی شد فقط پامو گذاشتم رو ترمز...خدای من خیلی وحشتناک بود ... صدای تصادف پاک گیجم کرده بود ... هنوز نگام به روبه روم بود ...شیدا صدام میکرد ... صداشو میشنیدم ولی کنترلی روی خودم نداشتم... که یباره یه طرف صورتم سوخت ...تازه به نفس نفس افتاده بودم و درد بدیو تو سینم حس میکردم که شادی بلافاصله دهنمو باز کرد و یه قرص گذاشت تو دهنم بعدم سرمو خوابوند و اب ریخت تو دهنم . سردی اب یکم کمکم کرد بعد شادی بلافاصله پرید پایین و اومد سمت در راننده و منو پیاده کرد ...وقتی پیاده شدم متوجه جمع شدن مردم شدم دوتا ماشین جلویی تصادف بدی باهم کرده بودن و یکیشون از یه طرف رو زمین خوابیده بود و اگه دیر ترمز کرده بودم حتما ماهم باهاشون برخورد داشتیم ...نمیدونستم باید چیکار کنم که صدای جیغ میومد و این باعث شد به خودم پیام ...حالم خوب نبود ولی باید به عنوان یه انترن و کسی که در آینده قراره یه پزشک بشه به مردم کمک میکردم و اونم تحت هر شرایطی... پس بدون توجه به شیدا که منو صدا میزد رفتم بین جمعیت و هر طور شد بود خودمو به اون وسطا کشوندم خدای من...یه دختر جوون افتاده بود اون وسط و شوهرشم اونو تو بغلش گرفته بود و با صدای بلند گریه میکرد و یه تعدادیم سعی میکردن تا شوهرشو ازش جدا کنن ... نمیتونستم وضعیت دختره رو چک کنم پس بلند گفتم

_ من یه دکترم ... لطفا بزار بینمش...!

شوهرش_ حالا که مرده چرا راحتش نمیزارین...چیو می خوایین ثابت کنین؟ که اون مرده؟...

_بزار معاینش کنم... میدونی اگه فقط ۱درصدم احتمالش بود که زنده باشه تو داری اون احتمالو از بین میبری... فکر میکنی اگه داد بزنی راهی به جایی داره؟

بعدم جمعیتو کنار زدم و رفتم کنارشون خود مرده هم کنار پیشونیش خونی بود که میتونست واسه اونم خطر ناک باشه احتمال خونریزی مغزی یا ضربه مغزی بود.دختره رو هرطور بود ازش جدا کردم و رو زمین خوابوندمش و علائم حیاطیشو چک کردم نفس نمیکشید ولی نبضش خیلی ضعیف بود و برای من که نفس نفس میزدم و نبض خودمم مرتب نمی زد خیلی سخت بود تا تشخیصش بدم .باید بهش تنفس مصنوعی میدادم ...اون لحظه خیلی گریم گرفته بود ولی چاره ای نبود... سعی کردم اروم باشم و بعد از اینکه وضعیت سرشو درست کردم شروع کردم به نفس دادن بهش ... فایده ای نداشت... یه بار دستاش سرد شده بود و رنگ صورتش میرفت تا به سیاهی بزنه ... دوباره نبضشو گرفتم ولی دیگه نمیزد ... اینبار

با شمارش شروع کردم به شک دادن بهش ... هر بار محکم تر از دفعه ی قبل . ولی بر نمیگشت دیگه فایده نداشت در حالی که هق هق میکردم با مشتتم محکم کبوندم تو سینش و بعد کنارش نشستم که شوهرش اومد بیاد نزدیکش و دوباره زنشو بگیره تو بغلش که یکه نفر با صدای بلند گفت دستشو تکون داد اولش متوجه نشدم ولی وقتی نگاهش کردم دیدم دوباره دستاشو تکون داد... دوباره به سمتش هجوم بردم که دیدم داره نفس میکشه ولی خیلی ضعیف و باید سریعاً منتقل میشد بیمارستان که همون لحظه هلی کوپتر اورژانس رسید و هم اون مرد و هم دختررو منتقل کردن ... حالم اصلاً خوب نبود ... شیدا در حالی که گریه میکرد زیر کتفمو گرفت تا بلندم کنه ...نمیدونستم چی میگم ... ولی این انصاف نبود ...شهرزاد باردار بود...

_متاسفم...من خیلی ضعیفم ...

و دیگه نفهمیدم چی شد...

وقتی چشمامو باز کردم توی یه باغ سرسبز بودم ...صدای بچه ها که شادمانه بازی میکردن شور و هیجان وصف ناپذیری و به وجود ورده بود ...یه لباس سفید ساده پوشیده بودم و اروم قدم میزدم که به جوبی رسیدم که اونطرفش یه درخت خیلی قشنگ و بزرگ بود و یه خانم زیرش نشسته بود و با یه چنگ طلایی و با نوایی آشنا اهنگ لالایی رو می خوند همون که مامان خاطره واسم می خوند ...خوب که دقت کردم دیدم اون خود مامان بود من این اهنگوصدا رو میشناسم...و همون جا که ایستاده بودم بهش گوش میدادم حتی بدون اینکه حرکتی بکنم انگار پاهام قفل شده بودن...

لالایی کن بخواب خوابت قشنگه ... گل مهتاب شبا هزارتا

رنگه یه وقت بیدار نشی از خواب قصه ... یه وقت پا نذاری تو

شهر غصه لالایی کن مامان چشماتش بیداره ... مثل هر شب

لولو پشت دیواره دیگه بادبادک تو نخ نداره ... نمیرسه به ابر

پاره پاره لالایی کن لالایی کن ... مامان تنهات نمیداره

دوست داره دوست داره ... میشینه پای گهواره

همه چی یکی بودو یکی نبوده ... به من چشمت میگه دریا

حسوده اگه سنگ بندازی تو آب دریا ... میاد شیطون با من

به جنگو دعوا دیگه ابرا تو رو از من میگیرن ... گلای

باغچمون بی تو میمیرن

لالایی کن...

لالایی مامان خاطره تموم شد ... خیلی دلم براش تنگ شده بود اومدم از جوب رد بشم که یباره یه باد شدید شروع به وزیدن گرفت و تا اومدم از جوب رد بشم دیدم که یه دریای طوفانی پیش رومه و دیگه مامان نبود... صدای حق حق میومد یک نفر صدام میزد . ناچار تموم راهو دویدم نمی دونستم چرا ولی باید به اون صدای گریون میرسیدم...

چشمامو اروم باز کردم... بازم اون نور گزنده...چشمامو بستم و دوباره اروم بازش کردم...

شیدا_شادی تو به هوش اومدی؟

صداش میلرزید...بعدشم بین گریه کردن شروع کرد به خندیدن و بین خندیدن خدارو شکر

میکرد...وقتی تونستم کمی خودمو پیدا کنم در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود گفتم_می

بینی این بیماری روز از روز بیشتر داره منو از پا در میاره...؟ بعد هر دومون به گریه افتادیم...

_خوشحالی واسه موندن کسی که به زودی باید برگرده بی فایدست چی میشد ... که ... از من ... متنفر... میبودین؟... چی میشد که... به جای قلب... سنگ... تو سینمون... داشتیم و... دوستی و دوست داشتن... بین... ما معنایی... نداشت؟... ای کاش ترک کردن شماها... برام سخت نبود...

هق هق بغض سوزناکی که راه گلومو گرفته بود به من این اجازه رو نداد تا ادامه حرفمو بزنم...

شیدا_ از حالا خودتو باختی؟ تو تو موقعیت خوبی نبودی! تو یه مرده رو بر گردوندی ... تو شکه شده بودی ...! تو گفتی که ضعیفی ولی از منم قوی تر بودی... منم از حال رفتنم در حالی که تو قلبت بیمار بود... تو بیماریتو برای نجات جون یکی دیگه شکست دادی در صورتی که من نتونستم...!... بهت حسودسم میشه شادی!

_بس کن شیدا! خودتم خوب میدونی که با حرفات سعی داری به من روحیه بدی...

شیدا_ تو الان به هر چیزی حساس شدی و فکر میکنی که اطرافیانت فقط می خوان بهت روحیه بدن و دارن به خاطر بیماریت بهت توجه نشون میدن...

_بیا این بحثو همین جا خاتمه بدیم... در عوض بگو چجوری اومدیم اینجا و بقیه چیزی از اومدن من به بیمارستان می دونن یا نه؟

شیدا_ وقتی داشتم می اوردمت دم ماشین از حال رفتی که خودمم کنارت نشستم رو زمین ولی خوب چاره چی بود؟ ما وسط اتوبان بودیم و ماشینا دوباره راه افتاده بودن ... به همین خاطر یه زن و شوهر بهمون کمک کردن و تورو بردیم تو ماشینو خانمه هم اومد پشت رل نشست بعدم تورو آوردیم بیمارستان که بلافاصله بستریت کردن و این دستگاہ هایی که میبینیو بهت وصل کردن... ضربان قلبت بدجور افت کرده بود و نفس کشیدن واست سخت شده بود به همین خاطر زنگ زدم ارتین و اونم سریعا خودشو رسوند. بعدشم من خودم حال خوبی نداشتمو به شدت ضعف کرده بودم واسه همینم ارتین سریعا زنگ میزنه به عمو مهرداد ولی به بابا و بابا کیا چیزی نگفتیم ... الانم عمو مهرداد و ارتین دم درن...

_شیدا؟ یه چیزو میدونی؟

شیدا_ چیو؟...

_ که به زنگ کنار تخت بیمار و برای مواقع ضروری و مواقعی که بیمار به هوش میاد... اونوقت تو باید در چنین مواردی اون زنگو فشار بدی... تا بیان علام حیاطی بیمار رو چک کنن... ولی سرکار خانم به جای این حرفا فقط ابغوره گرفتو روحیه ی بیمارو تضعیف کردی که این امر می تونه به راحتی یه بیمارو از پا دربیاره... پس برو بی زحمت به عمو بگو بیاد داخل...

قیافه ی شیدا واقعا دیدنی شده بود اوونقدری که مونده بود باید چی بگه یا چیکار کنه... خیلی خندم گرفته بود که در باز شد و ارتین و عمو اومدن تو اتاق...

عمو مهرداد_ تو کی به هوش اومدی؟

_ فکر کنم یه نیم ساعتی یا شاید کمتر بشه...

ارتین_ سلام بر خواهر زن قهرمانم... شنیدم جون یه جوونو نجات دادی؟ دیگه قهرمان شدی رفت... هــــی! اگه میدونستم یه روز مشهور میشی دفترامو میاوردم تا برام امضاشون کنی... حالا دیگه مگه میشه ازت امضا گرفت... _ارتین؟

ارتین_ بله خواهر زن!؟

_ بی زحمت یکم به فکت استراحت بده تا منم بتونم به فکم یه ورزشی بدم... اولاً سلام. دوما تو اون موقع هم برای امضای من روانه کوه و کمر شدی ولی من بهت افتخار ندادم الانم که دیگه جای خود دارد ولی به یه شرط بهت امضا میدم اونم اینکه شیدارو برداری با خودت ببری... داره حوصلمو سر میبره...

ارتین_ این شیدا رو نمی گفتمی هم می بردم...

شیدا_ خیلی بدین...

عمو مهرداد_ راستش من باید با شادی خصوصی صحبت کنم...

با این حرف عمو ارتین و شیدا سریعاً خداحافظی کردن و رفتن...

عمو مهرداد_ شنیدم امروز چی شده... اگر هر کس دیگه ای هم تو موقعیت تو بود این جور می شد... حتی ادمای سالمشم خودشونو گم میکنن... ولی این حادثه برای تو مثل سم بوده... و باید بهت تبریک بگم که تونستی بر بیماریت غلبه کنی و جون یکیو نجات بدی... ولی این ماجرا خیلی دووم نیاره و تو باید به فکر یه عمل پیوند قلب باشی... تو دو_سه ترم دیگه یه پزشک عمومی میشی و از الان متوجه می شی که بیماری قلبی تو ساده نیست... الانم باید منتقل بشی تو بیمارستان ما تا من بتونم بهتر به کارات رسیدگی کنم و چند تا آزمایشم بدی. امشب مهمون مایی... به بابا گفتم. فقط میمونه مهدی که نفهمه بهتره...

_ از این که تو بیمارستان باشم بیزارم... من نمی خوام بهم پیوند قلب بزنین من از زندگیم راضیم از اینکه بخوام مدام از این دکتر پاس داده بشم به اون دکتر و کمو زیاد کردن دارو هام... از همه بیزارم... من میدونم زیر عمل امکان فوت برای بیماری ای مثل من زیاده پس این ریسکو نمی کنم و می خوام تا جایی که سیر عمرم به طور طبیعی اجازه میده زندگی کنم...

عمو مهرداد_ خیلی بی ملاحظه ای شادی! و این خنده داره که کسی که از عمل میتراسه بقیه رو تشویق میکنه که از عمل نترسن و براشون از زندگی جدید و دوراز هر گونه درد و رنجی میگه... شادی تو مبارزه باید گاهی ریسک کرد درست مثل مامانت...

_ مامانم؟! هه...! شاید اگه مامانم این ریسکو نمیکرد بهتر بود... تو مبارزه اگه اون ریسک درصد باختتو بالا میبره می تونی ازش صرف نظر کنی...

عمو مهرداد_ بحث کردن با تو الان فایده ای نداره شاید یه زمان دیگه اومدمو با هم منتقی تر صحبت کردیم... پس من میرم تا یه پرستارو خبر کنم بیاد کمک کنه امادت کنیم منتقلت کنیم اون یکی بیمارستان ...

_ لازم نیست از کسی کمک بگیریم خودم میتونم و شما هم خوب میدونین از اینکه یه گوشه رو تخت بیافتم بیزارم...

عمو از در رفت بیرون... با احتیاط دستگاه ها رو از خودم جدا کردم و بعد یکم شیر سرمو باز تر کردم تا زودتر تموم بشه... تقه ای به در خورد و باباکیا با یه قیافه مهزون اومد تو اتاق...

بابا کیا_ سلام دخترکم! حالت چطوره؟

_بابا کیا میشه بیاین نزدیکتر تا بغلتون کنم...

باباکیا اومدو یه گوشه تخت نشست و منو محکم در اغوش کشید... منم تو اغوش گرمش فقط اشک میریختم... بعد از یه مدت طولانی از بغلش اومدم بیرون

_میشه شب بیام خونه؟ من از بیمارستان بیزارم...

بابا کیا_مهرداد می گفت که بهتره امشب تو بیمارستانشون بستری بشی که...!

_من خوبم. و الان فقط به یکم استراحت نیاز دارم که تو خونه راحت ترم و اینم اضافه میکنم که وقتی تو بیمارستانم روحیمو از دست میدم و حس خوبی ندارم...

بابا کیا_ اگه مطمئنی که موردی نیست پس میریم خونه. منم میرم به مهرداد بگم تو میایی خونه...

_ممنون. خیلی خوبین...

بعد بابا کیا بلند شد و رفت... منم یکم که گذشت دیدم خسته شدم پس پنبه الکی که رو میز بغل دستم بودو از تو بستش بیرون اوردم و گذاشتمش روی دستم تا سرمو بیرون بیارم. یه دستی خیلی سخت بود پس شروع کردم تا ده شمردن

_یک... دو... سه... چهار...

که در باز شد و عمو اومد تو و بعد یه ناخنشو گذاشت روی پنبه الکل و سرمو زود از تو دستم کشید بیرون. بعدم زل زد تو چشمامو یه پوزخند نشست رو لبش...

عمو مهرداد_میبینم سر خودم شدیو سرمتو در میاری. بیمارستانم که خانم توش روحیشونو از دست میدن... شادی با کی لج میکنی؟

_از اینکه مثل یه بیمار زندگی کنم بیزارم...

عمو مهرداد_پس به درمونت جواب بده...

_مامانم همین کارو می کرد!

عمو مهرداد_ از چی می ترسی؟ تو که دختر شجاعی هستی! از قرار معلوم داری خونوادتم آماده میکنی تا دلشون واست تنگ نشه...

_بیاین بس کنیم این بحثو...این حرفا فقط دو طرفو میرنجونه...

عمو مهرداد_ صلاح مملکت خویش خسروان دانند... زود آماده شو برو خونه استراحت کن...

_باشه و مرسی که اومدین...و دوباره از تون خواهش میکنم ماما ارزو و بابا نفهمن...

عمو مهرداد_ مطمئن باش اگه بابات بفهمه کلاه هممون پس معرکست...پس فعلا من میرم بیرون

_باشه

زود آماده شدم و وایسادم هنوز بدنم یکم سست بود. مجبوری روی صندلی کنار تخت نشستم تا بابا کیا و عمو و یه پرستار اومدن داخل...

پرستار_خانم شما که هنوز سرمت تموم نشده بود چرا درش آوردی؟...دستگاه هارو چرا در آوردی؟ باید از خودمون می خواستین...

_خیلی متاسفم ولی خب بهشون نیازی نداشتم و ممنون که تشریف آوردین حالا میتونین برگردین.

پرستاره که رفت بلند شدم و شونه به شونه عمو و بابا کیا راه افتادم.بابا کیا دستمو گرفته بود که یکباره تعادلمو از دست ندم...

عمو مهرداد_ به جای بابا به من تکیه بده...!

بابا کیا_ مشکلی نیست...هنوز اونقدری پیر نشدم که نتونم نوه امو نگه دارم...

خودمو یکم جمو جور تر کردم و اینبار کمی محکم تر قدم بر میداشتم...

فصل ۶

صبح با سستی از خواب بیدار شدم... یه نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۸:۳۱ بود و کلاس ساعت ۱۰ شروع میشد.

زودی پریدم تو حموم و یه دوش گرفتم و بعدم که اومدم بیرون زودی موهامو خشک کردم و یه سویشرت قهوه ای و یه شلوار گرم کن مشکی لوله تفنگی پوشیدمو موهامم دم اسبی بالای سرم بستم و رفتم پایین بابا کیا تو سالن غذا خوری نبود به همین دلیل حمیده خانم با اینکه کمی جا افتاده شده بود واسم میز صبحانه رو چید و رفت. بعد از صبحانه رفتم تو اتاقمو تند تند حاضر شدم... عادت داشتم واسه دانشگاه مثل بچه دبیرستانیا لباس فرم بپوشم به همین خاطر مانتو مغنه سرمه ای و شلوار جین سورمه راسته پوشیدم با کفشای ادیداس سفیدم و مو هامم کج ریختم تو صورتم و برای این که رنگ پریدگیمو نشون ندم یه رژ گونه صورتی ملایم با ریمل قهوه ای سوخته و برق لب صورتیم رو زدم و کولمم انداختمو رفتم سمت اتاق مطالعه که دیدم بابا کیا اونجا نیست به دو اومدم پایین و از سوسنخانم که داشت گرد گیری میکرد سراغ بابا کیا رو گرفتم که گفت رفته شرکتش... زود شماره بابا کیا رو گرفتم...

بابا کیا_سلام شادی جون. کاری داشتی؟

_سلام بابا کیا! راستش اره... من می خواستم سویچ یکی از ماشینارو بگیرم...

بابا کیا_جایی کاری داری بگو ارسلان انجام بده...

_ نه راستش ساعت ۱۰ کلاس دارم باید برم.

بابا کیا_ بی خود. الان میگری تو اتاق استراحت میکنی. امیدوارم یادت نرفته باشه که دیروز اصلا خوب نبود.

_بابا کیا تو رو خدا. من یه غیبت دیگه هم سر کلاس داشتم... الانم واقعا حاله خوبه...

بابا کیا_ به تو اعتباری نیست...

_خواهش میکنم...!

بابا کیا_ خيله خب الان ارسلانو میفرستم دنبالت از اون طرفم ارسلان دوباره میاد و برت می گردونه...

_بابا کیا من خوبم...

بابا کیا_همین که شنیدی اگه با اینم مشکل داری اصلا نرو...

_نه ...!مشکلی نیست فقط زود بیاد که من به کلاسم برسم...

بابا کیا_باشه میگم الان راه بیافته...کاری نداری

دیگه؟ _نه مرسی ...خداحافظ

...تمام طول راهرو رو دویدم وقتی به در کلاس رسیدم بسته بود و از اونجایی که هیچ صدایی از کلاس نمی اومد حتما دکتر وحیدی سر کلاسه...دم در وایساده بودمو داشتم فکر میکردم چیکار کنم؟ اگه سر کلاس نرم صفر میگیرم و اگه برم سر کلاس منفی میگیرم که یک نفر از پشت سرم گفت

_اگه نمیرین داخل حد اقل برین کنار تا من برم تو ...

یه لحظه هنگ کردم اروم چرخیدم به عقب که در کمال تعجب دکتر وحیدو دیدم...پس چرا از کلاس صدایی نمی اومد...

دکتر وحیدی_چیه ادم ندیدین؟...

از قرار معلوم همین جووری مثل علامت سوال نگاش میکردم که با صداش به خودم اومدم...

_اهان! ببخشید! ولی مگه الان شما نباید سر کلاس باشین؟

دکتر وحیدی_خانم رخشان اگه الان رفتین تو که هیچی و گرنه یه منفی از من میگیرین...

دیگه منگل بازی بس بود پس زودی درو باز کردم برم تو که اولین صحنه ای که دیدم باعث شد دیگه واقعا هنگ کنم...بچه های کلاس هر کدام دست به سینه نشسته بودن و ازشون صدایی بیرون نمی اومد و به جلو زده بودن

...دکتر وحیدی هم پشت سر من اومد تو و خیلی عادی رفت سر میزش بشینه

دکتر وحیدی_خانم رخشان مثل اینکه شما امروز تو یه دنیا دیگه سیر میکنین... نمی

خوابین بشینین؟ _ه_____ان!؟

با این هان کشیده من که از منگی من بود همه کلاس منفجر شد که بیاره به خودم اومدم و با خجالت رفتم روی صندلی کنار شهرزاد نشستم...

_سلام. اینجا چه خبره؟

شهرزاد_سلام. قضیش

مفصله...

دکتر وحیدی _ خانم رخشان و خانم سهند لطفا نظم کلاسو به هم نزنین...!

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم... تو طول کلاس اصلا نمی تونستم رو درس تمرکز کنم و همش فکرم تو قضیه امروز بود که ضربه ای که شهرزاد بهم زد به خودم اومدم

_چیه؟

بعدم به بالا سرم نگاه کردم استاد بالا سرم بود...

دکتر وحیدی_خانم رخشان من فکر نکنم شما امروز سر کلاس از چیزی سر در بیارین و با این حواس پرتیتون سر کلاس من یعنی درس دادنم براتون اهمیتی نداره که هواستونو بهش نمیدین و به نوعی بهم بی احترامی میکنید... پس فکر کنم بهتر باشه از کلاس برین بیرون...

این مردک بیشعور داشت منو می انداخت بیرون منم خودمو نباختمو زل زدم تو چشماش و کیفمو برداشتمو بلند شدم از کلاس برم بیرون. حتما فکر کرده بر میگردم به دست و پاش می افتم که منو ندازه بیرون پیر پسر ترشیده... داشتم میرفتم دم در که گفت

_اگه برین بیرون بهتون دومین صفر رو میدم و خودتم خوب میدونی که حتما با میان ترمت جمع میکنم...

_دکتر وحیدی! حتی اگه زیر دستتونم باشم ولی به عنوان یه خانم یا اصلا خانمم نه به عنوان یه دانشجو هم که شده باید برای مخاطب قرار دادن من از دوم شخص جمع استفاده کنید... درضمن مثل اینکه تعادل روانی ندارید شما همین الان منو از کلاستون انداختین بیرون حالا میگین اگه از تو کلاستون برم بیرون بهم صفر میدین؟... اصلا به جهنم میخوایین منو حذف کنین فو قش مجبور میشم این درسو از اول بردارم و دوباره پاسش کنم تازه اینجوری بهترم هست اونوقت دیگه این اشتباه و دوباره تکرار نمیکنم که شما استادم بشین .

و بعدم جلوی چشمای از حدقه در اومده همه از تو کلاس اومدم بیرون .یکم که تو راهرو راه رفتم یباره زدم زیر خنده .

نمی دونم چم شده بود! حتی یه ذره هم از کاری که کرده بودم پشیمون نبودم . واقعا حقش بود چون هم جوون بود هم پولدار بود و هم از این دکتر فرنگیا بود فکر کرده بود خیلی خبریه که هر جور دلش می خواد ماهارو خرد میکرد... تقریبا به در خروجی سالن دانشکده رسیده بودم که گوشیم زنگ خورد . شهرزاد بود .اخه مگه میشد سر کلاس دکتر وحیدی زنگ بزنه؟

_بلی؟!

شهرزاد_کجایی تو؟ نریا!

_من دم خروجی سالنم چطور؟

شهرزاد _همون جا وایسا منم

اومدم.

_Ok!

بعد از چند دقیقه شهرزاد و سحرم اومدن...

_شماها چرا سر کلاس نیستین؟ اهان فهمیدم!

و بدون اینکه بهشون اجازه بدم تا حرف بزنن خودم ادامه دادم

_بابا واقعا لازم نبود شماها هم به خاطر من از کلاستون بزنین. من اصلا ناراحت نیستم تازه احساس سبکی و خلاص شدن میکنم

که یبارہ یه جمعی از هم کلاسیام اومدن سمت در خروجی ... که چندتاشون ازم تشکر کردن که باعث شدم کلاس امروز کنسل بشه... همون موقع شهرزاد و سحرم افتادن به خنده...

سحر_ استاد میگفت امروز یکم گیج میزنیا... چه خودشم تحویل میگیره "لازم نبود شماها به خاطر من از کلاستون بزنین"

شهرزاد_ اینارو بیخیال... من بالاخره پیدات کردم تا تلافی دیروز رو سرت در بیارم.

_شهرزاد جون لطف میکنی ولی واقعا لازم نیست... راستی مهلا مگه با شماها سر

کلاس نبود؟ سحر_ چرا بود ولی استاد بهش گفت تا بمونه از قرار معلوم کارش

داشت

_اهان! پس بیاین ما بریم سمت سلف تا بعد اونم بیاد.

سحر_ منو بیخیال شین. قرار بود یه سر بعد از کلاس برم پیش گلنار بریم خرید ... پس الان

برم بهتره بعدم باهاش خداحافظی کردیم...

شهرزاد_ اینجوری بهتره راحت تر می تونیم حرف بزنین... شروع

کنم؟ _من که از خدومه. بیا بین راهم حرف بزنین...

شهرزاد_ باشه پس گوش کن... دیروز سر ساعت ستاره بودم. هر چی گشتم پیدات نکردم تلفنتم که خاموش بود تصمیم گرفتم همون جاها بشینم تا بیایی که یبارہ فرشاد بلند شد و اومد جلوم بعدم به من گفت تو واسه چی اومدی؟ چون سلام نکرده بود منم بهش گفتم معمولا میان کافی شاپ و رستوران وساه چی؟ واسه اینکه چیزی بخورن... یه جورایی معذب بود حرف بزنه ولی دلشوزد به دریا و اخرش پرسید احيانا که با دوستت شادی اینجا قرار نداشتی؟ تازه دوزاریم افتاد که همش نقشه تو بوده پس بهش گفتم

لابد این نقشه تو بوده بعدم اوادم یکم از راهکارای دخترونه استفاده کنم پس گفتم که من میرم با این حال اونم زود دست پاچه شدو گفت که بیا با هم حرف بزنیمن منم گفتم مگه بازم حرفی مونده؟ که خندید و گفت ناز نکن بیا حرف بزنیمن اقا دیگه نه گذاشتم نه برداشتم رفتیم باهم سر میز نشستیم می خواست بحثو شروع کنه واسه همین ازم اجازه گرفت منم گفتم حالا که تا اینجا اوادم و دارم به حرفاش گوش میدم محاله چیزی سفارش ندم و این وظیفه اون بوده که ازم بپرسه چیزی میخورم یا نه...

_اه شهرزاد؟! نمی خواد ایناشو بگی. اصل ماجرا رو بگو...

شهرزاد_خب ایناشم مهمه دیگه...

_شهرزاد اصلا من رفتما...

شهرزاد _ شوخی کردم بابا بیا اصل ماجرا رو بهت بگم...هیچی دیگه با هم حرف زدیم که خصوصی بود و در اخرم تصمیم گرفتیم تا دوباره شروع کنیم و اجازه ندیم تا خانواده هامون تو زندگیمونو دخالت کنن.بعدشم یکم باهم تو خیابونا گشتیم. راستی شادی دلم می خواد بکشمت ...تو که رفتی همه چیزو گذاشتی کف دستش ...نباید میگفتی که منم دوستش دارم دلم میخواد بکشمت...

_بین عزیزم!در عوض الان هیچ چیز مخفی از هم ندارین...تازه اینو که فهمید تصمیم گرفت که ولت نکنه و تا اخر عمرش پیشت بمونه شهرزاد_شادی تو دیوونه ای!

_میدونم

که همون لحظه مهلا از پشت گفت

_کی گفته دوست من دیوونست؟ خیلی بدین همین جوری واسه خودتون میرین... راستی شادی بیا برو تو کلاس دکتروحیدی کارت داره

_اون با من کار داره.من که باهاش کار ندارم پس بیخیالش...این دکتروحیدی

تعادل نداره شهرزاد_اره واقعا...ولی خودمونیم تو چرا اینقدر ریلکسی؟

چون بازم تکرار میکنم دیگه یه ادم عقده ای استادم نیست و دیگه لازم نیست در برابر دیکتاتورهای استاد مقابله کنم.

مهلا_شادی زشته بیا برو. کلی به من سفارش کرد که

حتما بری _می خواستی قبول نکنی

مهلا_شادی اگه نری بعدا واست بد میشه ها.

_ببین هیچ غلط نمیتونه بکنه جز اینکه منو از کلاسش حذف کنه که اونم فوقش ترم بعد دوباره این درسو بر میدارم اونم با یه استاد دیگه. حتی اگه بخوان از دانشگاه بندازم بیرون که صد در صد نمی تونن اونوقت منم برای اولین بار از پارتی بابا بزرگم استفاده میکنم چون اون با چند نفر که خرسون میره شناسست... الانم خودمو کوچیک نمیکنم برم پیشش که هرچی دلش خواست بارم کنه...

مهلا_شادی واقعا که انگار تازه دارم چهره جدید تو میبینم

شهرزاد_مهلا زیادی شلوغش کردی. شادی حق داره نره...اون همیشه جزو نمره "الف" های کلاس بود ولی به خاطر اینکه حالش خوب نبود و نیومد سر امتحانش هم امتحانشو صفر داد همم به خاطر غیبتش بهش صفر داد...این انصافه؟

مهلا_حالا چرا هر دو تون هجوم آوردین رو من؟

_بیخیال...بیاین بریم یه چیزی بخوریم. من و شهرزاد یه کلاس مشترک دیگه داریم که ساعت دیگه تشکیل میشه...

مهلا_ شما برین سلف منم برم به استاد بگم تو نمیری...!

_لازم نیست که تو چیزی بگی...وقتی دید نرفتم

میره بعدم هر سه تامون رفتیم تو سلف و کلی

حرف زدیم ...

آخر کارم مهلا از مون خداحافظی کرد و رفت و منو شهرزادم پیش به سوی کلاس بعدی. تو راه داشتیم با شهرزاد حرف میزدیم که یک نفر صدام زد برگشتیم دیدم که دکتر وحیدیه

دکتر وحیدی_میشه باهاتون صحبت کنم؟

_نه... چون من کلاس دارم...

دکتر وحیدی_خیلی وقتو نمیگیرم...

_دکتر لطفان از دوم شخص جمع استفاده کنین بعدشم نه نمیشه و در ضمن لطفا منو از کلاستون حذف کنین...

بعدم بدون توجه به دکتر وحیدی با شهرزاد رفتیم سر کلاس. استاد کیان مم اومد و داشت درس میداد که استاد وحیدی در زد و برای مدتی استاد رفت دم در بعدم اومد تو کلاسو به من گفت که استاد وحیدی باهام کار داره... شهرزادم اروم زیر گوشم گفت

_چه گیریه!

منم بلند گفتم که میمونم بعد از کلاس میرم که استاد گفت که نه استاد وحیدی تاکید کرده همین الان برم... بلند شدم به ناچار از کلاس رفتم بیرون... تو راه رو تکیه کرده بود به دیوار و زل زده بود به من...

_دید زدناتون تموم شد؟

دکتر وحیدی _ بیا بریم تو یه کلاس خالی...!

_من اینجا راحت ترم

دکتر وحیدی _ اینجا همه می خوان رفت و اومد کنن صورت خوشی نداره

_مگه می خواییم چکار کنیم که صورت خوشی نداره؟

دکتر وحیدی_ازت خواهش میکنم یه لحظه دست از لجبازیات برداری... تو راهرو هم درست نمی شه حرف زد پس به ناچار قبول کردم و باهش رفتم تو یکی از کلاسها که خالی بودن_ حالا بفرمایید دکتر وحیدی_اولا که من خذفت نمی کنم...

_خب نکنین... ولی من دیگه تو کلاساتون شرکت نمی

کنم دکتر وحیدی_چرا اینقدر لجبازی میکنی؟

_خوشم نمیاد دوستانه مرد خطاب قرار بگیرم پس از این لحاظ طرز حرف زدنمونو با من عوض کنین و از طرفیم دوست ندارم تو کلاس استادی باشم که هر جور دلش می خواد با دانشجوهایش رفتار کنه و بی دلیل چپ بره راست بیاد با صفر و منفی دانشجوهایشو تحدید کنه و باید اینم متذکر بشم که اینجا یه دانشگاه دولتی در پایتخته و دانشجوهاییی که اینجا هستند همه ادمای باشخصیتی هستند که با تلاش خودشون اومدن و از لحاظیم همگی ماها کم کمش ۲۴ سال داریم و رفتارمون نسبت به یه جوون خام ۱۸-۱۱ ساله پخته تریم و هممون می دونیم چجوری باید رفتار کنیم... استاد براتون متاسفم چون اکثر دانشجوهایتون بخصوص خود من فکر میکنیم شما تعادل ندارین...

دکتر وحیدی_امروز این دومین باریه که به نوعی بهم نسبت دیوونه ها رو دادی و غرورمو خرد کردی ولی مهم نیست شاید اگه کس دیگه ای جای تو بود الان نمی ایستادم به حرفاش گوش کنم و یه جووری تلافی می کردم... خب راستش من دوست ندارم تو رو از دست بدم چون دوستت دارم... چون حدود یک ساله که عاشقت شدم... درست از همون روزی که تو سالن کنفرانس دیدمت... من معمولا به خاطر کارم و مشغله ای که داشتم خیلی با کسی نبودم و حتی بهش فکرم نکرده بودم تا اینکه تو وارد زندگیم شدی... شاید باورت نشه ولی خیلی سعی کردم تا بتونم تو هرطور شده استادت بشم... خب رفتار امروزم خوب نبود ولی دوست دارم دوباره بر گردی سر کلاس و منم سعی میکنم رفتارمو بهتر کنم... حالا که راز دل این استاد عاشقو می دونی چی می گی؟...

واقعا هنگ کرده بودم. اصلا نفهمیدم این چی داره میگه که فقط متوجه حرکت دستاش در مقابل چشمم شدم که یک ان به خودم اومدم

_هان! چیه؟

دکتر وحیدی_ اشکال نداره یکبار دیگه می پرسم...دوشیزه شادی رخشان ایا وکیلیم شما رو برای امیر وحیدی خاستگاری کنم؟

خوب براندازش کردم قدش بلند و چارشونه بود چشمو ابرو مشکی بود ابروهاش پرپشت بود و کمی مرتبشون کرده بود یه پسر سیو پنج اینا بهش می خورد داشته باشه صورتش جذاب و مردونه بود و هرکسیو می تونست شیفته خودش کنه ولی من به خاطر بیماریم قصد ازدواج نداشتم و نخواهم داشت و گذشته از اون فاصله ی سنی هم برام خیلی مهم بود تازه من هیچ کششی بهش نداشتم ...
دکتر وحیدی_چی شد؟

_واقعا براتون متاسفم ولی من نه به شما هیچ حسی دارم و نه قصد ازدواج دارم...و مطمئن باشین قضیه امروز برای همیشه همین جا تموم شد و هیچکسم جز منو شما ازش چیزی نمیفهمه و نخواهر فهمید...پس با اجازه!

دکتر وحیدی_چرا شادی؟ مگه من چمه؟ چرا نمی تونی دوسم داشته باشی ؟ حد اقل بهم یه فرصت بده! شادی عشق یکروزه میاد ولی یک روزه نمیره...

_دکتر وحیدی من خانم رخشانم لطفا اینو هیچ وقت فراموش نکنید...میدونید دکتر من مشکلی دارم که هیچ وقت ازدواج نمیکنم و از طرفیم اگه به شما جواب بدم یا از سر دلسوزیه یا از سر ترحمه که از این خوشم نمی یاد و عشقم اجباری و یا تحمیلی نمیشه...پس منو و امروزو فراموش کنین...

دکتر وحیدی_ یعنی میگی به همین راحتی فراموشت کنم در صورتی اسمت تو قلبم خال کوبی شده؟...من به همین راحتی کنار نمی کشم...بازم درخواستمو مطرح می کنم...و اونقدر میامو درخواستمو مطرح میکنم تا قبولم کنی...

_شما کنار نکشین ولی من میکشمتون کنار و مطمئن باشین بازم همون جوابو میگیرین.

بعدم خیلی سریع از تو کلاس اومدم بیرون .دوست نداشتم دل کسیو بشکونم ولی خودم چی ؟مگه خودم چقدر می تونستم زندگی کنم؟اخه دوست داشتن یک طرفه که نمیشه! دم کلاس یه نفس عمیق

کشیدمو رفتم تو و سعی کردم حواسمو بدم به درس طوری که حتی دیگه درمورد سکوت و طرز نشستن دانشجوها تو کلاس کنجکاوی نکردم. بعد از کلاس با شهرزاد اومدیم بیرون که که دوباره دکتر وحیدی جلومونو گرفت و گفت دوباره برگردم سر کلاس و دیگه سر کلاس بهم گیر نمیده بعدم رفت سمت ماشینش اون لحظه هرچی شهرزاد سعی کرد از زیر زبونم حرف بکشه بیرون نتونست بعدم فرشاد اومد دنبال شهرزاد که وقتی شهرزاد منو بهش معرفی کرد از ماشینش پیاده شد و گرم باهام احوال پرسى کردو بعد به اسرار خودشون تصمیم گرفتن منو ببرن خونه هر چند بهشون گفتم اقا ارسالم میاد دنبالم ولی خب قبول نکردن ... به فرعی که رسیدیم هردوتا شوت کف کرده بودن...

فرشاد_میگم شادی خانم شما واقعا شاهزاده ای ملکه ای چیزی

نیستین؟ _چرا ولی خب رو نکردم تا ریا نشه...

شهرزاد_ تو دیوونه ای به خدا! شادی من اگه جای تو بودم اصلا این قصر رو ول نمیکردم پیام تو اپارتمان به اون کوچیکی...

پوزخند زدم خیلی تلخ... اخی این قصر کجاش قشنگه وقتی که یه عده دارن گوشه خیابونا کارتون خوابی میکنن؟... این قصر به من که خیلی آرامش نمیده چون وقتی مردمو میبینم که زندگیای سختی دارن توش احساس عذاب وجدان می کنم و فضای قصر زیبا برام خفه کننده می شه و تا وقتی نتونم خوشحال باشم از این قصر یه ذره هم برام ارزشی نداره ... اصلا مگه این زندگی چه ارزشی داره وقتی یه ملت دارن تو گشنگی دست و پا میزنن مگه بابا بزرگم نمی تونست یه تعدادو تو این خونه راه بده تا اونا هم یه سر پناه داشته باشن اصلا یه سرپناه بزرگ وقتی که یه عده ای حتی همون کوچولشم ندارن چه فایده ای داره ؟ کسی چه میدونه که با زندگی کردن تو این قصر ها بین خودش و دنیای اطرافش دیوار میکشه؟ چرا مردم فکر میکنن ثروت قشنگه؟... بالاخره رسیدیمو منم دعوتشون کردم تا بیان تو ولی قبول نکردن و گفتن تو یه موقعیت دیگه حتما مزاحم میشن...

خیلی خسته بودم وقتی رفتم داخل کیفمو گذاشتم یه گوشه و رفتم سمت پیانو ... خیلی وقت بود سمت پیانو نرفته بودم نشستم پشتشو شروع کردم به زدن یه اهنگ و دستام بی هدف روی دکمه های پیانو حرکت میکردن که همون لحظه یه دست رو شونم قرار گرفت برگشتمو یه لبخند به باباکیا زدم...

_سلام بابا بزرگ خوشتیپ من! چطورین

شما؟ بابا کیا _من فعلا خوبم ... تو

چطوری؟ بهتری؟ _من که خوبه خوبم...مگه

میشه من بد باشم؟

بابا کیا_ امروز دیگه نمی تونی در بری بیا زود نهار بخوریم که بعد

خیاط میاد؟ _راستی مامان سپیده هم میاد؟

بابا کیا_ نمیدونم من که براش دعوت نامه فرستادم... پاشو برو دست و صورتتو بشور و بیا

اونروز خیاط اومد و چند تا پارچه هم آورد و بالاخره با کلی کلنجار رفتن باخیاط افتخار دادو تشریف مبارکشو برد... این هفته هم تمو شد و هفته جدید رسید تقریبا این هفته یکم از فعالیتامو کم کرده بودم ولی خب جمعه از راه رسیده بود تصمیم داشتم یه سر برم یتیم خونه و بعدشم یه سری به یه تیمارستان بزنم پس زود آماده شدم و اسباب بازیایی که دیروز سفارش داده بودمو به کمک اقا ارسلان گذاشتم تو ماشین و بعدم سویچو ازش گرفتمو سوار شدمو رفتم شیرینی و کیک واسشون گرفتم و پیش به سوی بچه های دوست داشتنی . از ماشین پیاده شدم و به کمک سرایدار اسباب بازیها رو بردیم تو ستاره هم اومد کممون. ستاره هم سال منه و از بچگی اینجا بزرگ شده و حالا خودشم داره به بچه های اینجا آموزش میده . خیلی دختر مهربون و دوست داشتنیه یه دختر ریز نقش با صورتی بی بی فیس...

_سلام ستاره جونم! چطوری؟

ستاره_سلام خانمی! از این ورا صفا آوردین ...

_به خدا این هفته خیلی اوکی نبودم. بچه ها رو جمع کن تو اتاق بازی بعدم بیا اونجا باهاشون بازی کنیم...

ستاره_راستی یه نوزاد دختر و گذاشته بودن تو کیسه زباله که بالاخره یکی پیداش میکنه و میاردهش اینجا... امروزم آوردنشو اصلا حالش خوب نیست دکترم نبود که بیاد خانم پرور می خواست ببردهش بیمارستان حالا که تو اومدی بیا نگاهم تو بهش بنداز

_الان خانم پرور کجاست؟

ستاره_رفت یکی از بچه هارو ببره دست

شویی _بچه کجاست؟

ستاره_بیا نشونت بدم...

بعدم پشت سر ستاره رفتم تو اتاق نوزادا و بعد سر یه تخت ایستادیم یه نوزاد کوچولو چند روزه که انگار همین سه روز پیش متولد شده بود دیدم و صورتش به خاطر گریه به کبودی میزد...اروم و با احتیاط گرفتمش تو بغلم.تبش بالا بود و لپاش گل انداخته بود و علائم زردیم داشت _وقتی آوردنش این جوری بود؟

سناره_اره...

_خب باید بگم فعلا که علائم زردیو و سرما خوردگیو داره باید برای زردیش زیر نور مهتابی باشه برای تبشم باید شیاف استامینوفن بزاریم...می خوای خودم میبرمش بیمارستان چون امکانات اینجا کافی نیست و شاید اگه دکتر ببیندش بدتر نباشه؟

ستاره_فکر نکنم خانم پرور این اجازه رو بهت بده که تنهایی ببریش.

_خب با هم میبرمش...

ستاره_باشه پس من به خانم پرور میگم تا بیاد و زود برین

هنوز بچه تو بغلم بود و بیتابی میکرد.نمیدونم چطور دلشون اومده با یه طفل شیرخوار اینجوری کنن...در یک لحظه چشماشو باز کرد و من چشمای خوشگل ابیشو دیدم...چشم ابی.اگه این کوچولو تو یه خانواده ثروتمند بود حتما یه ازدواج خوب داشت...هنوزم گریه میکرد ولی صداش حسابی گرفته بود شیر

خشکشم قبول نمیکرد ... بالاخره خانم پرورم اومد و باهم بردیمش بیمارستان درست همون چیزی بود که من حدس زده بودم ولی بچه رو باید داخل دستگاه میزاشتن چون نارسایی ریوی داشت و علت کبودی صورتشم به همین خاطر بود ولی خب چیز حادی نبود و کاملاً خوب میشد. بچه رو گذاشتیم تو بیمارستان منم خانم پرورو بردمو رسوندمش و یه سرم رفتم پیش بقیه بچه ها و یکم باهاشون بازی کردم ولی بعد دوبار برگشتم بیمارستان. رفتم بالا سرش یکم نگاهش کردم که یبار به گریه افتاد زودی رفتمو شیشه شیرشو بهش دادم ولی قبول نمی کرد به همین دلیل از تو دستگاه درش اوردمو بغلش کردم یکم تکون تکونش دادم و براش لالایی خوندم کاملاً اروم شده بود اومد بزارمش تو دستگاه که روباره زد زیر گریه پس گرفتمش تو بغلمو نشستم رو صندلی کنار دستگاه چشماش باز بودنو به من نگاه میکردن ... اون لحظه واقعا عاشقش شدم و عاشقانه تو چشماش نگاه میکردم. بعدم صدامو بچه گون کردم شروع کردم باهاش حرف زدن...

_وای چه چشمای خوشگلی دالی خانم کوچولو. اگه همین جوری زل بزنی به من می خورمتا...

داشت با حرکت دستاش بهم واکنش نشون میداد چون یه بچه چند روزه کار بیشتر از این بلد نیست اون لحظه یه حس قشنگو تجربه کردم وبعد زدم زیر گریه چون من دوستش داشتم و دوست نداشتم سرنوشتش این باشه . دوست نداشتم چهره زشتی از دنیا رو ببینه چونکه تو پرورشگاست چیزی نگذشت که پرستار اومدو کوچولو ی منو گذاشت تو دستگاه و منم بیرون کردن ... تو این چند مدت خیلی میومدمو بهش سر میزدم که بالاخره بعد از سه روز مرخصش کردن . از خانم پرور اجازه گرفتم و اسمشو من براش انتخاب کردم "انوشا" به معنی شادیو خوشحالی و همچنین ماندنی و جاودانه چون اونشا برای من یه شادی بی نظیرو هدیه داد و امیدوارم همیشه این شادی جاودانه بمونه... .

روز بعد از مرخص کردنش من نبودم باید واسه تحقیقم یه سر به بیمارستان میزدم که گوشیم زنگ خورد ستاره بود که جواب دادم

_سلام ستاره جون

ستاره_سلام .مزده گونی بده شادی

_مگه چی شده؟

ستاره_ تبریک میگم بابا و مامان انوشا پیدا شدن و اومدنو دارن کارای بردنشو انجام میدن و منم بهت خبر دادم تا بیایو یکبار دیگه ببینیش...

نمیدونم چی شد که به دو به سمت ماشین دویدمو هرطور شده بود زودی خودمو رسوندم پرورشگاه... وقتی که رفتم تو اتاق مدیریت آقای زمانی و خانم پرور و ستاره با یه دختر و پسر جوون اونجا بودن و انوشای عزیز منم تو بغل همون دختر جوون بود و به خوبی از چشمای ابی دختره میشد فهمید که مامان انوشاست... همه برگشتنو به من نگاه کردن. اون لحظه نمیدونستم چی باید بگم باید خوشحال باشم که خانواده واقعی انوشا پیدا شدن یا باید به خاطر از دست دادنش ناراحت باشم ولی چیزی که بارز بود این بود که انوشا تو خانواده واقعی خوشبخت تر خواهد بود و منم یه مسافر طولانی مدت زمین یا یه زن متاهل نبودم که بتونم سرپرستیشو بر عهده بگیرم پس لبخندی زدمو به جمع سلام کردم بعدم رفتم سمت دختره و ازش اجازه گرفتم که انوشا رو بغل کنم... وقتی بغلش کردم دلم گرفت. من واقعا عاشقش شده بودم. یه بوسه کوچولو رو پیشونیش نشوندمو بعدم یکم به خودم فشردمش اخر سرم دادم به مامانش و سریع اومدم بیرون کنار یه درخت ایستاده بودم و سعی میکردم تا از ریختن اشکام جلو گیری کنم که یک نفر از پشت اومدو دستشو گذاشت رو شونم وقتی سرمو برگردوندم مامان انوشارو دیدم... مامان انوشا_ من الهامم مامان انوشا کوچولو شما... ممنون که این مدت مراقبش بودین ...

_منم شادیم و خیلی خوشحالم که بالاخره پیدا شدین چون دوست نداشتم که دختر خوشگلتنون با پدر و مادر غیر خودش بزرگ بشه...

الهام_ راستش من هفته پیش یکباره درم شروع شد و حامدم تهران نبود تا باهام بیاد دکتر وضعیتم خوب نبود چون من اولای ۷ ماه بودم و بعدشم با دوستم رفتیم بیمارستان چون خودم خانوادم تهران نبودن. وقتی دختر کوچولوم به دنیا اومد زودی بردنش تو دستگاه چون مشکل ریوی داشت من فقط یکبار تونستم ببینمش چون وضعیت خودمم خوب نبود روز بعد که خواستم ببینمش گفتن دوستم بچه رو با خودش برده و وقتی حامدم اومد دیگه مطمئن شدیم بچه رو دزدیده و اون موقع بود که فهمیدم دوستم حامدو دوست داشته و به خاطر ازار دادن منو حامد اونو برده خیلی پی گیری کردیم تا بالاخره فهمیدیم یه بچه با ویژگی های دخترمونو آوردن همون بیمارستانی که شما برده بودینش و بعدم اومدیم اینجا و مطمئن شدیم که این همون دختر کوچولو خودمونه

بعدم در حالی که گریه میکرد ازم تشکر کرد و گفت چه کاری از دستش بر میاد تا برام بکنه؟ منم ازش خواستم بهم این اجازه رو بده تا گاهی به دخترشون سر بزنم در اخرم موقع خدا حافظی الهامو حامد گفتن به خاطر پیدا کردن بچشون و اینکه مواظبش بودیم اسمشو به احترام ما میزارن انوشا... خیلی خوشحال بودم دیگه هیچی از این بهتر نمی شد...

فصل ۷

این هفته با وجود قضیه های انوشا با این حال تا حدودی برنامه های سابقمو از پیش گرفته بودم و کلاسامو و رفت و امدام به خانه سالمندان و تیمارستن و حلال احمر و تا حدودی حفظ کرده بودم و دیروزم به احترام بابا بزرگ یه ساعتیو به پرو لباس و ترمیم مو و پوستم اختصاص دادم. امروزم که پنج شنبه بود و روز مهمونی و منم همه ی کارامو برنامه هامو کنسل کرده بودم تا به خواست بابا بزرگ بدرخشم. حتی از دیروز چندین خدمتکار استخدام کرده بود تا به خونه سرو سامونی بدن و به منم اجازه یکار کردنو نمیداد... از بین دوستانم فقط تونستم شهرزاد و فرشادو دعوت کنم اونم با هزارتا اسرار و خواهش از بابا بزرگ و از طرفیم چون اونا بیشتر به فرهنگ خانوادگی ما می خوردن و فرشادم یه شرکت نظام مهندسی داشت که کارش حسابی گرفته بود... از تنهایی آماده شدن خوشم نمیومد همیشه دوست داشتم برای آماده شدن مهمونی با یه ایل و تبار اطرافم آماده بشم. نمی دونم ولی به نظر من اونجوری بیشتر کیف میداد. ولی متاسفانه شیدا مونده بود که بعدا با شوهرش بیاد و مامان ارزو هم با مامان رها می رفتن ارایشگاه. مامان سپیده هم که از بابابزرگ جدا شده بود و فقط به عنوان یه مهمان شرکت می کرد زن عمو هم که خودش عروس داشت هر چند میونه خوبی باهم نداشتن ولی خب دیگه. ظهر با باباکیا یه نهار سبک خوردیمو بعدشم هرکدوم به سمت اتاقامون روانه شدیم تا تا بعد از یه استراحت کوتاه آماده بشیم... ساعت ۳ یعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدم و زود پریدم تو حموم و یه دوش گرفتم و بعدم که اومدم بیرون یه پیراهن دکمه دار چهار خونه با یه کتونی یاسی لوله تنگی پوشیدم که همون لحظه حمیده خانم در زد و گفت که ارایشگرا رسیدن به ناچار گفتم بیان داخل هر چند خیلی لازم نمیدیم که ارایشگر شخصی داشته باشم. فرنگیس خانم یکی از ارایشگرای درجه یک بود که کارش حرف نداشت اونو شاگردش اومدن تو اتاقم و بعد شاگرد فرنگیس خانم شروع کرد به مانیکور کردن ناخنم. من به ناخن بلند عادت نداشتم و چون ویولون می زدم نمی تونستم ناخنمو باند بدارم ولی چاره ایم نبود یه امشب

دیگه... بعدشم خودش واسه صورتم بوخور الوئورا گذاشت و بعد از ربع ساعت اینبار شروع کرد به فر کردن پایین موهام چون دوست داشتم خیلی ساده و دخترونه باشم وقتی موهامو پیچید سشوارشو روشن کرد و آورد بالا سرم و اینبار خودش شروع کرد روی ناخنم کار کردن خدایش ناخنای کشیدم با کارایی که روش شده بود خیلی خوشگل شده بود. بعد کارشون روی ناخنم تموم شد اومد و فن سشوارو خاموش کرد و بردش و شروع کرد یه به ارایش صورتم که ازش خواسته بودم اونم خیلی دخترونه باشه. موقع ارایش صورتم یه روکش انداخت روی اینه و با لوازم ارایش مارکدار رو صورتم کار میکرد. فرنگیس خانم توی اروپا دوره گذرونده بود به همین دلیل خیلی از ارایشهای غلیظ و شرقی استفاده نمی کرد کار ارایشش که تموم شد رفت سر وقت موهام و بازشون کرد و یکمم رو موهام کار کرد که همون موقع ها بود که لباسم رسید. یه لبای شیری ماکسی دکلته که طبقه طبقه از جنس پارچه حریراز بالا میومد تا پایین و معلوم بود که تکه دوزی شده. مدلش خیلی امروزیو خوشگل بود و دستکشای حریر از همون پارچه داشت که بلنداش تا روی ارنجم بود. لباس خوشگلی بود ولی بدیش این بود که دلته بود و برای مهمونی مختلط اونم برای کسی با عقاید من یکم زیادی بود و شاید حتی خنده دار میومد که من نماز می خوندم ولی همچین لباسی می پوشیدم. در حالت کلی به حجاب موهام عقیده نداشتم ولی پوشوندن بدنم برام مهم بود ولی چه میشه کرد؟ بابا کیا که خیلی براش مهم نبود و

تا خوددیم تو طرح لباسم نظر داده بود لباسو هم پوشیدمو یه کفش پاشنه بلند شیری هم باهاش پوشیدم. بعدم فرنگیس خانمو شاگردش خیلی ازم تعریف کردن وقتی بعدم ازم خواستن برم جلو اینه قدی توی حموم... وقتی جلو اینه قرار گرفتم خیلی از خودم خوشم اومد و برای اولین بار یه دل که چه عرض کنم صد دل عاشق خودم شدم لباسم فیت تنم بود و دامنش کلوش میشد و با اینکه کفش پاشنه دار پوشیده بودم ولی بازم کفشامو پوشونده بود موهامم که از یک طرف سرم پاییون کرده بود و قسمتای فرو بلند موهامو طوری که از سمت راست که همون سمت پاییون بود روی شوندم انداخته بود سمت راست شونمو به خوبی می پوشوند و بقیه هم از پشت رها کرده بود و چتریامم کج واسم ریخته بود صورتمم یه ارایش گلبهی ملایم کرده بود و خط چشم خیلی ظریف و نازک واسم کشیده بود موژه هامم ریمل قهوه ای سوخته واسم زده بود که هم پر پشت و مرتب بشن و هم درشت تر و طبیعی تر چشمامو نشون بدن و پشت پلکامم از سایه های گلبهی و طلایی زده بود و لبامم از برق لب گلبهی استفاده کده بود به همین خاطر برگشتم طرف فرنگیس خانم و بغلش کردم و ازش تشکر کردم از شاگردش خیلی تشکر کردم.

جلوی دامنمو گرفتم بالا و خیلی اروم قدم بر میداشتم که خدایی نکرده نیافتمو نفله بشم . طبقه هم کفم بابا و مامان ارزو و عمو و زن عمو. بابا محمد و مامان رها. ارمان (پسر عموم) و زنش کتایون. شیدا و ارتین اومده بودن. از دیدنشون خیلی ذوق کرده بودم. طوری که اومدم بابا کیا رو ول کنم بدوم طرفشون که در لحظه آخر بابا کیا متوقفم کردو بهم فهموند که باید متواضعانه رفتار کنم. البته این کار از چشم بقیه دور نمود و همگی زدن زیر خنده و بعدم همه دور هم جمع شدیمو منم تک تک خانوادمو تو بغل گرفتمو با ارتینو ارمانم دست دادم و همه هم گفتن که خیلی خوشگل شدم بابا کیا هم خیلی با غرور بهم نگاه میکیرد ولی وقتی خواستم با بابا دست بدم منو خیلی محکم منو تو بغل گرفت و دم گوشم گفت

چرا به بابایی سر نمیزی؟ نمی گی دلم برای دختر کوچولوم تنگ میشه؟

شما که باهام قهر کردینو رفتین. بعدشم من این چند روز خیلی دوست داشتم بهتون سر بزنم ولی ماجراهایی پیش اومد که فرصت نشد ...

بابا_خب اشکال نداره برای اینکه جبران کنی باید افتخار همراهی امشبتو به من بدی !

این جملشو یکم بلند تر گفت طوری که بابا کیا هم بشنوه...

بابا کیا_حتی فکرشم از سرت بیرون کن مهدی!... کلی بهش نرسیدم که خوشگل بشه اخر سرم یکی ازم بدزدتش... در ضمن تو خودت ارزو رو داری پس زنتو همراهی کن. این وسط منو شادی تنهاییم که خودمون از پس خودمون بر میاییم...

بعدم همگی زدیم زیر خنده...طولی نکشید که مهمونا هم کم کم اومدن و حتی مهمون افتخاری مامان سپیده هم اومد که حسابی به خودش رسیده بود و هر از چند گاهی شاهد دید زدن های زیر زیرکی مامان سپیده و بابا کیا هم بودیم. از قرار معلوم هنوزم همو دوست داشتن ولی چون هر دوشون مغرور بودن ازشون بخاری بلند نمی شد ... امشب من همه جا باباکیا رو همراهی میکردم که شهرزاد و فرشادم اومدن به همین دلیل برای مدتی از بابا کیا جدا شدم و رفتم طرفشون. شهرزاد خیلی ملایم ارایش کرده بود و یه لباس ماکسی استین بلند پوشیده بود هر چند یقش باز بود ولی بهتر از موردای قبلیش بود و فرشادم خیلی شیک کرده بود

_سلام به مهمونای گل گلاب.خیلی خوش اومدین .

شهرزاد_واو! دختر ببین چه کردی! واقعا فوق العاده شدی! می ترسم امشب بدزدنتو تو عروسی ما نباشی...

_عروسیتون؟!...وای تبریک میگم. کی می خوایین عروسی بگیرین مگه؟

فرشاد_سلام شادی خانم...ببخشید که شهرزاد فرصت سلام و احوال پرسی نمیده...راستش چون الان دیگه نزدیک محرمه و بعدشم که زمستونه پس تو عید منتظر تون میشیم.

_وای چه عالی. خوب من که از همین الان اعلام میکنم که حتی اگر مرده هم باشم زنده میشمو میام...

شهرزاد_تو که بمیری که ما دیگه عروسی نمیکنیم خره

فرشاد_شهرزاد این چجور شوخیه عزیزم. خب یه دور از جونی چیزیم بگو...

_واقعا که یعنی شما می خوایین به همین زودی منو سر به نیست کنین که هی از مرگم صحبت

میکنین؟!... اصلا دلتون میاد؟

شهرزاد_اره. چرا که نه؟

_واقعا که شهرزاد! ای خدا اینم دوست بود نصیب ما کردی؟ به خدا صد رحمت به دشمن...حالا

بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید تا منم مدیونتون نشدم

و بعدم به سمت میز پذیرایی دعوتشون کردم که همون لحظه یکی از خدمتکارا گفت که بابا کیا احضارم

کرده. منم به ناچار با یه ببخشید ترکشون کردم و به همراه خدمتکار تا کنار بابا کیا پیش رفتم.

کنار بابا کیا یه اقا و خانم خیلی شیک پوش ایستاده بودن. خانمش خیلی خوشگل بود و چشمای ماشی

رنگ داشت و بهش میخورد که ایرانی نباشه و شوهرشم چهارشونه و جذاب بود...

بابا کیا_شادی جون ایشون خانم و آقای کیومرث هستند...

با آقای کیومرث دست دادم و همسرشم تو اغوش کشیدم...

_خیلی از اشناییتون خوشبختم...اگه اشتباه نکنم شما باید مامان و بابای سارا خانم دوست شیدا باشین؟

خانم کیومرث_منم از اشناییت خیلی خوشبختم شادی جون ...اره من مامان سارام و البته سارا تو خونه خیلی ازت تعریف کرده بود طوری که گفتم هر طور شده باید امروز از نزدیک ببینمت...والبته باید اضافه کنم که واقعا هم خوشگل و خانمی .

_نظر لطفونه ولی اونجوریا هم که شما میگین نیست ...

اقای کیومرث_ولی لیزا هیچ وقت الکی از کسی تعرف نمیکنه

یکم دیگه باهم تعارف تیکه پاره کردیم تا با اومدن مهمانهای جدید منم با باباکیا واسه ی خوشامد گویی رفتم .گروه بعدی خانواده دکتر ایرجی و کیل بابا کیا بودن که طبق معمول دخترش هم اومده بود .درسا دختر دکتر ایرجی قیافه نازی داشت ولی خیلی تو ارایش و لباس زیاده روی میکرد و در برابر اقایونم رفتارای ناپسند زیادی از خودش نشون میداد با این حال گل سرسبد مجالس بود امروز موهاشو شلاقی لخت کرده بود و لباس دکلته کوتاه بنفش جیغ پوشیده بود و لباسش اونقدر تنگ بود که من به جای اون احساس خفگی میکردم پس با یه ببخشید ازشون جدا شدم و رفتم به سمت شیدا و سارا که پشت یه میز نشسته بودن و داشتن حرف میزدن ارتین بد بختم کنارشون نشسته بود و به دستش تکیه داده بود ...

_سلام سارا جون.حالت چطوره؟

با این حرف من هر ستاشون برگشتن سمت من.

سارا_سلام خانم خوشگله .چرا ستاره سهیل شدی؟

شیدا_ بدبخت دست خودش نیست ...بابا کیا ولش

نمیکنه .

سارا_خب اشکال نداره بیا یکم اینجا پیش ما

بشین و بعد برام کنار خودش یه جا باز کرد

_راستی شنتیا چطوره؟خیلی دلم براش تنگ شده.

سارا_اتفاقا بعد از اون روز خیلی دربارت حرف میزنه و خیلی دوست داره ببینتت. اصلا بیا یکاری کنیم هر از چند گاهی بیا خونه ما یا باهم میریم بیرون. اتفاقا مامانم اینا هم خیلی مشتاق شدن تا باهات آشنا بشن...

_نظر لطفونه. منم اگه تعارفم کنین نه نمی گم. اتفاقا مامانتم دیدم خیلی دوست داشتنی بود واگه اشتباه نکنم ایرانی نیستن نه؟

سارا_نه مامانم هلندیه ولی بیست ساله که ایران زندگی میکنیم واسه همینم ایرانیو خوب صحبت میکنه. ارتین_شیدا من حوصلم سر رفته بیا بریم برقصیم

_واه! خب یکم تخمه با خودت می اوردی میشکوندی که حوصلت سر نره. بیا بریم برقصیم

چیه دیگه؟ ارتین_اخره اگه تخمه می اوردم که کیا خان منو بیرون میکرد از مهمونیش

_پس یکار کن

ارتین_فقط نگو که زیرشو کم کنم که

میکشمت شیدا_جرئت داری بکشش!

ارتین_نترس من اگه بگشمش خانم قهرمان دوباره خودشو زنده میکنه

_پس چی فکر کردی؟ من می تونم خودمو زنده کنم ولی وقتی که تورو کشتم دیگه

زندت نمیکنم شیدا_ارتین پاشو بیا بریم برقصیم تا تو و شادی همو نکشتینو دوتا داغ

رو دلم نداشتین بعدم با یه ببخشید از کنارمون بلند شدن ...

_سارا بیا با من بریم کنار دوستمو نامزدش تا حوصلمون

سر نره سارا_نه تو برو راحت باش

_اگه تو نیایی منم نمیرم .پس بیا باهم

بریم سارا_باشه

بعدم دست همو گرفتیمو رفتیم کنار شهرزاد و فرشاد .

_سلام دوباره به دوستمو نامزدش ...معرفی میکنم سارا دوست شیدا خواهرم و شهرزاد و فرشادم

دوستای منن دو طرف خیلی دوستانه باهم دست دادن ...بعدم یکم نشسته بودیم که سارا بلند شد

و گفت _بالاخره افتخار دادو تشریف آورد!

_کی اومد؟

سارا _دادشم .اقا شهاب...

ناخداگاه نگام برگشت به پشت سرم که در کمال حیرت شهاب و دیدم...خودش بود همون چشمای ماشی با موهای قهوه ای و ابروهای کشیده ... "شهاب کیومرث" اخه من چقدر شوت بودم چشمای ماشی رنگ .لبای قلوه ای قرمز رنگ و پوست سفیدش و موژه های بلندشو دماغ خوش تراشش که هر کدومو از یکی از اعضای خانوادش به ارث برده بود ... نمی دونم چرا هر وقت میدیدمش نمی تونستم ازش چشم بگیرم ولی با صدای شهرزاد به خودم اومدم _این همون دوست کیوانه نه؟

_اره! خودشه!

سارا_شادی جون . می خواستم برادرم شهابو بهت معرفی کنم...

منم خیل اروم از جام بلند شدمو کاملاً رو به روی شهاب ایستادم ...

_سلام آقای کیومرث! خیلی خوش آمدین و از دیدار مجددتون خوشحالم

خیلی سعی میکردم که تو چشمات نگاه نکنم ولی نمی شد چون درست رو به روش قرار گرفته بودم

ولی اون با کمال اسایش زل زده بود به چشمام و به همون برق شیطنت تو چشمات گفت

_منم از دیدار مجددتون خیلی خوشحال شدم و نمی دونستم که شما نوه ی آقای
رخشان بزرگید سارا_مگه شما همدیگرو می شناسید؟ شهاب بدون اینکه از من چشم
برداره گفت

_اره! ایشون دوست نامزد کیوانه و تو نامزدی با هم آشنا شدیم

بعدم با شهرزاد و فرشاد سلام و احوال پرسی کرد و خیلی ریلکس درست رو به روی من نشست سر میز
ما و زل زده بود به من. خیلی معذب شده بودم اصلا نمی تونستم سرمو بلند کنم. که خدا خیر شیدا و
ارتین بده که اومدن و دوباره بازار متعارفه شروع شد و منم از موقعیت استفاده کردم بلند شدم که برم
پیش مامان رها و مامان ارزو. دوتاشون کنار چند نفر از خانمای به قول مامان رها سرشناس نشسته بودن
که منم رفتم کنار شون. مامان رها رو کرد به منو گفت _تو هم اومدی خاطره؟
همه ی نگاه ها برگشت سمت ما... مامان رها همیشه منو با مامان خاطره اشتباه می گرفت و همیشه منو به
چشم مامانم میدید و خیلی کم میشد که منو خودم ببینه و شادی صدام کنه ...
ارزو_مامان باز که حواستون پرت شد و گفتین خاطره! باید میگفتین

شادی مامان رها_چی؟ اهان شادی! اصلا حواسم نبود ببخشید

عزیزم

_نه اشکالی نداره خوب تقصیر شما هم نیست که من یکم شبیه مامانم.

نمی دونم چرا ولی خیلی ناراحت شدم و با اینکه سعی می کردم شاد باشم اما بازم نتونستم تحمل کنم و
اروم از کنار میزشون دور شدم که مامان ارزو پشت سرم اومدو دستشو دور کمرم حلقه کرد ارزو_میدونم
سخته ولی تو نباید ناراحت بشی! مامان رها هنوزم تو گذشته سیر میکنه

_ولی خسته شدم مامان. تا کی باید همه جا مامانم باشم و همه با خاطرات مامانم که مال ۱۱_۲۰ سال پیشه
زندگی کنن؟ هر وقت بابا محمد منو میبینه اشک تو چشمات حلقه میزنه. مامان رها منو خاطره صدا

میزنه.بابای خودمم دست کمی از اونا نداره حتی شیدا هم میگه هر وقت منو میبینه انگار مامانو میبینه پس کودومشون شادیه میبینن؟

ارزو_درکت میکنم عزیزم ولی چاره چیه؟ اگه تا حالا مشکل حل شده بود که این نمی شد پس سعی کن برای خودت بی اهمیت جلوش بدی .

_همیشه شما و بابا کیا بهم دلداری میدین واسه همینه که از همه بیشتر

دوستتون دارم بعدم منم دستمو دور کمر مامان ارزو حلقه کردم که بابا از راه

رسید و گفت _می تونم دخترمو به یه دور رقص دعوت کنم؟

_نه!

بابا_چرا اخه؟

_وقتی مامان ارزو هست اول باید از اون دعوت کنی بعد من

انگار با این حرفم دوتاشون معذب شده بودن ولی مهم نبود. مگه تا کی می خوان مثل دوتا دوست زندگی کنن بعدم خودم دست مامانو گذاشتم تو دست بابا و هلشون دادم وسط.خب اینا که رفتن به امان خدا حالا دو نفر بعدی باباکیا و مامان سپیده بودن که یه اش حسابی واسه امشبشون پخته بودم

. وبعد با یه لبخند شیطانی مامان سپیده که دم دست بودو نگاش کردم خیلی اروم رفتمو کنارش

نشستم و دستمو انداختم دور گردنش _حاج خانم من چطورن؟ مامان سپیده_حاج خانمم عمته

_خدا رو شکر عمه ندارم ولی اگه داشتمم دختر خودتون

میشد مامان سپیده_تو که باز زبون دراز شدی

_مامان سپیده!

مامان سپیده_چیه حرف حقه

حالا این بحث و بیخیال...من امشب یه سوپرایز جانانه دارم پس باید تا آخر مهمونی بمونین مامان سپیده باز چه فکری تو اون مغز کوچولوته؟ _یه فکر خوب...

بعدم ارمان اومد پیش ما و رو به من گفت

_شادی خانم اجازه میدین تا مامان سپیده رو واسه یه دور رقص ازت قرض بگیرم

_بله چرا که نه؟!اولی باید سالم برش

گردونیا ارمان_اوکی به رو چشم دختر

عمو

بعدم با دستشو به سمت مامان سپیده گرفت و با هم بلند شدنو رفتن. تقریبا وسط پر شده بود از کسایی که

میرقصیدن . خدا میدونه چقدر دلم می خواست منم میرقصیدم که بابا کیا اومدو دست منو گرفتو با خودش برد وسط . از ۱۶سالگی بهم یاد داده بود چجوری تانگو برقصم و به همین دلیل با باباکیا خیلی بهتر میتونستم برقصم تا بقیه اهنگ ملایمی بود و نور سالن یکم کم شده بود تا فضای شاعرانه ای واسه رقاصا درست بشه . وقتی اهنگ تموم شد همه ایستادن و دست زدن منم دیگه کاری نداشتم که بکنم همین جوری تصمیم گرفتم واسه خودم یه دوری تو سالن بزنم که شاید اشنایی پیدا کنم که دیدم نه اونوقت رفتم سر میز پذیرایی که شهابم دیدم که دورتا دورش دخترا وایساده بودنو اونم براشون نطق میکرد و اونا هم با لذت گوش میدادن .نمیدونم چرا ولی خیلی حرصم گرفته بود واسه همین زود واسه خودم یه شربت خنک ریختم و یه نفس بالا کشیدم بعدم که اومدم از اون محیط خفقان اور رد بشم درسا رو دیدم که خودشو چسبونده بود به شهاب و پشت دستشو میکشوند به صورت شهاب و بقیه هم با حرص نگاه میکردن واسه همین یک ان زدم زیر خنده و رفتم تو جمعشون و رو به درسا گفتم

_درسا جون از امشب تا اخر عمرت خوابو به خودت حروم کردی !

_به سلامتی! ولی ما که نمی دونستیم...حالا این داماد خوشبخت کیه

_این دامادای خوشبخت دو تا پسر بچه بانمکن که توی پرورشگاه زندگی میکنن به اسمای علیرضا و سینا ... باید حتما ببینینشون خیلی با نمک و جیگرن مخصوصا علیرضا که کپلیه اونقدر که دلتون می خواد اون لپای تپلشو بخورین .سینا هم چشم عسلو خیلی جیگره و منم بهش موسیقی یاد میدم تازه قرار شده وقتی یه موزیسین نامبر وان شد برام عاشقانه ترین اهنگو بزنه...
با این حرفم لیزا و سارا یه نفس از سر اسودگی کشیدن که من معنیشو نفهمیدم وبعدم شروع کردن به خندیدن ...

لیزا_پس لازم شد مارو هم یبار با خودت ببری پرورشگاه و این دوتا شاخ شمشادو بهمون

نشون بدی _اوه! حتما و با کمال میل

همین جوری که داشتیم خوشو بش می کردیم یکباره سارا برگشت و گفت اقای رخشان بزرگ پیانو میزنن؟ شیدا_نه اینو بابا کیا واسه شادی خریده لیزا_چه خوب پس شادی باید برامون بزنه

_ولی من اونقدرها هم خوب نمیزنم

ارزو_ولی شادی عالی میزنه و یه جورایی پا جای پای مامانش گذاشته

_مامان اغراق نکنین من هیچوقت به پای مامان خاطره نمی رسم...اون محشر بود.

سارا_تعارف تیکه پاره کردنو ول کنین .شادی بشین پشت پیانوتو مارو یه اهنگ

مهمون کن منم با گفتن یه با اجازه پشت پیانو نشستمو روی پوشش روی کلید

هارو دادم بالا _خب چی بزنم؟

سارا_When you believe

با انتخاب اهنگ منم شروع کردم بدون خوندن با پیانو اجرا کردنش. اهنگی که تو سالن پخش میشد قطع شد و بعد یکی از خدمتکارا نزدیک من اومد و ازم پرسید وقش شد که بیارمش؟ منم با سر تاکید کردم و اونم رفت وقتی که اهنگ تموم شد خیلیا پشت سرم جمع شده بودنو بهم دست میزدن ... خب حالا وقتش بود تا نقشمو عملی کنم پس رو به حاضرین کرمو گفتم

_ حالا که همه جمع شدین منم یه سوپرایز براتون دارم. راستش اولش یه اهنگ برای دونفر از عزیز ترین ادمای عمرم دارم و بعدشم سوپرایزمو بهت میگم و اون دونفرم که این اهنگو تقدیمشون میکنمو بهتون معرفی میکنم و در اصل این اهنگ رو در شرح حال اون دو نفر می خونم

—
...

برای خواب معصومانه ی عشق... کمک کن بستری از گل بسازیم برای
کوچ شب هنگام وحشت... کمک کن با تن هم گل بسازیم کمک
کن سایبونی از ترانه... برای خواب ابریشم بسازیم کمک
کن با کلام عاشقانه برای زخم شب مرحم بسازیم بزار قسمت کنیم
تنهایمونو... میون سفره ی شب تو بسازیم بزار بین منو تو
دستای ما... پلی باشه واسه از خود گذشتن بزار قسمت کنیم
تنهایمونو... میون سفره ی شب تو با من بزار بین منو تو دستای ما... پلی
باشه واسه از خود گذشتن تو رو می شناسم ای شبگرد
عاشق... تو با اسم شب من اشنایی از ابروی تو و چشم تو پیدااست... که
قیل و تبار عاشقایی تو رو می شناسم ای سر در گریبون... غریبگی
نکن با حق هق من دل شکستتو بسپار به دست... نوازش های دست

عاشق من بزار قسمت کنیم تنهایمونو...میون سفره ی شب تو با من بزار
بین منو تو دستای ما... پلی باشه واسه از خود
گذشتن بزار قسمت کنیم تنهایمونو...میون سفره ی
شب تو با من بزار بین منو تو دستای ما... پلی باشه واسه از خود
گذشتن به دنبال کدوم حرفو کلامی؟...سکوتت گفتن تمام
حرفاست تو رو از تپش قلبت شناختم...تو قلبت قلب عاشقای دنیاست.
تو با تنپوشی از گلبرگ و بوسه...منو به جشن دور و اینه بردی
چرا از سایه های شب بترسم؟... تو خورشیدو به دست من
سپردی بزار قسمت کنیم تنهایمونو...میون سفره ی شب تو با
من بزار بین منو تو دستای ما... پلی باشه واسه از خود
گذشتن بزار قسمت کنیم تنهایمونو...میون سفره ی
شب تو با من بزار بین منو تو دستای ما... پلی باشه واسه از
خود گذشتن کمک کن جاده های مه گرفته...منو
مسافرو از تو بگیرن کمک کن تا کبوتر های خسته...روی یخ
بستگس شاخه نمیرن کمک کن از مسافر های عاشق...سراغ
مهربونی رو بگیریم کمک کن تا برای ما بمونیم...کمک کن تا
برای هم بمیریم بزار قسمت کنیم تنهایمونو...میون سفره

ی شب تو با من بزار بین منو تو دستای ما... پلی باشه واسه از
خود گذشتن بزار قسمت کنیم تنهاییمونو...میون

سفره ی شب تو با من

بزار بین منو تو دستای ما... پلی باشه واسه از خود گذشتن

.....

بعدم از اینکه اهنگم تموم شد از پشت پیانو بلند شدم که همه برام دست میزدن .منم رو کردم به
حاضرین و گفتم _همگی امروز برای جشن اختتامیه مجتمع تجاری الماس نور جمع شدیم و به این
مناسبت به همگی دستن در کارا تبریک میگم ولی با این حال من یه سوپرایز دارم که جا داره در اینجا
و در برابر جمع خبر نامزدی مجدد بابا بزرگ و مامان بزرگمو اعلام کنم ...

همه ی مهمانان شروع کردن به دست زدن ولی نیرو های خودی همگی هنگ کرده بودن و در برابر
تبریک بقیه نمی دونستن که باید چه عکس العملی انجام بدن ولی از همه جالب تر قیافه مامان سپیده
و بابا کیا بود...منم نامردی نکردمو جعبه مخملو که خدمتکار آورده بودو گرفتمو رفتم سمت مامان
سپیده و همونطور که دستشو میکشیدم دم گوشش گفتم
_کاریه که شده و سوپرایز _____ ز ...

بعدم بردمش کنار بابا کیا و در جعبه مخملو باز کردم حلقه های سابقشونو از توش بیرون کشیدمو و
حلقه مامان سپیده رو دادم به بابا کیا .طفلکا در برابر کار انجام شده قرار گرفته بودن که بابا کیا یه
چشم غره درست و حسابی از همونایی که حساب کار دستم میومد تحویلیم داد منم کم نیاوردمو با
حرکت چشمو ابرو بهش فهموندم که حلقه رو

دست مامان بزرگ کنه و بعدم بهش یه چشمک زدم که خندش گرفت و در نهایت حلقه رو دست مامان
بزرگ کرد و همه ی حاضرین شروع کردن به دست زدن و بعد از اون هم حلقه ی بابا بزرگو دادم دست
مامان بزرگ و دم گوشش گفتم

_حالا که بخت دم خونتو زده ناز نکنیو لگد به بختت بزنیا...

که اونم خندید و به ناچار حلقه رو دست بابا بزرگ کرد و دوباره همه براشون دست زدن و بعدم طبق برنامه من نور سالن کم شد و یه کیک سه طبقه بزرگ که روش با گلای رز قرمز و سفید تزیین شده بود و کلی شمع روش بود و روی پایه ی چرخدار و آوردن نزدیک و یه اهنگ خیلی ملایم از ضبط نواخته شد...بابا کیا دوباره یک نگاه وحشتناک به من انداخت و به مامان سپیده اشاره کرد که در کمال بامزگی دیدم که مامان سپیده از خجالت سرشو انداخته پایین و لبخند زیبایی رو لباش جا خوش کرده و جالب ترش این بود که حواس بابا کیا رفته بود به لبخند ملیح مامان بزرگ ...و بقیشم که بسوزه پدر عاشقی .بعدم دوباره من کارگردانیو به عهده گرفتمو بهشون گفتم که شمهارو فوت کنن بالاخره با کلی رنگ به رنگ شدن شمع ها هم فوت شدنو کیک برید شد و با اهنگ تانگو بعدی بابا کیا و مامان سپیده رفتن وسط و بعد از چند لحظه بقیه زوج ها هم بهشون پیوستن .منم تک و تنها یه گوشه وایساده بودمو به این منظره دلنشین نگاه میکردم که یباره یکی بغل گوشم گفت _افتخار میدین؟

وقتی برگشتم دیدم شهابه .وای خدای من این اینجا چیکار میکنه؟

_نه راستش من با کسی به غیر از فامیل نمی رقصم...

شهاب _ منم دوست ندارم جواب نه بشنوم وگرنه به کسی در خواست نمی دادم...

و بدون اینکه بتونم حرف دیگه ای بزنم منو کشوند وسط

.مونده بودم چیکار کنم!اخره اهنگ تانگو بود و همه داشتن تانگو میرقصیدن...

شهاب_نگو که تانگو بلد نیستی که خودم با همین دوتا چشمم دیدم با بابا بزرگت می

رقصیدی بعدم پرو دستشو دور کمرم حلقه کرد

_خب من تا حالا به غیر از بابامو بابا بزرگم با کس دیگه ای تانگو نرقصیدم و به عنوان یه خانم ایرانی که

تا حدودی به یه چیزایی معتقدم با هر کسی نمی رقصم...

شهاب_حالا که دیگه رقصیدی اشکال نداره چون وقتی اب از سرت گذشت چه یک و جب چه صد و جب

_خب نه اونم فرق میکنه.وقتی یک وجب از سرت بگذره بالاخره یکم وجه وورجه میکنی میتونی یکم نفس بگیربو خودتو نجات بدی ولی اونجوری دیگه فایده ای نداره
با این حرفم زد زیر خنده.جوری که ته دلم خالی شد اخه خیلی ناز می خنده و وقتی که می خنده لپاش چال میندازه و بعد رو به من گفت
_بامزه بود. تا حالا این جوری بهش نگاه نکرده بودم

نمی دونم چرا داشتم اونوسط باهاش میرقصیدم بدون اینکه دیگه مخالفتی بکنم.فقط امیدوارم با این کارم بازم خدا نمازامو قبول کنه یا نه اصلا می رم توبه می کنم. وقتی که اهنگ تموم شد ازش فاصله گرفتمو گفتم _شما که عادت شنیدن نه رو ندارین پس دیگه به من پیشنهاد ندین
شهاب_لازمه اینم بگم که علاوه بر اینکه دوست ندارم نه بشنوم اون چیزیم که می خوام به دست میارم...
_خب منم فقط بار اول رو دست می خورم وگرنه دفعه بعد منم ساکت نمی شینم...

شهابم در حالی که شیطان نگام میکرد گفت

_نه می بینم که خانم دکتر گریز پا ما هم اهل مبارزست.

_خب پس خوب چشمتو باز کن تا بهتر ببینی

بعدم از کنارش گذشتمو رفتم یه سر به میز شهرزاد و فرشاد بزنم که شیدا مثل جن

جلوم ظاهر شد شیدا_شادی فقط دلم می خواد همه برنو بکشمت

_خب همه که خواستن برن منم باهاشون میرم.چون فقط تو نیستی که می خوای منو بکشی.بلکه بقیه خانواده هم هستن...

شیدا_نترس سپردم که همه دوربینای امنیتیو راه بندازنو سگارو ازاد کنن تا از خروج تو از ساختمان جلو گیری بشه _جک گفتی؟اخه دوربینای امنیتی و حتی دزدگیرا همیشه فعالن.سگاهم که ازاد کنی منو می خورن اونوقت بهتر از کشته شدن از دست توئه

شیدا_خب بالاخره یکاری میکنم که نتونی در بری...راستی میبینم

متحول شدی؟ _بازم جک گفتی؟ من همیشه متحول بودم

شیدا_اره ولی نه اینکه با یه غریبه برقصی . اونم چی تانگو

واقعا نمی دونستم باید چی بگم ولی هیچ حرفیم نداشتم بزخم اخر کارم یه چرتو پرت

تحویلش دادم _خب حالا که رقصیدم.اشکالی داشت؟

شیدا_اشکال که نه ولی همچین بگی نگی عجیب میزد

_شیدا میزنم درب و داغونت میکنما.بس میکنی یا

نه؟ شیدا_اخ اخ! نگو!

واقعا موندن جایز نبود پس از کنارش گذشتمو رفتم کنار شهرزاد و

فرشاد فرشاد_نگفته بودین نامزدیم هستا؟

_خب راستش حتی عروس و دامادم نمی دونستن که قراره دوباره

نامزد کنن شهرزاد_نه_____ه!

_چرا_____را؟

شهرزاد_یدونه ای به خدا

شادی!

_مگه شک داشتی؟

فرشاد_میگم شما چرا همچین بگی نگی قابل پیش بینی نیستین؟

_والا اینجوری بهتره .چون هیچ کس نمی تونه به هویت واقعی من

پی ببره بعدم یه لبخند شیطانی بهشون زدم که هر دوشون به

خنده افتادن

شهرزاد_راستی فرشاد تو که یکی از همکاراتو دیدی پس برو یه سر بهش بزن تا منم با شادی یکم

اختلاط کنم ببینم به درد زندگی آینده می خوره یا نه

_کوفت ! خب معلومه که می خورم مگه من چیم از تو

کمتره ؟ فرشاد_پس با اجازه !مثل اینکه جو بد جوری

دوستانه شده

_معلومه که جو دوستانست !چرا هی می خوایین منو اینو تو جون هم

بندازین شهرزاد_این اسم داره شادی خانم

_حالا هر چی

فرشاد همون جور که می خندید میزو ترک کرد و رفت. منو شهرزادم تا نیمه های راه با نگامون بدرقش

کردیم که برگشتم سمت شهرزادو دیدم زل زده به من شهرزاد_که تو با غریبه ها نمی رقصی هان؟!

_چی؟ منظور؟!

شهرزاد_یادت رفته به فرزاد خان گل کلاب تو مهمونی مهلا چی گفتیو دل بچمو شکستی؟ اونوقت

با اقا شهاب خوشملم میرقصی و لابدم از فامیلو ایناست...

_نه بابا اونجوریم که تو فکر میکنی نیست.

شهرزاد_پس چیه؟

–ببین اون اومد پیش منو بهم گفت که باهاش برقصم منم گفتم نه اونم دستمو کشوند و برد وسط وگرنه خودت خوب میدونی من از این تیپ پسرا که با هر دختری میگردن خوشم نمی یاد...!

شهرزاد_من میگم تو امروز بد جوری هلو شدی تو بگو نه...اصلا چشمت کور دندت نرم اینقدر به خودت نرسی که همه اینقدر زل بزنی بهت و بخوان بخورنت

–شهرزاد! حالا چرا می زنی ؟ بعدشم از الفاظ رکیک جلو من استفاده نکننا...

شهرزاد_خب مگه بد میگم ؟بقیه هم که میبینی خیلی نزدیکت نشدن به خاطر نگاه های بابات و عموت و بابا بزرگت بود که همش بدرقت میکردنو مراقبت بودن و هر از چند گاهیم یه چشم غره به طرف می رفتن...

–چی؟وای خدای من یعنی صحنه رقصیدن منو شهابو هم دیدن نه؟

شهرزاد_کور که نبودن مطمئن باش دیدین!اخه شما دوتا بدجور با همدیگه میدرخشیدین.

–شهرزاد!امشب همه منو میکشن و حسابیم سوال پیچم میکنن یکی به خاطر قضیه نامزدی امشب و اون یکیم به خاطر شهاب...اصلا منم میام خونه.تازه باید نفرینای عشاق شهاب بخصوص درسا رو هم با خودم حمل کنم...

شهرزاد_اره فکر خوبیه ما هممون دلمون برات تنگ شده...اونوقت این درسا که

گفتی کی بود؟ _همون دختره که موهاشو مش کرده و لباس بنفش جیغ پوشیده...

شهرزاد_اوه مای گادا! از اینی که من دیدم هیچی بعید نیست پس گور خودتو امشب

حسابی کندی _اره دیگه.ولی در کل منم دلم براتون تنگ شده ولی امشب اگه خودمم

بخوام اونا نمی دارن پیام.

بعدم یکی از خدمتکارا اومد و به من گفت که وقت شامه و مهمونارو راهی کنم به سالن غذا خوری .منم به ناچار بلند شدمو برای دعوت مهمونا رفتم وبعد دم سالن ایستادم تا بقیه برن داخل و در کنارمم بابا کیا و مامان سپیده ایستاده بودن .

اتمام فصل ۷):

وقتی که همه مهمونا رفتن داخل منم رو به بابا کیا و مامان سپیده کردم گفتم
 _واقعا از صمیم قلب بهتون تبریک میگم. هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره برگردین به همدیگه...
 بابا کیا_ تو فکر نمی کردی؟ تو خودت همه چیزو بریدیو به هم دوختیو در نهایتم تن ما کردی حالا میگی
 فکرشم نمی کردی؟
 _خب بده دوباره برگشتین به هم؟ هر چی که باشه به هر حال از اون دید زندای یواشکیتون که بهتر بود
 ببینین الان چقدر راحت و بدن هیچ محدودیتی هی همو نگاه میکنین.
 مامان سپیده_ ای پدر سوخته زبون باز
 _والا حاج سپیده من که همین الان بابامو دیدم
 نسوخته بود مامان سپیده_ باز تو به من گفتی حاجی؟
 _خب حج واجب رفتین که حاجی صداتون کنن مگه غیر از اینه؟
 بابا کیا_ بچه بیا برو شامتو بخور که ما با همدیگه هم حریف زبون تو
 نمی شیم منم پریدمو دوتا شونو بوسیدم که بابا کیا گفت
 _چته تو دوباره از حالت خانموارت در رفتی؟ یکم عاقلو سنگین باش جلو جمع زشته
 _اخره همچین گفتین "ما" و "با همدیگه" که ته دلم قیلی ویلی رفت و مطمئن شدم دوباره مال هم
 شدین و از حالت عادی در رفتم. خب دیگه چیکار کنم دست خودم نبود؟ مامان سپیده_ بچه بیا برو
 شامتو بخور...

_دارین دکم میکنین تا دوتایی تنها بشینو از اون حرفای خوب خوب

بزنین؟ بابا کیا_لا اله...بچه بیا برو تا یه بلایی سرت نیاوردم

_نکنین!رفتم...ایا آ آ! بفرما

بعدشم زود رفتم تو سالن غذا خوریو واسه خودم یکم استیک و سالاد ریختمو خواستم برم سر میز شهرزاد و فرشاد که دیدم دوتاشون دارن با هم حرف میزنن حالا هر چند سر میزشون تنها نبودن ولی بقیه رو نمی شناختن که بخوان مزاحمشون بشن پس دنبال یه میز دیگه گشتم که اشناها سرش نشسته باشن که دیدم شیدا واسم دست بلند کرد منم رفتم سمت میزشون که دیدم اوه مای گاد اینا که خانواده ی آقای کیومرثند و حتی شهابم با خانوادشه .خب چی میشد بره با همون درسا اینا شامشو میل کنه؟و از بد بختی منم تنها یه صندلی بین شیدا و شهاب خالی بود پس به ناچار نشستم اونجا و سرمو انداختم پایین و شروع کردم به کوفت کردن شامم...

شهاب_نبینم خانم دکتر اینقدر ساکت باشن

بیشعور می خواست جلو بقیه کل کل کنه...

_نه راستش من موقع غذا ترجیح میدم بیشتر شنونده باشم تا گوینده

بعدشم یه لبخند پیروز مندانه تحویلش دادم که دیدم اصلا عین خیالم نیست پی خودم بیشتر

ضایع شدم سارا_تو هم درست مثل مامان منی

ارتین_ولی خب چون خانم لیزا در حالت عادیم خیلی پر حرف نیستن پس خیلی به چشم نمی

خوره...ولی وقتی شادی ساکت باشه دیگه از عجایب هفت گانه دنیا رد میکنه...

این ارتین نامرد از پشت به نفع دشمن بهم خنجر زد طوری که حرفش باعث خنده و خوشحالی شهاب شد

آقای کیومرث_ولی خب اینم باید تصحیحش کنید که شادی خانم فقط یکم شوخ و سرزنده ان وگرنه

پر حرف صفت مناسبی برای ایشون نیست

خیلی دلم خواست که بپریمو محکم بغلش کنم به خاطر طرفداریش ولی فقط تونستم نگاهمو که حاکی یک عمر تشکر بودو تو صورتش بیاشم... بعد از اون شام با کلی شوخیو خنده های آقای کیومرث و شهابو ارتین خرده شد و بعد دوباره همه برگشتن تو سالن جشن و جشن تا کمی دیگه طول کشید وبعد از شام بقیه هم این جرئتو از خودشون به خرج دادن تا از من در خواست رقص بکنن و منم با هر پیشنهادی که بهم می شد کلی فش بار شهاب میکردم . پاهام خیلی تو کفشای پاشنه بلند درد گرفته بود به همین خاطر گشتم دنبال یک جای خلوت برای مدتی استراحت که دیدم هیچ جا بهتر از همون سالن غذا خوری نبود واسه همین رفتم تو سالن و درو بستم که دیدم یک نفر روی یکی از مبلای رو به شومینه نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به عقب . نتونستم بر حس کنجاویم غلبه کنم واسه همین رفتم جلو تر که دیدم شهاب در حالیکه کرواتشو شل کرده بود و یه دکمه بالایشو باز کرده بود چشماشو بسته . اومدم برم که گفت _یکم خسته ام واسه همین از موقعیت استفاده کردم و اومد اینجا

_مشکلی نیست راحت باشین

شهاب_ لازم نیست از ضمیر دوم شخص جمع استفاده

کنی _ این جووری راحت ترم

شهاب_ می دونستی خیلی لجبازی؟

_نه والا . منم واسه اولین باره که اینو می شنوم

اولش خندید بعدشم چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد. نمی دونم چرا دوست دارم که از این چشما فرار کنم ولی خب الان وقتش نبود وگرنه دوباره فکر میکرد که من دارم از اون فرار میکنم... پس خیلی ریلکس نشستم روی اون یکی مبل و کفشامو در اوردمو شروع کردم به ماساژ دادن پاهام...

شهاب_ مجبوری که می پوشیشون؟

_ نمی دونم والا. هر چی که هست از کفشای پاشنه بلند خوشم و باعث میشن که پاهام ظریف ترو

خوشگل تر به نظر برسن و تازه قدم یکم بلندتر میکنن شهاب_ مگه قدت چنده؟ _ ۱۶۸_ ۱۶۱

شهاب_ تو که قدت واسه یه خانم نرماله واون خوشگلیو ظرافتم تا وقتی که به پاهات صدمه بزنی مهم نیست.

_نصیحتتو از این گوشم گرفتمواز اون گوشم دادم بیرون .حتی اگه بازم بگی بازم می پوشمشون بازم از اون لبخندای شادی کشش زدو بعدم شیطون نگام کردو گفت _مگه قرار نشد منو با ضمیر دوم شخص جمع خطاب کنی؟

_هان؟

شهاب_ دیدی خودت سدا رو شکستی

_اصلا هر چی!

شهاب_ چیه؟ حرف حق حساب نداره

اخی نمی دونستم بچم با این چیزا ذوق میکنه! اشکال نداره عزیزم راحت باش که اینبار خندش شدیدتر شد شهاب نه مثل اینکه بد جور ضایع شدی دیگه خودمم از خنده های شهاب به خنده افتادم _خیله خب من ضایع شدم حالا مورد قبول واقع شد؟ شهاب_اره .خب من دیگه میرم بیرون

خب اشکالی نداره تو استراحتتو بکن من پاهام بهتر شدن پس من میرم بیرون شهاب نه منم دیگه خستگیم در رفت _پس من اول میرم

شهاب_ باشه

و بعد دوباره کفشامو پوشیدمو اروم درو باز کردم اومد بیرون که دیدم همه دور بابا کیا جمع شدن و بابا کیا داره در مورد اتمام پروژه الماس نور حرف میزنه و از همگی تشکر میکنه شهاب_خدا خیر بابا بزرگت بده که داره مهمونیو تموم میکنه تا ما هم بریمو به این خوابمون برسیم شهاب درست کنار من ایستاده بود منم بدون اینکه برگردم عقب گفتم _خب تو زودتر برو بخواب .مگه مجبوری خودتو به زور بیدار نگه داری؟

شهاب_حالا که اومدم و موندم باید تا آخرش بمونم چون می خوام سارا رانندگی کنه و خودم تا خونه بخوابم.

_اهان! خب پس چاره دیگه ای

نداری شهاب_یه سوال ازت

پپرسم؟

_پپرس!

شهاب_اون دختری که شنتی میگفت قبول کرده زن داییش بشه تویی؟

بعدم روشو کاملا کرده بود سمت من.من بد بختم حسابی قرمز شده بودم و یه قفل بزرگ خورده بود روی زبونم که شهابم ریز ریز خندید

شهاب_از قدیم و الایام گفتن "سکوت علامت

رضاست" و دوباره ریز ریز خندید

_تو مگه خوابت نمیاد؟ پس هزیون نگو منم اون موقع واسه خوشحالی شنتیا یه چیزی گفتم وگرنه من اگه میدونستم تو داییشی حاضر بودم بمیرمو اون حرفو نزنم

که خدا رو شکر همون لحظه حرفای باباکیا تموم شد و همه شروع کردن به دست زدن و ختم مهمونی یه جورایی اعلام شد و درسا بایه نگاه جستوجو گر شهابو پیدا کرد و اومد سمت ما بعدم اومد خوشو بچسبونه به شهاب که شهاب جا خالی داد و بعدم گفت

-ببین درسا من الان به شدت خستم و خوصله هیچ کسو ندارم

و بعد از کنارش رد شد و رفت. بیچاره درسا بدجور خورد به پرش طوری که برگشتو با خشم زل زد تو چشمای من

_خب تقصیر من چیه که اینجوری نیگام میکنی؟ اون باهات تند برخورد کرد به من چه؟

وبعدم خیلی زود از کنارش رد شده تا قبل از فوران آتش فشان محل حادثه رو ترک کنم...دیگه همه مهمونا رفته بودن و فقط خانواده عمو. خانواده ما و مامان سپیده مونده بودن من خودمو زدم به خستگی و یه خمیازه کشدار کشیدم _با اجازه همگی من میرم بخوابم...

بابا هم برگشتو با تحکم گفت

_تو هیچ جا نمیری چون همه به خاطر تو تا این وقت شب اینجا

موندیم ناچار برگشتمو روی اولین پله نشستم و کفشمو در اوردم

_خب بفرمایین!

بابا_قضیه نامزدی امشب چی بود؟

_نگین که اونجا نبودین که باورم نمیشه؟ چون خودم چشمای به خون نشستونو دیدم که چجوری بهم زل زده بودین.

با این حرفم بقیه زدت زیر

خنده بابا_شادی جدی باش

_منم که شوخی نکردم

بابا_شادی!

_چشم! ببخشید.

بابا_این چه مسخره بازی بود که جلو همه در آوردی

_من فقط می خواستم بابا کیا و مامان سپیده دوباره با هم

باشن بابا_اونوقت چرا تو جمع مطرحش کردی؟

_خیلی ببخشید که اینو میگم ولی چون همگی خیلی بی عرضه بودین و با این که میدیدن که چقدر اونا

همدیگرو دوست دارن بازم کاری نمی کردین. هر چند که گاهی میومدینو لفظی با دو طرف صحبت

میکردین ولی هیچ وقت کارتون و حرفاتون به ثمر نشست. میدونین چرا چون از دوتا کوه غرور می

خواستین که غرورشونو زمین بزارن و یکیشون بره سمت اون یکی و واسه همین من اومدم تو محیطی

که به غرور هیچ کدوم از طرفین برای بودن دوباره با هم ضربه نخوره این کارو انجام دادم الانم برام مهم

نیست که چقدر تو بیخ بشم چون هم باباکیا خوشحاله و هم مامان سپیده. خب و سوال بعدی؟

دیگه هیچ کس هیچی نگفت و منم با یه شب به خیر رفتم تو اتاقمو لباسامو عوض کردم و خزیدم زیر پتو

...

فصل ۸

یک هفته از مهمونی باباکیا میگذره و من از یکشنبه برگشتم خونه مجردی پیش بچه ها و اونشبم به

خاطر برگشت من مهمونی گرفتیمو حسابی واسه خودمون زدیمو رقصیدیم و دوباره طبق معمول همه ی

برنامه های قبلو از پیش گرفتم و باباکیا و مامان سپیده هم امروز یه عقد کوچولو میکنن که فقط خودیا

هستیمو شیم عازم ماه عسلشون به هند میشن و منو کتابتون و شیدا هم واسه تدارکات یه جشن کوچولو

به خونه باباکیا اومدیم. کلی بادکنک قرمز و سفید باد کردیم و فرشی از گلبرگ های قرمز و سفید تدارک

دیدیم تا از بدو ورود بابا بزرگ و مامان بزرگ باشه و حوضو هم پر از گلهای رز سفید و قرمز کردیم و به

کمک اقا ارسلان نور سالنو یکم کم کردیم تا یه محیط کاملاً شاعرانه به وجود بیاد و به باباکیا هم اجازه ندادیم که به خونه سر بزنه یا تو خونه آماده بشه در اخرم که کارمون تموم شد هر سه تامون رفتیم تو اتاق من و دامن سفید بلند و مانتو شال سفید و کفشای پاشنه بلند سفید عین هم پوشیدیمو از در پشتی رفتیم بیرون تا به قول کتی دیزاینمون به هم نریزه و بعدم همگی رفتیم تو سی فایو مشکی ارمان و کتی نشست پشت رل و د برو که رفتیم کتی خیلی دختر باحالی بود و رانندگیشم از خودش باحال تر واسه همین من نشستم بغل دستش و صدای ضبطو زیاد کردم با کتی و شیدا با صدای بلند با خواننده همراهی میکردم همشم که بلد نبودیم واسه همین اون قسمتایی که بلد بودیمو با صدای بلند می خوندم ...
زندگی بهتر از این نمی شه

....

زندگی _____ی ...روز دیدار اومده عشق منم از راه

اومده روز دیدار اومده عشق منم از راه اومده

....

تا برسیم دم خونه مامان سپیده همش تو ماشین زدیمو رقصیدیم . وقتی رسیدیم دیدم بله! همه اومدن به غیر از ما. ما هم زودی رفتیم پشت سر مامان سپیده و باباکیا ایسادیمو شیدا و کتی دو طرف توریو که آماده کرده بودیمو گرفتن و منم قند به دست بالای سرشون . با دیدن این صحنه ارمانو ارتین هی دوربین میوردنو از ما عکس میگرفتن و بعدم هی مسخرمون می کردن باباکیا هم برگشت بالا سرشو نگاه کردو بعد به گفتن یه لا اله الا الله سرشو تکون دادو برگشت به عاقد نگاه کرد . موقعی که عاقد داشت خطبه عقد. می خوند منم دم گوش مامان سپیده طوری که باباکیا هم بفهمه گفتم

_حاج خانم یه باره هول برت نداره همون دفعه اول بله رو بگیا! قحطی شوهر که نیومده . اول خوب

فکراتو بکن بعد جواب بده

که باباکیا رو به من گفت

_بچه بیا برو بالا قندتو بساب تو چکارت به این کارا؟

_اوا! مگه بده نگران آینده مامان بزرگم باشم؟

باباکیا_ تو اول بیا برو نگران آینده خودت باش که داری می ترشی بعد فکر اونجاشم میکنیم.

که همون لحظه عاقد گفت

_وکیلیم؟

_عروس رفته گل بچینه؟

ارمان_ الان تو این زمونه که عروسا نمی رن گل بچینن! حد اقل میگفتی رفته سنایی جکوزی چیزی تا پوستش خوب بشه بیشتر با عقل جور در میومد که با این حرفش همه زدیم زیر خنده

بابا کیا_ ای پدر سوخته ها! شما ها هم امروز بازیتون

گرفته ها شیدا_بابا. عمو داشته باشین بابا کیا چی گفت

عمو مهر داد_بابا داشتیم؟

عاقد_ اجازه هست خطبه عقد و جاری

کنم بابا _بفرما حاج اقا...مزه پرونییم بسه

دیگه خطبه برای بار دوم جاری شد

عاقد...وکیلیم؟

_عروس رفته گلاب بیاره

ارتین_اخره خواهر زن من. تو این دوره زمونه گلاب کجا بود؟ باید بگی عروس رفته عطرو ادکلن شنل بیاره...

دوباره جو از دست رفت و بابا کیا و مامان سپیده فقط می خندیدن

ارمان_تازه همونشم اونا که نمیارن. تو که نمی دونی بهونشم میزارن سر اینکه سنگینه دستمون درد میگیره اونوقت این مرده بدبخت باید جور عروسو بکشه بعدم روشو کرد سمت منو گفت

_شادی ایادت باشه دفعه بعدی بگی داماد رفته خرم

مالی کتایون_داماد بره خرم مالی؟عمر!!

عابد_اجازه هست خطبه عقدو جاری کنم

عمو مهرداد_حاج اقا شما خطبه عقدو جاری کن کاری به اینا نداشته باش

دوباره همه ساکت شادیم که خطبه عقد واسه بار سوم جاری شد. و تا مامان بزرگ اومد بله رو بگه من دوباره پریدم وسط و گفتم

_عروس زیر لفظی می خواد

ارمان_اه!نقش اول عروسی که همش عروس شد. تازه داماد بدبخت همه ی کارا رو میکنه ولی اخرش همش به اسم عروسه تموم شد.

_اخه تو که نمی دونی این عروس بدبخت چقدر دوندگی داره از یه طرف گلاب میاره و از یه طرف گل می چینه تازه خدا می دونه چقدر تیغ میره تو دستشو و چقدرم دستاش موقع حمل شیشه گلاب خسته می شه.خب داماده هم که این وسط فقط نشسته تا عروس بله بگه. اصلا تو می دونی همین گفته یه کلمه بله چقدر عروسو خسته میکنه؟ خب نمی دونی دیگه! و این زیر لفظیم واسه اینه که جون از دست رفته عروس برگرده و بتونه بله رو بگه

ارتین_یا امام!پس این عروس جماعت چقدر بدبخت بودنو ما نمی دونستیم!پس حالا که اینطوره عروسا سوزشون بگیره که دامادا اینقدر راحتن

شیدا_ارتین زود حرفتو پس بگیر تا وقتی که رفتیم خونه بشه تضمینی کرد که حد اقل

زنده می مونی بابا_بس کنید شما ها هم...بزارین این مادر ما بلشو بگه برن سر خونه

زندگیشون

که دوباره همه ساکت شدیم و باباکیا در یه جعبه جواهر و باز رد که توش یه گردنبند برلیان خیلی بزرگ و خوشگل بود که بابا بزرگ خودش به گردن مامان سپیده انداخت و ما همه براشون دست و سوت زدیم اخرشم مامان بزرگ رو به جمع گفت

_با اجازه ی نوه های خوشگلم و بچه هام ...بله

که دوباره همه دستو سوتمون رفت هوا.بعدم نوبت رسید به بابا کیا که بله بگه...

ارمان_شادی بیا اینور که الان دیگه نوبت منه که قند بسابم ...

_عمرا بزارم تو قند بسابی...تو بلد نیستی ابرومونو

میبری ارمان _خب تو بیا اینور تا نشونت بدم

کتی_اگه شادی بره منم میرما

ارمان_اخه زن ادمم اینقدر رفیق نیمه را؟...اصلا به درک این ارتین میاد کمک من.کو ارتین جون پیر بیا جای کتی قربون قد و بالات

که ارتین رفت جای کتی و شیدا هم همون لحظه طرف دیگه تورو داد دست ارمانو خودشم اومد کنار دست ما وایساد .

ارتین_شیدا تو هم؟

شیدا_من که رفیق نیمه راه نمی شم... می خواستین تورو از ما نگیرین

ارمان _بیخیال داداش بیا تو یه سر اینو با یکی از دستات بگیر و با اون یکی دستتم این کله قندیرو بگیر منم مثل تو وایمیستم اینجوری بخته هر دو تامون باز میشه

کتی_تو فقط کافیه بختت باز بشه اونوقت یه دونه مو و جای سالم رو بدنت

نمی مونه ارمان _من غلط بکنم

باباکیا_ شماها نمی خوایین مثل ادم قرار بگیرین تا این خطبه خونده بشه؟

_باباکیا شما که بار اولتون نیست که داماد می شین پس این همه عجله

واسه چیه؟ بابا کیا_ من اخرش حساب تو یکیو نرسم کیای رخشان نیستم

_دلتون میاد این جوری بگین؟

ارمان_ خب همگی ساکت تا این بابا بزرگ منم به یه نوایی برسه

همه دوباره خندیدم که عاقد خطبه رو جاری کرد که تا باباکیا اومد بله رو بگه

ارمان گفت _داماد رفته بلیط ماه عسل خارج از کشورو بگیره

که همه غش رفتیم از خنده .خود عاقدم می خندید.وقتی عاقد به خاطر دل ماها خطبه رو برای بار

دوم جاری کرد دوباره ارمان گفت

_داماد داره ناز عروسو میکشه

دیگه همه منفجر شدیم .اصلا نمی شد تعادل مونو حفظ کنیم که بعد از مدتی که همه دوباره اروم شدن

خطبه برای بار سوم جاری شد که دوباره ارمان گفت

_داماد زیر لفظی میخواد

همه دوباره افتادیم به خنده که باباکیا گفت

_ما از زیر لفظیمونم گذشتیم حالا اجازه هست بله مون بگیریم بره پی کارش؟

ارمان_ نه بابابزرگ شما همین اول کاری نباید از موضعتوت پایین بیاین...یاالا حاج خانم اون زیر

لفظیو رد کن بیاد مامان سپیده_حاج خانمت بخوره تو سرت ...مگه عروس زیر لفظی میده؟

ارمان_پس که چی چرا همش ما مردای بدبخت باید زیر لفظی بدیم

_ارمان ولسون کن بزار زود برن سر خونه زندگیشون .مگه نمی بینی عجله دارن

ارمان_راست می‌گیا هواسم به اینش نبود... اشکال نداره مامان سپیده. ما برای شما تخفیف قائل میشیم پس شما همون یه ماچ ابدارو به پدر بزرگ ما بدی قبوله...
اون لحظه قیافه مامان سپیده و بابا کیا خیلی خنده دار شده بود هر دو تاشون بدجور قرمز شده بودن.
عاقده_شما اجازه بده پدر بزرگت بله بده اونوقت در خلوت هر چندتا که زیر لفظی خواستن بگیرن دیگه از نظر شرعی هم مشکلی نداره

با این حرف عاقد من که از خنده ولو شدم روی زمین و بقیه هم تعادل خودشونو از دست دادن حتی ارمانم از چشمام اشک میومد. اون لحظه خیلی خندیدم ولی بعد از مدتی همه دوباره به حالت اولیه برگشتیم و بابا کیا هم بله داد بعدم همه شروع کردیم به کل کشیدنو و دست و سوت. ارمانو ارتینم که بلد نبودن کل بکشن مثل سرخ پوستا دستشونو میزدن جلو دهنشون. وقتی امضا دادنا تموم شد و عاقد رفت همه رفتیم پایینو سوار ماشینا شدیم و دوباره ما دخترا با هم شدیمو ارتین و ارمانم باهم با ماشین ارتین پشت سر ما میومدنو اقا راسلانم با ماشین بنز که به درخواست ما گل زده شده بود عروس و دامادو می آورد... در اصلی توسط دزدگیر باز شد و راه گلبرگ به خوبی به چشم می خورد اول ماشین عروس وارد باغ شد و بعد از اونم ماها پشت سر ماشین عروس بوق میزدیم تا اینگه ماشین کنار فواره متوقف شد و ماها هم ماشینمون پارک کردیمو پشت سر مامان سپیده و بابا کیا وارد خونه شدیم و وقتی که همه وارد شدن دهنشون از دیزاین ما کف کرده بود... بعد از اینم ما خانما واسه تجدید لباس رفتیم بالا و لباسمونو عوض کردیم من یه لباس بند گردنی سبز یشمی پوشیده بودم که تا روی زانوم بود و لباس شیدا به خاطر بارداریش مشکی و ماسکی بود که یقه هفت داشت و خیلی خانم وار نشونش می داد و کتی هم مثل من یه لباس تا رو زانوش پوشیده بود که بالا تنه لباسش دکلته بود و رنگشم ابی اسمونی بود. کتی دختر جذابی بود که چشمو ابرو مشکی بود و نمونه یه دختر ایرانی اصیل بود. خدایش خیلی هم با مرام بود ولی زن عمو یکم بهش سخت می گرفت. زن عمو و مامان ارزو هم هر کدوم یه لباس ماکسی پوشیده بودن که اگه اغراق ناشه باید بگم مامان ارزو در برابر زن عمو خیلی خوشگل تر و بالا تر بود. همگی باهم رفتن پایین و منم رفتم یه سر به مامان سپیده که تو اتاق کناری بود کمک کنم با زدن در و اجازه ورود داخل شدم. مامان بزرگ جلو میز ارایش نشسته بود و داشت رژ میزد پایانی فصل ۸

_ خیلی خوشحالم که دوباره برگشتین تو خونتون و دوباره با همین . راستش من بچه بودم که از هم جدا شدم و دلیلشم هیچکس بهم نگفت و حتی خودمم نخواستم که بدونم ولی الان مهم اینکه شما و باباکیا دوباره خوشحالین . عشق و ازدواج سن و سال نمی شناسه و غرورم در عشق معنایی نداره و چه بسا قشنگ ترم هست که شما اول به عشقتون اعتراف کنین پس هیچ وقت نزارین غرور زیبایی عشقو داغون کنه .

بعد مامان سپیده از جاش بلند شدو اومد رو تخت نشست و به من اشاره کرد تا برم کنارش بشینم و بعد دست منو تو دستش گرفت

مامان سپیده_ دختر کوچولو ما کی بزرگ شد که هیچ کس نفهمید؟ کی باورش می شه که این خانم خوشگلی که داره از عشقو عاشقی حرف می زنه هنوز خودش عاشق نشده باشه؟

_ شما از کجا میدونین که من عاشق نیستم؟ منم عاشقم...! من عاشق لبخندم . عاشق خوشحالی و خنده های واقعی عاشق خانوادم ... شاید هیچ وقت نتونم عاشم یه شخص بشم ولی عشقو تجربه کردم... همه تو زندگیشون عشقو تجربه میکنن ولی بستگی داره اون عشق به چی باشه...

بعد مامان سپیده منم محکم تو بغلش گرفت که بابا کیا در زد و اومد تو و با دیدن

ما گفت _ بلند شین بریم پایین . منو باش که اومدم ناز بخرم نگو این دو تا تازه

یادشون به هم افتاده

_ بابا کیا من مامان بزرگو میسپرم دست شما و ازتون می خوام همیشه مراقبشون باشین و مامان سپیده من یدونه باباکیا بیشتر ندارما ...

بعدم دست مامان سپیده رو گذاشتم تو دست بابا کیا و رفتیم پایین که همه به افتخار بابا کیا و مامان سپیده دست زدن و بعدم یه اهنگ تانگو گذاشتنو همه رفتن وسط . این وسط من فقط یه جفت نداشتمو تماشاچی بودم . اون لحظه خیلی دلم واسه خودم سوخت . تنها ییم واسه خودش عالمی داره ها... برای اینکه تنهایی من تو ذوق نزنه رفتم دوربینمو اوردمو از رقص بقیه فیلم می گرفتم . تا اینکه اهنگ تموم شد و ارمان اومد کنارمو یه دستشو گذاشت رو شونمو گفت

_ کی بشه این دختر عمو ما هم شوهر کنه

_ ایشالا وقت گلی نی...

دلم نیومد حالا که همه خوشحالن با حرفای نا امید کننم

ناراحتشون کنم ارمان_ پس با این حساب یه عروسی افتادیم

_ اصلا فکرشم نکن که تورو عروسیم دعوت کنما!

ارمان_ اه شادی! تو که اینقدر نا مرام نبودی! خب چی میشه منم پیام عروسیتو یه کوچولو اون گوشه

موشه ها واسه خودم قر بدم؟ _ همینه که هست

ارمان_ ای خدا این شادی چرا هیچ وقت چهره اصلیشو زودتر رو نمی کنه که ما هم بتونیم مقابله به مثل

کنیم؟ من اگه می دونستم عروسیت دعوتم نمی کنی که دعوتت نمی کردم...

_ خب اونش دیگه مشکل من نیست...

شیدا_ بس کنین شما دوتا ...

کتی_ ولشون کن بزار انرژیاشون تخلیه بشه

ارمان_ انرژی این شادی تخلیه بشه؟! عمر! ماشالله یه زبون داره ۱۲۰ متر

_ خوبه خودتم جلو من تاکید کردی که زودتر خسته می شی پس جوجو جون پاشو برو بزار باد بیاد...

ارتین_ خوب بچه ها کل کلو ولش کنید بیاین رقص دسته جمعیمونو انجام بدین

سه روز در طول هفته یا خونه ارمان بودیم یا خونه ارتین و یه فلش رقص چها نفری تمرین کردیم واسه

امروز که البته شیدا به خاطر بارداریش از این رقص منع شده بود و ما با اهنگ " بی فور د گود بای

" لیدی گاگا شروع کردیم. منمو ارتین و ارمانو کتی و رقصامون کاملا هماهنگ شده بود که وقتی تمومش

کردیم همه برامون دست زدن. خدایش خودمونم خر کیف شده بودیم... اخر سرم واسه بابا کیا و مامان

سپیده کیک آوردیم که ارمانو ارتین شروع کردن با گیتار اهنگ تولدت مبارکو زدن. خدایش اینا با هم

می شدن دیگه همه چیز به هم می ریخت... منم زود رفتم پشت پیانو و اهنگ بادا بادا مبارک بادا رو زدم که همه از کارای ما خندشون گرفته بود. کیکم با کلی مسخره بازی بریده شد و خرده شد و در اخر نوبت رسید به کادو هامون. بابا و عمو برای بابا کیا و مامان کیا یک جفت ساعت طلای مارک رولکس گرفته بودن و منو ارمانو و کتیو شیدا و ارتینم یه سرویس طلا برای مامان سپیده و گردنبند الله واسه باباکیا گرفتیم و بهشون دادیم ولی ما جوونا قرار گذاشته بودیم بابا بزرگ و مامان بزرگو ازیت کنیم واسه همین بعد از دادن هدیه بابا و عمو منو شیدا و کتی رفتیم سمت مامان بزرگ و یه جعبه کادو پیچو بهش دادیم که اولش هممونو بوسید و بعدش اومد جعبه رو جلو همه باز کنه که من سریعا گفتم

نه همین جا درشو باز کنینو خودتون ببینین ولی به بقیه نشون

ندیدن مامان سپیده پس بعدا تو اتاق بازش میکنم

شیدا خوب بازش کنین ببینین اگه مشکلی داره تا نبسته بریم عوض کنین

همین حرف شیدا کارشو کرد و مامان بزرگ وقتی در جعبه رو باز کرد حسابی قرمز شد

باباکیا بذار ببینم چی توشه

که مامان سپیده فوراً درشو بست و رو به من

گفت من که میدونم همه این اتیشا از گور تو

بلند میشه

چرا فقط من؟ خوب پیشنهادش از طرف کتی بود منم عملیش کردم و شیدا هم زحمت خریدشو

کشید مامان سپیده اچه اگه تو مارمولک تشویقشون نمی کردی و مصممشون نمی کردی که کار

به اینجا نمی کشید عمو مهرداد حالا مگه اون تو چیه مادر من که اینقدر گیر دادی به اینا؟

مامان سپیده دیگه سکوت کرد چون گفتن اینکه نوه هاش واسش لباس زیر گرفتن اونم جلوی اقایون دیگه نوبرش بود مخصوصا رنگ صورتی. گروه بعدی ارتین و ارمان بودن که جعبه کادو پیچ شده رو به بابا کیا دادن

ارمان_واسه شما موردی نداره کیا خان... شما بیار بیرون به همه نشون بده تا این دخترا هم یاد بگیرن باید چیزو بدن که بشه به همه نشون داد

با این کارش بابا کیا وقتی در جعبه رو باز کرد بلافاصله یه خیز برداشت طرف ارمان که جا خالی داد بعدم اومدو خودش در جعبه رو برداشتو یه زیر پوش و شورت قرمز مردونه رو از تو جعبه بیرون کشید که همه غش رفته بودیم از خنده ...

بعد از صرف کلی انرژی و دادن هدیه های اصلیمون و گرفتن عکس دسته جمعی هممون رفتیم واسه ناهار که تقریبا با زمان عصرونه بیشتر مطابقت داشت تا نهار. چون ساعت ۳:۳۰ بود که ناهار می خوردیم ... بعد از نهار همگی آماده شدیمو اومدیم طبقه هم کف تا از همدیگه خدا حافظی کنیم و بعدا قرار بود اقا ارسلان خودش مامان سپیده و بابا کیا رو برسونه ... من آخرین نفر بودم پس رفتم تو بغل بابا کیا و یکم تو بغلش موندم . چون خیلی دلم براش تنگ میشد و بعدم رفتم تو بغل مامان سپیده که اونم محکم بغلش کردم

مامان سپیده_امروز وقتی دیدم همه یه جفت واسه خودشون دارن الا تو دلم گرفت . دوست دارم تو هم عروسی کنی _وقتی عمرم کفاف نمی ده پس چرا باید کسیو واسه خودم انتخاب کنم؟ چرا باید به کسی دل ببندم و بعد ترکش کنم؟

مامان سپیده_دوست ندارم یه دختر جوون مثل تو اینقدر نا

امید باشه _من نا امید نیستم. چون شاید اون دنیا هم به بدی

اینجا نباشه مامان سپیده_همیشه که نمی تونی وانمود کنی

بابا کیا_شادی حق با مامان بزرگته .شاید بقیه نفهمن که تو وانمود میکنی ولی ماها با تو زندگی کردیم و همه شاهد بزرگ شدن تو بودیم پس به خوبی میفهمیم که حرفات همش وانموده

خیلی اروم از تو بغل مامان سپیده اومدم بیرون

هی روزگار! بیخیال من اینجوری خوشحال ترم. بیاین دیگه در موردش حرف نزنیم. چیه هی در مورد مرگ و میر حرف میزنیم؟ اصلا بیاین در مورد تولد و زادو ولد صحبت کنیم ...

بعدم شیطون نگاشون کردم و رو به هر دو شون گفتم

مثلا اینکه من یه عمه می خوام

ارمان ای گفتم شادی جون والا منم دلم هوای عمه کرده ها

با این حرفمون بابا و عمو سر یکی چشم غره نصیب منو ارمان کردن. ما هم دیگه خفه خون گرفتیمو همه با هم اومدیم بیرون. با خودم ماشین نیاورده بودمو مونده بودم که با کی برم که مسیرش به من بخوره چون ماشالله همه هم ادرسا این بالا هاست .

بابا شادی تو بیا با ما بریم

ولی مسیرامون که فرق میکنه

بابا مشکلی نیست اول تورو می

رسونم

خوب منم که جام معلوم شد. بابا یه ماشین جدید سفارش داده بود تا براش بیارن اونم "نیو مزدا سی.ایکس ۵اس.یو.وی" رنگشم سفید بود و بد جور ادمو شیفته خودش میکرد منم از خوشحالی پریدم تو بغل بابامو با صدای بلند گفتم

بابا عاشق ماشینت

فن بابا میبینی ارزو؟ بچم به جای من عاشق ماشینم

شده

ارزو خب منم عاشق ماشینت شدم. شادی که دیگه جای خود داره

_می بینی بابا؟ همه ماشینتو بیشتر از خودت دوست دارن.عجب دوره زمونه ای شده ها .

بابا_توی فسقلی نمی خواد از دوره زمونه حرف بزنی

_بابا من رانندگی میکنم گفته باشم

بابا _نه تو می شینی بقل دست راننده و من می رونم

_ببین بابا خودت خراب کردی!مامان ارزو میشینه بغل دست من تو هم میشینی عقب و من می رونم .

فکر کردین من به این راحتی از این عروسک میگذرم؟

بعدشم پریدمو سویچو از بابا قاپیدمو در کنار راننده رو برای مامان باز کردم و در عقبم واسه بابا و خودمم

نشستم پشت رل

بابا_تا ما به مقصد برسیم من هزار بار سخته رو زدم

ارزو_نترس شادی دست فرمونش حرف نداره.از همتون بهتر میرونه و

حواسشم جمعه _قربون مامان ارزو خودم برررم من

بابا_بفرما!باز اینا دست به یکی کردنو ما رم فرستادن عقب

_اونجا جاتون بهتره . می تونین یکم استراحت کنین...میگم نظرتون چیه یکم با ماشین تو

خیابونا بگردیم بابا_من کار دارم .می تونیم برنامه رو بزاریم واسه یه روز دیگه _بابا خدای ضد

حالیا

بابا_شما به بزرگواری خودتون ببخشید

_ما که نمی بخشیم!ان شالله خدا

ببخشه

بابا_بفرما امروز کلی با ارمان زبون ریختن هنوز خانم بستشون نشده...راستی شما به مامان سپیده چی داده بودین که اونجوری قرمز شد؟
 ارزو_بیخیال شو. تو ندونی بهتره
 _اره بابا دونستنش برای شما قباحت داره
 بابا_صلاح مملکت خویش خسروان دانند و
 بس...

بعدم دیگه هیچ کس تا برسیم هیچی نگفت و منم ضبط و روشن کردم...وقتی وارد خونه شدم طبق معمول ماهان پشت تلویزیون نشسته بود
 _سلام ماهان خانم گل گلاب. حال شما
 ماهان_سلام شادی جون. عروسی خوش گذشت؟

_مگه میشه ادم عروسی بابا بزرگ و مامان بزرگش بهش بد بگذره؟
 ماهان_پس بیا بشین تعریف کن. حوصلم سر رفت از بس کانالارو رد کردم برنامه ی باب میلمو نیافتم _واقعا که خب بیا برو بشین پا درست
 که همون لحظه ایدا هم اومد بیرون
 ایدا_سلام عغشم. حالت خوفه؟ کی اومدی؟

_سلام عسیسم. خوفم. همین الان اومدم. تو چطوری؟

ایدا_ نفسی میاد و میره... حالا بشین تعریف کن ببینیم چه خبرا بوده!

ماهان_ بفرما ایدا هم اومد. پس دیگه باید تعریف کنی

_باشه پس اول میرم مانتومو در میارم لباسمو عوض میکنم و به اون دوتا هم یه عرض سلامی بکنم بعد

ایدا_ برو مانتوتو در بیار ولی فقط سحر خونست. شهرزاد رفته دنبال نامزد بازیش...می بینی به خدا! اما که ترشیدیم رفت.

_بیخیال یه روز شاهزاده های سفید پوش ما هم همراه با الاغشون از راه

میرسن بعدم رفتم تو اتاق که دیدم سحر پشت میز نشسته و داره خر

میزنه _سلام سحری! کشتی خودتو .

سحر_ سلام کی اومدی؟

_همین حالا و مرسی از احوال پرسیت منم خوبم ممنون تو

چطوری؟ سحر_ امان از دست تو...منم خوبم .خب بیا بشین

تعریف کن ببینم _والا دارم میرم تو هال واسه اون دوتا تعریف

کنم تو هم بیا بریم بیرون

بعدم هر دومون رفتیم بیرون که دیدیم ماهان واسه همه قهوه درست کرده .خدایشم اشپزی ماهان از

هممون بهتر بود و واسه خودش تو هر چیزی کدبانو بود...همگی نشستیم دور همو منم همه چیزو با

جزئیات براشون تعریف کردم دوباره کلی باهم خندیدیم .من شب شیفت بودم واسه همین زودی رفتم

تو رخت خوابو یکم استراحت کردم بعدم بیدار شدمو زود یه دوش گرفتمو خودمو خشک کردم و رفتم

بیمارستان .

فصل ۱

بخش امشب حسابی اروم بود و رزیدنت بخشم رفته بود بخوابه و منم مسئول کرده بود تا پرونده های مریضا رو ببینم که یکباره صدای داد و بیداد یه دختر جوون بلند شد منم برای اینکه اوضاع بدتر نشه و بیمارا بیدار نشن زودی دویدم بیرو. حالا فهمیدم چشمام شوره. همین که گفتم بخش ارومه یکی باید این جورى داد بزنه. وقتی رفتم بیرون شهابو دیدیم که یه دختره خودشو چسبونده بود بهشو هی داد میزد و یه پسره هم همراهشون بود که هی سعی میکرد

خواهررو اروم کنه. هنوز شهاب منو ندیده بود پس تصمیم گرفتم که بر گردم که آقای مستوفی یکی از پرستارای مرد منو صدا زد منم دیگه چاره ای نداشتم پس رفتم نزدیکشون _سلام. چی شده؟

شهاب نگاه کلافشو انداخت به منو گفت

_خانم تو شرکت کفش پاشنه بلند پوشیدن بعدم پاشون گیر میکنه به پاشنه درو می خوره زمین این کفش پاشنه بلندشو همچین با غیظ گفت که منم خندم گرفت. دخترم با دیدن لبخند من بیشتر و اینبار با حرص بیشتری دادو بیداد راه انداخت

_خانم تو رو خدا اروم تر! اینجا بیمارستانه و الانم شبه و همه خوابیدن. شما نباید با سرو صداتون واسه بقیه مزاحمت ایجاد کنید.

دختره_خب درد دارم میگی چیکار کنم؟

_خب یکم صداتونو بیارین پایین تر تا منم پاتونو معاینه کنم

بعد با اشاره دست به اتاق ویزیت دعوتشون کردم. وقتی که دختررو روی تخت اتاق گذاشتن کنارش دفتم و با احتاط داشتم پاچه یشلوارشو میزدم بالا که یکباره جیغش رفت هوا دختره_هوِی_____ی اچته خانم؟

_ببخشید ولی فکر کنم یه پیچ خوردگی ساده باشه با این حال پیشنهاد میکنم تا برای اطمینان بیشتر از پاتون عکس برداری بشه

بعدم با گفتم یه با اجازه از کنارشون رد شدم. خیلی دختر تیتیشی بود که اونجوری سرو صدا راه انداخته بود و خودشو چسبونده بود به صاحب کارش. اصلا شهابم اگه ازش بدش میومد چرا گذاشته بود

دختره اینقدر خودشو بهش بچسبونه؟... اوف بیخیال... فکر کردن بهشم عصابمو خرد میکنه... منم بعد از چند لحظه که اونا از اتاق ویزیت اومدن بیرون دوباره رفتم تو اتاق ویزیت نشستم تا اگه کسی اومد برای ویزیت اونجا باشم. تو این مدت یه چند نفری رفتنو اومدن که حدود نیم ساعت بعد خانمو گذاشته بودن رو ویلچرو اینبار اون پسره ویلچرو هول میداد و اومدن تو...

_خب عکس گرفتین؟

شهاب_اره. بیا بگیرش

همچین چشم غره ای به شهاب رفتم که هواسش باشه تو جمع غریبه منو با ضمیر اول شخص خطاب نکنه که فقط گنگ نگام کرد. بیچاره اونقدر خستگی از چشمش می بارید که فکر نکنم متوجه شده بود... عکسو با دقت نگاه کردم. پاش فقط یکم کوفته شده بود وگرنه مورد دیگه ای نداشت که اینقدر دادو بیداد کنه

_خب پاش مشکلی نداره فقط یکم کوفته شده که می تونین با همون باند کشی ببندینش و بری دردشم مسکن می نویسم که بخوره و یکی دو هفته هم سعی کنن خیلی رو پاشون فشار نیارن...

شهاب_همین!؟

_مگه چیز دیگه ای هم هست؟

شهاب_ والا خانم فرهمند همچین ناله و زاری میکرد که من گفتم کم کمش پاش شکسته باید پاشونو جراحی کنیم...

بعدم برگشت و یه پوزخند بهش زد

_خب درد درده. کوفتگیم درد داره... حالا مشکلی نیست می تونین باند و بگیرینو بدین براتون ببندن تا الان بتونن راحت تر راه برن شهاب_بله مرسی

بعدم رو کرد به پسره و گفت

_تو مراقب نامزدت باش تا من برم نسخشو بگیرم

جانم؟ نامزدت؟ پس چرا دختره خودشو چسبونده بود به شهاب؟ بد بخت نامزدشم خوش قد و قامت بود و قیافشم خوب بود. چه ادم نامردیه این دیگه... بعدم از در رفتن بیرون. یکم که گذشت و تو اتاق تنها شدم سرمو گرفتم تو دستامو شروع کردم به ماساژ دادن شقیقه هام... این روزا خیلی زود خسته می شدم تصمیم گرفتم برم بیرون و یه چایی قهوه ای چیزی بخورم تا بلکه یکم جون بگیرم. همین طور که از جلو در یکی از آقای خصوصی می گذشتم صدای دعوای یه زن و شوهر می یومد که از قرار معلوم یکمم بلند بود ...

مرده... فکر نکن مرد نیستمو یه سیب زمینیم! نه! فقط بهت هیچی نگفتم تا غرور تو جلو مدیر شرکته که توش کار میکنیو خرد نکنم شبنم خانم! فکر نکن کورم نمی بینم به مردای دیگه هم همین جوری نخ میدی...

شبنم... خفه شو علی! تو به چه حقی به من توهین

میکنی؟ علی... به همون حقی که تو خودتو به زور به من

انداختی شبنم... هه...! اونو که خاله خودش منو واسه تو

خاستگاری کرد علی... مامان من بیجا کرد با تو و

مادرت...

شبنم... حرف دهننتو بفهم! دیگه خیلی دور برداشتی...

صداشون هر لحظه بالا تر می رفت منم به ناچار تقه ای به در زدم که از قرار معلوم متوجه نشدن پس درو کاملا باز کردم و رفتم تو

...بخشید خانم و آقای محترم اینجا بیمارستانه نه دادگستری که اینجوری صداتونو

می برین بالا که در کمال تعجب همون دختره و پسره ایو دیدم که با شهاب اومده

بودن علی... واقعا بخشید. من به شخصه متاسفم. اصلا حواسم نبود ...

بعدم اومد از در بره بیرون که یه لحظه برگشت و رو به دختره گفت

_تا یادم نرفته بزار اینم بهت بگم که اقای کیومرث ازت خواستن تا استفا نامتو بنویسیو ببری تحویلشون بدی...

بعدم از در رفت بیرون که دختره دوباره صداشو برد بالا و یه فحش رکیک داد که حتی یاد اوریشم برای من خجالت اوره و یه جوراییم از اینکه شهاب عذرشو خواسته بود ته دلم خوشحال شدم و اومدم برم بیرون که دیدم زد زیر گریه ...دلم می خواست برم بیرون ولی یه حسی بهم می گفت که تنهانش نزارم پس رفتم تو بخشو گفتم که من میرم یکم استراحت کنم و بعد زود برگشتم تو اتاق هنوز گریه میکرد و این باعث شده بود که همه ی ریملاش شسته بشه و بریزه تو صورتش به همین خاطر یه دستمال گرفتم طرفش

_بیا زودی صورتتو پاک کن که حسابی زشت شدی...

شبم_ تو هم مثل اون عوضی هستی...برو گم شو بیرون

_همیشه اینقدر زود در مورد ادما قضاوت میکنی؟

شبم_حاضرم باهات شرط ببندم که تو هم حرفای اونو قبول

داری _ تو خودت چی؟ حرفاشو قبول نداری؟ شبم_حالم ازت

بهم می خوره

_دوست ندارم بگم منم ولی منم یه جورایی از تو خوشم

نمیاد شبم_کثافت بیشعور همین الان گورتو گم کن

_باشه گورمو گم می کنم ولی بعد از زدن حرفام

شبم_نمی خوام بشنوم

— ولی من می خوام بگم حتی اگه به دیوار

باشه شبنم. پس برو یه جای دیگه

— ولی من دوست دارم اینجا بکم پس گوشاتو بگیر

اونم با اینکه ناراضی بود و حسابی از دست من حرصش گرفته بود فقط روشو کرد اونور

— ما دختریم. دخترایی که تو ایران بزرگ شدیم و خون ایرانی تو رگامون جریان داره... از قدیم اوازه ی دخترای ایرانی زباززد کل اسیا و بعد ها اروپا شده... دخترای ایرانی به نجابت و پاکی معروف بودن. اونا حاضر بودن سرشون زیر گیوتین بره ولی به نجابت و پاکیشون خدشه ای وارد نشه و دختر ایرانی دلیر و شیرزنه نه یه زن تو سری خور که ازش ساختن... دختر ایرانی هیچ وقت با گذر زمان خودشو به زیبایی های کذایی دنیا نمی فروشه... دختر ایرانی هیچ وقت غرورشو در برابر کسانی که ارزششو ندارن خرد و نابود نمی کنه... ولی می دونی چیه؟ یکم سکوت کردم ولی اون هنوزم حرفی نمی زد و به رو به روش زل زده بود

— دختر ایرانی مرد... دیگه نیست... الان دختر ابرونی غرورشو خرد کرده و برای مردایی که حتی بهش به عنوان زیر دستاشونم نگاه نمی اندازن... شخصیتشو زیر پاهای مردای هوس باز خرد کرده و با کردارش این اجازه رو به همه میدده تا در موردش هر فکر ناجوری می خوان بکنن... و بعدم وقتی می فهمه چه ظلمی در حقش شده خودشو میکشه و دست به صد تا کار بدتر و خطرناکتر می زنه... ببین تو یه دختری و این حق توئه که یک زندگی ارومو قشنگ داشته باشی و بهتره اینم بدونی مردا با زنایی که خودشونو راحت در اختیارشون قرار میدن فقط مثل سگشون باهاشون تفریح میکنن ولی بعدش مثل یه تیکه دستمال بی ارزش میاندازش بیرون و در اخرم برای بنا نهادن پایه های مستحکم خانواده به سراغ زنایی میرن که نجیب و پاک باشن... این حق تو نبود که نامزدت اونجوری در موردت قضاوت کنه ولی تو خودت با رفتارات این اجازه رو بهش دادی... با این فحشایی که تو دادی این اجازه رو به من داد تا در موردت اشتباه قضاوت کنم... از بیرون که صداتونو می شنیدم فهمیدم سمت شبنمه... پس شبنم ازت می خوام حتی اگه حرفام برات بی اهمیت بودن بهشون فقط برای یک لحظه فکر کنی و بعد با صدای بلند بهشون بخند و بگو که من چرت گفتم و ده سال بعد اینارو دوباره به یاد بیار و بازم بهشون بخند...

اومدم از در برم بیرون که با صدا زد زیر گریه و گفت

... تو چی می دونی که این حرفا رو میزنی؟ تو چی از زندگی من می دونی... تو تو یه خانواده ای بزرگ شدی که تا وقتی که تو اتاقت بودیو درس می خوندی مامانت میومد قربون صدقت میرفت و میوه می داشت تو دهنتم... تو تو خانواده ای بزرگ نشدی که درد بی پدریو بفهمی در صورتی که پدرت زندست... تو چی میدونی؟ مگه تو اینارو کشیدی؟ اروم رفتم کنارشو دستشو گرفتم تو دستم

... نه من درد تو رو نکشیدم ولی با هر درد کشیدن اطرافیانم این درد به اعماق وجود منم رسوخ می کنه... دوست داری با من دردو دل کنی؟

شبم... چرا باید بهت اطمینان کنم؟ از کجا بدونم که تو هم یکی مثل بقیه اون دوستای نامردم نباشی که از ضعفای من استفاده کنی؟

... خب می تونی بهم بگی تا باری که رو دوشت سنگینی میکنه کمی سبک تر بشه... من نمی دونم بقیه دوستات چجوری بودن ولی حاضرم به شرافتم قسم بخورم که مثل بقیه نیستم.

شبم... دیگه برام مهم نیست... هر کی می خوای باش ولی من الان می خوام با یکی

حرف بزنم... مطمئن باش راز دار خوبی هستم...

شبم... بابام یه کارمند راه آهن بود که به همین دلیل خونمون نزدیک راه آهن بود ولی از همون اولای بچگیم خیلی با مامانم دعوا می کردن و بابامم اهل شرابو تریاک بود و با زنای دیگه هم خیلی رفت و اومد می کرد. تو همون بچگیم ازش متنفر شدم. اونوقتا دلم خوش بود که مامانم مثل بابام سگ نیست که دیری نگذشت که متوجه شدم اون زنیکه اشغالم مثل یه هرزه شده وقتی بابام اینو فهمید کلی با شلاق افتاد به جون مامانم بعدم می خواست از مامانم شکایت کنه که کم کمش سنگسار بود ولی مامانمم مقابله به مثل کردو متقابلا بابامو به عمل زنا محکوم کرد تا اینکه اخرش از هم جدا شدن و منم موندم واسه مامانم. هر روز و هر شبش با یکی بود منم که تشنه محبت و یه دختر بچه

۱۳-۱۴ساله با خودم فکر میکردم که حتما این لاشخورا خیلی به مامانم توجه میکنن که همیشه از اعماق وجودش می خندید. توی مدرسه دوستام مدام از دوست پسرانشون می گفتن از شیوی بوسیدن همدیگه و کلی اراجیف دیگه. منم دیگه شدم مثل اونا. با پسرا می گشتم و هنوزم می گردم و از اینکه بهم میگن

لوند و خوشگلم غرق لذت می شم می دونی چرا؟ چون نامزدم هیچ وقت اینارو بهم نمی گفت. قبول دارم که با کلی دوزو کلک باهاش نامزد شدم ولی من تشنه توجه ام... وقتی منو به عنوان منشی تو شرکتی که خودش کار میکرد معرفی کرد منم متوجه شهاب کیومرث شدم خوشتیپ پولدار و خوش قیافه کلا همه چیز تموم... از وقتی منشیش شدم متوجه زنگ زدناى گاه بی گاه دخترایی می شدم که بهش تلفن می کردن یا میومدن شرکت و می رفتن تو دفترش هر چند تو محیط شرکت خیلی خشک و رسمی باهاشون برخورد می کرد ولی متوجه شدم که تو محیط بیرون کلا یه ادم دیگست... منم تصمیم گرفتم که تورش کنم. ولی میبینی خودش هرزست اونوقت منو می ندازه بیرون... تازه باید از خدایم باشه که تونسته منو برای مدتی تو بغلش لمس کنه...

بس کن! به اندازه ی کافی شنیدم...!

بعدم دستمو از تو دستش کشیدم بیرون

خیلی ضعیفی. خیلی... من زندگی های بدتر از زندگی تورو هم شنیدم و دیدم و کسایو دیدم که بازم مقاومت کردن...

شبم برات متاسفم واقعا برات متاسفم. تو حتی ارزش ترحم نداری... برو تو ایینه به خودت نگاه کن... برو بین اینی که تو ایینه هست همونیه که همیشه دلت می خواست باشی؟... اگه واقعا از این زندگی لذت میبری پس باید پی همه چیزو به تنت بمالی ... و اونوقته که علاوه بر اینکه تو این دنیا زندگیت تباه شد واسه اون دنیا تم هیچی نداری... به نظرت این لذت داره که همه به جای اینکه شبم وجود تو بین قیافه ظاهری تو میببنن ازت تعریف کنن؟... به نظرت این خوبه که خودتو ازت بگیرن؟... اگه والدینت بد بودن تو خوب باش... فکر میکنی چرا همیشه مثل لقمانو میزنن که "ادب از که اموختی؟ گفت: بی ادبان"؟ که منو تو با مسخره بازیو شوخی از کنارش نگذیریم و ازش درس بگیریم مگه فرق تو با لقمان چیه؟ چرا تو هم با دیدن رفتار زشت بقیه سعی نکنی که اونا رو انجام ندی؟... این که ببینی امثال من و تو خودشونو کوچیک میکنن و غرورشونو به بهای مفت میدن باید برای منو تو درس داشته باشه نه الگو...

شبم... اینا همش حرفه... فاصله ی گفتن و عمل اندازه ی زمین تا

اسمونه... این فاصله ها رو ما خودمون به وجود می اریم ...

بعدم منو از بلندگو پیجم کردن

_منو دارن پیجم میکنن باید برم ...ولی اگه بخوای راه درست و بری منم هستم و می تونی رو کمک

حساب کنی بعدم شمارمو اسمو فامیلمو روی یه تیکه کاغذ نوشتمو دادم دستش

_از کارت استفا بده و بعد بیا من بهت یه کار توی یه تیمارستان میدم ...اونجا به یه پرستار جدید نیاز دارن ...بیا اونجا تا با دیدن بقیه کسانی که از تو بد ترن و یا از تو ضعیف تر بودن بتونی خودتو پیدا کنی ... من رفتم

بعدم چراغ بالای سرشو خاموش کردم و اومدم بیرون تا راحت تر بتونه فکر کنه...دیگه تا صبح یکسره بیدار موندمو صبحم تا پام رسید تو خونه مثل جنازه ها راست شدم رو کاناپه جلو تلویزیون....

فصل ۱۰

به دلیل الودگی هوای تهران یک هفته مدارس و بعضی از ادارات دولتی تعطیل شده بودن و دانشگاه ها هم که تق لق دیگه... با پخش شدن این خبر و همه گیر شدنش چیزی طول نکشید هر کدوم از دوستان فیلشون یاد هندوستان افتاد . ایدا و ماهان می رفتن شهراشون تا یه دیداری تازه کنن .سحر خوشحال بود که می تونه تو تدارکات عمل گلنار و تا حدودیم تولد پیمان باشه .شهرزادم که یک ساعت بود رفته بود تو اتاقشو داشت نمی دونم چی چی با فرشاد زمزمه میکردن که ماها نامحرم شده بودیم.خب چه اشکال داشت حرفاشو تو جمع می زد ما هم به نوایی می رسیدیم .داشتم فکر می کردم که من چیکار کنم که حوصلم سر نره که به این نتیجه رسیدم بهتره زیرشو کم کنم...اخه چکاری به غیر از برنامه ی همیشگیم داشتم. سر زدن به یتیم خونه ها.خانه سالمندان.بهبزیستی.تیمارستان وخب منم دلم می خواست یه برنامه متفاوت داشته باشم. بابا کیا و مامان سپیده هم که هنوز ماه عسل بودن و مامان رها و بابا محمدم که تا منو می دیدن یاد مامانم می کردن و این جووری منم ازیت می شدم.شیدا هم که بار شیشه داشت و تازه نمی خواستم اگه برنامه ای ریختن خودمو بندازم داخل برنامهشون و تا حدودی مزاحمشون بشم .داشتم هنوز به این چیزا فکر می کردم که شهرزاد خوشحال و خندون اومد بیرون شهرزاد_خب من که راهی شدم رفتم...

ماهان_ به سلامتی کجا ایشالله؟

شهرزاد_ یه دو سه روزی با فرشاد می ریم کلاردشت

سحر_ عقلتونو از دست دادین؟ اونجا یخ میزنین تو فصل

سرما! _اره نمی خواد برین .همین جا بشینین تو خونه

کنار بخاری تا گرم بمونین...

شهرزاد_ مهم سردی هوا نیست. مهم اینه که اولین مسافرت دوتایمون قبل از

عروسیمونه ایدا_ شهرزاد اینا رو که میگی فکر اینشم بکن که ما هم داریم تحریک می

شیم زودتر شوور کنیم _والا ایدا جون تو هم بخوای زودتر شوور کنی من امدگیشو

ندارم ایدا_ حالا کی خواست زن تو بشه؟

_تو

ایدا_عمر!!

_از خداتم باشه...!

ایدا_ اون که بله ولی خب تو خونه و شغل خوب نداری یه ابولقراضه هم داری که اسمشو گذاشتی ماشین

اونوقت فکر کن منم بیامو خودمو تباه کنموشم زن تو...

_در عوض دارم دکتر می شم

ایدا_ اوه! بشین بینیم بابا...! کی میره این همه

راهو سحر_ فعلا که مجبوریمو داریم میریم...

شهرزاد_ این راهیه که خودمون انتخاب کردیم پس با علاقه هم به پیش می بریمش

_اورین! اورین!... خوشمان آمد. حرفای جدید می شنویم... اصلا ایدا من دیگه تو رو نمی خوام من دیگه ماهانو می خوام هم دندون پزشکه همم کدبانو... خوشگل و خانمم که هست دیگه چی از این بالا تر؟
 ماهان_ ایدا دیگه شادی بی شادیا! فردا پس فردا که ۷_۸ تا بچه پس انداختم نیایی بگی پشیمونیو شوهرمو از راه به در کنیا که گیساتو از ریشه می کشم...

ایدا_ نخواستیم اقا... مال بد بیخ ریش صاحبش

داشتیم با بچه ها شوخی می کردیم که بالاخره زنگ این گوشی منم زده شد بعدم برای اینکه شهرزادو ازیت کنم مثل شهرزاد خیز برداشتم رو مایلمو با ناز رو کردم به بقیه و به ظاهر که ادای شهرزادو در می اوردم گفتم

_وای عزیز دلم. عشقم. نفسم زنگ زده... بچه ها با اجازتون من می رم تو اتاق ...

با این حرفم شهرزاد کوسن مبلو پرت کرد سمتم که زود جا خالی دادمو رفتم تو اتاق.

شهرزاد_ من کی اینا رو گفتم؟ چرا حرف در میاری؟...

شیدا بود زود وصل کردم

_سلام بر مادر آینده. حال مامان گلی؟ چطوری؟ حال نی نی لپ گلی و بابای آینده چطورن؟ اصلا جمعا خونواده بی بی خاله شادی در چه وضعن؟

شیدا_ سلام نمک پاش. کم چرت بگو هممونم خوبیم. تو چطوری؟

_ ما هم خوبیم... نفسی هست میادو میره

شیدا_ بازم خدا رو شکر... راستش غرض از مزاحمت...

_هی وای من...! خانم چرا مزاحم می شین؟ مگه شما از خودتون خواهر مادر ندارین؟... عجب دوره زمونه ای شده ها مردم زنگ می زنن مزاحم می شن... تازه نه اینم که ادم قحط بود اومدن مزاحم من شدن...

شیدا_ شادی!؟

_جانم! بفرما...!

شیدا_ کم چرت بگو

_به روی چشم. حالا

امر تون...؟ شیدا_ راستش...

_چرا هی کشش میدی؟ نمی تونی حرف بزنی؟ اتفاقی افتاده؟ راستش چی؟ د جون بکن زن!

شیدا_ می دونی الان دلم می خواست چی کار

کنم؟ _بیست سوالیه؟

شیدا_ دلم می خواد سر به تنت نباشه شادی!

بعد گوشیه قطع کردو من مجددا تماس گرفتم که جواب نداد. برای بار دومم جواب نداد. می دونستم منتظره تا من واسه بار سوم منت کشی کنم تا جواب بده منم بی خیال شدم تا خودش زنگ بزنه که درست بعد از ۵ دقیقه زنگ زد

_جانم؟

شیدا_ مثل ادم گوش میدی ببینی چی می گم... مسخره بازیم نداریم!

_اوکی.

شیدا_ راستش ما و ارمان و کتی اینا برنامه ریختیم بریم رامسر و چالوسو اونطرفا

_حالا دیگه منو خبر نمی کنین؟ واقعا که!

شیدا_ لوس نشو... ما بدون تو هیچ جا نمی رفتیم اینو

مطمئن باش _مطمئنم...!

شیدا_دوباره تو لوس بازیت شروع شد؟

_اره شیدا_قطع

میکنما

_ببخشید

شیدا_خیله خب.داشتم می گفتم که بعد سارا و لیزا زنگ زدن و دعوتمون کردن که این هفته رو با هم بگذرونیم منم اولش گفتم نه و کلی تعارفو اینا و اینکه پسر عموم هم باهمون هست همینا دیگه که بعدم سارا به زور شماره ارمانو گرفت تا دعوتشون کنه ...

_خب؟

شیدا_هیچی دیگه خودتو جمعو جور کن که فردا می خواییم راه

بیافتیم _خب اونوقت با ارمانو کتی یا سارا اینا؟ شیدا_همگی با

هم

_اونوقت فکر نمی کنی که ممکنه این وسط یه عده معذب باشن؟مثلا به شخصه خود من یه

جورایی از این جور مسافرت معذبم

شیدا_شادی ساز مخالف نزن دیگه دلم هوس کرده قبل از بچه دار شدنو زمین گیر شدنم یه مسافرت دست جمعی باهم بریم .

_یعنی می خوای بگی تا شیش هفت ماه دیگه اصلا مسافرت نمیری؟ من اگه تو رو نشناسم باید برم

سرمو بزنم تو دیوار.

شیدا_خب شاید با هم نباشیم...بگو باشه

_واقعا که لوسی

شیدا_خواهش میکنم خواهر کوچیکه!

_فقط به خاطره اون خرده شیشه تو راه میاما

شیدا_عاشقتم به خدا

_فقط یه چیزی من باید پنج شنبه جمعه تهران

باشم_____شیدا_خیالت تخت خودم واست جورش

میکنم_باشه پس دیگه حرفی نمونده من میرم آماده شم

شیدا_شیم ارتینو می فرستم دنبالت

_نمی خواد خودم میام

شیدا_باشه هر جور راحتی

_خداحافظ تا شب

شیدا_بای

بعدم رفتم بیرون و به همه گفتم که منم فردا رفتنیم

ماهان_این جوری که نشد...اونوقت سحر تو خونه

تنهاست

سحر_نه دیگه خب منم می رم خونه مادر شوهرم اینا چون صد در صد پیمانم بفهمه اجازه نمی

ده تنها بمونم_مطمئنی با این موضوع مشکلی نداری؟ سحر_اره بابا شماها برین خوش باشین

شهرزاد_واقعا شرمنده.البته من زود بر می گردم

_منم پنج شنبه جمعه بر می گردم

همهی وسایلامو جمع کردم و گذاشتم تو چمدونمو بعدم سریعا یه اژانس گرفتمو سوییچ ماشینم دادم به سحر که تو این مدت رفت و امدش راحت تر باشه و بعد از همه خدا حافظی کردم و رفتم خونه شیدا.

فصل ۱۱

خونه شیدا تو یکی از برجهای هرمزان شهرک غرب بود و خیلی شیک و دبش بود و امنیت کامل اونجا برقرار بود از نگهبانی گذشتم و با اسانسور به طبقه ی ۷ رفتم...وقتی در زدم ارتین درو باز کرد ارتین...به به ببین کی اومده.راه گم کردی خواهر زن.خیلی خوش اومدی بفرما داخل _به به ببین کی درو باز کرده .راه گم کردم شوهر خواهر.معلومه که خوش اومدم حالا ز جلوی در برو کنار تا پیام داخل ارتین_فلفلی بیا تو که تعارف به ما نیومده _خب عزیزم مجبور نیستی تعارف کنی که بعدم دوتایی رفتیم تو .همون لحظه شیدا با کفگیر اشپزخونه اومد بیرون:

_دیگه پای تلفن منو میزاری سر کاره!اره؟

_نکن شیدا واست خوب نیست خواهر من

ارتین_اشکال نداره دکتر گفته ورزش براش خوبه...بیا شیدا بزن بکشش که شوهرتم به

خونش تشنست _یا امام خودت به دادم برس این زنو شوهر امشب منو سر به نیست

میکنن...

شب با اومدن من شیدا رو فرستادم تا کمی استراحت کنه و خودم شروع کردم به صبحونه فردارو آماده کردن.به خواست شیدا که رو مبل نشسته بودو ماهواره تماشا می کرد و فقط دستور میداد کوتلتو کوکو سیب زمینی و کوکو سبزیو شامی درست کردم.بعد مونده بودم که کی قراره این همه رو بخوره؟ و از طرفیم مطمئنا بقیه هم واسه صبحانه یه چیزی تدارک میدین ... صبح زود با صدای الارام گوشیم از خواب

بیدار شدم و زود آماده شدم . معمولا تو مسافر تا تیپ اسپرت می زدم واسه همین شلوار گرمکن سورمه ای ادیداسمو که لوله تفنگی بود و با مانتو بافت اسپرت ابی ادیداسمو پوشیدم و بعدم شال سورمه ای رنگ بافتمو سرم کردم و اخر سرم یه ارایش ملایم کردم و رفتم بیرون کمک ارتین و شیدا. در اخر با چیندن وسایل تو ماشین . ارتین نشست پشت رل و شیدا هم بغل دستش و منم عقب . قرار بود همگی اول اتوبان تهران کرج هم دیگرو پیدا کنیم . با اینکه صبح زود راه افتاده بودیم ولی به خاطر تعطیلی اتوبانم خیلی شلوغ بود و گه گاهیم به ترافیک می خوردیم واسه همین تصمیم گرفتیم آشکده های تو راه کرج وایستیم تا اونجا همو پیدا کنیم . تقریبا ساعت ۱۳۳۰ بود که رسیدیم به اشکده ها ما اولین ماشین بودیم . یکم که صبر کردیم بالاخره ارمان و کتی هم اومدن که همگی حتی با وجود هوای سرد بیرون پیاده شدیمو باهم سلام احوال پرسی کردیم تازه خیر سرمون می خواستیم صبحانمونو تو راه بخوریم . چیزی وقت نگذشت که یه اسپرتیج مدل ۲۰۱۱ البالویی اومد سمتمون که تا اومد سمت ما تازه موفق به دیدن شهاب و سارا که جلو نشسته بودن و بعد از اونم لیزا و آقای کیومرث و شنتیا که از ماشین پیاده شدن شدیم و بعد دوباره بازار احوال پرسی رونق گرفت تا اینکه اقا شهاب هم پیاده شد اومدم ازش نگامو بگیرم که دیدم نه این لامذهب یه تیپ خفن خونه خراب کن زده بود. یه کابشن و اسپرت قرمز رنگ که زیرشم یه پلیور سورمه ای پوشیده بود با جین مشکیو بادبای مشکی و موهاشم شلخته درستشون کرده بود . خدایش بدجور تو چشم بود طوری که هر دختری که از اونجا رد می شد یه اه خانمان سوز می کشید که این جیگر منم باهانش سوراخ می شد . خیلی خودمو کنترل کردم که بهش نگاه نکنم واسه همین خاطر برگشتم تو بازار احوال پرسیای جمع و خودمو با شنتیا مشغول کردم شنتیا_ خیلی بد شدی

_چرا؟ مگه من چیکار کردم؟

شنتیا_دیگه بعد از اون روز به من سر نزدی...!

_اخ اخ! واقعا ببخشین...!دیگه تکرار نمی

شه شنتیا_به یه شرط می بخشمت...

_ به چه شرطی؟

شنتیا_ تو همه ی مسافرت باید تو ماشین ما

باشی_ اَم_ اخب نمی شه تو تو ماشین

ما باشی؟ شنتیا_ باید از مامی اجازه بگیرم

بعدم رو کرد به سارا

شنتیا_ مامی؟ من می تونم تو ماشین شادی

باشم؟ سارا_ نه شنتی تو باید پیش من باشی

شنتیا_ ولی من دوست دارم با شادی جون

باشم شهاب_ شنتی ادم فروش شدی؟

شنتیا_ نه ولی من دوست دارم پیش شادی

باشم اینبار من به سارا

_سارا جون اشکال نداره بزار بیاد پیش من. اینجوری حوصله منم سر

نمی ره شنتیا_ اره مامان شادی جون مراقبمه شهاب_ نه شنتی مامانم

بذاره من نمی ذارم شیدا_ اشکال نداره اقا شهاب بذارین بیاد ماشین

ما

خلاصه با کلی سرو کله زدن شنتیا اومد تو ماشین ما و دوباره راه افتادیم. تو راه منو شنتیا همش انگلیسی حرف میزدیم که کم کم شیدا و ارتینم زدن دنده انگلیسی و از زبان شیرین پارسی دور شدیم. یکم دیگه رفتیم اینبار کنار یه رودخونه کنار راه ایستادیمو زیر اندازو بساط صبحانه رو آوردیمو نشستیم برای صبحانه خوردن. هوا یکم سرد بود واسه همین شیدا از همون اولش رفت بیخ ریش

شوهرش کتیم که مثل شیدا چسبیده بود به ارمان یکم که گذشت دیدم این لیزا هم به جمع خانمای شوهر دار جمع پیوست. این شنتیا هم منو ول کرده بود چسبیده بود به دایی گرامیش. دیگه اخرش طاقتم تموم شد بلند شدمو رفتم تو ماشینو یه پتو اوردم و بعدم رفتم کنار سارا که مثل من بی نوا بود

_سارا جون غصه نخور خودم برات یه تکیه گاه نرمو گرم میشم نشستمو پتو رو انداختم رو دوتامون که سارا هم منو بغل کرد و گفت _عاشقتم شادی جونم!

_ Me to

با این رفتارمون همه زدن زیر خنده و ارتین گفت

_تو چقدر حسودی دختر!

ارمان_ارتین جون این حسادتشم درمون داره. می دونی درمونش چیه؟

ارتین_اره باید زودتر شوهرش بدیم که این وسط ما هم یه بادا بادا مبارک بادا بیافتیم...

با این حرفشون باعث شدن که لیزا و سارا یه نگاهی به منو یه نگاهیم به شهاب که بیخیال داشت با ایفونش بازی میکرد بکنن. من که حس خوبی بهم دست نداد واسه همین تصمیم گرفتم یه چیزی بگم

_منو حسادت؟ تو خواب ببینین... تازه صابون به دلتون نزنین من حالا حالا بیخ ریشتون می مونم...

شیدا_به خدا اگه بخوایین ادامه بدین میزنم می کشمتونا...

دیگه هیچ کدومون هیچی نگفتیم...هنوز جو خیلی دوستانه نبود واسه همین بعد از خوردن صبحانه همه زود راهی شدیم و موقع راه افتادن دوباره شنتیا به ماشین خودشون برگشت...

شیدا! درست همون جور شد که پیش بینی می

کردم _ شیدا_ از چه لحاظ؟

اینکه همه یه جور معذب...

ارتین_ منم با شادی موافقم. جمع خانوادگی با جمع دوستی باهم فرق

میکنه شیدا_ حالا میگی چیکار کنم؟

_هیچی تو فقط حرص نخور واسه بچت خوب نیست ما خودمون جو رو عوض

میکنیم شیدا_ حالا شد..._

ارتین_ کی جرئت داره رو حرف شما حرف بزنه

شیدا_ خوشم میاد درستو خوب

بلدی ارتین_ ما کوچیک شما مییم

دیگه حرفاشون واسم خسته کننده شده بود واسه همین عقب ماشین دراز کشیدمو به خواب رفتم..._

شیدا_ شادی؟... شادی؟.. بیدار شو

رسیدیم اروم از جام بلند شدمو نشستم

_اینجا که ویلا بابا کیا یا خودیا نیست که!

شیدا_ اره خب. چون مهمون آقای کیومرث بودیم اومدیم اینجا

یه راه طولانیو با ماشین از بین درختا گذشتیم که بعد رسیدیم به یه ساختمون خیلی خوشگل که با معماری مدرن اروپا طراحی شده بود. نمای خونه از چوب کار شده بود و خیلی هم عریض به نظر میومد و دور تا دورشم باغچه های کوچولو بود که به دلیل زمستون و سردی هوا خالی مونده بودن و از پشتم به

دریا راه داشت طوری از رو به رو هم می تونستیم اینو ببینیم. فضای ویلا خیلی بزرگ بود و هر جایش یه چیزی داشت مثلا زمین تنیس . زمین والیبال که قسمت ساحل بود. زمین بسکتبال. یه استخر بیضی شکل. دور تا دورش الاچیق بود و میزا و صندلیای بامزه چوبی و در کل باید بگم در سطح یه مجتمع تفریحی همه چیز تمام بود...از ماشینا پیاده شدیم و اومدیم تا چمدونامونو ببریم تو که گفتن خدمتکارا چمدونا رو میارن . ما هم دیگه هیچی نگفتیم و منم برای اولین بار تو عمرم از خدا خواسته قبول کردم بدون تعارف برم تو ...وقتی رفتیم تو محیطش کاملا گرم و مطبوع بود داخل ویلا رو با دکتر خیلی ناز چوبی دیزاین کرده بودن که جلوه خاصی بهش بخشیده بود...

لیزا_چطوره؟

_محشره...تا حالا با ویلا هایی که اطرافم بوده و دیدم خیلی فرق میکنه و باید بکم از همشون حتی ویلا بابا کیا هم باحالتره

لیزا_خب این اولین طراحی شهاب بود که برای اولین پروژه کاریش عملیش کرد

_نمی دونستم اقا شهاب معماری کار کردن...فکر کنم دوستشون گفتن تو کار تجارت و بیزینسن

لیزا_خب اره .تو کار بیزینس هست ولی رشته اصلیش معماری بود و بنا به دلایلی به تجارت رو آورده والان داره تو این زمینه جلو میره...

_اهان!

بعدم دوباره شروع کردم به سرک کشیدن تقریبا ۴ تا اتاق دو خوابه بزرگ طبقه پایین داشت و یه راه پله هم که چوبی بود و از یه گوشه به سمت طبقه بالا می خورد...

لیزا_بیا تا اتاقو بهت نشون بدم...

بعدم خود لیزا مسیر راه پله هارو در پیش گرفت و منم مثل یه دختر خوب و مطیع پشت سرش راه افتاده بودم .طبقه بالا هم چهارتا اتاق دیگه بود که رو به دریا بودن و یه راهرو عریض داشت که از یه قسمت کاملا به هال پایین دید داشت و به واسطه ی نرده های چوبی محافظت می شد و بین هر در دو اتاق یه چراغ دیواری چوبی خیلی بامزه بود .هنوز محو خونه بودم که لیزا در دومین اتاقو باز کرد و

ایستاد کنارش تا من اول وارد بشم منم که دیگه کلا محو بدون هیچ تعارفی هیچی سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاق. این اتاق برعکس اتاقای طبقه پایین تخت تک نفره داشت که تقریبا می شه گفت متوسط دو نفره و یک نفره و دو دست مبل تک نفره و یه میز گرد کوچولو و کمد دیواری. به طاقچه که از کنده هم درست شده بود در سمت دیگه اتاق قرار داشت و روشم کلی مجسمه های چوبی بود. ته اتاقم پارکت چوبی بود و ملافه ها و پرده ها هم به رنگ نارنجی بودن. خدایش ادم دلش واسه این جور اتاقا قیلی ویلی میرفت...

_ویلای محشرو باحالی دارین...واقعا بهتون حسادت میکنم

لیزا_ نظر لطفته عزیزم ولی اینجا ویلای شهابه . ویلای ما لواسونه ...ایشالله موقعیت بعدی که پیش اومد میریم لواسون _ نه دیگه موقعیت بعدی شما باید بیاین ویلای بابا بزرگم یا ما...

لیزا_ باعث خوشحالی منمونه...خب من برم تا تو بتونی یکم استراحت کنی

_ نه اگه به خاطر منه که بمونین چون من حسابی تو راه استراحتامو کردم...ولی اگه خودتون خسته اید اون قضیش فرق می کنه.

لیزا_ نه منم خسته نیستم ...راندمون خسته است که اونم صد درصد الان داره خواب صد پادشاه و میبینه ولی خب باید لباسمو عوض کنم و این فرصتو به تو هم بدم تا لباس راحتی بپوشی ...بعدم اگه برنامه ای نبود می ریم اطراف اینجا می گردیم...چطوره؟ _ فکر خوبیه...پس تا بعد

با رفتن لیزا پریدم سمت چمدونمو یه بلوز بافت راه راه رنگین کمونی که تا روی رونم می اومدو استین سه ربع و یقه هفت داشتو با یه شلوار کبریتی ابی اسمونی پوشیدم و بعدم موهامو دم اسبی بالای سرم بستمو چتریمو کج ریختم روی پیشونیم و ارایشمو با یکم برق لب ورژ گونه خیلی کمرنگ تمجید کردم و اخر سرم کفش رو فرشای بنفشمو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون که هم زمان با من در اتاق بغلیم باز شد و شهاب اومد بیرون ...تازه فهمیدم چقدر بدبختم که اتاقم در همسایگی یه پسر مجرده که ماشالله اوازشم در بین خانمارو با چشمای خودم دیده بودم. دیگه لباس بافت تنش نبود اینبار یه سویشرت طوسی با شلوار گرمکن مشکی پوشیده بود و از موهای خیس و نامرتبش می شد بفهمی حمام بوده. همین جوری که بهم زل زده بودیم ناگهان برق چشماش شیطون شد و با شیطنت گفت

_اخ! اخ! اخ! دیدی همسایه شدیم رفت...چه شانسی در خونمو زده چون نه اینکه من شبا تنهایی تو خواب می ترسم دیگه هر وقت ترسیدم میام پیش تو هوامو داشته باش _مال این حرفا نیستی اخه شهاب_ تو از کجا می دونی که نمی یام؟ _لابد یه چیزی می دونم که می گم...

بعدم برای اینکه پرو بازی در نیاره زود راهمو گرفتمو رفتم پایین .شیدا و سارا .ارمان و ارتین داشتن با هم صحبت میکردن و کتیم یه گوشه نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت شنتیا هم که لابد هنوز خواب بود و از کبوترای عاشقم (لیزا و آقای کیومرث) که فعلا خبری نبود واسه همین رفتم نشستم کنار کتی _نبینم تنها نشسته باشی... کتی_ حوصلم سر رفته بود چرا لفتش دادی؟ _داشتم لباس تعویض می کردم کتی_ حوصلم سر رفته _اینو که همین الان گفتم

کتی_خب من که هی تکرار می کنم واسه اینکه تو هم چاره جویی کنی دیگه _بیرون هوا اندکی سرد بید پس باید تو خونه یه چاره ای بیابیم کتی_خب یه چاره ای بیاب _واه چرا همیشه کارای سختو من باید بکنم؟ شهاب_سلا به همگی و خیلی خوش

اومدین

بله دیگه مستر شهابم اومد و جمعمون جمع شد و همه جوابشو دادیم شهاب_خب برنامه هاتون چیه؟ ارتین_والا فعلا برنامه ای در کار نیست

شهاب_خب اگه دوست داشته باشین می تونیم بریم بیرون ویلا یه گشتی بزنیم...تا نهارم چیزی نمونده دیگه تا بعد از ظهر یه فکر اساسی می کنیم_بیرون از ویلا سرده... شهاب_یا لباس بیشتر بپوش یا تو ویلا بمون...
_نچ...نمی شه!

شهاب_چیو نمی شه؟

_که من تنهایی تو ویلا بمونمو شماها برین و از طرفیم با لباس اضافه مثل پفک نمی تونم خوب راه برم شهاب با خنده گفت

_پس اوضاع بدجور درهمه...حالا نمی شه یه امروز پفکی بیایی بیرون
_نچ!_____

شیدا_اقا شهاب بزارین همون بعد از نهار یه فکری میکنیم چون الان شنتیا هم خوابه و بابا مامانتونم از ویلا رفتن بیرون

_پس دیگه تایید شد نمی ریم...حکم دادگاه!

ارمان_بازم تو از خودت حکم صادر کردی؟

کتی_نه دیگه!مگه متوجه نشدی بچم کلی با مدرک و دلیل حکمشو صادر کرد

ارمان_ماشالله حکماشم همه منطقی"چون مثل چیپس ترد می شمو و مثل بچه یتیمها می شمو اقا دزده میاد منو می دوزده"...اخه اینم شد سند و دلیل؟

سارا_ از هیچی که بهتر هست...!حد اقل در مقابل شماها که هیچی ارائه ندادین الویت با

شادی میشه ارتین_اچه شما بگو این خواهر زن ما اجازه میده ما حرف بزنینم؟...

_واه ارتین مگه چیکارت کردم؟خب تو هم نظر تو می گفتی دیگه!اگه مردی وایسا از حقوق دفاع کن

ارمان_اره همیشه این حرفته ولی تا تو خونه ما یه تصمیم می گیرمو خانم باهش موافق نباشه حالا تحت هر شرایطی باید به هم بزینمش...حتی کیا خان هم که همه ازش حساب می بریم در برابر تو کم میاره
_خوب تقصیر من چیه خب؟

کتی _ هیچی بابا سر به سر اینا نزار که اگه سفره دلشون باز بشه حالا حالاها باید بشینیمو سرمونو بزنینم تو دیوار ...

_باشه

ارمان_حالا که نرفیم بیرون شادی باید به نحوی سرگرممون کنه

_مگه من معلم مهد کودکم؟خب خودتون یه فکری بکنین

دیگه شهاب_چطوره تخته بازی کنیم؟

سارا_ اینجوری فقط دو نفر سرگرمن بقیه هم میشن تماشاچی اینجوری خال

نمی ده _خب بیابین هفت کثیف بازی کنیم...ارتین همیشه دو دست پاسور

همراشه شیدا_اره راست میگه...ارتین برو پاسورارو بیار

شهاب_ لازم نیست یکی دو دست تو ویلا هست شماها بشینین دور میز نهار خوری تا من

برمو بیارم بعدم سریع از جاش بلند شد و رفت تا پاسورارو بیاره _بشینیم رو زمین بیشتر

کیف نمی ده؟کتی_اره این جوری بهتره...

ارمان_ولی فکر نکنم شیدا و سارا خانم رو زمین راخت

باشن_راست میگیا! اصلا حواسم نبود

همه دور میز نشستیمو شهابم پاستورارو آورد و ارمان مسئولیت جریمه رو به عهده گرفت و سر هر موضوعیم که می شد همه رو جریمه می کرد...مثلا چرا دیر آوردی؟ می خواستی زود بیایی؟ چرا به اون یکی گفتم بیاد پایین؟ هواست به بازی نبود و کلی گیرای دیگه شیدا و سارا همش غر می زدند اعتراض می کردن و شهابم چند بار به مرحله تک کارت رسیده بود حسابی کلافه شده بود. دست منو کتییو و ارتینم که پر کارت بود و بیشتر از همه ارمان گیر داده بود به من واسه همین دستم از همه بیشتر بود دیگه اخر سر کار به جایی رسید که ارمان گفت _شادی تو فعلا از گرفتن کارت معذوری... نصف بیشتر کارتا دست توئه با این حرفش همه زدن زیر خنده...

_من از این بازی خسته شدم بیا پایان اعلام کنیم بعد هرکی که کارت بیشتری تو دستش بود

برنده می شه ارمان_چه فکر خوبی کردیا... اصلا به ذهنم نرسیده بود که می شه اینجوریم بازی

کرد _خب چه می شه کرد از بس به مغزت استراحت می دی لوس شده ارمان_شما

ببخشیدش!...

_والا ما وسیله ایم. خدا ببخشه!

ارتین_الهی امین...! بابا بس کنید دیگه...بازیتون بکنید

ارمان_شادی کو چهارتا ز اون کارتا تو بده به ارتین که دیگه وسط مکالمات دختر عمو

پسر عمو نپره کتی که حسابی کلافه شده بود دستشو ریخت وسط کتی_ارمان گند زدی

به بازی...

ارمان_شادی کو دو تا از کارتا تو بذار رو کارتای کتی بده دستش... کتی تو هم بهتره برگردی تو بازی

وگرنه جریمت بیشتر میشه ها...

کتی_ارمان کم نمک بریز..بازیو خل کردی

بعدم دیگه همه برگه هارو بر گردوندیم که سارا گفت حالا چیکار

کنیم؟ شهاب_نهار بخوریم

شیدا_بدون لیزا و آقای کیومرث که نمی

شه شهاب_لان زنگ می زنم ببینم

کجان...

نهارم تو یه محیط کاملا دوستانه صرف شد و بعد از نهار دوباره هر کس واسه استراحت رفت تو اتاق خودش و اونموقع بود که من متوجه شدم که تو طبقه بالا فقط منو شهابیم. فقط می تونم بگم خدا به خیر کنه...ساعت ۴۳۳۰ همه آماده دم در وایساده بودیم که بریم قصر شاه و بعد از اونم برای صرف شام بریم هتل قدیم رامسر...قرار شد با دوتا ماشین بریم واسه همین خانواده ما داخل ماشین ارمانو کتی بودیم و خاندان کیومرثم که تو ماشین خودشون ...

هر وقت به قصر شاه می رفتیم برعکس بقیه که با شور و شعف نگاه می کردن من خیلی بی تفاوت بودم. اینبارم مثل دفعه های قبل...همین جوری که پشت سر بقیه بقیه راه میرفتم شهابم قدماشو باهام هماهنگ کرد شهاب_چرا اینقدر بی ذوقی؟

_خود تو چی؟

شهاب_برای بار صدممه که میام اینجا یه جورایی واسم تکراری شده

_خب من اینقدر خونه ها و کاخ های بزرگتر تو تهرانو همین رامسر دیدم که این دیگه واسم اون جلوه رو نداره...مثلا یکیش همین ویلا باباکیا...باور کن دوبرابر این کاخه...یا اصلا همون تهران خودمون بیاو ببین که مردم چه کاخ هایی نساختن ... از نظر اجناس قدیمو قیمتی هم که بگی اونا بیشتر چیزای پر زرق و برق توشون پیدا می شه...شاید باورت نشه ولی به نظر من شاهمون هیچی نداشته...یه عده از مردم زیادی بزرگش میکنن...

شهاب_ نه! خوشم اومد... می بینم خانم دکترمون از سیاستم یه چیزایی

حالیته _ پس که چی؟

شهاب_ چه خودشم تحویل می گیره

_ حرف حق می زنی همیشه تائید نکرد!... ااا... همیشه یه سوال

پپرسم؟ شهاب_ چند تا پپرس

_ باشه...

شهاب_ خب؟!؟

_ تو معماری خوندی؟

شهاب_ همچین گفت میشه یه سوال پپرسم گفتم الانه که با سوالش هسته اتم بشکافه...اره اولش تو

دانشگاه معماری می خوندم تا مرحله فوق لیسانسم پیش رفتم ولی بعدش رفتم دکترای اقتصاد

گرفتم... حالا چی شد اینو پرسیدی؟ _اخره لیزا گفت ویلاتو خودت طراحی کردی ...

شهاب_اره خب همیشه دوست داشتم واسه خودم یه ویلا بسازم این شد که اولین طراحی که جدی

روش کار کردم همین طراحی ویلا بود

_چرا رشتتو عوض کردی؟ البته ببخشید که اینو می پپرسم ولی خب نمی تونم به کنجکاویام مغلوب بشم

شهاب_یکم اون هیجان کافیه تو کارش ندیدم هر چند خیلی دوستش داشتم وهنوزم واسه خودم یه

طرح هایی می زنم و اما یه باره که به خودم اومدم دیدم همچینم بدم نمی یاد یه تاجر جهانی بشمو بزnm

رو دست بقیه که یه مدته تو این کارن...در حالت کلی دلیل خاصی نداشت _اهان!...

بعدشم دیگه هیچ حرفی بینمون زده نشد و فقط اروم کنار هم و پشت سر بقیه راه می رفتیم...توی حیاط

قصر شاه کلی با بچه ها عکس گرفتیمو اخر سرم دوباره به ماشینا رو آوردیمو رفتیم هتل قدیم.فضای

هتل قدیمو دوست داشتم واسه همین اینبار منم شوق و ذوق داشتم و با بچه ها کلیم عکس اطراف هتل

قدیم انداختمو اخر سرم که هوا یکم تاریک شد رضایت دادیمو رفتیم داخلش واسه شام و نوشیدنی که مهمون شیدا و ارتین بودیم. داشتیم با کتی جلو جلو می رفتیمو تو حالو هوای خودمون بودیم که یکباره دستم کشیده شد عقب و خودمم تا حدودی تعادلمو از دست دادمو خوردم به شهاب. همون موقع هم دوتا پسر جوون که نگاه های بدیم داشتن از کنار منو کتی گذشتن و اقا ارمانم رگ غیرتشون فوران میکنه و با چشمای برزخیش زل زد به منو کتی...

ارمان_ مگه کورین نمی بینین این اشغالا قصد مزاحمت داشتن هان?...چرا باید شما دوتا خودسر بشین؟
بقیه جلو شده بودنو فقط منو کتیو ارمانو شهاب مونده بودیم و ارمانم در حین اینکه از دماغش آتش می زد بیرون ولی خیلی سعی می کرد کنترلشو از دست نده.

_بین ما اصلا متوجه نبودیمو داشتیم باهم صحبت می کردیم...الانم که چیزی نشده پس چرا اینقدر عصبانی می شی؟

ارمان_ نه مثل اینکه خیلیم بدت نمی اومد خودشو بزنه بهتو بره ...!

دیگه خیلی دور برداشته بود ...هر چی دلش خواسته از امروز حرقاشو با کنایه رسونده بود هیچی نگفته بودم ولی این جور توهینی واسه هر دختری چه بد چه خوب دردناکه. پس با اینکه بغض گلوم گرفته بود ولی ساکت نشدم

_خیلی اشغالی ارمان...خیلی! اصلا فکر نمی کردم که پسر عموم کسی که مثل برادر برام عزیز بود اینجوری درموردم قضاوت کنه...

بعدم برای اینکه بقیه اشکامو نبینن به حالت دو ازشون دور شدم و پشت سرم صدای کتیو که صدام می زدو می شنیدم ولی دلم می خواست یکم تنها باشم واسه همین برگشتم سمت کتی...

_کتی اشما برین تو...من می خوام یکم تنها باشم ...

کتی_شادی من از طرف ارمان ازت معذرت می خوام ...بیرون هوا سرده بیا بریم تو...بقیه هم منتظرموننا

_فقط یک دقیقه به اندازه ای که بتونم خودمو اروم کنم...الان اگه با این قیافه پیام تو بقیه بیشتر نگران می شن ...

کتی_باشه پس زود بیا تو

بعدم با اینکه هنوز دودل بود و هر از چند گاهی پشت سرشو نگاه می کرد رفت داخل... هوا هم سرد بود و هم تاریک شده بود و تو راه عبور سنگی هر از چند گاهی چند نفر با هم رد می شدن... اوادم برگردم که دیدم همون دوتا پسره که اونموقع می خواستن مزاحمت درست کنن دارن میان سمت من و مسیرم خلوت شده بود... واقعا ترسیده بودمو داشتم به خودم فحش میدادم که یک نفر از پشت دستمو گرفت منم یکباره یه جیغ بنفش با تمام وجودم کشیدم که دستش جلوی دهنم قرار گرفت...

شهاب_منم شهاب... چرا جیغ میزنی؟

بعدم دستشو از جلو دهنم برداشت... اون دوتا جوونه اومدن جلو و

یکیشون گفت _خانم مزاحمتون شده؟

شهاب_نه یه سو تفاهم بود تموم شد رفت... شما

بفرما و بعدم دستمو کشیدو با هم رفتیم...

شهاب_نمی شد حالا اروم نشده میومدی

داخل؟ _خیلی حرفش برام گرون تموم شد

شهاب_تو که به خودت اطمینان داری پس بذار هر کی هرچی دلش می خواد بگه

_برای تو گفتنش اسونه ولی اون بهم توهین کرد و این طبیعیه که ادم گاهی

هواسش نباشه شهاب_حالا بیخیال بیا بریم داخل که بقیه هنوز هیچی سفارش

ندادن و منتظر منو تو موندن _واقعا متاسفم

شهاب_مهم نیست... به قول خودت خدا ببخشه ما که وسیله ایم...

چته؟ چرا نمی داری بخوابم؟

مثل یه پسر بچه تخس زل زد تو چشمامو با شیطنت گفت

گفته بودم از جواب نه خوشم نمی یاد... پس بیا بریم ورزش کنیم

اخه چرا من؟

شهاب_ چون بقیه جفتن نمی شه در اتاقاشون رو زد و معطمم نکن زودی آماده شو چون اونوقت نمی دارم بخوابیا...

من به زور کاریو نمی کنم... اون دفعه هم چون فکر نمی کردم تو عمل انجام شده قرار بگیرم ...

شهاب_ خب پس دوباره مجبورم همون جوری عمل

کنم بعدم مچمو گرفتمو منو با خودش کشوند...

ای دستم ...! چیکار میکنی؟

شهاب_ داریم میریم ورزش پیاده

روی

من نمی یام

شهاب_ فعلا که داری میایی

دنبالش از پله ها کشیده شدم پایین و هر کار می کردم نمی تونستم دستمو

خلاص کنم شهاب_ خانم دکتر زورت نمی رسه نکن . انرژیت تموم می شه ها

مثل اینکه خودت خواستیا...

بعدم دستشو اوردم بالا و تو یه عملیات غافلگیرانه دستشو محکم و با تمام توانم گاز گرفتم که صورتش از درد مچاله شد و زود دستمو ول کرد و در حالی سعی داشت که صداشو پایین نگه داره تا بقیه بیدار نشن گفت _دیوونه شدی؟ زدی دستمو ناکار کردی...

و بعد با اون یکی دستش اون یکیو محکم گرفته بود ...یه لحظه از کرده خودم پشیمون شدم و اومدم دستشو بگیرم که سریع کشیدش کنار

شهاب_زدی ناکارش کردی حالا هم بیا برو بگیر بخواب

_دیگه خوابم نمی یاد.بعدشم تقصیر خودت بود تا تو باشی به زور متوصل نشی...حالا هم دستتو بده ببینمو اینقدر ادا در نیار

شهاب_رو رو برم ...

بعدم سریع از کنارم رد شد به سمت راه پله ها رفت.حسابی دو دل شده بودم که نکنه واقعا دستشو داغون کرده باشم؟! اخرم طاقت نیاوردمو پشت سرش رفتم و دم اتاقش بهش رسیدم و بعد سریعا دستشو کشیدم سمت خودم ولی با دیدن صحنه جلو روم باورم نمی شد که جای دندونان رو دستش زخم درست کرده و یکم داشت می رفت تا جاش کبود بشه ... واقعا دلم گرفت لابد الان با خودش فکر میکنه من یه وحشی تمام عیارم...

_واقعا متاسفم! نمی خواستم اینجوری بشه...

شهاب_مهم نیست...من می رم بگیرم بخوابم

واه!چه لوس!...چه خودشم میگیره حالا هم می خواد بره بخوابه ...!هه اگه بذارم بخوابه منو بیدار کرده که خودش بره بخوابه...شهاب که رفت تو اتاقشو درو بست منم رفتم تو اتاقمو زود لباس اسپرت گرم کن بنفشمو با کفشای ورزشیمو برداشتمو و تند تند آماده شدمو کلاه شال گردن قرمز رنگمو پوشیدمو رفتم در اتاق شهاب چون هم عذاب وجدان داشتم همم یکم هوایی شده بودم تا برم ورزش ...چند بار در زدم که جواب نداد...مطمئنم خوابیده بود و حتما مثل بچه کوچولو ها قهر کرده واسه همین صبرم به لبم رسید و اروم دستگیره درو چرخوندم و درو باز کردم رفتم تو اتاقش .توی اتاق نبود واسه همین رفتم به سمت بالکن اتاقش اونجا هم نبود اومدم برگردم که یکباره در دستشویی تو اتاق باز شد ...

شهاب_ تو اینجا چیکار میکنی؟

یه لحظه جا خوردم برگشتم سمت صدا که دیدم شهاب با نیم تنه لخت جلوم وایساده واسه همین ناخدا گاه یه جیغ کشیدم که زود یه خیز برداشت و اومد سمت منو دستشو گذاشت جلو دهنم و منم برای جلو گیری از گناه چشم زود چشمامو بستم که دم گوشم گفت

_جیغ نزن همه خوابیدن...بعدشم یادت باشه بدون اجازه وارد اتاق یه پسر جوون نشی...حالا هم چشمتو باز نکن تا من لباسمو بپوشم
_باشه...

شهاب_حالا چرا آماده شدی؟ به سلامتی جایی قراره

بری؟ _اره دارم میرم ورزش کنم...

شهاب_ یه سلامتی...

_مگه تو نمیایی؟

شهاب_نه. حالا چشمتو باز کن

حالا یه تی شرت پوشیده بود و به دیوار تکیه زده بود و زل زده بود به من...

_مگه من اجازه می دم؟...منو از خواب بیدار کردی حالا می زنی

زیرش؟ شهاب_اون موقع می خواستم برم نه الان بد جور داشت

برام ناز می کرد

_به نفعته مثل یه بچه خوب بیایی بریم وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت

دیدی یدفعه زد زیر خنده و بعد اروم اومد جلو تا جایی که فاصلش هی با

من کمتر میشد شهاب_مثلا می خوای چیکار کنی؟

اومدم بیرونو رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و به اتفاقی که چند لحظه پیش افتاده بود فکر می کردم... واقعا از خودم خجالت کشیدم اصلا باورم نمی شد که این کارا رو من کرده باشم اخه از من بعید بودن!... واسه این که هی نرم تو فکر از اتاق زدم بیرونو بعدم از ویلا اومدم بیرون. هوا واقعا امروز یکم بهتر بود ولی خب یکم سوزو داشت. راه افتادم سمت دریا و نگاه همش به دریا بود لب ساحل که رسیدم روی همون شن ها نشستم و زانو هامو تو بغل گرفته بودم دریا یکم مه الود بود و موجها وحشیانه خودشونو به ساحل می کوبیدن انگار منتظر بودن تا قربانیشونو به کام بکشن. هوس کردم اهنگ دریارو واسه خودم بخونم. فقط حیف که ساز نداشتم...

باز هم

آمدی تو بر سر راهم

آی عشق

می کنی دوباره گمراهم

دردا من جوانی را به سر

کردم تنها

از دیار خود سفر کردم

دیر است

قلب من از عاشقی سیر است

خسته از صدای زنجیر است

خسته از صدای زنجیر است

دریا " اولین عشق " مرا

بردی دنیا دم به دم مرا تو

آزردی دریا سرنوشتم را به

یاد آور دنیا سرگذشتم را

نکن باور

من غریبی قصه پردازم

چون غریقی غرقه در رازم

گم شدم در غربت دریا بی

نشان و بی هم آوازم می

روم شبها به ساحل ها تا

بیابم خلوت دل را روی

موج خسته ی دریا می

نویسم اوج غم ها را

...

شهاب_نه ...!خوشم اومد صدای خوبی داری...

برگشتمو به پشت سرم نگاه کردم که اونم اومدو با فاصله از من روی شنها

نشست _ تو کی اومدی؟

شهاب_ چیزی وقت نیست...

دیگه هیچ کدوم هیچی نگفتیمو به رو به رو زل زدیم که اخرشم این شهاب طاقت نیاورد و سکوت

بینمونو شکست _ از سکوت خوشم نمیاد

_ همچین سکوتیم نیستا. به صدای دریا گوش کن شهاب_ حوصله ندارم. یه چیزی بگو دلم باز بشه

_ باشه... ای دل شهاب باز شو

شهاب_ چرت بود

_ می دونم!

شهاب_ تو مثلا دختر یو باید همیشه یه چیزی واسه گفتن داشته باشی مثلا نمونش همین دوست دخترای

من وقتی میایی باهاشون حرف بزنی همه ی در دو دلا و دعوای تو خونشونو میارن واسه من و در حالت

کلی اونقدر حرق می زنن که حتی اجازه نمی دن یه لحظه سکوت برقرار بشه...

_ خب پس الانم زنگ بزنی به یکیشون تا برات بلبل زبونی کنن.

بعدم از جام بلند شدم و راه ویلا رو در پیش گرفتم... پررو نفهم منو با دوست دختراش مقایسه

میکنه. اونقدر ادم بی خودی نیستم که هر جا میرسم بشینم سفره دلمو باز کنم...

شهاب_ شادی وایسا! قصد بدی نداشتم...

و همین جوری پشت سرم میومد ولی من بهش اعتنا نمی کردم...

شهاب_ خب ببخشید ولی منظوری نداشتم...

آخر سرم مچم گرفت و مجبورم کرد

وایسم _ تو چی فکر کردی؟ که منم مثل

اونام؟

شهاب_ نه به هیچ وجه! کلا این فکر خودته من فقط می خواستم جو

عوض بشه _ ولی نه این جور!

شهاب_ خب من که گفتم ببخشید

بعدشم گردنشو کج کرد و مثل پسر بچه هایی که یه کار اشتباه کردن و منتظر بخشش بهم نگاه کرد
دلم بدجوری براش غنچ رفت البته فکر بد نکنین ولی قیافش واقعا با نمک شده بود هر کاری کردم
نتونستم اخممو نگه دارم و اخر کارم خندم گرفت و لپشو کشیدم
_ فقط همین یه بار...

بعدم دیگه چون سردم شده بود راه ویلارو ادامه دادمو رفتم داخل... شهاب با من وارد نشد بود واسه
همین از پنجره بیرونو نگاه کردم داشت می دوید و نرمش می کرد دیگه بیخیال شدمو رفتم تو اتاقم و
زود یه دوش اب گرم گرفتمو اومدم بیرون و لباسامو پوشیدمو رفتم پایین .

اقای کیومرثم گرم کن ورزشی پوشیده بود و داشت می رفت ورزش که بهش سلام کردم

اقای کیومرث_ سلام شادی جان... صبح به خیر

_ صبح شما هم به خیر

اقای کیومرث _ با اجازت من برم ورزش صبح گاهیمو بکنم تا همه بیدار نشدن

صبحانه بخوریم _ بفرمایید...

ساعت ۷:۴۰ بود نمی دونم چرا بقیه اینقدر می خوابن. حوصلم حسابی سر رفته بود که در اتاق سارا باز شد و سارا اومد بیرون

_سلام سارا جون

سارا_سلام و صبح بخیر... تو کی بیدار شدی؟

_ساعت ۶ صبح

سارا_چقدر سحر خیزی. حتما حوصلت خیلی سر

رفته _والا من سحر خیز نبودم ولی امروز استثنا

شده روم نشد بگم داداش خودت منو بیدار کرده

سارا_راستش من دیشب خوب نتونستم بخوابم. الانم حالم خیلی میزون نیست. فکر کنم نباید

ماهی می خوردم _خب ماهی که مشکلی نداره ولی شاید سردیت کرده بوده. می خوام بشین من

برم برات چایی دم کنم؟ بعدم بلند شدم که برم

سارا_تو بشین الان زمینه خانم میاد صبحانه و چایو همه چیزو آماده میکنه

_نه اشکالی نداره من خودمم هوس چایی کردم اخه

بعدم دیگه بهش فرصت بحث ندادمو رفتم تو اشپز خونه و چایی دم کردم دو لیوان واسه خودمون

ریختم و تو چایی سارا هم نبات انداختم و رفتم بیرون سارا_مرسی تو زحمت افتادی

_نه بابا این حرفا چیه؟

دو تامون داشتیم چایی می خوردیم که آقای کیومرث و شهابم اومدن

شهاب_ایول چایی! بعد از یه ورزش صبحگاهی تو روز زمستونی چایی خیلی می چسبه

سارا_اره ولی باید بری واسه خودتو بابا

بریزی شهاب_مگه زمینه خانم نیومده؟

سارا_نه...شادی زحمت دم کردنشو کشیده شهاب_خدا خیرت

بده شادی که به ندای دل یخ زده من گوش کردی_خدا که

خیر میده ایشالله شیطون شر نده

شهاب_الهی امین... راستی اق کامران واسه تو هم

بریزم؟ آقای کیومرث_اره . دستت درد نکنه...

بعد از نیم ساعت همه بیدار شدنو باهم صبحانه خوردیم و اخر سرم همه آماده شدیم بریم روستای جواهرده .واسه نهار قرار شد تو همون راه کوهستانی جواهرده غذا بخوریم .هر سه تا ماشین راه افتادیم ولی اینبار سارا و شنتیا هم اومدن تو ماشین ما .با اینکه زمستون بود ولی جاده های کوهستانی جواهرده هنوز تو دامنه هاش سرسبز بودن هر چند برفم روش روشن بود...منم سریعا فلشمو دادم به ارتین تا اهنگ بذاره با اینکه من بیشتر اهل اهنگای خارجی بودم ولی اهنگای گروه اریان و تیتراژ خط قرمز و همچنین اهنگای قبلی منصور واسه ی جاده های شمال به چبز دیگه بود...اهنگ اول یه اهنگ از سریال خط قرمز بود که خیلی دوستش داشتم...

به امید یه هوای تازه تر گفتیم از

رفتن و خوندیم از سفر می

خواستیم مثل پرنده ها باشیم

آسمونو حس کنیم رها باشیم

اومدیم دلو به دریا بزنییم رنگ

خورشیدو به شهرها بزیم اما نه
 اینجا سراب غربته سهممون یه
 کوله بار حسرته اینجا فصل بی
 صدای قصه هاست سرگذشتی
 داره هر کی بین ماست یکی از
 قصه غصه هاش میگه

یکی از غربت لحظه هاش میگه
 یکی میخواد شبو مهتابی کنه
 شهر خاکستری رو آبی کنه
 دلمون تنگه سکوتو بشکنیم شب
 و با خورشید و ماه آشتی بدیم به
 امید یه هوای تازه تر گفتیم از
 رفتن و خوندیم از سفر می
 خواستیم مثل پرنده ها باشیم
 آسمونو حس کنیم رها باشیم

تموم طول راه منو شیدا با اهنگ همراهی می کردیم ...خدایش این اهنگ جاده های شماله...بین راه
 کنار یه ابشار که از کوه می اومد توقف کردیم اونجا از این تاب جنگلیا به قول ماهان داشت که از

درختای سر به فلک کشیده اویزون شده بود و کلی هم ادم دورش جمع شده بودن تا نوبتشون بشه منم بدم نمی اومد یه کم امتحان کنم. واسه همین برگشتمو رو به شیدا گفتم...

—منم می خوام تاب سوار بشم...!

ارتین—اتفاقا منم هوس کردم ولی روم نمی شه. شاید اگه فقط خودمونی بودیم سوار می شدم ...

—ولی من برام مهم نیست و می خوام سوار بشم

شیدا—حتی فکرشم نکن شادی! ببین چقدر ارتفاعش زیاده تازه از اونطرفم زیرش یه دره کوچولوئه که اگه دستتو رها کنی یا خدایی نکرده طناب پاره بشه دیگه فقط خدا می تونه به دادمون برسه...

—خب مواظبم اینقدر گیر نده ...

ارمان و کتیم اومدن پیش ما ارمان—تو به خاطر قلبتم که شده باید خیلی مرعات کنی ...پس فکرشم

نکن که بهت اجازه بدم سوار اون تاب بشی هنوز از دستش ناراحت بودم

—برام مهم نیست اجازه بدی یا نه !

بعدم اومدم رفتم سمت تاب که دستم از عقب کشیده شد که برگشتم دیدم ارمانه

—چیکار می کنی؟

ارمان—ببین شادی قبول دارم دیشب یکم تند رفتم و چیزاییو گفتم که از تو بعیده واسه همین ازت معذرت می خوام و ازت خواهش میکنم بیخیال این تاب لعنتی بشی...ببین ما به درک ولی ما با خانواده کیومرث اومدیم مسافرت پس باید مواظب خودت باشی...

همچین بی ربطم نمی گفت چون این قلب لعنتی من ممکن بود هر لحظه کار دستم بده پس بیخیال

شدم و اومدیم پیش بقیه شنتیا هم گیر داده بود تا سوار تاب بشه و شهابم سعی می کرد هی

متقاعدش کنه اخر سرم دیدیم نه اینجوری فایده ای نداره پس دو باره راه افتادیمو به مسیرمون ادامه

دادیم .

هر چی بالا تر میرفتیم مه بیشتر و بیشتر می شد. نزدیکای ۲ بعد از ظهر بود که کنار یکی از این رستورانای کثیف تو راه توقف کردیم و شهاب به یکی از این مغازه دارا گفت که واسمون یه گوسفند بکشه اولش طرف نمی خواست قبول کنه چون قصد داشت از قربانی صبحش بهمون بده که شهاب با ۱۵۰ هزار تومان دهنشو بست. یه عده کباب سفارش دادن ولی من و شهابو آقای کیومرث و لیزا جیگر سفارش دادیم. ولی خداییش خیلی چسبید تو اون سرما کنار آتیش نشستیم بودیمو سیخامونو به نیش میکشیدیم. یکم که موندیم دوباره به راه افتادیمو عصر بود که رسیدیم به خود جواهرده و یکم تو خود روستا گشتیمو و دوباره قصد برگشت کردیم... دم غروب بود که رسیدیم و همه رفتیم برای استراحت... تقریبا شب بود که همه دوباره جمع شدیم واسه صرف چایی و قهوه...

_خب دیگه کجا قراره بریم؟

ارتین_بذار اول برسیم بعدا در موردش بحث میکنیم...

_یه چیزی میگیا ولی ما الان یه دو ساعتی هست که

رسیدیم شهاب_می خوام بریم لب دریا آتیش روشن

کنیم...؟

شنتیا_اره! اره! بیاین بریم لب دریا و آتیش روشن کنیم...حتما به همه خوش

می گذره باز این شنتیا با حرف زدنش ضعف انداخت تو تنم از بس این بچه

جیگره...

_منم موافقت خودمو اعلام میکنم...

کتی_اره گیتارو هم ببریم

آقای کیومرث_شهاب! بابا بی زحمت برو هیزمارو ببر لب ساحل و از مش رحمان هم

کمک بگیر ارمان_بذارین منم پیام کمک

و آخر سرم شهاب و ارمانو اترین بلند شدنو از ویلا رفتن بیرون .سارا هم سریع رفت بالا و گیتار شهابو آورد و جالب اینجا بود که کتی هم گیتار ارمانو آورده بود .دیگه ببین چه شود... منم وقتی دیدم این همه تدارکات داره دیده میشه گفتم برم یکم تیپ بزنم .بعدم سریع رفتم تو اتاقمو یه بلیز بافت ریز مشکی که توش کاموا زرک دار مشکیم کار شده بود و یکم تیرگیش .بیشتر می کرد و با سارافن طوسی بافتش که روی کمرش یه کمر بند چرم پهن می خورد و کمر باریکمو به قشنگی نشون میدادو پوشیدم و یه ساق شلواری مشکی گرمم پام کردم .خدایش خیلی بهم میومد مخصوصا بافت مشکی زیرش که با پوست سفیدم هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود. در نهایت رفتم سروقت لوازم ارایشم .یه خط چشم ریمیلی باریک ابی رنگ کشیدمو و مثل همیشه ریمل حجیم دهنده رو رویه مژه های بلندم کشیدیم و با رژ گونه ملایم صورتی و برق لب صورتیم تکمیلش کردم .معمولا ارایشای من مدلی نبود که زیاد باشه و همیشه مثل این می موند که ارایش طبیعی صورتمه و فقط یکم صورتمو شاداب تر نشون میداد .بعدم یه پالتو و کلاه مشکی بافتمو و پوتینای بدون پاشنه چرممو که بلند بودن و تا زانو میرسیدنو برداشتم تا پایین بپوشم و بعد سریعا از پله ها رفتم پایین و برای اینکه ضایع نزنم با صدای بلند گفتم

_همگی لباسای خوشملتونو بپوشین تا بعد چندتا عکس بگیریمو یکمم بزنیم برقصیم...

با این حرفم توجه همگی به من جلب شد ...

شنتیا_عالیه...این جووری خیلی به همه خوش می گذره .من هم می رم تا خوشگل بشم بعد همه بریم ساحل...

شیدا_شادی تو دیوونه ای !تو این سرما هم دست از کارات بر نمی داری...؟

لیزا_اتفاقا این جووری بیشتر خوش می گذره ...مگه چه اشکالی داره یه مهمونی کوچولو واسه خودمون بگیریم...

و به این چنین سارا و کتی هم موافقت خودشونو اعلام کردنو رفتن تا یکم خوشگل کنن و شیدا هم که دوست نداشت تو موارد مربوط به زیبایی از بقیه عقب بیافته رفت تا آماده بشه ...تقریبا همه آماده شده بودیم و حتی آقای کیومرثم یه تیپ اسپرت زده بود .من جلو شدم و همون طور که درو باز می کردم رو به آقای کیومرث گفتم

شما همین جوری جذابین دیگه چه برسه یکم به خودتونم برسین!کنه می خوایین اون بیچاره ها جلوتون لونگ پهن کنن؟

که یکباره در باز شد و گومب خوردم به یک نفر... تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود که بخورم زمین که با دو دستش دو طرف شونمو گرفت و منو نگه داشت و منم سرمو اوردم بالا و با دیدن شهاب سنگ کوب کردم... دوباره اون چشمای ماشی رنگ به من زل زده بودن. بیچاره زبونم راهشو گم کرده بود و قلبم مثل یه جانی محبوس پی راهی برای خروج از سینه ام تقلا می کرد. مونده بودم چرا اونم سکوت کرده ای کاش اون یه واکنشی نشون بده تا زودتر بخودم پیام...

اقای کیومرث_اخ اخ!چه تصادف بدی... شما ها که راننده هستین باید بدونین سر تقاطع ها باید بوق زد تا تصادف نشه

با این حرفش هر دومون از هم چشم گرفتیم و همگی زدیم زیر خنده و

شهاب گفت _راستش اومدم صداتون کنم بیاین بریم ما اتیش درست کردیمو منتظریم.

بعد طوری که انگار یکم هوله زود راهشو گرفت و رفت...

لیزا_پس بدوین بریم ت اونارو هم خیلی منتظر نذاریم

با این حرفش اینبار اقای کیومرث و لیزا جلو شدن و ما ها هم پشت سرشون. به یه الاچیق تو ساحل و رو به دریا رسیدیم که نسبت به بقیه الاچیقا بزرگتر بود و وسطش یه منقل گرد بزرگ بود و بالاشم یه دود کش بود و دور تا دور منقلم یه نیمکت نیم دایره بود. این جوری بهتر بود چون کمتر سوز و سرما رو احساس می کردیم تازه فضای بزرگیم داشت که راحت می تونستیم برقصیم ...

کتی_ایول!دست دست اندر کاران درد نکنه...

ارتین_شماها مارو فرستادین بیگاری و خودتون خوشگل کردین! این قبول نیستا.

سارا_ولی شما خودتون داوطلب شدین!

ارمان_اشکال نداره . نوبت ما هم می رسه...

_مثلا می خوایین چیکار کنین؟

شهاب_هیچی مهمون من با هم می ریم صفا سیتی

اقای کیومرث_خب در این گونه موارد منم باید به عنوان یه بزرگتر با خودتون ببرین تا

مواظبتون باشم لیزا همون موقع یه مشت نثار بازوی اقای کیومرث کرد و گفت

_اگه جرئتشو داری بازم بگو می خوامی بری؟

شهاب_کامران جون تو که از همون اول رفتی با دخترا دیگه موضعت

معلوم شد _اقای کیومرث نخودیه .با هر دو تیم همکاری داره...

اقای کیومرث_شادی جون منو اقای کیومرث صدا نزن اینجوری فکر می کنم هنوز تو شرکتما...با

من راحت باش _ببخشید .شرمنده! ولی سخته و نمی دونم چی باید صداتون کنم؟!

لیزا_می تونی مثل ماها کامران صداش

بزنی _باشه .پس از این به بعد می گم اقا

کامران

اقای کیومرث_حالا یه درجه بهتر شد .حالا بگو ببینم کی

نخودیه؟ _واه چرا حرف تو دهن من می ذارین!من کی گفتم

نخودی؟

اقا کامران_اره راست میگیا!تو نگفتی این شهاب گفت ولی جو سازبو به ضد تو کرد...اصلا نگران نباش

شادی جون حسابشو می رسم.

شهاب_ من نه ته پیاز بودم نه سر پیاز همین جوری الکی وارد
بازی شدم سارا_اخی! نازی داداشم! حالا اشکال نداره پیر بشی
یادت میره

یکم دیگه که گذشت بعد همه نشستیم دور آتیش و خودمونو گرم می
کردیم کتی_بیابین بزنیم بخونیم...دوتا گیتارم آوردیم شنتیا_اره
شادی جون برامون یه چیزی بخون سارا_اره شروع کن شادی جون

_ولی امشب همه باید بخوننا

لیزا_باشه همه می خونن.تو شروع کن تا

بعد شیدا_می شه من سفارش بدم

_البته اگه بلد باشم

شیدا_همون شن های ساحلیو بخون که به جو و محیط هم بخوره...

_اوکی

ارمان_شادی بزنیم یا بدون ساز می خونی؟

_نه تو با گیتار شروع کن...

که ارمان شروع کرد با گیتار زدن و منم از میزان خودم ترانه رو شروع کردم

_ شن های ساحلی

کلبه های گلی

چشمان باز صدف

موجی که تن پوشیده با تور
کف هر یک در این دریا
چون دل عاشقم
انتظار تو رو دارد بر لب های
قایق رانان نغمه خوان خاموشی
کرده آشیان بی تو جانا باز آ باز
آ با طنین آواز خود با فسون و با
ناز خود بار دیگر بلرزان قلب
دریا را بر روی موج آب نیلوفر
رفته خواب بر چشمان خواب او
بر شام من یک بار دیگر بتاب باز
آ باز آ
باز آ چون دل عاشقم
انتظار تو را دارد
شن های ساحلی کلبه های
گلی چشمان باز صدف موجی
که تن پوشیده با تور کف هر

یک در این دریا چون دل

عاشقم

انتظار تو رو دارد

بر لب های قایق رانان نغمه

خوان خاموشی کرده آشیان بی

تو جانا باز آ باز آ با طنین آواز

خود با فسون و با ناز خود بار

دیگر بلرزان قلب دریا را

بعد از اتمام اهنگ همه برام دست زدن و کتی برام هورا فرستاد و منم به جبرانش با دستم براش بوس فرستادم. و بعد از من همه به نوبت یه اهنگ خوندن و از حق نگذریم صدای کتی و لیزا هم حرف نداشت. آخرین نفر شاب بود...

ارتین_خب نوبتیم باشه نوبت شهابه...

شهاب_خب من خیلی ایرانی بلد نیستم ...

ارمان_خب این که مشکلی نداره ...مهم اینکه یه چیزی

بخونی شهاب_باشه

بعدم رو کرد به منو گفت

_خب شادی خانم بگه من چی بخونم!

یه جورایی دست و پامو گم کرده بودم و نمی دونستم

چی بگم _ خب هر چیزیه که بهتر بلدی

شهاب_اگه می خواستم اینجوری بخونم که از تو نمی پرسیدم

این چش شده بود؟ یه جورایی جلوی بقیه معذب شده بودم واسه همین تصمیم گرفتم اسم یه ترانه رو

بگم تا از زیر نگاه های بقیه فرار کنم

The Girl With April In Her Eyes_

شهاب گیتارشو گذاشت رو پاشو و اول خیلی اروم دستشو نوازش گرانه کشید روی سیم ها و در

نهایت چشماشو بست...

شهاب_

There once was a king, who called for the spring

For his world was still covered in snow

But the spring had not been, for he was wicked and

mean

In his winter-fields nothing would grow

And when a Traveller called seeking help at the door

Only food and a bed for the night

He ordered his slave to turn her away

The girl with April in her eyes

Oh, oh, oh, on and on she goes

Through the winter's night, the wild wind and the snow

Hi, hi, hi, on and on she rides
 Someone help the girl with April in her eyes

 She rode through the night till she came to the light
 Of a humble man's home in the woods
 He brought her inside, by the firelight she died
 And he buried her gently and good

 Oh the morning was bright, all the world was snow-
 white

 But when he came to the place where she lay
 His field was ablaze with flowers on the grave
 Of the girl with April in her eyes

 Oh, oh, oh, on and on she goes Through the
 winter's night, the wild wind and the snow Hi, hi,
 hi, on and on she flies

 She is gone, the girl with April in her eyes

زمانی پادشاهی بود که به انتظار بهار بود چون
 سرزمینش هنوز از برف پوشیده بود ولی بهار نیامده
 بود، چون او بدجنس و خسیس بود، در زمینهایش در
 زمستان هیچ چیز نمی روید و وقتی که یک مسافر

برای درخواست کمک به در قصر آمد فقط برای غذا و

جایی برای خواب،

پادشاه به برده اش دستور داد او را از آنجا دور

کند دختری با بهار در چشمانش را ...

اوه، او پیوسته می رود

در شب زمستانی، از میان برف و باد

وحشی او پیوسته می تازد

یکی به دختری با بهار در چشمانش کمک کند ...

او در میان شب تاخت تا زمانی که به نور رسید نورِ خانه ی یک

مرد فروتن در میان جنگل مرد او را به داخل برد، دختر در کنار

نور آتش مرد و مرد او را با ملایمت و به خوبی دفن کرد اوه

صبح بسیار روشن بود، تمام دنیا به سفیدی برف بود ولی وقتی

که مرد به محلی که دختر در آن دفن شده بود رفت دید که

آنجا با گل‌هایی درخشان شده است که بر روی قبر روییده اند

بر روی قبرِ دختری با بهار در چشمانش ...

اوه، او پیوسته می رود

در شب زمستانی، از میان برف و باد

وحشی او پیوسته پرواز می کند

او رفته است، دختری با بهار در چشمانش

...

در طول اهنگ همه سکوت کرده بودیم و مثل مسخ شده ها گوش می کردیم. و در وصفش باید بگم صدای شهاب فوق العاده بود. خیلی نرم و جذاب و وقتی می خوند مثل یه شاهزاده افسونگر می شد. با کلمه کلمه خوندن شهاب من بیشتر شیفتش می شدم... دوست نداشتم از پسری خوشم بیاد و یا قلبمو بلرزونم من از شیفتگی می ترسم ...

با دست زدن همه منم به خودم اومدم و شروع کردم به دست زدن. همه کلی از صدایش تعریف می کردن ولی من نمی تونستم این سکوت دهانمو بشکنم. کمی که گذشت ارمان شروع کرد به زدن یه اهنگ شاد با گیتار و ما هم همگی ریختیم وسط واسه رقصیدن البته سارا به خاطر وضعیتش نشسته بود و ما رو تشویق می کرد اقا کامرانم که با بشکن همسرشو همراهی میکرد و ارتینو شیدا هم طبق معمول با هم می رقصیدن هر چند شیدا دیگه مثل قبل نمی رقصید و کلی مراقبت می کرد. منو کتی و شنتیا هم با هم دیگه می رقصیدیم شهابم هم تکیشو داده بود به یکی از ستونای الاچیق و گاهی به دریا و گاهی هم به ما نگاه می کرد که بعد از چند لحظه سارا رفت پشت گیتار و ارمانم به جمع رقصنده ها پیوست وقتی ارمان اومد دیگه کتیم رفت سمت شوهرش و اینبار منو شنتیا می رقصیدیم و سارا هم یه اهنگ ساسا ناز میزد. منم که ساسا بلد نبودم فقط تو خونه با سحر گاهی ادا در می اوردیمو کلی خوش می گذروندیم... در کل خیلی کیف داد و یه شب به یاد موندنی برامون بود و شام هم همون جا برامون میرزا قاسمی و باقلا قتو با مخلفاتشو آوردن و ما هم با سر خوشی خوردیم ...

لباسامو عوض کرده بودم و داشتم میرفتم مسواک بزنم که گوشیم زنگ خورد وقتی برش داشتم دیدم شماره نا شناست

_الو بفرمایید!

شهاب_خانم دکتر به دادم برس!

_شهاب!

شهاب_پس انتظار داشتی کی باشه؟ فقط خانم دکتر به دادم برس که مردم

_باشه الان میام اونطرف.

بعدم قطع کردم.مونده بودم شماره منو از کجا آورده ولی خب چون به نظر حالش میزون نمی اومد زود رفتم دم در اتاقشو در زدم و بعدم رفتم داخل که دیدم یه زیر پوش پوشیده که عضلات ورزیده بدنشو به خوبی نشون میده و تکیه شو داده به پشنی تختش.تصمیم گرفتم برای کنترل هواسم بهش نگاه نکنم و نگامو دوختم تو چشماش...

_چی شده؟

شهاب_خانم دکتر راستش دلم درد می کنه...نه یعنی دردم نمی کنه چه جوری بگم امشب مثل شبای قبل نیستم ...

اصلا فکر کنم دلم نیست مشکل از قلبمه

_واه! این دیگه چجورشه؟اصلا معلوم هست کجات درد می کنه؟

شهاب_خب بیشترش مربوط میشه به قلبم.اخه تو که نمی دونی این قلب من طلب

معشوقشو می کنه _واقعا که! فقط می تونم بگم خدا شفات بده و گرنه ما که وسیله ایم.

شهاب_اوه تو که خبر نداری!خدا با فرستادن طبیب قلبم درمونم کرد خف_____ن...

_پس باید اینبار از خدا بخوام عقلت بده...

شهاب_اونو که مادر زادی بهم داده... نمی بینی چقدر باهموشم

_بله! اون که صد البته اصلا تو دست هر چی دانشمنده از پشت

بستی شهاب_شک نکن

_احيانا تو قبلا تو کلاسای خود باوری ثبت نام نکرده

بودی؟ شهاب_اره! تو از کجا فهمیدی؟ _واقعا که...!امن

دیگه برم بخوابم

شهاب_ باشه فقط یادت نره صبح ساعت ۶ بهم سر

بزنی _اونوقت چرا؟

شهاب_مثلا تو دکتریا.مگه نمی دونی معمولا زمان دارو ها هر ۸ ساعت یکباره؟و از اون جاییم که داروی

روح منی باید بایی ببینمت

_واقعا که دیوونه ای ...!

بعدم اومدم از در برم بیرون که شهاب صدام زد

_بله؟!

شهاب_شب به خیر

_شب شما هم به خیر

دو باره پشتمو کردم بهش و اومدم برم که بازم

صدام زد _دوباره چیه؟

شهاب_فقط می خواستم بگم امشب خوشگل شده بودی

_مرسی

و خیلی زود اوادم بیرونو درو پشت سرم بستم و یه لحظه وایسادم تا هیجانم فرو کش کنه. نمی دونم چرا قلبم منو به بازی گرفته؟ ایکاش شهاب بدونه قلبم مریضه و با کاراشو حرفاش این قلب منو بیمار تر نکنه چون مطمئنم که اخرش دووم نمیاره...

صبح نا خداگاه ساعت ۶ بیدار شدم. هر کار می کردم چشمامو ببندم و دوباره بخوابم نمی شد حسابی داشتم با خودمو خوابیدم کلنجار می رفتم که همون لحظه صدای بلند شد... با یاد اوری دیروز به این نتیجه رسیدم که دوباره ممکنه شهاب باشه و بخواد منو بیدار کنه. تصمیم گرفتم خودمو بزنم به خواب الودگی که فکر نکنه امروز سحر خیز شدم ولی صدای ضربه هایی به درک زده می شد با صدای شنگول شهاب در هم امیخت:

شهاب_اگه خرسم بود تا حالا بیدار شده بود یا یه صدایی از خودش در می آورد. مطمئنم که بیداری پس زود آماده شو بریم ورزش.

نمی دونم چی باعث شده بود که با اطمینان بگه که من بیدارم واسه همین موهامو ژولیده کردم و یکم چشمامو خمار کردم و ابرو هامو کشیدم تو هم و رفتمو درو با شتاب باز کردم و با صدایی که یکم گرفته کرده بودمش گفتم _تو از خودت خوابو زندگی نداری؟ شهاب_یعنی مثلا الان از خواب بیدار شدی؟

_پ ن پ صد سال پیش از خواب بیدار شده بودم منتها منتظر بودم تا تو بیایو پرسی کی از خواب بیدار شدم شهاب_چه زودم یادت رفت صداتو خواب الود بگیری بعدم ریز ریز شروع کرد به خندیدن

_تو که دلت هوس دندونای دیروزبو نکرده؟ کرده؟

شهاب_اخ اخ! نگو که وقتی یادم میاری مو به تنم سیخ میشه... حالا هم زود بجنب حاضر شو من پایین منتظرتم بعدم زود رفت. اولش تصمیم گرفتم نرم ولی وقتی یکم بیشتر سنجیدم دیدم این دوتا خانواده تا ظهرم راه داشته باشمی خوابن و اگر هم بخوام با خودم کلنجار برم بخوابم دیگه فایده نداره

و فقط خودم حوصلم سر می ره. پس اینجوری بهتر بود واسه همین زود رفتم سر وقت برسم و موهامو شونه زدمو شلوار و مانتو اسپرت ادیداسمو با کلاه و شال گردن قرمز پوشیدم و یه ارایش مختصر که فقط شامل ریمل و برق لب بود کردم و گفشای ورزشیمم برداشتمو رفتم پایین که دیدم روی مبل نشسته و منتظر منه شهاب_بریم؟

_بریم

بعدم هردو از ویلا زدیم بیرون

شهاب_اول یکم راه میریم و بعدم میدویم

_راستش بیا و بیخیال دو بشو

شهاب_امکان نداره و تو رو هم با خودم می دوونم

با نوجه به وضعیت قلبم خیلی نمی تونستم ورزش هایی که ضربان قلبمو بالا می بره انجام بدم و فقط ورزش برام در حدی بود که به خودم فشار نیارم یا خیلی طولانی نباشه
_راستش من یکم مشکل تنگی نفس دارم واسه همین نمی تونم خیلی بدوم...

شهاب_اوکی. پس فقط یکم

_باشه

شهاب_خب دوست داری امروز چیکار کنی؟

_اگه به من باشه که دوست دارم برم ماسوله ولی فکر نکنم بشه چون راه یکم

طولانیه شهاب_ اونو بسپارش به من

_واه! چی شده همچین لطفیو در حق من می کنی؟ می دونی ممکنه بقیه ناراضی باشن یا در کل راهمون خیلی طولانی میشه؟

شهاب_هر چی باشه از یکجا موندن بهتره

_نمی دونم چی بگم والا

شهاب_یکم اروم شروع کن به دویدن

به ناچار تا یکم پشت سرش رفتم و وقتی که احساس کردم ضربان قلبم تند شده ایستادم...سرم داشت گیج می رفت واسه همین همونجا رو شنها نشستم.

شهاب_چقدر زود خسته

شدی؟_شما به بزرگی خودت

ببخش...

شهاب_ما که نمی بخشیم.خدا

ببخشه_بچه پرو چه خودشم تحویل

میگیره...

شهاب_ما خودمونو تحویل نگیریم که شما ما رو تحویل نمی گیری...

بعدم اومد کنار من نشست...

_تو چرا نشستی برو ورزشتو بکن خب

شهاب_نه دیگه نشد...تو رفیق نیمه راه شدی من که نباید مثل

تو یاشم_خب نفسم نکشید دیگه

شهاب_بیخیال...میگم حالا که منو از ورزشم انداختی بیا باهم بریم

نون بخیریم_خب چه کاریه.هر روز صبح که واستون نون تازه میارن

شهاب_نه این فرق میکنه

چه فرقی؟!_

شهاب_لابد یه فرقی میکنه دیگه...

بعدم دستمو کشید و بلندم کردو و با خودش برد سمت

ماشینش_خب دستمو ول کن خودم میام...

شهاب_د نشد دیگه. من اگه یه چیز یو گرفتم تا زمانی که نخوام ولش نمی کنم...

_کاری نکن دوباره گاز بگیرما

شهاب_من از یه سوراخ دوبار نیش نمی خورما...

_چیش_____ش!

در شاگرد راننده رو برام باز کرد...منم خواستم ازبتش کنم واسه همین یه پام گذاشتم سمت راننده و زود

خزیدم جایاون... شهابم کم نیورود و برگشت نشست جای من شهاب_خب را بیافت...!

خدارو شکر نیازی به سویچ نبود و فقط کافی بود یه دکمه رو فشار بدم تا ماشین روشن بشه...واسه

همین روشن کردم راه افتادیم یه مسافتو که رفتیم بعد در خروجو با دزد گیر باز کرد و یه قسمت

دیگه هم که هنوز جنگلی بود واسه همین راهمو دامه دادم تا رسیدیم به جادی اصلی

_خب حالا از کدوم طرف؟شهاب با شیطنت نگام کرد و گفت

_راننده تویی از من می پرسی؟

_مگه هر کی راننده شد باید همه ی ادرسارو بلد باشه؟پس دیگه چرا جی پی اکس

ساختن؟ شهاب_ماشالله چه حاضر جوابم هست بچمون

_شهاب ول کن ادرسو بده دوساعته اینجا وایسادیم تو راهیم...

شهاب_ پیر پایین من بشینم . اونجایی که میریم جادش میزون نیست و تو نمی تونی

کنترل کنی زدم یه گوشه ولی پیاده نشدم...

شهاب_ خب پیاده شو جاهامونو عوض کنیم

_من بلد نیستم خوب کنترل کنم ؟هان؟! مگه یه نونایی چقدر میتونه مسیرش درب و داغون باشه که

من نتونم؟ اگه نمی دونی بدون من ۱۰ ساله که راننده ام

که شهاب یه باره با صدای بلند شروع کرد به خندیدن...

شهاب_وای خدا!چه زودم بهش بر می خوره!ولی اصلا بهت نمی خوره سنت اینقدر زیاد باشه مامان بزرگ...عجب خوب موندیا که هر کی ندونه با یه دختر جوون ۱۸_۱۱ ساله اشتباهت می گیره.بعدشم یه نونایی نیست داریم اگه بگی نونوایی که دیگه باید قید نونو بزنی چون همون یکی دوتاشم با هزار تا اسرارو خواهش باید بگیریم تو رو هم دارم میبرم اونجا نا یکم براشون ابغوره بگیره بلکه دلشون به حالمون بسوزه و بهمون نون بدن منم یه مشت جانانه نسیب بازوش کرد

شهاب_بزن !اره بزن...تو که عاده از همون دیروز با اون گاز گرفتنت شروع کردی؟چیه لابد انتظار نداشتی بالاخره اون زیبایی که به دهنم زدمو باز کنم؟اره منم تا اخر ساکت نمی شینمو نگات کنم.منم صبرم لبریز میگنه!...حالا که اینطور شد می روم خونه بابا مامانم بچه هاتم واسه خودت ...و حرف اخرمم اینکه من طلاق می خوام ...مهرمم باید تمامو کمالپرداخت کنی...

شهابم همزمان با حرفاش ادا در می آورد و صداشم زنونه گرفته بود و اونقدر بامزه می گفت که من به خنده افتاده بودم...

_وای شهاب بس کن این چرندیات چیه؟

شهاب_به من می خندی؟فکر میکنی نمی

رم؟

بعدم درو باز کردو پیاده شد و برگشت عقب یه تیکه راهو دنده عقب گرفتم که یبارہ رفت تو جنگل...منم ناچار پیاده شدم تا برش گردونم و پشت سرش رفتم تو جنگل
_شهاب وایسا...!هی نرو جلو...خب خودت شروع کردی!ببین فکر نکنی دارم ناز میکشما نه!فقط اومدم دنبالت تا یا برگردیم یا بریم همون نونیو که میگی بخریم که یکه لحظه ایساد و بر گشت عقب شهاب_مگه چقدر سخته؟

_چی سخته؟درست حرف بزن ببینم...

شهاب_که مداد رنگیاتو بیاریو روی یه تیکه کاغذ ناز

بکشی با این حرفش بقی زدم زیر خنده که خودشم

خندش گرفت...

شهاب_خب دیگه بسته هرچی با خنده هات دلبری کردی .فکر نمی کنی این دله و واسه خنده های یار قیلی ویلی میره؟

_دیوونه!...نزنه به سرت جلو بقیه هم اینجوری بگیا!؟

شهاب_خب چیکار کنه دلم دست خودش که نیست وقتی از یه چیزی خوشش بیاد نمی تونه جلو خودشو بگیره و احساساتشو بروز میده

_تو که باز شروع کردی...بیا بریم که من یخ بستم

و خودم جلو تر بر گشتم و شهابم پشت سرم که نزدیک ماشین ازم سبقت گرفت و در شاگرد راننده رو باز کردو خودشم پرید رفت قسمت راننده نشست .منم خودمو زدم به بیخیالیو نشستم سر جام شهاب_دیدی اخرش جامون عوض شد؟

_اخی نی نی کوچولو!یعنی این چیزای کوچولو اینقدر خوشحالت میکنه؟الهی نباشم.

شهابم به خنده افتاده بود . باشیطنت گفت

_خدا نکنه! شما باید همیشه باشیو خوشحالیای منو ببینی...

بعدم ماشینو روشن کرد و راه افتادیم تو جاده. یکم که پیش رفتیم پیچید تو یه فرعی که از یه جایی به بعد همش باغ و درخت بود و اسفالت تموم می شد و کلیم دست انداز داشت. خدایش جادش افتضاح بود ولی جووری نبود که منم نتونم برم

_اینقدر میگفتی جادش میزون نیست. همین

بود؟ شهاب_خب من نگران جونمون بودم

_بازم جای شکرش باقیه که نگران جون خود تنهات نبودی!

شهاب_اختیار داری جون تو از جون خودمم با ارزش تره چون اگه من زنده بر گردمو تو نباشی همه کلمو میکنن...

مثل لاستیک پنچر شدم نمی دونم چرا و انگار ازش انتظار داشتم که جون من به خاطر خودم

براش مهم باشه _می گفتم رضایت نامه کتبی میدادم که بعد از من کاری بهت نداشته باشن

شهاب_ بیا رسیدیم این خونه است

برگشتمو نگاه کردم وای خدا جون یه خونه نقلی که یکم درب و داغون بود جلو رومون بود و دور تا دورش زمین خالی و یه طویله هم یکم اونطرف ترش بود شهاب_به ظاهرش نگاه نکن تو خونه بهتره

_مگه من از این خونه ایراد گرفتم... تازه من عاشقش

شدم شهاب_والا من همچین جسارتی کردم؟

_یه جورایی اره!

شهاب_پیاده شو دختر

باهم دیگه رفتیم سمت خونه که شهاب چند بار در زد تا بالاخره یه دختر جوون درو باز کرد که با دیدن شهاب چشماش برقی زد ولی تا منو دید یه نگاه وحشتناک بهم انداخت که همون جور میخکوب شدم _سلام ایناز...مادر پدرت خونه ان

ایناز_مادرم خونست ولی بابام رفته سر باغا...بفرمایید داخل اقاشهاب دم در بده

ایناز چشمای سبز رنگ و موهای بور داشت و یکم تو پر بود که این اصلا از زیباییش کم نکرده بود.ولی چیزی که ناراحتم می کرد این بود که خیلی زود درموردم قضاوت کرده .انگار شهاب مال اون بوده و اسمشونو تو اسمونا رو یه ستاره واسه هم حک کردن و منم مثل یه راهزن از راه رسیدم و شهابشو ازش دزدیدم .هیچکی نیست بگه اخه بابا این شهابم همچین مالی نیست که خودتونو واسش می کشینا.ولی کو گوش شنوا؟ اصلا حقش بود الان جای من درسا بود اونوقت طعم یه رقیب قدر و میچشید...با کشیده شدن دستم به خودم اومدم که دیدم شهابه شهاب_ تو کدوم دنیا سیر می کردی؟ که بیرون اومدن ازش اینقدر سخت بود؟ _هیچی...الان که به خودم اومدم دستمو ول کن شهاب_دوباره تو گیر دادیا...خب چه اشکال داره دستتو گرفتم؟

_ببین تو ول کن تا وقتی رفتیم تو ماشین دلیلشو بهت بگم

شهاب_من ول نمی کنم وقتیم رفتیم تو ماشین دلیلشو بگو الانم بیا بریم داخل

و بعد هر دومون کفشامونو در آوردیمو رفتیم داخل که یه خانم تپل سفید که چشم سبز بود اومد استقبالمون و با لهجه قشنگ شمالیش بهمون تعارف کرد .هنوز دستامون تو دست هم دیگه بود که ایناز دوباره یه نگاه وحشتناک بهم انداخت که تا مغز استخونم رو سوزوند ولی همون جا به خودم قول دادم تا دیگه بهش نگاه نکنم . مامانش همون موقع با یه سینی چایی اومد داخل و گذاشت جلومون و رو به شهاب گفت

_نگفته بودی عروس گرفتی .ماشالله چه سلیقه ایم داریا.مثل ماه می

مونه اومدم همه چیزو درست کنم دستمو از تو دستش در بیارم که

زودتر جواب داد شهاب_خب یکباره ای شد.ایشالله واسه عروسیمون

دعوتتون میکنیم

منو که میگی خون خونمو می خورد اونقدری که حتی جرعت نداشتم سرمو بالا بگیرمو تو صورت ایناز نگاه کنم که مادرش رو به من گفت
_تو چقدر خجالت می کشی دختر!

شهاب_شادیو خجالت! حرفا می زنی گلاب خانم؟

با این حرفش سرمو بالا گرفتمو برگشتم با عصبانیت زل زدم تو چشماش و از زیر دندونا کلید شدم
طوری که بشنوه بهش گفتم_می کشمت
شهابم سرشو آورد نزدیکو دم گوشم گفت

_هیچ میدونستی اینجوری چقدر جیگر میشی؟

_یه جیگری نشونت بدم که مرغای اسمون به حالت عزا

بگیرن شهاب_پس منتظرم

_مگه قرار نبود نون بگیریم پس

کوش؟ که شهاب صداشو صاف کردو

گفت

_گلاب خانم راستش من دلم از اون نونای دست پختتونو می خواد.این شد که صبح زود شادیو بلند کردم
بیاییم اینجا گلاب_خیلی خوب کردی!اتفاقا پیش پای شما نون پختمو حسابیم گرم و تازست...ایناز برو
واسه اقا شهاب و خانمشون صبحانه و نون تازه بیار

_نه دستتون درد نکنه راستش ما با فامیل اومدیم این جوریه که باید زود برگردیم .

گلاب _ این جوری که بد شد... ایناز جان ۷ تا از اون نونا رو واسه اقا شهاب
 بیار شهاب _ ببخشیدا حتما واسه خودتون پخته بودینو ما اومدیم خروس بی
 محل شدیم منم در حالی که لبخند میزدم زیر لب گفتم _ خوبه که خودتم
 می دونی! خود شیرین!

شهابم خیلی اروم سرشو آورد نزدیکو تو گوشم گفت
 _ شنیدما

_ منم یه جوری گفتم تا تو بشنوی

دیگه چیزی نگفتم تا اینازم یه بقچه با نون واسمون آورد و منم کلمو انداختم پایین تا از قیافه برزخی
 ایناز در امان بمونم ...

شهاب _ دستتون درد نکنه ایناز خانم. تو زحمت

افتادین ایناز _ خواهش می کنم چه زحمتی؟

شهاب _ خب با اجازتون ما رفع زحمت کنیم تا همه بیدار نشدن ...

گلاب _ بودین حالا

_ مرسی!! یشالله در موقعیت دیگه مزاحم میشیم

بعدم هردومون بلند شدیمو از خونشون اومدیم بیرون که البته شهابم نامردی نکرد و بهشون یکم
 پول داد. از قرار معلومم یه ۲ تا سپر چک ۵۰ هزار تومنی بود ... منم موندنو جایز ندونستم و زودتر
 خدا حافظی کردم و اومدم سمت ماشین... .

تو ماشین نشسته بودیم که شهاب ضبطو روشن کرد و یه اهنگی که نمی دونم کجایی بود شروع به
 خوندن کرد. اهنگ خیلی ملایمو گوش نواز بود هر چند نمی شناختمش...

این زبانش کجاییه؟

شهاب_ هلندیه...اگه دوست نداری تا عوضش کنم؟

نه بذار بخونه...قشنگه! راستی تو به چندتا زبان

مسلطی؟ شهاب_ با ایرانی میشه ۴تا

_۴تا؟

شهاب_اره. فرانسه و هلندیو انگلیسی البته با لهجه امریکایی دیگه

میشه گفت_چندساله ایرانی؟

شهاب_خب من تا ۵سالگیم هلند زندگی کردم و بعدشم رفتیم امریکا حدود یه ۵سالیم اونجا بودیم که برگشتیم ایران و من دوباره بعد لیسانسم واسه فوق و بعدشم دکترام رفتم امریکا...ولی ۲سالی میشه که برگشتمو یه شرکت تجاری راه انداختم.

_بازم می ری یا موندگار شدی؟

شهاب_احتمالش خیلی کمه بمونم...من اونجا رو ترجیح میدم هر چند مامان دوست داره منو سارا ایران بمونیم و همه با هم باشیم

_خب همه با هم برین اگه مشکل اینه

شهاب_راستش مشکل اینجاست که مامان حتی با تمام سلب ازادی هایی که هست بازم ایرانو ترجیح میده

_جالبه!

شهاب_تازه جالب تر از اونش می دونی چییه؟

با به علامت سوال تو چشمام نگاش کردم که با شیطنت

خندیدو گفت _حتی می خواد واسم زن بگیره تا دستمو اینجا

بند کنه!

_این که کاریو از پیش نمی بره...اونوقت تو هم زنتو برمی داریو میری .

شهاب_اخی بیچاره لیزا! دیگه فکر اینجاشو نکرده بود...

دیگه کسی حرفی نزد و به اهنگ گوش میکردیم که سر فرعی راه ویلا که رسیدیم شهاب هی بر

میگشت سمت منو دوباره به جلوش نگاه می کرد

_کشتیم...!خب مثل ادم اون چیزی که ذهنتو مشغول

کرده بگو شهاب_تو هم غیب گویا

_نه نیستم حرکتای تو بدجور رو مخه

شهاب_راستش ... تو تاحالا به رفتن به امریکا فکر کردی؟

_سوالت یکباره ای بود...ولی نه فکر نکردم

شهاب_چرا؟ تو که فکر نکنم خانوادت با این مشکلی داشته باشن؟

_خب من نمی دونم عمرم چقدر کشش می ده ولی اینو می دونم که هر چند با اونا زندگی نمی کنم

ولی می خوام تا قبل از مرگم بهشون نزدیک باشم...

شهاب_چرا از مرگ حرف می زنی؟ یه دختر جوون مثل تو حالا حالاها جون واسه

زندگی داره _اره ولی هیچ معلوم نیست که کی تموم بشه...میگم بیا بحثو عوض

کنیم شهاب_فکر خوبیه...دوست داری از چی حرف بزنینم _چیز خاصی مد نظرم

نیست یه موضوعی پیدا کن شهاب_خب موضوعی نیافتم _پس بذار به اهنگمون

گوش بدیم

بعدم هر دو ساکت شدیم که رسیدیم ویلا و رفتیم داخل محوطه که لیزا و اقا کامرانم دیدیم من که حسابی خجالت کشیدم اخه دلیلی نمی دیدم که با پسر مجرد برم نون بگیرم .ولی چاره چی بود باید طبیعی رفتار می کردم...

شهاب_اخی وقتی خجالت می کشی قرمز میشی

_من خجالت نکشیدم...اگه میبینی صورتم قرمز شده همش به خاطر سوزیه که به صورتم خورده...

شهاب_ تو گفتیو منم باور کردم

بعدم از ماشین پیاده شد .

منم موندنو جایز ندیدمو با نون ها از ماشین پیاده شدم که لیزا و اقا کامرانم خودشونو به ما رسوندن

لیزا_سلام و صبح عالیتون به خیر...اخ جون از نان های گلاب ج_____ون.عاشقتونم .

دستتون درد نکنه بعدم بقچه رو از دست من قاپید...مثلا مادر یه پسر ۳۱_۳۲ سالستا البته مثلا...

بعد از صبحانه شهاب حسابی رو همه کار کرد و قرار شد بریم ماسوله واسه همین وسایلمونو جمع کردیم و منم یه خداحافظی جانانه با ویلای عزیزم کردم بعد همه تو ماشینا جا گرفتیم و حرکت کردیم . تو راه یه قسمت که از کوه اب میومد و مناظر اطرافش جنگلی بود و جا واسه توقف بود ایستادیم که البته یه تور دختر و پسرای جوون هم بودن که اتوبوسوشون توقف کرده بود و همگی اهنگ گذاشته بودن و می رقصیدن ارتینم اومدو دم گوشم گفت _خیلی دلم می خواد منم یه قری بدم

_خب برو قر بده کسی جلوتو

نگرفته ارتین_اخره زشته

_اگه می خوای تو زندگی بهت خوش بگذره هیچ وقت فکر نکن چه کاری زشته چه کاری قشنگه و بعدشم اگه یاد اوریش ناراحتت می کنه بهش فکر نکن.

شهاب_ گل گفتی خانم دکتر... پس بیابین بریم بینشون

و بعد دست منو ارتینو کشید و باهم رفتیم وسط. هنوز تو شک بودم که کی حرفامونو شنید و کی منو کشوند وسط که دیدم ارمان و کتیم اومدن و خیلی زود با بچه های تور انس گرفتیم. ماشالله این جوونای با ذوق کشورمون همه سانتی مانتا و رقاص. من که کلا با ارتین می رقصیدمو ارمانم با کتی ولی شهاب حسابی سرش شلوغ بود بیچاره بچم. جالبیش اینجا بود که لیزا و اقا کامرانم اومدن و حتی سارا و شیدا و شنتیا هم یه گوشه واسه خودشون می رقصیدن... این جو رو دوست داشتم چون همه به دور از سانسور و گشت ارشاد می رقصیدن و شاد بودن و لبخند های روی لبشون طبیعی بود همه اونجور که دوست داشتن بودن و در شادی هم شریک بودن. همه غم هارو ریخته بودن بیرون و از اون جو استرس و غصه های سیاسی خودشونو آزاد کرده بودن... همین جوری که می رقصیدیم یه دفعه ارتین ول کرد و رفت همین جوری مونده بودم این یهو چش شد که دیدم رفت پیش شیدا و سارا چون یک نفر داشت به شیدا در خواست رقص میداد البته سارا وضع بارداریش بیشتر معلوم بود واسه همین کمتر کسی بهش نزدیک می شد از این کار ارتین خندم گرفته بود... منم خودمو یکم کشیدم کنار و برای دل خودم یکم بشکن می زدم و به بقیه نگاه می کردم که یه اقا پسر ژینگول اومد جلوی من و بهم گفت :

_پاشو بیا وسط... چرا یه گوشه وایسادی؟...

لحنش خیلی خاکی و خودمونی بود و جوری نبود که حس کنی قصد مزاحمت یا ازار داره انگار اینا براش عادی باشن برای همین منم یکم عادی جوابشو دادم

_نه مرسی دوست دارم بقیه رو نیگاه کنم اینجوری بیشتر دوست دارم ...

و بعد یکم ازش فاصله گرفتم و اومدم برم سمت سارا و شیدا که دستم یباره از پشت کشیده شد منم یباره ترس ورم داشت ولی با صدای شهاب به خودم اومدم _بیا من بهت افتخار می دم تا با من برقصی برگشتم به سمتشو یکم با عصبانیت بهش توپیدم

_ نزدیک بود سخته کنم دیوانه!

شهاب_ خب چیکار کنم به رگ غیرتم بر خورد اون پسره اومد باهات برقصه!

_واه یعنی باور کنم تو هم رگ غیرت داری؟

شهاب_ خب بستگی داره نه روی همه ولی روی تو و سارا و

مامانم اره _ حالا ادم قحطه منم بهشون اضافه شدم؟

شهاب_ نه تو قحطی... .

نمی دونم چرا ولی از حرفی که زد حس خوبی بهم دست نداد و دوست داشتم زود تمومش کنم و خودمو
بیخیال نشون بدم

_میگم بیخیال . مرسی که می خواستی مواظبم باشی ولی جای نگرانی نیست چون طرف سیریش
نبود و قصد ازار نداشت...

بحثو دیگه جایز ندونستم و اومدم برم که دیدم دستمو ول

نمی کنه _ خب من بریم دیگه!!!

شهاب_ مگه من می دارم...من همراهیامو رد کردم که به تو

افتخار بدم _ به من چه؟...می خواستی ردشون نکنی...

شهاب_ هر چقدر که روش قیمت بذاری می

خرم با تعجب نیگاش کردم با تردید پرسیدم

_چیو می خری؟

شهاب_ ناز سرکارو

فکر کنم این شهاب کلا منو با دوست دخترش اشتب

گرفته بود _ اقا شهاب!

شهاب _ جانم؟

میگم اشتب گرفته بگو نه!

_من دوست دخترم نیستم یکم درست حرف بزن

شهاب_منم با دوست دخترم حرف نمی زنم دارم با شادی حرف می زنم...حالا هم بیخیال شما بیا یکم

افتخار بده باهام برقص

_نچ...!

شهاب_چرا؟...

_چون چه چسبیده به را...

شهاب_ازارم نده دیگه بیا یکم برقصیم تخلیه انرژی میشه

برامونا _خب خودت تنهایی برقص

شهاب_نه دیگه ...می خوام با تو برقصم

بعد هم دستمو کشید و برد وسط برای خالی نبودن غریزه و اینکه نشون ندم کم

اوردم گفتم _پس فقط یکما...!

شهاب_همونم غنیمته

نمی دونم چرا در برابر شهاب زود کوتاه میومدم ولی خب هر چی بود برام عجیب بود.یکم باهم رقصیدیم که اهنگ تموم شد و منم از خدا خواسته به بهونه ی تشنگی ازش فاصله گرفتم اهنگ بعدی که یه اهنگ تکنو بود که گذاشتن و چندتا از پسرا ریختن وسط و هنر نمایی می کردن خیلی جالب بود برام که میدیم

بچه های ایران تا این حد به موسیقی غربی و رقصای اونا رو آوردن و خیلی هم خوب می رقصیدن در حد خودشون واقعا عالی بودن. داشتم با ذوق نگاه می کردم که دیدم ارتینم رفت وسط و بعدشم ارمان خدایی خیلی عالی می رقصیدن و شیدا و کتیم از این همه توجه به شوهراشون حسابی قرمز شده بودن منم رفتم نزدیکشون و کلی بهشون متلک گفتم که بعد از اینکه اهنگ تکنو بعدی پخش شد شهابم رفت وسط تعداد ماشینی زیادی ایست کرده بودن و یه گروهیم یه نگاه می انداختنو می رفتن. شهاب اونقدر قشنگ تکنو می رقصید که همه کپ کرده بودن بعد از اتمام اهنگ کلی دختر دور شهاب جمع شدن که انگار هر کی ندونه فکر میکنه واسه انریکه اینقدر سر و دست می شکونن از شدت حرص محکم دندونامو رو هم کلید کرده بودم که کتی دم گوشم گفت

_حالا تو یکم حرص بخور

بعدشم با شیدا یه خنده حرص در بیار تحویلیم دادند. با این کارشون فهمیدم که خیلی تابلو بودم و این باعث شد تا یکم خودمو جمع کنم...

بالاخره به ماسوله که من عاشقش بودم رسیدیم البته هوا یکم سوز داشت ولی خوب بازم برام همون جذبه رو داشت یادمه مامانم خیلی از ماسوله خوشش میومد. اونقدر ذوق زده بودم که هیچی دست خودم نبودم بعدم با یه شوق بی پایان هوای ماسوله رو به ریه هام کشیدم که چون خیلی سرد بو باعث شد به سرفه بیافتم که همون لحظه اقا کامران بهم گفت

_دختر قرار نیست خودتو ذوق مرگ کنیا... بابا جان یکم مواظب باش اینجوری سرما می خوریا

_ببخشید در کل یادم رفته بود هوا سرده ولی اونقدر شوق دارم که حتی تو پوست خودمم نمی گنجم. من عاشق اینجام. اینجا یه جورایی برام کلی خاطره از مامانم داره اقا کامران_خدا رحمتش منه

_مرسی...

چون هتل مورد نظرمون اتاق کم داشت واسه همین یه سویت اجاره کردیم و همگی رفتیم توش سویت یکم کوچیک بود واسه همین وقتی دیدمش زدم زیر خنده...

سارا_به چی می خندی؟ چیز خنده داریه بگو تا ما هم بخندیم؟
در کل قیافه همه یه جورایی دماغ می زد و این خنده منو بیشتر
می کرد

_فکر کن اینجا دو تا اتاق کوچولو بیشتر نداره و همگی هم از اون دسته ادمایی هستیم که اتاق
شخصیمون دوبرابر اینه و همیشه هم رو تخت خوابیدیم البته من خودمو مستثنا می دونم چون تو
شرایط بدترم گذروندم ولی واسه بقیه حتما خیلی سخته که اینجوری بخوان تا صبح بگذرونن
شهاب_ آی آی ...!شادی تو چی فکر کردی درمورد ما؟ تازه کجای کاری اینجوری فضا دوستانه ترم
هست بیشتر خوش می گذره
سارا_اره جون خودت همین تو ...

شهاب_ سارا جان ادم که داداش بزرگترشو ضایع نمی کنه
ارمان_اینارو بیخیال بیاین همه دور شومینه بشینیمو یه دست
پاستور بزنیم کتی_به شرطی که تو دیگه کارت ندی ارمان_امکان
نداره

اقا کامران_تا یه بزرگتر هست که یه کوچیکتر مسئول کارت نمی شه
با این حرف اقا کامران ما ها که سری قبل از دست ارمان کلافه شده بودیم یه هورا کشیدیمو نشستیم
پای بازی ولی چشمتون روز بعد نبینه که اقا کامران صد برابر بد تر بود و همش هم لیزا برنده میشد ...
بعد از پاستور همه رفتیم شام خوردیمو یه کمی هم تو کوچه پس کوچه ها و بازار ماسوله گشتیم .با
دختر تو یه مغازه بدلی فروشی رفتیم که جواهرات چوبیو بدلیای خوشگلی داشت واسه خودم کلی بدلی
خریدم اخر سرم اومدم بیام بیرون که یه دستبند ظریف که چند دور دور دست می چرخید و آویزونای
کوچولو و خوشگلی داشت توجهمو به خودش جلب کرد به همین خاطر زود بر گشتم تو مغازه و اونو از
فوشنده خواستم و اومدم امتحانش کنم که نمی تونستم ببندمش از طرفیم روم نمی شد از پیر مرد

فروشنده کمک بخوام همین جوری داشتم بهش ور می رفتم که دستایی مردونه قفلشو گرفت و برام بستنش و قتی نگاهمو برگردوندم دیدم شهابه و زل زده تو چشمام نمی دونم چرا ولی ته دلم یه جوری شده بود و منم نا خدا گاه چشمام به سمت نگاهش قفل شده بود طوری که نمی تونستیم از هم نگاه بگیریم ولی دو تامون با صدای فروشنده به خودمون اومدیم و حسابی دست پاچه شدیم فروشنده چی شد خانم؟

یکم دست پاچه بودم و از طرفیم هم از فروشنده و هم از شهاب خجالت می کشیدم برای همین سرمو انداخته بودم پاییم

همین خوبه برش می دارم

اونقدر دست پاچه بودم که نمی تونستم درست زیپ کیفمو باز کنم که شهاب دستمو گرفت جوری که انگار یه برق ولتاژ قوی بهم وصل شده باشه شهاب من حساب میکنم و زودتر از من پولشو پرداخت کرد و همون طور که دستم تو دستش بود از مغازه خارج شدیم خودم میدادم لازم نبود...

که حرفمو قطع کرد

وقتی یه کوچولو با بزرگترش می ره خرید که دست تو کیفش نمی کنه

دوباره لحنش بوی شیطنت می داد برای همین اول دستمو از دستش بیرون کشیدم و بعد با حالت خونسردی گفتم باشه پس از این به بعد من به همه می گم تو بابا بزرگمی

و بهش مجال حرف زدن ندادمو یکم به سرعتم افزودم تا به بقیه برسم و باهاش تنها نمونم ... شب خانما رفتیم تو یه اتاق و اقا کامران و لیزا هم تو یه اتاق و شهاب و ارتین و ارمان هم توی هال. اونشب حال کتی هی بد می شد و بالا می آورد که همه فکر می کردن نکنه واسه مسمومیتته ولی بعد از اینکه من علائمشو چک کردم متوجه شدم کتیم از دست رفت و وقتی اینو گفتم اولش باورش نمی شد ولی وقتی زمانشو چک کرد متوجه شد که بعله ...! اونوقت شیدا برگشت سمت منو گفت

خب تو دیگه تو جمع ما جایی نداری پاشو بیا برو بیرون

_واه چرا منو می ندازین بیرون؟ به اینش فکر کنین که یه دکتر بین شماست که می تونه خیلی براتون مفید باشه...

کتی_ ما خودمون از پس خودمون بر میاییم

_حالا دیگه هم دست اونا شدی؟

شنتیا_ شادی جون اصلا ناراحت نباش من هنوز باهات دوستم

_یدونه ای به خدا شنتی...! بازم به مرام شنتیا جونم

بعدم پریدمو یه ماچ ابدارش کردم. اونقدر این بچه جیگر بود که حد نداشت ...

فردا تا ظهر ماسوله بودیمو کلی خوش گذروندیم و حتی با تست بارداریم وضعیت کتی تایید شد و قرار شد ارمان بهمون شیرینی بده . بعد از ظهر حرکت کردیم...من باید فردا شب به شیفتم می رسیدم و برای بقیه همه استراحت بس بود و باید کارو شروع می کردن شب شده بود که ارتین خسته شد و زد کنار و شیدا رفت عقب و من رفتم پشت رل و ارتینم جای شیدا و دوباره راه افتادیم تو راه اش کده های جاده ی چالوس کرج نگه داشتیم و همه پریدیم پایینو ارمان برامون اش خرید تا بعدا بهمون شیرینیم بده بعد از اش دوباره راه افتادیم سمت ماشینا و قرار بود دوباره من راننده بشم چون ارتین از سرو روش خستگی می بارید همونطور که می رفتیم سمت ماشینا شهاب اومد کنارمو گفت _اگه تو شب نمی تونی تو جاده رانندگی کنی تا من پیام جای تو و بابا هم جای من؟

_نه بابا می تونم! من دختر جاده ام نمی دونستنی

بدون شهاب_ شادی الان جادی شوخی و خنده

نیست. لج نکن

_نه به خدا من می تونم قبلا هم روندم حتی تو مسافرتا با بابا جاده هارو قسمت می کنیم و هر وقتم با

بابا کیا هستم که دیگه کلا من راننده ام شهاب_ مطمئنی می تونی بری؟

_اره مطمئن مطمئن

شهاب_پس هر وقت به مشکل بر خوردی بهم زنگ بزن

_باشه

شهاب_اصلا شماره منو داری؟

_اره

دوباره رفت تو جلد شیطونش و بهم

گفت _راستشو بگو از کجا اوردیش منم

خیلی ریلکس گفتم

_خودت پریشب بهم زنگ زده بودی یادت نیست؟

شهاب_اون که یادمه ولی نمی دونستم که سیوش می

کنی

اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم مثل یه مجرم که دستش رو شده باشه زبونم بسته شده بود.موندن جایز نبود به سمت بقیه رفتم و از همه خدا حافظی کردیم و اخر سر دوباره راه افتادیم و همه صحیح و سالم رسیدیم به مقصد....

فصل ۱۱

دو هفته از از برگشت ما می گذشت که تو اون هفته ماهان وقتی که برگشت فهمیدیم با پسر دوست باباش نامزد کرده البته بیچاره خودش خیلی راضی نبود چون همیشه دوست داشت اول عاشق بشه و بعد ازدواج کنه و از طرفیم هر وقت نامزدش زنگ می زد یه جورایی دست به سرش می کرد.شهرزادم که کلا از دست رفته بود و دست کمی از مهلا نداشت . گلنار هفته پیش برای درمان و عمل به المان رفته بود و واسه همین سحر یکم گرفته بود ولی امید داشت که گلنار حتما خوب می شه...منم که کلا پرت بودم

اینقدر مشغله داشتم که دیگه نمی فهمیدم کی شب می شه کی روز می شه مخصوصا حالا که زمستون بود و هوا زود تاریک می شد... امروز ایدا برای یه سری از کاراش ماشین منو قرض گرفته بود و ما هم عصر یه کلاس جبرانی با استاد وحیدی داشتیم ...

حدود ساعتی ۷ شب بود که کلاس تموم شد و از طرفیم برف شدیدی می بارید. کلا خیلی دپرس شدم مخصوصا که حالا ماشینم نداشتم و از شانس بدمم اکثر تاکسا پر بودن. چند تایی ماشین شخصی هم نگه داشتن که چون راننده ها زیادی جوون بودن منم خودداری می کردم... هی به خودم فحش می دادم که چرا مثل شهرزاد و سحر ننشستم تو خونه پا درسام من که مشکل درسی نداشتم... یه چند تا سوالیم که بود با هم حلش می کردیم تازه وقتی مهتاب و هنگامه اینا هم داشتن می رفتن تا سر میدون باید باهاشون می رفتم. حسابی سردم شده بود که یه ماشین تویوتا مشکی رنگی از تو دانشگاه اومد بیرون و وقتی به من رسید شیشو داد پایین ...

دکتر وحیدی_ خانم رخشان بفرما من شما رو می رسونم

کلافه نفسمو دادم بیرون. اوضاع بدجور بی ریخت بود از طرفی سرما و از طرفیم دکتر وحیدی...

_ شما بفرما. من الان ماشین میاد سوار میشم میرم.

دکتر وحیدی_ شادی لچ نکن معلومه داری یخ می زنی و هوا هم تاریک شده از خر شیطون بیا پایین...

دوباره این خودمونی شده بود با عصبانیت زل زدم تو

چشماش _ دکتر لطفا تشریف ببرین من بمیرم با شما

جایی نمی یام

دکتر وحیدی_ منم نمی رم و همین جا می ایستم تا تو ناچارا بیایی سوار بشی

اومدم یه چیز بهش بگم که گوشیم زنگ خورد واسه همین بدون توجه به دکتر گوشیمو بیرون اوردم "شهاب" اصلا باورم نمی شد این شماره شهاب باشه تقریبا بعد از مسافرت دیگه همدیگرو ندیدیم

... نمی دونم چی شد که یباره فکری ذهنمو مشغول کرد واسه همین اول یه لبخند گل و گشاد زدم و بعد گوشیه روشنش کردم با یه هیجان وصف نشدنی جواب دادم...

_الو سلام... چطوری؟

شهاب_ به سلام خانم دکتر ستاره سهیل شدین... حال

شما؟ _من خوب خوبم... کجایی تو؟

شهاب_ والا تو خیابونا ول می گشتم... چطور مگه؟

لحنش همچین یکم سر در گم به نظر می رسید انگار مطمئن نبود که این منم واسه همین خندم پر رنگ تر شد و متقابلا گفتم

_شهاب من دم دانشگاه بیا دنبالم

باشه؟ شهاب_هان!؟

_شهاب بیا! باشه؟

شهاب_ شادی حالت خوبه؟ این خودتی الان؟... واقعا پیام

دنبالت؟ _اره... پس منتظر تما... پس تا بعد بای

درسته نقشم یکم شیطانی بود ولی خوب منم که همیشه نباید نقش فرشته ها رو بازی کنم... با صدای دکتر وحیدی حواسمو دوباره دادم بهش...

دکتر وحیدی_ داداشت بود؟

این جمله طوری گفت که انگار صداش از تو چاه بیرون میاد ولی من خودمو

نباختم _نه نامزدم بود... راستی شما دیگه می تونین برین چون داره میاد

دنبالم دکتر وحیدی_ ولی باور نمی کنم... من تقریبا مطمئنم که تو نامزد

نداری _ خب من الان دو هفته است که نامزد کردم... پس دیگه مطمئن

نباشین

دکتر وحیدی _ پس موردی نداره من منتظر می شم تا بیاد دنبالت چون الان خیلی وقت بدیه ...ولی
بهتره حلقه دست کنید

_ حلقه یکم اذیتم می کنه ... اینجوری راحت ترم...

و بعد رومو ازش گرفتم اونم ماشینشو یه گوشه پارک کرد و خودشم پیاده شد و تکیه شو زد به ماشین و
به من چشم دوخته بود ... خداییش خیلی معذب بودم و یه جورایی هم دلم برایش می سوخت ... طولی
نکشید که شهابم با لامبورگینی خوشگلش رسید و بعد از ماشینش پیاده شد منم سریع رفتیم طرفش
_ سلام شهاب... ببخشید که به خاطر من تا اینجا اومدی

شهاب اول نگاهی به من و بعدم به دکتر انداخت که صورتش تو تاریکی معلوم نبود و

بعد گفت _ خواهش میکنم خانم این حرفا چیه؟ وظیفست!

انگار یه چیزایی دستگیرش شده بود که تو نخ بازی افتاده بود منم برای اینکه ضربه نهاییو بزنم برگشتم و
رو به شهاب جووری که دکتر متوجه بشه گفتم

_ راستی شهاب! دکتر وحیدی استادمون زحمت کشیدن و تا این وقت صبر کردن که کسی مزاحم
نشه جا داره از ایشون تشکر کنی

دکتر وحیدیم که حالا می خواست سوار بشه و بره به ناچار چند قدمی به عقب برگشت و نزدیکتر
شد و با صدای ضعیفی گفت

_ شرمنده میکنید... ولی وظیفه بود. من برای دوستم و نامزدش هر کاری

می کنم بعدم دستشو دراز کرد سمت شهاب و با هم دست دادن

شهاب _ چطوری پسر... خیلی کم پیداایا

دکتر وحیدی_هی نفسی میاد و میره... کار بیمارستان و دانشگاه دیگه نمی ذاره خیلی به فعالیت های دیگه پیردازم... خب شهاب جون با اجازت من رفع زحمت کنم... باید به بیمارستان هم یه سر بزیم شهاب_باشه پس به امید دیدار

دکتر وحیدی_راستی یادم رفت نامزدیتونو هم تبریک می گم... ناقلانگفته بودی نامزد کردیا منو میگی خیلی دست پاچه شده بودم مخصوصا با این گندی که بالا آورده بودم کلا فکر اینجاشو نکرده بودم واسه همین که بیشتر خرابکاری نشه زود تر از شهاب گفتم
_خب ما هنوز تو جمع رسمیش نکردیم واسه همین هنوز خیلی کسی

خبر نداره دکتر وحیدی_به هر حال تبریک می گم

بعدم با یه خداحافظی سرسری گذاشت و رفت و ماشینش مثل جت از روی اسفالتا کنده شد و منم مثل مسخ شده ها هنوز وایساده بودم و به جهت رفتن دکتر نگاه می کردم. اصلا جرئت نگاه کردن به صورت شهاب رو نداشتم و حسابی اشک تو چشمام جمع شده بود و یه تلنگر کافی بود که سد پلکامو بشکنه...
شهاب_من این همه راهو کوفتم اومدم اینجا تا خانمو برسونم حالا نمی خوای بیایی؟

تو صدای شهاب رگه هایی از ازردگی بود واسه همین بازم سکوت کردم که یکباره بازوم توسط شهاب کشیده شد و منو دنبال خودش می کشید اخر سرم در جلو رو باز کرد و منو یجورایی پرت کرد رو صندلیو درم بست و بعد خودشم رفت سوار شد. با این کارش سد چشمام شکست و سیل اشک بود که صورت یخ زدمو گرم می کرد

شهاب_تو که کار تو کردی دیگه چرا ابغوره گرفتی؟ مارو باش که فکر می کردیم تو دیگه مثل بقیه نیستی... می دونی منو امیر با هم دوستای صمیمی بودیم؟... پارسال امیر برگشت به من گفت عاشق یه دختره تو دانشگاه شده و اونقد ازش گفت گفت که حد نداشت و یکی از موضوعات بحثش شده بود اون دختره و همیشه خودشو با اون تصور می کرد ولی همین چند دقیقه پیش من وحیدو شکسته دیدم و از همه دردناکتر اینکه تو در مقابل من دروغ گفتی... من همیشه فکر می کردم واسه تو بقیه بعد از خودتن ولی حالا نه می بینم که برای تو خودت اولی و بعد بقیه قرار گرفتن

...حرف شمال ارمان حقیقت داشت... شادی خانم شما فقط بلدی جلو همه جا نماز اب بکشی...

شهاب با ذره ذره حرفاش سوهان می کشید روی قلبم و من فقط اشک می ریختم چون حرفی نداشتم بگم... یعنی یه جورایی جرعت نمی کردم چیزی بگم...

شهاب_ تو با اعمال و رفتارت داری همه رو فریب می دی و یه سمبل از خوت ساختی... وانمود می کنی قوی هستی ولی از همه ضعیف تری. خیلی ضعیف!

دیگه حرفاش خیلی برام گرون تموم شده بود و یکم ضربات قلبم بالا رفته بود و به نفس نفس افتاده بودم که شهاب اول به یه پوزخند بهم نگاه کرد و بعدم گفت

_ حالا نمی خواد گریه کنی و نقش بازی کنی این نقش بازی کردناتم تموم کن که حوصله ندارم اینقدرم نفس نفس نزن که اعصابمو به هم می ریزه

حالم هر لحظه داشت بدتر می شد و حالت تهو عجیبی گرفته بودم و هر لحظه ممکنه بود محتویات معدمو بالا بیارم واسه همین با صدایی که به سختی شنیده می شد برگشتم به شهاب گفتم _میشه بزنی کنار؟

شهاب_ چیه؟ خانم بهشون بر خورده دیگه نمی تونی تحمل کنن؟

_ خواهش... می کنم... بزن کنار... من حالم خوب... نیست...

شهاب_ بذارین برسونمتون نامزد عزیزم... من که نمی تونم تو رو وسط خیابون ولت کنم

از دستش حسابی کلافه بودم واسه همین دست کردم تو کیفم و اسپری تنسمو بیرون اوردم و دو تا ازش استفاد کردم با این حال عرق سردی روی بدنم نشست بود و قلبم به شدت تیر می کشید واسه همین یه بار دیگه به شهاب التماس کردم

_ خواهش... می کنم...

که شهاب برگشت سمت من و نمی دونم چی شد که یکباره زد کنار و درو باز کرد و منم از ماشین اومدم بیرون و باسستی همه ی محتوات داخل معدمو بالا اوردم ولی حالم خرابتر از اون بود که بتونم دوباره وایسم واسه همین همون کنار جدولای خیابون بایه دستم قلبمو که دردناک تیر می کشیدو فشار میدادم و رو زمین چنبره زدم و اینبار شهاب در حالی که حسابی جوش کرده بود زود اومد کنار من

شهاب_شادی چته؟ چرا اینجوری شدی تو بیاره؟ شادی از حرفای من نارحت شدی؟ شادی د یه حرفی بزن...

_قرص..م...تو...کولمه

با این حرفم شهاب رفت تا برام قرصمو بیاره که منم دیگه نفهمیدم چی شد فقط جلوی چشمم سیاهی می رفت و هاله هایبو میدیم و احساس اینکه یه مایع خنک ریختن تو دهنو و تصویری که بعد یکی بلندم کردم و بعد تا ریکی مطلق...درست ... مثل همیشه ...

توی راهرو بیمارستان روی صندلیا نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود...قبلا با ارمان تماس گرفته بود و تا شماره ی تماس با آقای رخشان رو بگیره و وقتی مشکل شادی رو به ارمان گفت ارمان ازش خواست تا از تماس با مهدی سر بازند و قرار بر ان بود که مهرداد به بیمارستان بیاید...حالا فهمیده بود که شادی یه بیماری قلبی مادر زادی مبتلا بوده...صدای قدم هایی طول راهرو در بر گرفت و متعقب ان دستی بود که روی شونه اش قرار گرفت ارمان_سلام ...

شهاب سر بلند کرد و مهرداد و ارمان رو با که ایستاده بودن دید و بعد از جا بلند شد و با هر دو مرد دست داد و احوال پرسى کرد

مهرداد_خب من برم پیش شادی تو هم می تونی بری دیگه شهاب جون دستت هم درد نکنه که تا اینجا اوردیش ولی شهاب در مونده تر از اونى بود که بتونه جواب بده برای همین دکتر مهرداد رفت و او و ارمان اینبار تنها شدن ارمان_شهاب تو دیگه می تونی بری منو بابا هستیم شهاب_می تونم یه

سوال بپرسم؟ ارمان_باشه

شهاب_مشکل شادی حل میشه؟اون خوب میشه؟

ارمان_نمی دونم چی بگم ولی اگه طبق گفته بابا شادی یکم بادکترها همکاری می کرد امکان اینکه خوب بشه هست هر چند به طور کامل خوب نمی شه و شاید حتی در نهایت نیاز به پیوند قلب داشته باشه

.....
.....

شهاب خسته و درمونده به اتاقش پناه برد و بدون اینکه لباساشو عوض کنه روی تخت دراز کشید و دستشو روی پیشونیش قرار داد و بدون اینکه پلک بر هم بگذارد همهی فکرش پر بود از اتفاقای این چندوقته ...

اینبار بیشتر تو بیمارستان نگه‌م داشتن چون وضعیت قلبم اصلاً خوب نبود... تو این سه روزی که تو بیمارستان بودم خیلی با خودم فکر کردم و حرفای شهاب همش تو گوشم بوددیگه منم به این نتیجه رسیدم که خیلی خودمو دست بالا گرفتم و همیشه زندگی‌م تظاهر بوده... حرفای شهاب باعث شد تا از خودم بدم بیاد و اولین قدمم این بود که برگردم خونه خودمون پیش بابا و مامان ارزو. هرچند بچه‌ها خیلی ناراحت شدن ولی خب منم دیگه خسته بودم و دلم می‌خواست تا برگردم به همون حالتی که قبلاً بودم. قدم بعدیم این بود که برم پیش دکتر وحیدی و حقیقتو بهش بگم واسه همین از منشیش برای آخرین نوبت وقت گرفتم... مطب دکتر توی یکی از مجتمع‌های اریا شهر بود. با اسانسور به طبقه‌ی سوم رفتم کنار یه در چوبی هک شده بود دکتر امیر وحیدی فوق تخصص داخلی و اطفال درو باز کردم و داخل شدم منشی پشت میزش نشسته بود واسه همین نزدیک رفتم و خودمو معرفی کردم که گفت نفر بعدی نوبت منه منم روی مبلای راحتی نشستم و مشغول ورق زدن مجله‌ای شدم که یه اقایی از در خارج شد و متعاقب ان منشی به من گفت که می‌تونم داخل بشم با چند تقه به در و شنیدن صدای بفرمایید دکتر درو باز کردم و داخل شدم... اولش انگار با دیدن من جا خرده باشه ولی بعدش حالت صورتش خیلی سرد شد طوری که سرماش منو هم در بر گرفت... سلام استاد

دکتر وحیدی... سلام خانم رخشان... چه عجب از این ورا

لحنش پر از نیش و کنایه بود ولی من بدون توجه به لحنش رفتمو رویه صندلی نشستم و

شروع کردم... راستش خیلی وقتتونو نمی‌گیرم... زود حرفامو می‌زنم و می‌رم دکتر

وحیدی... من بیمار دارم

منم وقت گرفتم و تا به حرفام گوش نکنین نمی

رم و بعدم بدون اینکه منتظر اجازه دکتر باشم

شروع کردم

از تون می خوام وقتی که دارم حرف می زنم به هیچ وجه وسط حرفم نپرید: راستش من بهتون دروغ گفتم شهاب کیومرث دوست خانوادگی‌مونه و اصلا نامزد من نیست من فقط می خواستم یه جوری از دست گیر دادن های شما خلاص بشم... البته ببخشید که خیلی رک حرفمو می زنم خب داشتم ادامه میدادم وقتی شهاب بهم زنگ زد من یکباره یه فکری مثل خوره افتاد به جونم که اینجوری اگه شما بفهمین من نامزد دارم دیگه دست از سر من بر می دارین نقشم تقریبا گرفته بود تا اونجایی که یکباره با دوست بودن شما و شهاب همه چیز به هم ریخت و وقتی واسه نامزدیمون تبریک گفتین من نمی تونستم بذارم تا همه چیز اینقدر مزخرف پیش بره واسه همین اون دروغ رو گفتم که البته هم از شما و هم از شهاب معذرت می خوام و بهتون حق می دم که از دستم ناراحت باشینو نخوایین که منو ببخشید... خب اینم از اصل جریان با اجازتون دیگه من رفع زحمت کنم چون توضیح بیشتری ندارم...

و بعد از روی صندلی بلند شدم تا برم که گفت

یعنی عشق من تا این حد ازارت مید؟ یعنی اصلا حاضر نیستی که درموردم فکر کنی حتی؟

دکتر دوباره شروع نکنین من واقعا نمی تونم دوستتون داشته

باشم دکتر وحیدی_حرف اخرته؟

تو چشمای دکتر زل زدم و برای همیشه حرفمو

زدم_حرف اخرمه

دکتر وحیدی_پس دیگه باهات کاری ندارم... سعی می کنم فراموش کنم...حتی سعی می کنم دیگه

استادات نشم_لطف می کنین

و بعد از در اومدم بیرون و رفتم سمت منشی که داشت با تلفن صحبت می کرد که با دیدن من تلفن

رو قطع کرد _ببخشید حق ویزیت من چقدر شد؟

منشی_دکتر خواستن تا از تون حق ویزیت بگیرم پس

بفرمایید لطفا _ممنون...خدا حافظ شما

و بعد از مطب بیرون اومدم و به اسمون که به سرخی میزد و خبر از برفی جدید میداد نگاه انداختم
هر چند خیلی سخت بود راستشو بگم ولی الان احساس می کنم از یه بار سنگین از روی دوشم
برداشته شده و رها شدم ...

ادرس شرکت شهابو به بهانه ی تشکر به خاطر کمک رسوندنم به بیمارستان از ارمان تلفنی گرفته بودم
.شرکتش اونطرفا شهرک غرب بود ولی خب الان ساعت ۱۳۳۰شب بود و رفتن منم بی فایده واسه همین
تصمیم گرفتم صبح بعد از کلاس برم اونجا...

آخر فصل ۱۱...

فصل ۱۲

با یکم پرس و جو برجی رو که شرکت شهاب بود پیدا کردم .شرکت شهاب تو یه برج بزرگ تجاری و
مدرن بود با نمای شیشه ای و کارکنان نگهبانی برج هم همه کروات زده و شیک بودن .به طرف نگهبانی
رفتمو ادرس شرکت تجاری شهاب رو پرسیدم که نگهبان هم با متانت خاصی گفت

_شرکت تجاری آقای کیومرث طبقه بیستم هست برین اونجا دیگه خودتون میبینین چون کل طبقه
متعلق به آقای کیومرث هست

_اهان ممنون...دستتون درد نکنه

داخل اسانسور که شدم و اومدم دکمه ۲۰ رو بزدم متوجه شدم که آخرین طبقه شماره ۲۰... من که از نما به برج نگاه کرده بودم خیلی بلند بود حالا جون می داد یه بار برق ساختمان بره و شهابم تو شرکتش باشه و بخواد بر گرده خونه بیچاره یا باید کل طبقه هارو با پله بیاد پایین یا هم یه روز کامل اون بالا تو اسمونا سیر کنه از فکر خودم و تجسم

شهاب خندم گرفته بود. در طول بالا رفتن یه عده ای سوار می شدن و یه عده پیاده می شدن ولی جالب ترش این بود که همه از زن و مرد گرفته اخما تو هم بود یا قیافه هاشون جدی , پر مشغله و عصبی نشون میداد. اون لحظه خیلی تو دلم براشون تاسف خوردم تا اینکه به طبقه اخر رسیدم و پیاده شدم. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد تابلو بزرگ رو به روم بود که روش نوشته بود شرکت تجاری شهاب و بعدم دو طرف راهرو دو در بود که روی یکی نوشته بود بخش کار کنان و رو در بعدی نوشته بود بخش مدیریت و امور مالی که به نظر من باید می رفتم بخش مدیریت پس بی درنگ به سمت راست رفتم و با تقه ای درو باز کردم که در کمال تعجب دیدم اینجا خودش یه سالن کوچیکه که یه میز برای منشی و تعدادی مبل راحتی دور تا دورش بود و ۵ تا در هم دور تا دورش. دفتر مدیریت خیلی مدرن و شیک دیزاین شده بود و رنگ دیوارا کرم شکاتی بود , اباژور ها , گلدونها, قابها, درها همه با هم هارمونی قشنگی ایجاد کرده بودن و من همچنان محو بودم که با صدایی به خودم اومدم منشی_بفرمایید خانم !چه کمکی از دست من بر میاد؟ _وای ببخشید !اصلا حواسم نبود...

منشی_بله متوجه شدم

با اینکه متوجه نیش و کنایه حرفش شدم ولی به روی خودم

نیاوردم _راستش من با آقای کیومرث کار داشتم منشی_وقت

قبلی داشتین؟

_متاسفانه نه...

منشی_ایشون گفتن هیچ کسو بدون وقت قبلی راه ندیم ...ببخشید خانم

و خیلی پیروز مندانه بهم نگاه کرد و منم هی به خودم لعنت فرستادم که چرا قبلش زنگ زده بودم و وقت بگیرم

...ولی مطمئن بودم اونجوری بازم قبولم نمی کرد واسه همین خواستم در مقابل عمل انجام شده قرارش بدم که تیرم به سنگ خورد واسه همین مستاصل به منشی زل زدم و گفتم _یعنی هیچ جوری نمی شه؟ قول میدم خیلی وقتشونو نگیرم

منشی_همتون همین رو میگین ...بعدشم تو زرد از اب در میایین.بهت نمی خورد مثل بقیه باشی ولی در کل همتون یه کرباسین

یه لحظه از اینکه منشی فکر کرده بود منم مثل دوست دخترای شهابم خونم به جوش اومد

_هممون؟ منظور تون از همتون چیه؟ نکنه فکر کردین من برای گدایی محبت اومدم؟ شما چطور به خودتون اجازه میدن اینقدر زود در مورد مردم قضاوت کنین؟

منشی_لطفا صداتو بیار پایین و احترام خودتو حفظ کن خانم جون...و تا از اینجا ننداختم بیرون هری... اومد بقیه حرفشو ادامه بده که در یکی از اتاق ها به شدت باز شد و یه مرد جوون از توش خارج شد _چی شده خانم حیدری؟ چرا اینقدر صداتونو بالا می برین؟

خانم حیدری_والا چی بگم آقای روزگار؟! ...ایشون اول سر من داد زدن

دیگه حسابی خونم به جوش اومده بود که برگشتم سمت مرد جوونی که پشتم بهش بود و گفتم _اره من اول سر ایشون داد زدم چون ایشون به من توهین کردن ...

از ادامه ی حرفم باز موندم چون یه لحظه اون مردو به یاد اوردم همون نامزد شبنم بود. اونم با تردید نگام می کرد شایدم نه ولی عاقبت طاقت نیاورد و گفت _ببخشید خانم ...شما احیانا دکتر نیستین؟

_هنوز دکتر نشدم و انترن بیمارستانم ولی من شما رو قبلا با آقای کیومرث تو بیمارستان دیده بودم که واسه ضرب دیدگی پای دختر خالتون اومده بودین

آقای روزگار_اوه!اره درسته , تازه یادم اومد...خب حالا مشکل کجاست؟

راستش من برای دیدن آقای کیومرث اومده بودم ولی منشی شما به خودشون این اجازه رو دادن تا هر جور دلشون می خواد به من تو هین کنن اگه هم صدامو بالا بردم متاسفم ولی باور کنید قصد مزاحمت نداشتم...

اقای روزگار... می تونم بدونم که خانم حیدری بهتون چی گفتن؟ چون معمولا خانم حیدری بی دلیل با کسی بحث نمی کنن...

همچین گفت بی دلیل با کسی بحث نمی کنه که دلم می خواست بزنم تو دهنش دندوناش خرد بشه... منشی شرکتشون به خودش اجازه می ده هر طور می خواد در مورد بقیه حرف بزنه و بی دلیل هم نیست؟! یعنی من باید با وجود اینجود قدیسی به خودم شک کنم دیگه...؟! اونقدر حرصم گرفته بود که اول یه نفس عمیق کشیدم و برای اینکه بیشتر خون خودمو جوش نیارم با یه لحن ارومی گفتم:

حق با شماست... خب چیز مهمی نیست. منم اشتباه کردم که تن صدامو بردم بالا... با اجازتون من دیگه رفع زحمت کنم

اره دیگه... خب تقصیر اون بیچاره چیه که مدام مجبوره تا با دوست دخترای شهاب سرو کله بزنه؟ با این حال حق نداشت بازم با من اینجوری حرف بزنه برای همین برگشتم سمتشو با یکم کنایه و تاسف ساختگی گفتم... ببخشید نباید سر تون داد می زدم... امیدوارم بخشیده بشم

بعدم اومدم خیلی سریع برم بیرون که صدایی متوقفم

کردم آقای روزگاری... ببخشید خانم؟!

که منم چون درو باز کرده بودم و همزمان شده بود با هل دادن در توسط یکی دیگه نزدیک بودم بیافتم که بین زمین و هوا معلق شدم... فقط برای یه لحظه نفسم بند اومد و چشمامو بستم که با صدای اشنایی به خودم اومدم شهاب... حالت خوبه؟

با صدای شهاب اروم چشمامو باز کردم و این باعث شد که نگاهمون تو هم قفل بشه بدجور زبونم بند اومده بود که یباره رنگ نگاه شهاب به نگرانی می زد شهاب... شادی خوبی؟

یه لحظه از این همه نزدیکی به شهاب قلبم گوم گوم به سینم کوبید که باعث شد چشم ازش بگیرم و اروم دستاشو که هنوز دورم بود اروم باز کنم و ازش چند قدم فاصله بگیرم و با صدایی که به سختی از چاه بیرون می اومد جوابشو بدم

_خوبم!

شهاب_خانم حیدری بی زحمت به بابا علی بگین یه لیوان شربتی اب قندی چیزی برای

خانم بیارن _ نه ...لازم نیست.من دیگه می روم...ببخشید که بی خبر اومدم!...باشه یبار

دیگه میام...

و اومدم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت

شهاب_دستت یخ کرده...معلومه که خوب نیستی ...بیا بریم یه شربتی اب قندی چیزی بخور بعد برو

و بعد بدون اینکه نگام کنه دستمو کشید و به منشی هم گفت "لطفا کسی مزاحمون نشه" و منو با خودش برد تو اتاقش و سمت مبلی راحتی و کمک کرد تا بشینم و خودشم رفت و رو مبل رو به رویی نشست تو اون حالت خیلی معذب بودم و از طرفی هم یکم احساس ضعف می کردم با این حال سرمو انداختم پایین و فقط یه لحظه سرمو اوردم بالا و خواستم حرفامو بزمنم برم که دیدم چشماش مستیم منو هدف گرفتن و زل زده به من که باعث شد دوباره سرمو بندازم پایین و سکوت کنم که تقه ای که به در خورد باعث شد با اسودگی سرمو بیارم بالا ...هه!...ولی افسوس اصلا نگاهشو از روی من نمی داشت یه جوری که انگار می خواست یه چیزو کشف کنه منم نگاهمو به در معطوف کردم که شهاب همین جور ریلکس گفت

_بیا تو

فقط همین حتی نگاهشو به یه سمت دیگه هم نینداخت . یه پیر مرد که یه لبخند مهربون روی لب داشت با یه سینی که دو لیوان شربت و یه لیوان اب قند داخلش بود وارد شد و اروم زیر لب سلامی داد و نگاه مهربونشو به صورتم پاشید منم ناخدا گاخ مهو این چهره مهربون شدم و لب خند اومد رو لبام که با صدای شهاب به خودم اومدم

شهاب_ دستت درد نکنه بابا علی. زحمت کشیدی! بدین

به من بابا علی_ کاری نکردم پسرم وظیفست...

شهاب_ بابا علی با شادی خانم ما آشنا

شدین؟ بابا علی دوباره به من نگاهی

انداخت و گفت

_ماشالله هزار ماشالله خیلی خانمم

لحن نگاه بابا علی مثل این بود که انگار بین من و شهاب سروسری باشه. برای همین دو باره معذب

شدمو سرمو انداختم پایین چون چیزی نداشتم که بگم

بابا علی_ خب پسرم با اجازت من دیگه رفع زحمت کنم

شهاب_ این حرفا چیه؟ زحمت کجا بود؟ شما روی دو تا چشمم جا دارین ...

بابا علی _ممنون پسرم

و بعد اروم از اتاق خارج شد و شهابم سینی شربت روی میز رو به طرف

من گرفت شهاب_ بفرمایید!...

با اکراه یه شربت بر داشتم و زیر لب تشکری کردم و یه جرئه ازش چشیدم که دوباره متوجه شدم

شهاب داره بر و بر منو نگاه می کنه؟ _زهرم کردی...

و بعد شدبتو بر گردوندم تو سینی. چشمای شهاب به یک باره رنگ شیطنت گرفت و به خنده افتاد

...خیلی حرصم گرفته بود برای همین با عصبانیت بهش گفتم

_چیزی هم یافتی؟...

شهاب_اره خیلی چیزا یافتم ...

_خب پس به سلامتی

و بعد اروم از سر جام بلند شدم و رو به شهاب گفتم

_با اجازتون من رفع زحمت کنم...

شهاب_از کی تا حالا از ضمیر جمع به کار می بری؟

_از هر وقت که دلم خواست

شهاب بی توجه به حرف من با لحنی جدی تر گفت

_فکر نکنم به خاطر صرف شربت اومده باشی و معمولاً هم تا حالا نشده که راه گم کنی...پس لابد می

خواستی منو ببینی!

_اره می خواستم ببینمتون ولی متأسفانه فعلاً حالشو ندارم و شما هم فکر نکنم خیلی امدادگی داشته

باشین...باشه واسه یه وقت دیگه...

هنوز یکم عصبی بودم و واقعا اون لحظه حالم دست خودم نبود و نمی دونستم چم شده فقط اینو می

دونستم که می خوام از اینجا خودمو یه جورایی خلاص کنم ولی انگار با این حرفم ناراحتش کرده باشم

که بلند شد و مقابلم قرار گرفت و خیلی جدی بهم گفت

_من وقتمو از سر راه نیاوردم که هر وقت دلت خواست سرتو بندازی پایین و بیایی اینجا

لحن عصبی اون منو عصبی تر کرد واسه همین با خودم تصمیم گرفتم که "یه بار برای همیشه" تمومش

کنم و دوباره نشستم سر جام که اونم متقابلاً نشست رو به رو

_اره برای دیدن تو اومده بودم و اومدم ازت تشکر کنم که زحمت کشیدی و منو به بیمارستان رسوندی و

همچنین به خاطر دروغی که گفتم ازت معذرت خواهی کنم و لابد با خودت می گی من که کار خودمو

کردم پس دیگه معذرت خواهیم چه می ره؟!اولی نه!شاید نتونستم همه چیزو به حالت اول بر گردونم ولی

دیشب رفتم مطب دکتر وحیدی و از ایشون معذرت خواهی کردم و همه چیزو بهشون گفتم حتی اینکه

من بودم که اون دروغ رو ساختم و تورو در برابر عمل انجام شده قرار دادم و امیدوارم یه روزی بالاخره

منو ببخشید... راستی به حرفات تو ماشین فکر کردم... ااره من ضعیفم و تظاهر به قوی بودن می کنم ولی خب من دوست ندارن بقیه بدونن که من یه ادم ضعیفم... ااره همه بهم توجه می کنن ولی فقط از روی ترحمه چون من یه ادم مریضم و هر لحظه ممکنه یه محرک منو از پا در بیاره و تو فامیل همه به خاطر شباهت زیادم بابا مامانم منو خاطره میبینن نه شادی. پس منم ازشون فرار می کردم ولی الان دیگه خسته شدم برگشتم خونه و به زمان این اجازه رو دادم که هر وقت خواست بایسته... اشرمنده که وقتتونو برای گفتن این چرندیات گرفتم... ابا اجازه من دیگه رفع زحمت می کنم...!

و خیلی اروم از سر جام بلند شدم و در حالی که اشک تو چشمم جمع شده بود از در اخرج شدم و در نهایت به سمت اسانسور رفتم... اسانسور طبقه ۶ بود و تا طی ۱۴ طبقه دیگه می رسید بالا ...

بعد از خروجم از مجتمع به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم... خیلی دلم گرفته بود نمی دونم چرا ولی انگار یه چیزی تو وجودم فرو ریخته باشه... برای جلو گیری از اشکم یه اهنگ شاد گذاشتم و کمی صداشو زیاد کردم ولی صدای اهنگ بد جوری سوهان روحم شده بود اگه هم که اهنگ غمگین می گذاشتم باهاش رفته بودم و سکوت ماشینم بدجور دیوونم کرده بود واسه همین بدون اینکه بفهمم به سمت خونه بابا کیا راندم و وقتی داخل رفتم ماشینو گذاشتم تا اقا ارسلان پارکش کنه و خودمم رفتم تو و با صدای بلند بابا کیا و مامان سپیده رو صدا زدم که مامان سپیده از پله ها اومد پایین و با صدای شادی گفت

_سلام عزیز دلم! چطوری تو خشگلکم

نا خدا گاه بغضم ترکید و دویدم سمتشو محکم بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو شونه هاش و با صدای بلند گریه می کردم... بیچاره مامان سپیده بدجور جوش کرده بود و ترسیده بود

_دلم براتون... تنگ شده بود... دلم خیلی هواتونو کرده بود ...

بابا کیا هم همون موقع از پله ها اومد پایین و زود منو از مامان سپیده جدا کرد و سرزنش بار گفت

_مگه نمی دونی مامان بزرگت فشار خون داره پس چرا اینجوری می ترسونیش؟

معمولا هیچ وقت از بابا کیا و لحن گفتاریش ناراحت نمی شدم ولی اون لحظه واقعا بهشون نیاز داشتم و این حرفش ناراحتم کرد... منی که حتی در بدترین موقعیت ها لبخند می زدم و مکنوعات قلبیمو بروز

نمی دادم تا بقیه رو ناراحت نکنم... شاید خیلی حساس شده بودم نمی دونم ولی بعد با صدای بغض
الودی گفتم _ببخشید... شاید نباید می اومدم اینجا

و بعد با گامهای بلند خیلی سریع بدون اینکه بهشون اجازه ی واکنش بدم زدم بیرون و از اقا ارسلان
سوییچ ماشین رو گرفتمو سوار شدم و راه اومده رو برگشتم... بدجور حالم گرفته بود ولی ترجیح دادم
برم خونه هرچند که می دونستم الان مامان ارزو هم خونه نیست تا باهاش درد و دل کنم ...

درو با دزدگیر زدمو وارد شدم و بعد از پارک ماشین خیلی بی حال رفتم داخل که بابارو دیدم داره از پله
ها با یه پوشه زرد رنگ میاد پایین وقتی رسید پایین با دیدن من جا خورد حتما انتظار نداشته منو
اینجوری ببینه... همون طوری که من فکر می کردم الان باید تو شرکت یا کارخونه باشه بابا_شادی
عزیزم خوبی؟

_اره خوبم مرسی... شما خوبین؟

بابا_شادی تو گریه کردی

دخترکم؟

دیگه نتونستم عادی باشم و دوباره زدم زیر گریه که بابام منو محکم کشید تو بغلشو با دستش سرمو
گذاشت رو شونه های پهنش و اروم سرمو نوازش می کرد وقتی یکم اروم تر شدم دم گوشم گفت
_نبینم دختر کوچولو بابا اینقدر غصه بخوره...! من دوست دارم شادی کوچولو بابا همیشه برای بابا بخنده

حرفای بابا خیلی تسکین دهنده بود شاید چیز خاصی نمی گفت ولی لحنش و نوازش هاش واقعا
اروم می کرد به خصوص که اون دوباره شده بود همون بابایی که وقتی مامان زنده بود... خیلی دلم
برای این بابا تنگ شده بود تازه داشتم می فهمیدم که چقدر ازش دور شده بودم و چقدر دلم برایش
تنگ شده بود

_بابا هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره همون بابای سابق بشی... دلم برات تنگ شده بود...

اینبار حلقه دستای بابام محکم تر شد و بعدم دم گوشم با صدای شوق
الودی گفت _ ببینم شادی کوچولو هم هنوز همون شادی کوچولو هست یا
نه؟

_من عوض بشم؟ نه بابا...!

بابا_ پس بجنب سرو صورتتو بشور تا بریم بستنی بخوریم
زود از تو بغل بابا پریدم بیرون و یه جیغ خفه کشیدمو گفتم
_بستنی تو این هوای سر خیلی می چسبه... عاشقتم بابایی
بابا هم در حالی که خنده مردونه به لب داشت نج نچی کرد و
گفت

_ نه مثل اینکه بچم هیچ وقت بزرگ نمی شه...بدو آماده شو من منتظرتم
_ چشم قربان...!

خیلی زود رفتم تو دستشوییو صورتمو شستم و بعدم رفتم تو اتاقم و سریع پالتوی سبز رنگمو با شال
بافت مشکی پوشیدم و یه ارایش ملایم کردم اصلا باورم نمی شد اون لحظه بتونم همه چیزو که مدتی
پیش اتفاق افتاده بود رو فراموش کنم و بعدم رفتم پایین که دیدم بابا داره با تلفنش حرف می زنه
بابا_ احسان جان من الان دیگه نمی رسم پیام راستش یه کار ضروری برام
پیش اومده ...

بابا_ پس کارا رو سپردم دست خودتا...یادت

نره؟ ...

بابا_ پس دستت درد نکنه. کاری نداری؟

...

بابا_ قربانت خدا حافظ

_بابا اگه می دونستم به خاطر من از کارت می زنی قبول نمی کردم پیام

بابا_ تو مگه شادی کوچولو بابا نیستی؟ پس باید مثل شادی کوچولو ذوق کنی که بابا کارشو به خاطر تو ول کرده... حالا هم بجنب بریم تا یه خرج نهار هم رو دستم ننداختی _ شما چه بخوایین چه نخوایین باید بهم نهار بدین

بعدم با شوخیو خنده رفتیم بیرون و منم زرنگی کردموشستم پشت رل و د برو که رفتیم اونروز با بابا کلی خوش گذروندیم و کلی با هم ماشین سواری کردیم و اون موقع بود که دوباره بابارو یه تکیه گاه محکم دیدم و احساس کردم بعد از مدتها بابا من واقعیو دید نه مامان خاطره رو و واسه همین اونروز یه روز خاطره انگیز برام شد. یه روزی که شادی شادی بود و بابا بابا...

فصل ۱۳

امتحانات این ترم تموم شد و معدل هامونم دریافت کردیم که طبق معمول دوباره جزو معدل های بالای کلاس بودم و فقط یه ترم دیگه دکتر عمومی می شدم با سحر و شهرزاد بیشتر واحدامونو با هم برداشتیم... اولای بهمون بود و گلنار قرار بود از المان برگرده از قرار معلوم همه چیز خوب پیش رفته بود و مراحل شیمی درمانی هم چنان ادامه داشت که خودش خواسته بود تا در ایران ادامه بده... منم که تعطیلات میان ترم بود و تصمیم گرفتیم تا با مامان ارزو و بابا با هم یه سر بریم استرالیا و خوش بگذرونیم. رابطم با بابا کیا دوباره مثل قبل شده بود و ارمانم وقتی فهمیده بود کلی بهم خندیده بود و گفت "بالاخره شادیم خودشو نشون داد". خبر مسافرت ما بدجوری دل شیدا رو سوزونده بود و همش به من لعنت و نفرین می فرستاد که چرا داریم بدون اون میریم؟ ولی خب دیگه روز پرواز رسید و ما هم حرکت کردیم. اول رفتیم دبی و از اونجا با ۱ ساعت تاخیر با پرواز به استرالیا رفتیم اونجا بر خلاف ایران که زمستونو سرما بود هواش خوب بود. هتل ما کنار دریا بود و چشم انداز خیلی قشنگی داشت و چون با تور رفته بودیم هر روزش

برامون کلی برنامه داشتن. با هم کنسرت رفتیم پارک ابی سد بزرگ استرالیا. پارتی های روی کشتی و حسابی خوش گذروندیم فقط یکی دو روزش رفتیم خرید و کلی برای خودمو بقیه بخصوص جیگر خاله (بچه شیدا) خرید کردیم و بعد از گذشت ۸ روز دوباره برگشتیم تا برای ترم جدید هم بتونم آماده بشم روزی که برگشیم شب مهمونی گرفتیم و با فامیل درجه

۱ دور هم جمع شدیم دوباره ارمان و اترین شروع کرده بودن به معرکه گرفتن ولی در دو قطب مخالف و ماهم با مسخره بازیشون کلی می خندیدیم اخر سرم دست شیدا و کتی رو گرفتمو بردم به اتاق مشترک منو شیدا که حالا دیگه در بست در اختیار من بود و بهشون سوغاتیاشونو دادم و چیزایی هم که برای خودم خریده بودمو نشونشون دادم اخر سر هم که همه داشتن می رفتن شیدا برگشت سمت منو مامان ارزو وانگار که چیزی یادش اومده باشه گفت _ اهان! ...راستی دو قلوهای سارا هم به دنیا اومد... هر دوشون پسرن... نمی دونین که چقدر جیگرو بامزه بودن

_وایی! راست می گی؟ پس واجب شد حتما برمو بینمشون

ارزو_اره بیا تا دوباره ترم جدیدت شروع نشده یه روز بریم

خونشون _باشه من مشکلی ندارم...شیدا تو هم میایی؟

شیدا_اگه خواستین برین بهم خبر بدین تا اگه کاری نداشتم باهاتون

بیام... روز بعد وقتی از حموم امدم بیرون مامان ارزو صدام زد و منم

رفتم پیشش

_بله مامان!

ارزو_زنگ زدم به لیزا و گفتم که دوست داریم بریم دیدن سارا و اونا هم برگشن و مارو واسه شب

شام خونشون دعوت کردن

_نمی شد فقط یه نیم ساعت یه ساعت می رفتیم خونشون و می نشستیمو می اومدیم؟

اصلا دلم نمی خواست حالا که داشتم شهاب و اتفاقای اخيرو فراموش می کردم دوباره بعد از ۳ هفته
باهش رو به رو بشم

ارزو_ باور کن منم گفتم نه ولی خیلی اصرار کرد که همه با هم بریم و برای شام هم بمونیم... حالا اینا به
کنار من نمی دونم چجور هدیه ای براشون ببریم... طلا ببریم؟...

با حرف مامان به خنده افتادم که اونم خندش گرفت

_چه گره کوری... خب بیابین برای سارا یه دست بند یا گردنبند بگیریم

ارزو_اره اینم حرفیه... پس زود آماده شو تا بریم خرید چون عصر دیگه

فایده نداره _ام_____..باشه پی بذارین تا من آماده بشمو پیام

ارزو_ فقط خودتو خوب خشک کنیا

_به رو چشم

ارزو_چشمت بی بلا

با مامان به مغازه جواهری آقای شکاری رفتیم. کلا خانواده من از قدیم الایام خریدار های این مغازه بودم و
الحق هم که کارای آقای شکاری سفارش شده فرانسه و سوییس و ایتالیا بودن بعد از کلی گشت و گذار
بالا خره به یه دستبند برلیان ظریف که ساخت فرانسه هم بود قانع شدیم که دست بنده هم ۴ تومن
دستمونو گرفت (موندم اینقدر خرج لازم بود؟...اونا که خودشون وضعشون خیلی تاپه) و بعدم سر راه به
گل فروشی گل سفارش دادیم تا نزدیکای رفتنمون برامون بیارن و سر راه به یه عروسک فروشی رفتیم و
من برای شنتیا یه قصر باربی خریدم از همونایی که تو ماهواره تبلیغ میکنه ولی تو ایران یکم قیمتشون
بالا بود حدود ۴۳۰ هزار تومنی شد ولی خب حالا که داداشاش به دنیا اومده بودن نباید فکر می کرد که
بقیه فراموشش کردن ...

بعد از یه چرت عصرونه بلند شدم تا آماده بشم...یه کتون مشکی چسب که پاهای خوش تراشمو به
قشنگی نشون می داد و یه پیرهن بافت سرمه ای که تا رون پاهام بود و یقه کتابی داشت و کامواش هم از

اون نوعی بود که برق می زد و می درخشید، پوشیدم و موهامم با اتو مو اتو کردم تا شلاقی بشن و بعد چتریهاشو تو صورتم مرتب کردم و یه تل پهن مشکی با گل های برجسته منجق دوزی شده به مو هام زدم و در اخرم یکم ارایش کردم و پالتوی شیری رنگمو با شال پشمی کاراملیم به سر کردم و پایین رفتم . بابا و مامان رو مبلا نشسته بودن و منتظر من بودن _واقعا شرمنده کردین...خب بریم من آماده ام بابا_ مطمئنی دیگه کاری از قلم نیافتاده باشه؟ _اره بابا مطمئن

ارزو_مهدی به شادی گیرنده تازه بچه خیلیم زود آماده شده

بابا_ بر منکرش لعنت...حد اقل خوبه منتظر شیدا نمی شیم که باید تا فردا صبر

می کردیم _بابا پشت سر خواهرم غیبت نکنین...بهش می گما بابا_ از تو هیچ

کاری بعید نیست شادی خانم ارزو_ نمی خوایین بریم؟ بابا_ چرا چرا رفتیم

اینهاش آ آ!

و متعاقب ان از روی مبل بلند شد و راه افتادیمخونه کیومرثها تو یه منطقه دبش زعفرانیه بود و خونشون از خونه ما بزرگتر و مدرن تر بود. نمای خونه تا حد زیادی از خونه های ویلایی سبک غربی تقلید کرده بود با این تفاوت که فقط به خاطر نا امنی ایران شاید دیواراش سنگی بود با صدای بوق ماشین خدمتکارشون درو باز کرد و ما داخل شدیم و گوشه ای نزدیک شمشادها ماشین رو پارک کردیم و بعد از اینکه هدیه شنتیا رو دادم تا خدمتکار بیاره سبد گل رو برداشتم و با مامان و بابا به سمت پله های ورودی خونه رفتیم که در باز شد و اول از همه شنتیا و رجه وورجه کنان به سمت من دوید و پرید تو بغلم و بعد لیزا و اقا کامران اومدن برای استقبال که همون دم در همه با هم سلام و احوال پرسی کردیمو با هم وارد خونه شدیم و شنتیا هم که حالا بغل من بود دستاشو رو شونه هام گذاشته بود و محکم لپم بوس کرد بعدم دم گوشم گفت

_خیلی دلم برات تنگ شده بود..قد یه دنیا

_منم خیلی دلم برای شنتیا خانم تنگ شده بود ...درست قد

یه دنیا و بعد محک لپشو بوسیدم

سارا_ای وای شنتیا تو چرا رفتی بغل شادی؟ زودی بیا پایین

_سلام سارا جون خوبی؟ تبریک میگ مامان خانم...بعدشم چرا به شنتی من گیر دادی؟ شنتی خیلیم جاش خوبه سارا_ببخشید سلامم یادم رفت...سلام به روی ماهت ...وای شادی برنزه شدی خیلی بهت میاد اینقدر هلو شدی که دلم می خواد بدزدمت ببرمت قایمت کنم

شنتیا_مامی بیا شادیو برای همیشه واسه خودمون قایمش

کنیم_اونوقت مامان بابام غصه می خورنا

لیزا_سارا چرا شادیو سر پا نگه داشتی مگه نمی بینی که شنتیا بغلشه...شنتیا عزیزم تو هم بیا پایین باشه؟

با این حرف لیزا شنتیا اطاعت کرد و تازه من قهمیدم که شنتیا هم چقدر سنگین بوده , دستام بی حس شده بودن و همون لحظه خدمتکارشون هدیه شنتیا رو آورد و شنتیا خیلی ذوق زده بازش کرد

شنتیا_وای شادی ممنونم...من خیلی از این قصرا دوست داشتم مامی هم قول داده بود برام بخره ولی حالش بد شد رفت دکتر

سارا_وایی مرسی شادی یه بار از دوش من برداشتی .ممنون

_نه بابا کاری نکردم که همش به خاطر شنتیا بود

سارا_خب بیا بریم بشینیم تا مامان دوباره نیومده

دعوام کنه _باشه بریم

شنتیا خودشو با بازی با قصر باربی و عروسکاش غرق کرده بود و بابا و اقا کامران هم داشتن با هم درمورد مسائل کاری حرف می زدن و خاله و لیزا هم در مورد مسائل زنونه و دوره ها و غیره . منو سارا هم که درمورد مسائل پزشکی بعد از زایمان صحبت می کردیم و من بهش تو ضیح می دادم ولی متوجه بودم که مدام به ساعتش نگاه می کرد _سارا چقدر به ساعت نگاه می کنی!

سارا_اچه شهاب رفته فرودگاه دنبال سینا(شوهر سارا) الانه که دیگه برسن

_خب اگه قراره برسن که می رسن تو چرا اینقدر جوش می زنی؟
 سارا_جوش نمی زنم ولی ۳ماهه که از نزدیک ندیدمش دلم براش
 تنگ شده -الهی ...خب پس هیچی . هر چقدر می خوای به ساعت
 نگاه کن لب خند قشنگی به من زد

سارا_منو ازیت می کنی؟هان؟نوبت تو هم می شه
 و یه چشمک بهم زد

_ای بابا سارا جون تو هم دلت خوشه ها امی گی!ولی شوهر
 کجا بود؟ سارا_اونم به وقتش...

و صدای زنگ باعث شد تا از بقیه حرفش صرف نظر کنه و تا خواست بلند

بشه گفتم _بشین سارا جون شیدا اینان سارا_تو از کجا می دونی؟

_علم غیب دارم.می خوای شرط ببندیم؟

سارا که انگار یکم هیجان بازی پیدا کرده بود گفت

_باشه قبول!اما سر چی؟

_سر اینکه بذاری برم بیدارشون کنم

سارا_باشه ولی خودت نمی تونی چون اینقدر ناز خوابیدن که دلت

نمی یاد _نه من می توئم

سارا_بگذریم اگه من بردم

چی؟ _خب بیدارشون نمی کنم

دیگه

سارا_نه این قبول نیست باید هفته ای سه بار بهم سر بزنی

_تو که می دونی بازنده ای چرا اینقدر به خودت زحمت میدی؟ببین وقتی مامان بابات رفتن دم در

یعنی مهمونای خودی نیستن

و حرف منم درست از کار در اومد چون شیدا و ارتین اومدن و همه از جامون بلند شدیم و سلام و احوال
پرسی کردیمو تا همه اومدیم بشینیم توی حیاط صدای بوق ماشین اومد و اینبار دیگه کنترل سارا محال
بود چون همچین با شتاب رفت دم در که من گفتم روی جت رو کم کردو بعد از چند دقیقه سینا وارد شد
درحالی که با یه دستش دور کمر سارا رو گرفته بود و سارا هم که معلوم بود از شدت هیجان یکم گریه
کرده ولی دوباره به خودش مسلط شده بود و بعد از اون شنتیا با دیدن باباش چون خیلی خوشحال شده
بود پرید تو بغلش و به زبان انگلیسی گفت

I would miss Dady!_ خیلی دلم

برات تنگ شده بود بابایی!

سینا_منم دلم برای دختر قشنگم تنگ شده بود.چطوری

بابایی؟ شنتیا با فارسی حرف زدن باباش دوباره تغییر زبان

داد شنتیا_خوبم بابایی!راستی بابا مامی برام نی نی آورده

با این حرفش همه زدیم زیر خنده و سارا هم تک تک ماهارو به سینا معرفی کرد و با صدای بابا همه
توجهمون به اونطرف جلب شد که داشت با شهاب احوال پرسى می کرد.وقتی حواسش به بابا بود خوب
براندازش کردم یه پالتو بلند مشکی تنش بود با کتونای مشکو پلیور سورمه ای و موهاشم مرتب بالا

داده بود یه لحظه با دیدنش ته دلم خالی شد و قلبم بازیش گرفت و بی تابانه خودشو به قفسه سینم می زد بابا_ به به اقا شهاب گل! کجایی تو؟ خوبی پسرم؟ شهاب_ سلام آقای رخشان. ممنون حال شما چگونه؟ و خیلی مردونه بابا دست داد که صدایی دم گوشم منو به خودم آورد

شیدا_ چه با هم ست کردین ... می گم شادی ببین چه جیگر شده! می خوامی تورش کن منم کمکت می کنم

_ خاک تو سرت تو برو بچه داری یاد بگیر. بعدشم من علم غیب نداشتم که اون چی می خواد بپوشه که من یه رنگ دیگشو بپوشم

شیدا_ اصلا هرچی دختره بد اخلاق ...!

با صدای سلام شهاب که داشت با ارتین حال و احوال می کرد هر دو مون ساکت شدیم که شهاب بعد با شیدا دست داد و بعد چرخید سمت من و دستشو به سوی من دراز کرد مستاصل باهاش دست دادم که فشار خفیفی به دستم وارد کرد و با نگاه مستقیمش حسابی معذب شدم و دلم می خواست که اب بشم برم زیر زمین اصلا انگار حواسش به بقیه نبود واسه همین دستمو اروم از دستش کشیدم که یکباره به خودش اومد و دستمو رها کرد و خیلی زود از ما فاصله گرفت و با یه ببخشید برای تعویض لباس به اتاقش رفت ولی من مثل مسخ شده ها نشستم سر جام که شیدا با شیطنت شروع کرد

_ این آقای کیومرث کوچیک بدجور تو هپروت سیر می کرد! معلوم نیست تو ذهنش به چی فکر می کرده. البته حقم داره اخه بدجور هلو شدی

_ شیدا این چرندیات چیه می گی؟ خب اون با تو و ارتین هم مثل من برخورد کرد

شیدا_ نه بابا کجا زل زد تو چشمای من و دستمو محکم بگیره و نخواد ول کنه؟ آگه نصف اینارو واسه من یا حد اقل برای ارتین کرده بود یه چیزی

ارتین_ گذشته از حرفای شیدا به نظر من ازت خوشش میاد هر چی نباشه من مردم و معنی نگاه های یه مرد رو بهتر می شناسم

اصلا نمی دونستم برای این زن و شوهر که برام دست بالا گرفته بودن چی بگم

_اوف...! شماها هم بحث بهتر از این چرندیات ندارین؟ همین جوری واسه خودتون می برین و

می دوزین شیدا_من که اخرش سر از کار تو و شهاب در می ارم _شیدا؟! بس کن!

ارتین_راستی شادی ما داریم واسه بچمون اسم انتخاب می کنیم

معلوم بود که ارتین برای اینکه من معذب نیاشم بحث رو عوض کرده با این حال منم

همراهیش کردم _از حالا؟ زود نیست؟ اخه هنوز که جنسیتشو نمی دونیم شیدا_خب هم

اسم دختر پیدا می کنیم هم پسر _حالا چجور اسمی می خوایین؟ ارتین_ایرانی اصیل

_خب بذار فکر کنم... اهان اگه پسر شد بذارین ارتان تا به اسم ارتین بیاد تازه یه اسم اصیل ایرانیه و

اگه دخمل شد بذارین شیوا تا به اسم شیدا بیاد شیدا_نظرات شما ثبت شد با کمال میل و بعد به ارتین

گفت

_ببین خواهر من چه سلیقه ای داره صد برابر بهتر از سلیقه خواهر تو که اون اسمای عجیب غریب رو

پیشنهاد می ده

_خب خواهر من هر کس یه سلیقه ای داره بعدم هیچ کس نمی گه ماست من ترشه پس تو هم این قدر

گیرنده و یا تعریفای بی خود از من نکن

همین طور که داشتیم با شیدا و ارتین صحبت می کردیم نگاهمون به بالا کشیده شد که دو قلو هارو که

یکیشون بغل شهاب بود و اون یکیم بغل سینا آوردن اونقدر ذوق زده بودم که حد نداشت واسه همین

ارتین بهم گفت _شادی فقط خودتو کنترل کن و فنون پزشکیتو رو اینا پیاده نکن

_ارتین یه چیزی بگو که از من دیدی نه این جور چیزا. بعدشم زود تر جیگر خاله رو به دنیا بیارین تا خاله

پیش مرگش نشده

شیدا_برو بابا تو هم

بچه ای که بغل شهاب بود چشماش باز بود و بیدار بود واسه همین ارتین از شهاب خواست تا بیارتش
پیش ما اونقدر با نمک بود که دلم خواست بغلش کنم

_میشه بغلش کنم؟

شهاب_بله! چرا که نه؟! ...بیا بگیرش

و خیلی اروم بچه رو گذاشت رو دستام منم بچه رو کمی به خودم فشردم و صدامو بچه گونه کردم
باهاش حرف می زدم

_اقا کوچولو! چقدر شما خشگل تشریف دارین...میشه شمارتونو بدین با هم دوست بشیم؟ قول میدم
هر وقت لالا بودی بهت زنگ نزنم اوقات شریف رو به هم بریزم

ارتین_دیوونه نشی شمارتو بدی به شادیا؟ این شادی که من می شناسم دیگه دست از سرت بر

نمی داره ها _ارتین خان تو که نباید از حالا روشنش کنی بچه هنوز تو این چیزا سررشته نداره

شیدا_الهی! داره دستاشو می خوره

_وایی خدا جوری می خوره که منم هوس کردم دستشو بخورم خیلی

جیگره ارتین_به شماها اعتمادی نیست بچه رو به داییش بر گردونید

تا نخوردینش

_نمی خواممن تازه گرفتمش به همین راحتیا نمی دمش تازه داییش

همیشه کنارشه ارتین_بسته دیگه...! بچه رو یکمم بده بغل من

_پس بگو چرا گفتمش به داییش؟ ...می خواستی بعد خودت بگیریش! خب زود تر می گفتمی

...بیا بگیرش نخواستیم اصلا

بچه رو به ارتین دادم و از جام بلند شدم:

_من برم پیش اون یکی...!

بعد رفتم کنار لیزا و مامان که بچه بغل لیزا بود:

_خب حالا نوبت این نی نی شده میشه بغلش

کنم؟ لیزا_اره عزیزم بیا بغلش کن

این یکی از شانس من خواب بود...اینقدر ناز خوابیده بود که دلم می خواست جیگرشو بخورم (عجب ادم خواری شده بودم من)

_هی خابالو پاشو چشمتو باز کن داداشتو ببین چه سر

حاله تو خواب همچین اخم کرد که دلم خواست درسته

قورتش بدم شنتیا_این چقدر می خوابه!بیا بیدارش

کنیم شادی جون

_نه بابا این بد اخلاقه نمی بینی چقدر اخم کرده؟این بیدار بشه کلاه هممون پشت

معرکست شنتیا_می دونستی این یکی چشماش سبزه؟_وای چه جالب...!آخه

داداشش چشماش عسلیه شنتیا_می خوای بیدارش کنیم رنگ چشماشو ببینی؟

_نه وقتی بیدار بشه می بینیم الان اگه بیدار بشه همه اسیر می

شیما سارا_هی خانم پسر من خیلی هم اروم و اقااست _آخه

حرف حق تلخه من چیکار کنم؟ سارا_اصلا نخواستمش بدش

به خودم

_نه...!نمی دم!

و محکم تر بخودم چسبوندمش

سارا_خیل خب بابا ... له نکنی بچمو؟!..!

یکم دیگه بچه رو تو بغلم نگه داشتم تا همه رو برای صرف شام صدا زدن و بچه هارو سپردیم دست خدمتکار ها و خودمون رفتیم سر میز شام من از ترس اینکه نکنه از شانس گندم شهاب کنارم یا رو به روم بیافته رفتم بین شیدا و مامان نشستم که رو به روم هم لیزا و سارا بودن و شهابم کنار شوهرخواهرش نشسته بود شام به خوبی صرف شد و من از سر اسودگی یه نفس راحت کشیدم داشتیم می رفیم سمت مبلا که اقا کامران رو به بابا گفت _حریف قدر برای شطرنج می خوام

از اون جایی که بابام تو شطرنج حرف نداشت خیلی سریع رقابت رو پذیرفت و بساط شطرنج پهن شد و همه هم یار کشی کردیم شهاب هم اظهار بی طرفی کرد و فقط به بازی نگاه می کرد چیزی نگذشت که بابام تو چند حرکت اقا کامران رو کیش و مات کرد

_بابا تو حریف نداری!می دونستم که می بری

اقا کامران_منم همیشه می بردم ولی اینبار گفتم بذار تا اقا مهدی

ببرن _مرسی اقا کامران!دستتون درد نکنه دیگه برد بابای منو پایین

می کشین؟ شهاب_منم می خوام یه دور بازی کنم!اجازه هست

کامران جون؟ اقا کامران_بفرما

بعدم اقا کامران از پشت صفحه بلند شد و جا رو به

شهاب داد اقا کامران _خب شادی خانم منم روی پسرم

شرط می بندم

_ولی بابای من قهرمانه و حتما می بره

اقا کامران_اگه باختی باید کل جمع رو به یه شام مفصل دعوت کنیا

به روی چشم ولی شما برین خودتونو برای میزبانی یه صبحونه مفصل برای همه آماده کنین تا زمانشو به اطلاعاتون برسونم

اقا کامران_ فقط یه صبحانست؟ این کاری نداره که!

_ اقا کامران شما چی فکر کردین؟ که من اینقدر ساده ام؟ نه بابا! منظورم با دست پخت خودتون و هر چیزی که جمع سفارش بده

اقا کامران _ پس حسابی جدی شد... شهاب رو سفیدم کن بابا

شهاب هم یه پوزخند به من زد که باعث شد یکم خودمو ببازم ولی بازم اعتمادمو به بابام برای امید پیروزی حفظ کردم و به این ترتیب مسابقه شروع شد و مهره ها یکی پس از دیگری از میدون به در می شدند تا اینکه در آخرین لحظه در برابر چشمای متعجب من بابام باخت و شهاب یه لبخند پیروز مندانه به لب آورد و یه لحظه شوهر خواهرش اومدو دم گوشش چیزی گفت که نگاهش بر گشت سمت منو با شیطنت نگام کرد اقا کامران_ خب شادی خانم کی شام می بریمون بیرون من هنوز تو بهت بودم اخه امکان نداشت! بابام تو شطرنج رد خور نداشت

_ هر وقت بگیین اگه شیفت نداشته باشم در خدمتم

لیزا_ یه وقت فکر نکنی ما اهل تعارفیما؟ همه میاییم پس خودت یه روز رو

انتخاب کن _ خب نظرتون با پس فردا چیه؟

اقا کامران _عالیه ...من که باهاش مشکلی ندارم بقیه هم برنامه هاشونو

جور کنن _پس می مونه مکانش که زنگ می زنم و ادرس می دم

سینا_پس ما منتظریم شادی خانم

_چشم حتما!

و بعد با حرف بابا که گفت "بریم دیگه" با شیدا اینا بلند شدیم و با همه خدا حافظی کردیم ...

شب با بابا و مامان تک تک رستورانهای خوب تهران رو ردیف می کردیم بابا که همش اون بالا بالا ها رو پیشنهاد می داد و فکر جیب منو نمی کرد

_بابا تو رو خدا یه فکریم به جیب من بیچاره بکنین! من الان فقط حقوقم در حد دانشجوویه ها اینجوری بخواییم پیش بریم من ورشکست می کنما

بابا_تو نمی خواد خرج کنی ...در ضمن تو کجا حقوقت دانشجوویه؟! ...هم من می ریزم به حسابت همم پدر بزرگت!

_واه...خب منم که خودم حقوق می گیرم! واسه همین بیشتر سعی میکنم خرجم از حقوقم فراتر نره اینم که دیدین استرالیا یکم خرجم رفت بالا که دیگه طبعیه ادم وسوسه بشه و دین و ایمانشو یادش بره! بعدش هم من شرط رو باختم نه شما!

ارزو_شادی! بقیه شاید ندونن که تو داری خودت خرج می کنی فکر می کنن بابات حساب میکنه پس بهتره بذاری خود بابات حساب کنه و یه رستوران خوب بریم

بابا_پس تو فقط یکی از این رستورانهای خوب رو انتخاب کن

_چاره چیه؟ مجبوریم...! اخب به نظرم بریم "لوشاتو" هم نمای بیرونیش قشنگه هم داخلش به ادم رامش می ده ...

با توافق بابا و مامان همه چیز تثبیت شد...

صدای موسیقی بی کلامی که از بخش خارج می شد ادم رو به خصله می برد. منم سرمو به شیشه های ماشین تکیه داده بودم و با خودم فکر می کردم: مگه فرق یه رستوران عادی با یه رستوران شیک که ما باید پول دکوراسیون و بنای خارجی و داخلیشو می دادیم چی بود؟ تو این جور رستوران ها باید مبادی ادب می بودی و جو سنگینی حاکم بود حد اقل برای من که اینجور بود ولی تو رستورانای عادی بوی زندگی با بوی غذا در هم حل می شد و اشتها رو بیشتر می کرد... تو رستورانهای عادی لذت خاصی وجود داشت که به ادم حیات می داد و همون جوری که بودی ظاهر می شدی. پولی که باید بابت یه تیکه ی کوچیک گوشت یا مرغ یا اصلا همون سبزیجات می دادیم می تونست شکم ۱۰۰تای مردم بیچاره رو پر

کنه... شاید منم گاهی مغلوب زندگی پر تجمل شده باشم و از داشتن چنین زندگی به خودم بنامز ولی بازم همیشه دوست داشتم یه زندگی عادی و به دور از تجملات داشته باشم و همیشه سفر کنم. منظورم از سفر رفتن به پاریس و لندن و جاهای تجملاتی نیست. من از بچگی دوست داشتم مثل یه کیمیا گر. کاوش گر یا ماجراجو سفر کنم و کاراهای عجیب و ورزش های پر هیجان انجام بدم ولی وقتی از ۱۰سالگی فهمیدم که مثل مامانم ASD دارم مجبور شدم یه خط قرمز روی خیالات و ارزو هام بکشم. ASD یا حفره بین دهلیز چپ در دهلیز راست که باعث شد در ۱۱ سالگی یه عمل پیوند قلبی انجام بدم که خیلی هم موفقیت امیز نبود ولی تا الان منو سرپا نگه داشته. اون موقع ها ترم ۳ پزشکی بودم ولی کم کم که پام به بیمارستان ها باز شد و بیمارای قلبی رو از نزدیک می دیدم همه ی امیدم برای بهبود دوباره رو از دست می دادم چون کار من از عمل های ساده گذشته بود و در مرحله ی بعد تنها راه درمان دوباره پیوند بود... دیگه یه جورایی منتظر بودم تا گذرم به مرگ بخوره و از اون موقع بود که برای پرت کردن خودم از زندگی سعی کردم برای مردم باشم. برای کسانی مثل من که تو زندگی دارن با یه چالش دست و پنجه نرم می کنن و به مرور زمان فهمیدم که این چالش فقط بیماری قلب و سرطان و غیره نیست بلکه برای هر کسی دردهایی هست که چه بزرگ و چه کوچیک براشون دردناک و سخته حالا چه فقر باشه چه ثروت چه بیماری باشه چه تصاوف و غیره و این جوری شد که من یه شادی دیگه از خودم ساختم و سعی کردم دردهای خودمو به باد فراموشی بسپرم و اونوقت بود که تصمیم گرفتم حد اقل مرهمی برای دردهای بقیه باشم هرچند الان که به اینجا رسیدم احساس می کنم من فقط یه ادم خودخواه بودم و تمام کارهایی که می کردم فقط برای توجیه ترس هام و راه فراری برام بوده تا خودمو اروم کنم ...

فصل ۱۴

دیروز برای قرار شام امشب زنگ زدم و ارمان و کتی هم دعوت کردم و بعد هم به لیزا اسم رستوران رو گفتم و برای امروز هم یه پالتو توپ توپی خاکستری نقره ای که تا پایین رونم بود رو با یه شال گرم نقره ای مشکی و شلوار کتون مشکی پوشیدم. پوتینای پاشنه بلند چرممو کنار گذاشتم و بعد از یه ارایش ملایم و مرتب کردن چتریام آماده شدم ...

رستوران لوشاتو اونطرفای تجریش و خیابان دربند درست رو به روی کاخ سعد اباد بود که به سبک معماری فرانسه ساخته شده بود وقتی رو به روی رستوران قرار می گرفتی در یه ان این تصور بهت دست می داد که رو به روی یکی از رستورانهای شانزلیزه ی پاریس هستی ولی وقتی به اطرافت نگاه می کردی تازه یادت میومد که اینجا تهران است نه پاریس جلوی درب اصلی که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و سویچ ماشینو به در بان دادیم تا برامون پارکش کنه بعد هم در مقابل در ورودی گارسنی با یونیفرم مخصوصش برامون تعظیم می کرد وقتی وارد شدیم یکی از مهمانداران پیش اومد :

مهماندار اصلی_می تونم کمکی بهتون بکنم

_رخشان هستم برای امشب میز رزو کرده

بودم

مهماندار_بله درسته...!خیلی خوش اومدین ...لطفا از این طرف!

و خیلی محترمانه ما رو تا میزمون همراهی کرد.برامون یه جای دنج کنار پنجره آماده کرده بودن با قرار گرفتن روی صندلیا من مثل هر بار دیگه که با بابا کیا به اینجا می اومدیم دوباره به تماشای دکور داخل رستوران سرگرم شده بودم تا اینکه ارمان و کتی و شیدا و ارتین هم اومدن وقتی کتی رو می دیدم انگار یه بار از روی دوشم برداشته می شه و احساس سبکی می کردم .نمی دونم چرا ولی من واقعا شیفته کتی بودم بعضی وقتا به خودم اعتراف می کردم که گاهی از شیدا هم بیشتر دوستش دارم وقتی کتی اومد خیلی محکم همدیگرو بغل کردیم ارمان_مگه شما دوتا همین ۴روز پیش همدیگرو ندیدین؟دیگه این اداها چیه در میارین؟_ارمان خیلی بی انصافی ۴روزم واسه خودش یه عمره !

ارمان_بفرما این از تو زن منو چسبیدی اینم از کتی که از هر ۱۰ جمله ای که تو خونه می گه ۷تاش از تو می گه ۲تاش از دستوراتشه و اون یکیم که می مونه با کلی دعا و نظرو نیاز که خدا یه چیزی هم از برای دل خسته ارمان بگه که می بینم نه بابا خبری نیست...میگم کار به جایی رسیده که من تو رو رقیب خودم میبینم

_شما به بزرگی خودتون ببخشید ...حالا نمی خواد خودتو ناراحت کنی پوست صورتت چروک میشه دیگه دخترا نگات نمی کنن

ارمان_اتفاقا دخترای این دوره زمونه دنبال مردای جا افتاده و

پولدارن بابا_پس کوشن؟ چرا من نمی بینمشون؟

ارتین_پدر شما هنوز جوونین واسه همین طرف شما نمی یان

_ارتین دوباره تو خودشیرینی کردی؟

شیدا_شادی_____ی!ت و چکار به شوهر من

داری؟ کتی_شیدا!دخترم اینقدر شوهر دوست؟والا!

همین جوری داشتیم کل کل می کردیم که خانواده آقای کیومرث هم تشریف آوردن و با تک تک دست دادیم و احوال پرسیدیم دوقولو ها هم تو خونه مونده بودن... جو اینبار برعکس دفعه های قبل خیلی صمیمی تر شده بود سینا که خیلی زود با ارمان و ارتین جور شد و پسرایه اکیپ تشکیل دادن و مامان ارزو و لیزا هم که طبق معمول حرفاشون تمومی نداشت شنتیا هم که کنار منو کتی نشسته بود و برامون شیرین زبونی می کرد تا اینکه گارسون اومد و سفارشات رو گرفت و رفت... هر از گاهی یه سری می چرخوندم تا ببینم میزان رضایت بقیه چطوره که دیدم بابام و شهاب و آقای کیومرث سخت مشغول بحث در مورد مسائل کارین و ارتین و ارمان و سینا هم کم کم به بحث اونا پیوستن اونقدر تو بحث بیزینس و سود و مسائل مالی و تاثیر تحریم روی تجارت محو شده بودند که نا خدا گاه بقیه هم سکوت کرده بودیم و به بحث های اونا گوش می کردیم از قرار معلوم بحث پیش اومده برای خانم ها خیلی رضایت بخش نبود چون همگی مجبوری سکوت کرده بودن... ماشالله همه هم که می خواستن کنار زن خودشون بشینن این بود که پراکنده بودن و این جوری اگه ما خانم ها هم می خواستیم حرف بزنینم بحث تو بحث می شد... اونقدر حوصلم سر رفته بود که حد نداشت واسه همان نا خداگاه نگاه سمت شهاب کشیده شد که داشت حرف می زد. امشب یه لباس بافت ریز کرم پوشیده بود که یقش تا زیر گلوش میومد و استیناشم تا بازو بالا زده بود و با اینکه خیلی ساده بود ولی خیلی بهش میومد و موهاشم یه وری ریخته بود روی پیشونیش موقع ورود پالتو بلند قهموای پوشیده بود که با شلوار پارچه ای قهوه ای خیلی بهش می اومد. صورتشم که طبق معمول ۶_۷ تیغه ای کرده بود. رنگ چشماش خیلی خوشگل بود و منو همیشه به خودش جذب می کرد دست خودم نبود نمی تونستم بهش نگاه نکنم تا اینکه یک ان با نگاهش غافلگیرم

کرد... اونقدر که حتی نمی تونستم انکارش کنم تا اینکه یه لبخند خیلی قشنگ روی لبه‌هاش نقش بست و حالت چشماش به نحو عجیبی منو تو خودش حل می کرد و این باعث شده بود تا قلبم وحشیانه خودشو به سینه ام بکوبه ...

کتی_همدیگرو خوردین ...!یکم از خودتون برای بقیه جا بذارین

با حرفی که کتی دم گوشم زد تا بنا گوش سرخ شدم و تازه یادم اومد که همه دور یه میز نشستیم و سرمو اروم انداختم پایین و جوری که فقط کتی بشنوه گفتم:

_من می رم دستامو بشورم...الانه که شام رو

بیارن کتی_وایسا منم باهات میام...!

و بعد هر دو از جامون بلند شدیم و به سمت دست شویی رفتیم داخل دستشو بی یکم تو اینه به خودم نگاه کردم که دیدم صورتتم حسابی قرمز شده و اونقدر محو بودم که مشتامو پر اب کردم تا به صورتتم بزنم ولی کتی زود دستامو گرفت

کتی_چیکار می کنی؟ارایشات تو صورتت پخش می

شن _اخ!اصلا حواسم نبود

کتی _معلومه ...!اا_____م! نظرت چیه امشب بیایی

خونه ما؟ _چرا؟چیزی شده؟

کتی_نه!مگه باید چیزی بشه تا تو بیایی خونه ما؟

_نمی دونم والا ولی من پس فردا کلاسام شروع می شن ...فردا می خوام

آماده بشم کتی_باشه پس من میام پیش تو

_مطمئنی مشکلی پیش نیومده؟ با ارمان قهر کردین؟ چیزی بهت

گفته؟ کتی_ نه بابا! فقط دلم هوس کرده امشب پیش تو باشم

با این حرف کتی هر دومون به خنده افتادیم که لیزا هم وارد

دستشویی شد لیزا_ شما اینجا دوره گذاشتین؟ شام رو آوردنا

_وای ببخشید! الان میریم!

و بعد زود از دست شویی خارج شدیم و سر جاهامون قرار گرفتیم... جالب اینجا بود که منو ارمان مشابه هم غذا سفارش داده بودیم ولی کتی با اینکه استیک هوس کرده با من می خورد... بعد از شام هم همگی دسر سفارش دادیم و اینبار دیگه اقایونم شیرفهم شده بودن که نباید مسائل کاری رو به اینجا بکشونن و دوباره جمع حالت عادی به خودش گرفتو بالاخره بعد از صرف دسر همه دل کندن و بلندشدیم رفتیم بیرون و از هم خداحافظی کردیمو با اومدن ماشینامون یکی یکی سوار می شدیم و می رفتیم... آخر سرم موندیم ما و کتی اینا و بحث سر اینکه شب کجا بریم بالا گرفته بود تا اینکه قرار شد من برم خونه اونا ...

شب تو اتاق مهمان روی تخت دو نفره با کتی دراز کشیده بودیم و هر کدوم به نوعی سکوت کرده بودیم تا آخر سر کتی سکوت رو شکست

کتی_ من هیچ وقت پدر مادر واقعیمو ندیدم ولی بابا مامان فعلیمو خیلی دوست دارم و واقعا شانس اوردم که همچین خانواده ثروتمند و مهربونی منو به فرزندی گرفتن و همیشه ممنونشون بودم که برام پدر مادر خوبی بودن... ازدواجم با ارمان از روی عشق و علاقه بود و مادر ارمان هم اولش با ازدواجمون موافق بود ولی وقتی فهمید من یه بچه پرورشگاهی هستم تا حدودی باهام بد برخورد می کرد ولی برام مهم نبود... من هیچ وقت خواهر و برادری نداشتم واسه همین به تو و شیدا و ارتین به چشم خواهر برادران نگاه می کنم به خصوص تو که برام خیلی عزیزی و اونقدر بهت علاقه مند شدم که به عنوان یه خواهر بزرگتر کارها و رفتار تو زیر ذره بین قرار می دم و چیزهای جدیدی کشف کردم که دوست دارم من اولین نفری باشم که بهش اعتراف می کنی با حرفای کتی خندم گرفته بود

کتی_ چیه؟ چرا می خندی؟ من اینقدر با احساس حرف می زنم تو اینقدر بی ذوق بهم می خندی!...

اخه حق بده خندم بگیره یه جوری حرف می زنی که هرکی ندونه فکر می کنه کم کم کمش ۵سال ازم بزرگتری و از طرفیم اونقدر بامزه حرف دلتو می زدی که ادم خندش می گیره کتی تو اصلا شایستگی اینو نداری که من سفره دلمو برات پهن کنم... پاشو بیا برو خونتون_ نه دیگه نمی شه نصف شبی منو کشوندی اینجا حالا می خوای

بیرونم کنی؟... نمی رم!

کتی_ خو نرو... ایشش!

بعدشم پشتشو کرد به من که یعنی قهریم

_کتی اگه قهری برو تو اتاق خودتون بخواب

کتی_ نمی خوام اینجا خونه خودمونه...! دلم می خواد همین جا بخوابم...

_اصلا به درک همین جا بخواب چیکارت کنم؟

بعد یکم روی تخت غلط زدم که یعنی پشتمو کردم بهش ولی همون جوری به سمت کتی خوابیده بودم و با شیطنت بهش نگاه می کردم که خیلی اروم سرشو چرخوند و وقتی با من چشم تو چشم شد خندش گرفت و دو تامون زدیم زیر خنده و اینبار کتی هم کاملاً به سمت من برگشته بود که همون لحظه صدای در بلند شد و صدای ارمان بلند شد_ اجازه هست؟

من یه لباس استین سه ربع یقه گرد بنفش بافت پوشیده بودم با یه شلوار راحتی ابی کمرنگ که از کتی گرفته بودم واسه همین اجازه صادر شد

ارمان_ شماها چرا نمی گیرین بخوابین؟

_ خوابمون نمی یاد خوا!

ارمان_ ولی من خوابم میاد اونوقت نور اتاقتون و صداتون نمی ذاره تا من بخوابم

کتی_ تو که هیچ وقت به نور و صدا حساس نبودی تازه درای اتاق چوبین و نور ازشون عبور نمی کنه و صدای ما هم که خیلی بلند نیست تازه خود تو بعضی وقتا هندزفری می ذاری تو گوشت و با اهنگ می خوابی پس یه چیزی بگو با عقل جور در بیاد

ارمان_ ادمای تغییر می کنن کتی ...

_وای حالا تو باید همه ی تغییرت واسه امشب باشه؟

ارمان_اره .چون شماها رفتین تو اتاق و درتونم بستینو منو راه نمی دین

منو کتی حسابی خندمون گرفته بود ولی قیافه ارمان خیلی جدی می زد واسه همین برای یه لحظه شک کردم که نکنه واقعا جدی گفته باشه .یکم خودمو کنترل کردم و یکم با احتیاط از ارمان پرسیدم
_تو واقعا الان جدی بودی؟ ارمان_اره! جدی جدی!..

ولی یکبارہ پقی زد زیر خنده

ارمان_وای شادی قیافت خیلی بانمک و دیدنی شده ...از این به بعد باید همش تو شک بندازمت

کتی_دیوونه این چه کاری بود؟ نمی شه باجدیت شوخی

نکنی؟ ارمان_نه نمی شه!حالا هم برو اونطرف تر بخواب

منم جام بشه _رو رو برم ...اینجا یه اتاق دخترنست

خجالتم خوب چیزیه

ارمان_اولا که اون دخترا یکیش همسر مه و اون یکی هم جای خواهر کوچیکمه دوما کتی وسط می خوابه دیگه!مشکلمون کجاست؟

کتی_ارمان لوس نشو...!یه شب شادی اومده خونمونا اگه گذاشتی ما با
هم باشیم ارمان_خب یکم پشتون می مونمو بعد می رم...جون بچمون
دیگه گیر نده

_ارمان امن تحت تاثیر جمله ی اخرت قرار گرفتم...!اونقدری که دلم می خوا بزnm
زیر گریه ارمان_نه گریه نکن چون منم گریه می گیره ها کتی_تو گریه
بگیره؟!عمره!...

بعدشم کتی یکم به من نزدیک تر شد تا ارمان هم جاش

بشه _یکم خوابیدی بریا ارمان_باشه بابا می رم!

بعدم هممون سکوت کرده بودیم

ارمان_چرا چیزی نمی گین؟قبلش که خیلی صداتون می

یومد؟کتی_خب چون تو مزاحمی

ارمان_کتی نداشتیما!داشتیم؟خب منم دوست نداشتم تنها باشم...شما ها چقدر سنگ دلین!

_خب الان چی بگیم؟

ارمان_دوست دارین در مورد خانواده ی کیومرث حرف بزیم

تو لحنش یه شیطنت خاصی بود ولی با این حال من منظورشو

نفهمیدیم_حالا چرا خانواده ی کیومرث؟

ارمان_اخه بدجور داره فاصله ها نزدیک می شه در حدی من فکر می کنم در آینده ای نه چندان دور

این خانواده هم جزو فامیل ما بشن!

کتی_اره فکر کن ...!

حالا دیگه لحن کتی هم یکم با شیطنت امیخته شده بود و این منو یکم دستپاچه کرده بود و خیلی هم منظورشون رو متوجه نمی شدم ولی متوجه شده بودم که می خوان منو دست بندازن ولی از چه راهیو خدا می دونه _حالا چرا فامیل؟

ارمان_چون بعضیا بدجور چشم خانواده کیومرث رو

گرفتن _لابد اون یک نفر هم تو فامیل ماست...

ارمان_اره زدی تو خال

_فکر نکنم خیال پردازیاتون خیلی به واقعیت نزدیک باشه ...چون اقا شهاب درسا رو زیر نظر داره ...مگه تو مهمونی بابا کیا رو یادتون رفته؟!

ارمان_هیچ مردی درسا ,منهای پولش جزو استانداردهاش برای ازدواج قرار نمی گیره مخصوصا خانواده ی ثروتمندی مثل کیومرث که خرشون می ره ...ولی خب اما بر می گردیم سر موضوع قبلی ...تو چرا اینقدر گیرایت پایین اومده؟نکنه می دونی طرف کیه و منظورمون کیه و خودتو به اون راه می زنی؟هان؟

کتی_پاشو بیا برو بیرون ...!چرا گیر دادی به شادی؟...خب شاید شادی می خواد بعدا با خبر نامزدیشون غافلگیرمون کنه...!اینجوری مزش می ره...انه شادی؟

بعد هر دوشون در مقابل منکه فکم از تعجب افتاده بود زدند زیر خنده

_ه_____ان؟شماها چی دارین می گین؟...خبر نامزدیم کجا بود؟چرا بخوام غافلگیرتون کنم؟اصلا معلوم هست چی دارین می گین؟

ارمان_شادی ما خودمون نقاشیم دیگه مارو رنگ نکن...دیگه همه متوجه رفتارهای ضایع تو شهاب شدن...!من هرکیو شناسم حد اقل تو رو خوب می شناسم...!تو کسی نیستی که به یکی زل بزنی و از ظرف زمان و مکان خارج بشی...!

ارمان تو چی داری می گی؟ آگه من زل بزمن به تو یعنی عاشقتم؟ خب اینکه دلیل نمی شه! بعدشم فکر نکنم من رفتار ضایعی داشتم

ارمان_شادی خودتو توجیه نکن...! تو در برابر شهاب اونجوری که با بقیه پسرا برخورد می کنی نیستی... تازه شهابم نسبت به تو بی میل نیست مخصوصا اون روز که تو رو به بیمارستان رسونده بود. اونوقت خیلی تو خودش بود و نگرانت بود و بعد از اون ماجرا هر روز بی رو درباستی به من زنگ می زد و حالتو می پرسید ...

_هه...! حال منو می پرسید؟... تو چی با خودت فکر کردی ارمان؟... اون لابد خودشو مقصر می دونست که من حالم بد شده و گرنه آگه خودشو مقصر نمی دونست حداقل یکبار با اینکه می دونست مریضم و تو بیمارستانم برای عیادتم به بیمارستان می اومد یا کم کمش زنگ می زد... الانم از نگاه هاش چیزی جز دلسوزی نمی بینم ...!

ارمان_چرا باید خودشو مقصر بدونه؟ شادی تو داری اشتباه می کنی رنگ نگاه های شهاب رو من که مردم می فهمم ...
تو نگاه هاش چیزی جز عشق نیست...

_ارمان بس کن... این صحبتا بی فایدهست... تو چیزی از اونشب نمی دونی

کتی_شادی بالاخره خودتو لو دادی...! خیلی تو داری...! فکر نمی کردم که دریچه ی قلبت به روی هیچکی باز بشه... عاشق شدنت مبارک شادی

کلا هنگ کرده بودم... اصلا منظور اونا از این حرفاش چی بود یا چیو می خواستن ثابت کنن؟!

ارمان_شادی عشق چیزی نیست که بتونی همیشه پشت پرده مخفیش کنی...! چون بالاخره کسی پیدا می شه که بتونه رد عشقو تشخیص بده و رسوات کنه...

_واه! ارمان تو حالت خوبه؟... چرا واسه خودتون می برینو می دوزینو تن مردم می کنین؟... منو شهاب هیچ حس خاصی نسبت به هم نداریم پس شما هم خیلی خیال پردازی نکنین...

ارمان_شادی من که می دونم تو عاشقشی پس با خودت حداقل روراست باش...!

_ارمان داری هزیون می گی...پاشو بیا برو بخواب که دوی همه این هزیونای تو بی خوابیه...!
 ارمان_باشه من رفتم ولی تو هم حد اقل با خودت روراست باش...کتی پاشو بیا بریم بخوابیم که من
 حسابی خوابم میاد و بهتره شادی رو هم تنهاتش بذاریم تا بتونه به خودش اعتراف کنه...!
 _اومدی شبمونو خراب کردی که اخرش کتی رو با خودت
 ببری؟ ارمان خنده ی بانمکی کرد و با شیطنت پسرונה ای
 گفت

_اره..!تو چقدر باهوشی از کجا فهمیدی؟

کتی_ارمان من نمی یام ...بچم هوس کرده امشب پیش شادی بخوابه واسه همین امشب شادی رو
 اوردم خونمون تو برو
 ارمان_چطوره امشبو صرف نظر کنه؟
 _نه بذار کتی امشب واسه من باشه
 ارمان_فقط همین یه امشبه ها
 _باشه همونم غنیمته

بعد از رفتن ارمان دوباره یکم با کتی حرف زدیم و اخر سرم کتی خوابش برد ولی من تا نزدیکیای صبح
 بیدار بودم و به خودمو شهاب و آینده فکر می کردم که کم کم خوابم برد...

فصل ۱۵

امروز تو بیمارستان کلاس داشتیم واسه همین بعد از بیمارستان منو سحر و پیمان و شهرزاد قرار بود با
 هم برگردیم و منم می رفتم پیش بچه ها تا برای امتحان فردا با هم جزوه هامونو بخونیم که مهلا هم بدو

خودشو رسوند به ما و قرار شد با هم بریم خونه مجردی و پیمانم دم در مارو رسوند و جزوه های پارسال خودشم داد به ما و رفت... تقریبا تا دمای غروب با هم می خوندیم (البته تفریح و محفل هم که جای خودش داشت) که مهلا زنگ زد کیوان بیاد دنبالش و منم چون ماشین بر نداشته بودم مهمونشون شدم... کیوان یه پرادو لوکس مشکی داشت خودشم که دیگه همیشه تیپ می زد و به ماشینش تکیه داده بود تا ما بریم دم در و بعد از یه سلامو احوال پرسی در جلو رو برای مهلا باز کرد تا بشینه و منم که بینوا هیچکی نبود درو برام باز کنه واسه همین خودم زود درو باز کردم و نشستم... تقریبا یه مدت سکوت برقرار بود که اخر سر مهلا شروع کرد چندتا از اشکالاشو از من پرسیدن تا خیلی جو خفه نباشه و اینطور که من فهمیده بودم بعد از قضه نامزدی که به کیوان فهموندم حدشو برای من حفظ کنه یکم در برابر من معذب بود و این نرفتن من به کوه هم باعث شده بود که اون فکر کنه من از اون قضیه دلخور بودم. خب شاید اینجوری بهتره بود. ولی بعد از مدتی که معلوم بود حسابی حوصلش سر رفته بود بالاخره سکوتشو شکست...

کیوان_خب بگین ببینمم کدومتون درساتون بهتره؟...

سوالش باعث خنده منو مهلا شد... چون حالتش درست مثل ادمایی بود که دارن از بچه های مدرسه ای سوال می پرسن

مهلا_فعلا که شادی جزو ۵ نفر اول

کلاسه_نه بابا...! تقریبا همه در یک

سطحیم!

مهلا_البته اینم بگم که شادی با همه تعارف

داره کیوان_پس حسابی افرین دارین...

_والا نمی دونم ...

همون لحظه موبایل کیوان زنگ خورد و بحث ما هم خاتمه یافت و کیوان هم با یه ببخشید

تماسو وصل کرد کیوان_الو سلام!...خوبی؟

...

کیوان_مرسی منم خوبم بد نیستم...

...

کیوان_مهلا هم خوبه سلام

داره ...

کیوان_من دارم مهلا و دوستش شادی خانمو می رسونم

...

بعد کیوان رو کرد به ما ها

کیوان_شهاب سلام می

رسونه!...

مهلا_سلام برسون بهشون

با شنیدن اسم شهاب ته قلبم یه احساس غریبی بوجود اومد...خیلی وقت بود که دیگه خودمو بهشون نزدیک نمی کردم و به بهانه های مختلف از رفتن به جمعشون باز می زدم حالا هرچقدرم شیدا و سارا اینا اصرار می کردن من بازم یه بهونه ای می تراشیدم که اونا هم متوجه شده بودن همش بهانست ...

با صدای مهلا که صدام می زد به خودم

اومدم_بله؟!چیه؟

مهلا_ دو ساعته با تواما...!چرا جواب نمی دی؟!

_ببخشید تو فکر بودم ...!چی گفتی؟

مهلا_ کیوان داشت می گفت که جمعه با بچه ها بریم دروند یا درکه...داشتیم نظر تو رو می

پرسیدیم...!میایی یا نه؟ _نمی دونم چی بگم؟!باید ببینم برنامه خاصی نداشته باشم...!

مهلا_ تو دیگه مثل قبل سر خودتو شلوغ نکردی پس سعی کن یه جای خالی پیدا کنیو باهامون بیایی...!

_بذار بازم ببینم چی میشه...البته من برای کوه نوردیش نمی یام...

کیوان_اتفاقا لطفش به کوه نوردیشه...

_اره ولی من متاسفانه نمی تونم مثل شماها کوه نوردی کنم و سرعنتون رو خیلی پایین میارم...

مهلا_مهم نیست!منم پیش تو می مونم پایین...چون هر بار نفسم می گیره..!

کیوان_بفرما همه که کم کم دارن جا می زنن

_واه! من چکارم به مهلا...؟!

کیوان_حالا شما بیاین یه فکری هم برای اونجاش می کنیم...

_سعیمو می کنم...

دیگه هیچی نگفتم تا برسیم دم خونمون ...

.....
.....

صبح ساعت ۵:۳۰ از خواب بیدار شدم و شروع کردم به آماده شدن ...یه مانتو یاسی جلو بسته تا روی زانو و جین برفی پوشیدم و بعد یه ارایش یاسی ملایم کردم و با یه رژ صورتی ملایم ارایشمو تکمیل کردم...چنریامم به صورت اریب گیره زدمو و اخر سر شال بنفشمو انداختمو کاپشن پفکی صدفی رنگمو و کفشای کوهمو پوشیدم هر چند قرار نبود من خیلی کوه نوردی کنم ...بعد هم رفتم دنبال ایدا و ماهان

شهرزاد با فرشاد میومد و سحرم که می رفت خونه مادر شوهرش برای نهار دعوت داشت ... اول قرارمون برای دروند بود ولی بعد دوباره یه عده مخالفت کردن برای همین قرار شد بریم دماوند که یکی از بچه ها اونجا ویلا داشتن ما هم وقتی ادرسو دقیق از مهلا گرفتیم با فرشاد اینا راه افتادیم .

ایدا از اول که تو ماشین نشست چشماشو بست که یعنی من خوابم. ماهانم که جلو نشسته بود صندلیشو خوابوندو بلافاصله خواب رفت ... مارو ببین با کیا اومدیم سیزده بدر!!!... اهننگ بی کلام ویولن گذاشته بودم

و یک سره روندم تا با کمی سوالو پرسش بالاخره ویلا رو پیدا کردیم با چندتا بوق ممتد بالاخره مرد میانسالی که موهاش به جو گندمی می زد درو باز کرد . با ماشین وارد شدیم و پشت سرمون هم شهرزاد اینا بودن . ویلای خیلی ساده ولی قشنگی بود به غیر از ماشین کیوان چهارتا دیگه ماشین هم بودن منم جز ماشین شهاب و کیوان بقیه رو نمی شناختم نمی دونم چرا با دیدن ماشین شهاب یه حسی ناشناخته بهم دست داد.؟ مثل یه دلتنگی و از طرفی هم دلم نمی خواست با شهاب رو به رو بشم بالاخره همگی پیاده شدیم که مهلا و کیوان هم همزمان اومدن روی خروجی ویلا وقتی به مهلا رسیدم محکم منو بغل کرد منم مونده بودم چی بگم؟ مهلا_شادی خیلی دلم برات تنگ شده ...

_الان من باید چی بگم وقتی پریروز همو دیدیم و دیشبم تلفنی صحبت

کردیم همون طور که تو بغلش بودم با یه صدای لرزونی که فقط من

متوجهش بودم گفت _نه این نوع دلتنگی فقط با دیدن تو ارضا می شه

_دیوونه ...! خیلی ضایعیما بیا بریم تو اینجا یکم سرده

مهلا_بی احساس کودن

و بعد با دلخوری از بغلم اومد بیرون و دوتایی با هم رفتیم تو ... نا گفته نماند همین که رفتیم داخل اه از نهادم بیرون اومد ... دوستای کیوان همه بودن و تازه ۴ تا دختر دیگه هم بودن که من نمی شناختم با یه سلام و احوال پرسی سرسری جواب فرزند و سهیلو دادم و تا اومدم با یکی از دخترا دست بدم صدایی از پشت منو متوجه خودش کرد.

سینا_سلام خانم دکتر! کم پیدایین!..

اروم برگشتم و با سینا رو به رو شدم

_سلام اقا سینا... حال شما؟ سارا جون چطوره؟

سینا_سارا هم خوبه سلام داره خدمتتون .چی شد بعد از اون روز تو رستوران ستاره سهیل شدین ؟

_شرمنده نکنید . من این مدت یکم گرفتار بودم وگرنه خودمم خیلی دلم برای شنتیا و دو قلو ها تنگ شده بود...

سینا_بهونه نداشتیما ! خب یه پنج شنبه جمعه ای جورش می کردین

میومدید _چشم حتما مزاحم می شم...

با باز شدن در و صحنه ای که جلوی چشمام نقش بست دیگه نتونستم ادامه بدم انگار یکی داشت با دستاش منو خفه می کرد ...باورم نمی شدشهاب در حالی که دستای یه دختر به بازوش حلقه شده بود وارد شد در حالی که هردوشون می خندیدن و به چشمای هم نگاه می کردن .اصلا نفهمیدم چی شد ولی با یه عذر خواهی کوتاه از سینا ,سریعا خودمو عقب کشیدم و خیلی سرسری از مهلا ادرس دست شویی رو پرسیدم و نفهمیدم چجوری شد که خودمو به دستشویی رسوندم و اینکه اصلا درو قفل کردم یا نه...تو اینه دستشویی به صورت رنگ پریدم و چشمای ابدارم نگاه کردم .خیلی احساس گنگی داشتم .اون لحظه حس می کردم قلبم داره مچاله می شه برای اینکه خودمو بیشتر نبازم زود ابی بی صورتم زدمو اومدم بیرون و دوباره سرسری با بقیه که وقت نشده بود احوالپرسی کنم سلام کردم وقتی به شهاب رسیدم بدون اینکه به چشماش نگاه کنم یه سلام خیلی کوتاه زیر لب گفتم که خودمم صدامونشنیم و حتی صبر هم نکردم که شهاب جوابمو بده و بعد رفتم کنار مهلا و ایدا نشستم ایدا تو خودش بود و مهلا هم حالش خیلی مساعد نبود منم حالم حسابی گرفته بود تقریبا به غیر از ما سه نفر بقیه حسابی سرشون گرم بود کیوان_ای داد بیداد ! یکی این دکترای مملکتو دریابه که الان هرسه تاشون غرق می شن همه بلا استثنا ما ۳ تا بهش خندیدن من و مهلا به لبخندی تلخ تر از زهر بسنده کردیم ولی ایدا هنوز هم تو خودش بود

کیوان_ایدا جون می ده برای موزه...

اینبار ایدا به خودش اومد و با یه لبخند کوتاه بهش نگاه کرد. اروم دم گوش ایدا گفتم

_حالت خوب نیست بیا بریم بیرون منم احساس خفگی

دارم زیر لب باشه ای گفت و هر دومون بلند شدیم

مهلا_کجا؟

_می ریم بیرون یه گشتی

بز نیم مهلا_منم میام

و بدون حرفی سریع بلند شدو رو به کیوان با اشاره بهش فهموند که ما داریم می ریم بیرون ولی کیوان خیلی بیخیال با سر تایید کرد جووری که متوجه ازردگی مهلا شدم. سه تایی آماده شدیم و تا خواستیم بریم بیرون صدای سینا هر سه مونو متوجه خودش کرد سینا_دارین جایی می رین؟

مهلا_با اجازتون ما یه سر می ریم بیرون هوا خوری

سینا_دوست ندارم دخالت کنم ولی شاید بد نباشه یکی از اقایون باهاتون بیاد چون ویلا کناری یه چندتا پسر جوونن و فکر نکنم درست باشه با هم برین بیرون

_اقا سینا حرفا می زنینا. ما بچه که نیستیم بعدشم روزای جمعه خیلیا میان دماوند و از طرفیم تو روز روشن معمولاً مزاحمت ایجاد نمی کنن...!

سینا_واقعا شرمنده شادی خانم من قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم فقط خواستم بگم جانب احتیاط واجبه ...

دوست نداشتم سینا رو ناراحت کنم چون خیلی ادم با محبتی بود و از طرفیم شوهر سارا بود و خیلی ادم منصف و فهمیده ای بود ولی هر لحظه که به شهاب نگاه می کردم که دخترا بهش چسبیده بودن اعصابم بیشتر بهم می ریخت .

هر سه راهمونو به سمت بالا پیش گرفته بودیم و هیچی نمی گفتیم. انگار به این آرامش و سکوت نیاز داشتیم

مهلا... وقتی کیوان اومد خاستگاری... از همون اول از ظاهرش خوشم اومد و تن صداش... نمی دونم چی شد با اینکه مذهبی نبودن ولی مامانم هم از کیوان خوشش اومده بود و حتی بهمون اجازه داد یه مدت با هم بریم بیرون تا بیشتر همون بشناسیم تو این بیرون رفتن و ولخرجیاشو صمیمیتش باعث شد بیشتر بهش وابسته بشم حتی به من گفت قبلا دوست دختر زیاد داشته ولی حالا می خواد زندگی تشکیل بده منم گفتم اره الان دیگه فقط براش من می شم تا اینکه با هم عقد هم کردیم نامزدی هم گرفتیم و همه هم می دونن ولی هر وقت با دوستاش میاییم گردهمایی دلیم می خواد بمیرم این دخترا به غیر از همسر بردیا رزا بقیه حکم اویزونا رو دارن. حتی فارغ از اینکه من زن کیوانم بازم خودشونو می چسبونن بهشو و گل می گن گل می شنون. اینارو می گیم اویزونن ولی چرا کیوان ازشون دوری نمی کنه؟!... اصلا انگار در اینجور مواقع من براش نیستم. باور کن اگه دوستش نداشتمو به فکر ابروم نبودم ازش جدا می شدم همش منتظرم تا این بازی یه روز تموم بشه

وقتی اینارو می گفت هم زمان اروم هم اشک می ریخت هیچ کدوم نمی دونستیم چی بگیم انگار سکونمون از هر حرفی برای هم گویا تر بود هر سه جاده رو بالا می رفتیم

ایدا... ترم قبل چندبار اومدم دنبالتو دم کلاستون اونجا بود که باهاش آشنا شدم. ظاهر سختی داشت درست مثل بابام وقتی می دیدمش خاطرات بابام برام تداعی می شد کارم به جایی کشیده بود تو راهرو کشیک می دادم تا رد بشه بعد اروم نگاهش می کردم یه مدت برای کنفرانس پزشکان رفته بود کیش اون موقع بود حس کردم خالی شدم، دلو دماغ هیچکاری نداشتم تا اینکه وقتی برگشت گفتم می رمو بهش می گم دوسش دارم شنبه حسابی به خودم رسیدم و با کلی کلنجر رفتن بالاخره از کلاس خارج شد و بهش گفتم می خوام باهاش خصوصی صحبت کنم گفتم بیاین با هم برین تو یه کافی شاپی جایی با هم صحبت کنیم ولی خیلی وحشتناک بهم نگاه کرد و بعد به خشکی گفت کاری دارین همینجا بفرمایید گفتم حد اقل بریم یه جای خلوت و بعد به ناچار باهام به یکی از کلاسای خالی اومد شروع کردم از همه چیز براش گفتم از مرگ بابام و تا اخر از عشقی که بهش دارم ولی خیلی ریلکس برگشت و تو رو من گفت متأسفانه من مدتهاست شخص دیگری رو دوست دارم که از قضا اون شخص خانم رخشان هرچند ایشون

منو قبول نکردن ولی هنوز دلم با دوستتونه. اره من نابود شدم و دلم می خواست بکشم شادی اون لحظه ازت بدم اومد که از مدتها قبل قلب امیرو تسخیر کردی

و بعد به حق افتاد... باورم نمی شد ایدا عاشق دکتر وحیدی شده باشه و اونم با پررویی برگشته گفته منو دوست داره در صورتی که همه چیز تموم شده مهلا با چشمای اشکالود گنگ نگاهمون کرد بعد ایدارو در اغوش گرفت حسابی احساس خفگی می کردم هر چند اینجا از هوای الوده ی تهران خبری نبود ...

واقعا چیزی نداشتم بهش بگم من سر این عشق دکتر وحیدی خیلی اذیت شدم و چیزاییو تجربه کردم و حرفایی شنیدم که برام از زهر هم تلخ تر بود

مهلا_بهنتره برگردیم ویلا هر چی از این راه بالا تر می ریم زخم ها بیشتر سرباز

می کنن و بعد دست ایدا رو گرفت و راهو برگشتن منم به اجبار پشت سرشون

...

همه از عشق شیرین نر از عسل می گن . دوست داشتم منم می تونستم از این شهد گوارا می نوشیدم ولی من جز درد ندیدم اگه بیماری های دیگه به جسم اسیب می رسونن عشق به روح ادم صدمه می زنه شاید زیبایی هایی هم داشته باشه ولی خدایا هرچی بیشتر این راهو ادامه می دم و بیشتر از عشق می شنوم از عشق بیزار تر می شم .عشق یه بازی دوست داشتنه یه بازی از جنس بازی جرعت .خود به خود درگیر می شی ...

وقتی به خروجی ویلا رسیدیم اول من وارد شدم و پشت سرم مهلا و ایدا خیلی اروم وارد شدن و بدونی اینکه چیزی بگن به سمت راه پله های کنار اشپز خونه رفتن تا مستقیما برن تو یکی از اتاقای بالا منم تا اومدم پشت سرشون برم

یکباره دستای ظریفی دور کمرم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید از چیزی که می دیدم خیلی تعجب نکردم حتی خودمم دلیلشو نمی فهمیدم درسا_سلام شادی جون خوبی عزیزم؟

کلا همیشه با اشوه با حرف می زد ولی اینکه یکباره از کجا پیداش شده و چرا اینقدر با من گرم گرفته
برام علامت سوال شده بود از طرفیم اونقدری اعصابم متشنج بود که نتونم تحملش کنم _سلام درسا
جون... خوبی؟ بابا و مامان خوبن؟

هرچند یکم از لحنم دلخور شد ولی خودشو نباخت و دوباره ادامه داد

درسا_مرسی .سلام دارن خدمتت .راستش بابا مامان رفتن سوئیس منم که هم دانشگاه داشتم همم قبلا
سوئیس رفته بودم گفتم ایران بمونم این بود که به شهاب زنگ زدم اونم گفت که اومده اینجا منم تنها
بودم بلند شدم اومدم اینجا

...

یعنی این همه مقدمه چید که بگه از بس سوئیس رفتم خسته شدم و در کل ما همش اهل مسافرت

اروپا هستیم _اهان... خوش باشن...من یکم سرم درد می کنه برم بالا استراحت کنم

و با یه ببخشیدی از پله ها رفتم بالا که ۳ تا در بود کلا در اولو که باز کردم سرویس بهداشتی بود و در
بعدیو هم که اومدم باز کنم هم زمان با من یکی دیگه هم دستگیره رو کشید و من تقریبا پرت شدم
داخل اتاق و محکم با یه جسمی برخورد کردم و تا به خودم اومدم متوجه شدم کاملا پرت شدم تو بغل
شهاب... برای همین زود خودمو ازش جدا کردم و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم تند تند شروع
کردم به توضیح دادن

_شرمنده فکر نمی کردم به غیر از مهلا و ایدا کسی بالا باشه... فقط می خواستم یجا یکم استراحت کنم.

فکر کنم بچه ها اتاق بعدین...خب من برم کنارشون

و مثل ادمایی که انگار دارن از یه گرفتاری فرار می کنن زود پشتمو کردم به شهاب و قصد خروج کردم
که محکم بازمو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند اینبار نا خدا گاه با گنگی به چشماش زل زده
بودم و از طرفیم زبونم بند اومده بود. ولی چشمای اون حسابی کلافه و عصبی بودن و خبر از یه طوفان
سهمگین می داد...اولش از لای دندونا قفل شدش در حالی که سعی می کرد اروم باشه شروع کرد به
حرف زدن شهاب_چرا وقتی داری با هام حرف می زنی مستقیم به چشمم نگاه نمی کنی؟ اونقدر منگ
بودم که نمی دونستم چی بگم یا نمی تونستم حرفی بزنم

شهاب_ چرا وقتی حرف می زنی صبر نمی کنی جوابتو بگیری؟... چرا اینقدر ازم دوری می کنی؟ هان؟!... نمی خوام جوابمو بدی؟... نمی خوام حرف بزنی؟

بعد منو همزمان محکم تکون داد که تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود که پخش زمین بشم ولی خودش زود منو گرفت... هم زمان اشکای منم راه باز کردن و صورتمو خیس کردن شهاب_ لعنتی دوباره که داری گریه می کنی...!

و بعد اروم دستاشو از دور بازو هام جدا کرد و سرمو بین ستای قدرتمندش گرفت و نوازش گرانه با دو شصتش اشکامو پاک می کرد. از کاراش هیچی سردر نمی اوردم و از طرفیم عصبیم می کرد واسه همین به تندی دستاشو پس زدم _ به من دست نزن وقتی تعادل روحی نداری...!

و خیلی سریع اومدم خارج بشم که محکم از پشت بغلم کرد و چونشو به شونه ام تکیه داد و روم زیر

گوشم گفت _ دلم برات تنگ شده بود... خیلی دلم برات تنگ شده بود بی معرفت

شاید اگه صحنه ورودش رو ندیده بودم الان اینقدر با شنیدن حرفاش داغون نمی شدم و برعکس تو

دلم کیلو کیلو قند اب می کردن ولی الان دلم گرفت

_ حالم ازت بهم می خوره... ولم کن شهاب...

شهاب_ به ازای هر بار که بگی ولم کن محکمتر از قبل بغلت می کنم

_اره برای تو که مهم نیست با احساسات یکی بازی کنی... قلبت مثل کاروانسراست هرکی میاد و میره... دم صبح نازی جونو پانید جون حالا هم من... برای تو چه فرقی می کنه... فقط می خوام خودتو سرگرم کنی

با این حرفم ولم کرد و بعد مقابلم قرار گرفت و با چشمای برافروخته بهم زل زده بود شاید دروغ باشه بگم ازش نترسیدم ولی زود دوباره قیافه متقابل گرفتم که... بعد از چند لحظه فقط گوشام صوت می زدن و شهابم رفته بود اروم روی زمین خزیدم و با یه دستم جای سیلی که بهم زده بود رو گرفته بود و چیزی وقت نگذشت که بغض گلوم راه باز کرد و و به هق هق افتادم که در اتاق بغلی باز شد و مهلا سریعا خارج شد و به سمت من که گوشه در نشسته بودم اومد اول یکم با تعجب نگاه کرد و بعد دسنمو اروم از روی

صورت‌م برداشت و دست‌شو جلوی دهنش گرفت و در حالی که بغض کرده بود رو به من با صدای ضعیفی گفت

...خدای من! اشادی کی بهت سیلی زده؟! ...کی جرعت کرد باهات اینجوری کنه؟

...مهلا بی‌خیال شو...حالم اصلا خوب نیست ...

و بعد اروم از روی زمین بلند شدم و در حالتی خیلی سریع از پله‌ها پایین می‌اومدم مستقیم به سمت در رفتم از در وردی خارج شدم و بدو از ویلا اومدم بیرون و راه سرابالاییو در پیش گرفتم چیزی نگذشت که متوجه سردی هوا شدم و اونقدر حواسم پرت بود که کاپشنمو شال گردنمو بر نداشتم و با همون مانتو شلوار سرابالایی مسیرو پیش گرفته بودم... تو اون روز زمستون و یه مسیر خلوت فقط بالا می‌رفتم و مثل مردگان متحرک فقط مسیرو پیش می‌رفتم و

دستام زیر بغلم گرفته بودمو همچنان بالا می‌رفتم... دلم شکست، وقتی منو زد دلم شکست ... دلم شکست چون با بی‌رحمی منو بازی می‌ده... اونقدر تو افکار خودم غرق بودم که یکباره پام با یه تیکه سنگ برخورد کرد و منم کاملاً پخش زمین شدم و ناخداگاه یه درد وحشتناک تو قوزک پام پیچید... و یه تیکه پوست کف دستم به کلی رفت... پام بقدری تیر می‌کشید که هر کار می‌کردم نمی‌تونستم از جام جم بخورم و از طرفیم نه گوشی موبایلم همراهم بود نه کاپشنم که گرم کنه برای همین دوباره هق هقم به صدا در اومد و تو اون هوا فقط اشکام بودن که مقداری صورتمو گرم می‌کردن... چقدر دلم می‌خواست یکی نگرانم بشه و بیاد و کمک کنه به ناچار یکم خودمو کشیدیم کنار تر و بعد با یه بسم الله دستمو گرفتم به زمین و با هر زحمتی روی پای راستم که سالم بود بلند شدم ولی وقتی متوجه سرایشی زمین شدم اه از نهادم بلند شد حتی از اسفالت هم بیشتر اومده بودم بالا کناره‌ی مسیر راه روی یه تیکه سنگ نشستم و پامو از کفش بیرون اوردم و جورابم کندم وقتی به پام نگاه کردم انگاری دنیا رو سرم خراب شد. حسابی ورم کرده بود که با این حساب کم کمش می‌شد گفت در رفته و از طرفیم پام حسابی تیر می‌کشید... یکم دیگه که گذشت صدای پای چند نفر به گوش می‌رسید... اولش خوشحال شدم گفتم شاید از اکیب خودمون ولی بعد با دیدن ۳ تا پسر جوون که داشتن رد می‌شدن یکم وحشت کردم، اگه قصد مزاحمت داشتن باید چیکار می‌کردم با این وضع؟! که یکیشون متوجه حضور من شد و به دو تای دیگه گفت

_علی, حسام خدا حسابی کیفمونو کوک کرد ...به قول شاعر از اون با لا کفتر می آید یک دانه دختر می آید...

دو نفر دیگه هم متوجه حضور من شدن و با نگاه های هرزه به من زل زده بودن و راهشونو به سمت من کج کردن.

شاید اگه تو اون وضعیت نبودم در می رفتم یا یه سنگی چیزی می زدم تو سرشون ولی اون لحظه با اون وضع حسابی داغون بودم

_به خدا قسم اگه به من نزدیک بشین هر چی دیدن از چشم خودتون

دیدین یکی از اونا که بهم نزدیک می شد گفت

_اخره گنجشک خوشگل من, تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی

_خقه شو عوضی ...من شوهر دارم ...الان شوهرم از راه می رسه

ناشناس_خب هر وقت اومد ما هم دممونو می ذاریم رو کولمو می ریم ولی فعلا که نیست حیفه از خوشگلی مثل تو بگذریم

و بعد محکم دستشو گرفت جلو دهنم تا نتونم داد بزنم و با دست دیگشم دستامو

محکم گرفت ناشناس_بیابین ببریمش خونه ...

ناشناس دوم_سعید بیا بریم به زور که نمی شه بردش ...اگه واقعا شوهر داشته

باشه چی؟ سعید_تو نمی خوای نخواه ولی من از خیر این لعبت نمی گذرم ...تو هم

بهبتره دخالت نکنی هر چی سعی می کردم خودمو نجات بدم فایده نداشت خیلی

دستو پا می زدم با اینکه درد پام طاقت فرسا بود ولی بازم می خواستم خودمو

نجات بدم...دستای پهن و بزرگشو جلوی دهنم گرفته به صورتی که حتی نمی

تونستم نفس بکشم و از فشار های عصبی که اون لحظه بهم وارد می شد حسابی
ضربان قلبم بالا رفته بود و چون قربانی اسیر قفسی که نزدیک به عجلش بود
چموشانه خودشو به قفسه سینم می کوبید . و اون کثافت که حالا فهمیده بودم
اسمش سعیده به زور منو به کمک دو دوستش از سرا شیبی می بردن که یکباره
گاز محکمی از دستش گرفتم و اونم کنترلشو از دست داد و منو یکبار ول کرد که
دوستاشم کنترل منو از دست دادن و محکم به زمن افتادم و درد نفس گیری تو
قوزک پام پیچید که داد دلخراشی راه گلومو باز کرد و اون نامرد درست جلوی پام
خم شد و سیلی محکمی به صورتم زد اونقدر که اصلا نتونستم چیزی بگم و بازم
همه چیز جلو چشمهام سیاه شد ...

.....شهرزاد_مهلا حالا باید چیکار کنیم؟...چرا بهوش نمی یاد؟...

مهلا همون طور که چون مسخ شدگان به دور خود می چرخید گفت:

_نمی دونم شهرزاد...نمی دونم.شاید باید به شیدا زنگ بزنم شایدم باید به دکتر رخشان زنگ بزنم...نمی
دونم ...

و بعد در حالی روی صندلی کنار تخت می نشست دستانش رو در مقابل چشمانش گرفت و با صدای
بلند به حق افتاد:

_من واقعا نمی دونم ...اگه براش اتفاقی بیافته خودمو نمی بخشم ...

که همون لحظه در به یکباره باز شد و شهاب اشفته در چارچوب در ظاهر شد و رو به دختر جوان که
هراسان به او چشم دوخته بودن گفت:

من همین الان شادی رو میبرم تهران... نباید دیر بشه...

شتابان به سمت شادی که معصومانه و با چهره‌ی رنجور که به سفیدی گچ می زد نگر بست... حتی یک لحظه درنگ به نظرش جایز نبود... خم شد و شادی رو از روی تخت برداشت و به سرعت پله هارو پایین رفت.

مهلا هم زود آماده شد و پشت سر شهاب وسایل شادی و خودش را برداشت و راه فتاد که دم در با کیوان رو به رو شد...

کیوان-مهلا تو کجا می ری؟

مهلا با حرص نگاهی به کیوان انداخت و گفت:

من دارم با شادی می رم تهران

و بدون اینکه اجازه دیگری به کیوان بدهد به حیاط رفت که امبولانسیو دید که شادی رو در ان قرار دادن سریعاً خود را به امبولانس رساند و سوار شد.

.....ایدا-مهلا من

نمی دونستم که شادی مشکل قلبی داشته...البته خیلی وقتها دیده بودم گاهی دستشو می ذاره روی قلبش ولی فکر نمی کردم چیز خاصی باشه...مهلا من نباید اون حرفا رو بهش می زدم...

و دوباره با صدای بلند گریست که پرستاری جلو آمد و با قیافه جدی و خشک گفت:

لطفا سکوت رو رعایت کنید...وگرنه باید بخش رو ترک کنید...

دیگر هیچ کدام حرفی نزدند و در سکوت اهسته می گریستن.

.....مهدی-مهرداد خسته شدم...اخه تا کی باید شاهد از دست رفتن کسایی باشم که

عاشقشونم؟!... تاکی باید منتظر باشم که هر لحظه یکی به من زنگ بزنه و بگه که شادی تو بیمارستانه
...تاکی مهرداد؟...

مهرداد_دارم به این فکر می کنم که ای کاش هیچ وقت اون روز نمی اومدی مطب و خاطره رو نمی دیدی
تا هم خودت دل ببازی و هم اون بیچاره رو عاشق کنی...همیشه از اینکه اون روز ازت خواستم بیایی تا
منو برسونی از خودم حرص می گیره ...

مهدی_به خدا قسم از خیر اون کثافتا نمی گذرم ...اگه یه مو از سر شادی کم بشه کاری می کنم که
خانوده هاشون در حسرتشون بمونن

مهرداد_بهتره کار عجولانه ای نکنی ...شادی هم کم کم بهوش میاد...اینو بهت قول می دم...

.....
.....

بالای کوه زنی با پیراهن حریر سفید ویولون می زد و با نوای دلنشین نسیم ملودی زیبایی ایجاد کرده
بود...موهای زن در باد به رقص در آمده بودند, در پایین کوه دشت سرسبزی بود که دختر بچه ای با لباس
ابی آسمانی با دستای کوچکش به نرمی با پیانو نوای ویولون رو همراهی می کرد گلها به رقص اومده بودن
و پروانه ها شادمانه از این سو به آن سو می رفتن...اشک اروم از گوشه ی چشمش چکید ...زن برای لحظه
ای از ویولن زدن ایستاد و آرامو به سبکی پر به پایین دشت امد و دست نوازشی به صورت دختر کشید و
او را محکم در اغوش گرفت اروم موهای او را نوازش می کرد در این حال نسیم به نرمی روی موهایش را
نوازش می کرد زن و دخترک هردو به سمت او برگشتن و لبخند شیرینی به روی او زدن که به ناگاه
بغضش فرو شکست

شادی_مامان...!

.....
.....

با شنیدن صدای هر چند ضعیف شادی ارزو از جا بلند شد و سریع بالای سر شادی رفت هم زمان قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و ارزو بالا فاصله زنگ بالای تخت بیمارو به صدا در آورد و چیزی نگذشت مهرداد و مهدی و دو پرستار هم زمان وارد شدن

مهدی_ارزو چی شده؟...شادی چطوره؟

ارزو_شادی زیر لب چیزی گفت...فکر کنم داره بهوش میاد

مهرداد سریع وضعیت شادی رو چک کرد و مهدی امیدوارانه به این صحنه چشم

دوخته بود که دوباره صدای ضعیفی از جانب شادی به گوش رسید_مامان دلم

برات تنگ میشه.....بازم منو تنها نذار و اشک گرمی به ارومی از گوشه

چشمش فرو ریخت

مهرداد_عمو...؟شادی جون؟...صدای منو می شنوی ؟...صدای منو می شنوی عمو جون؟...

مهدی_مهرداد شادی به هوش اومده؟...

مهرداد_ خدارو شکر وضعیتش نرمال شده ولی انگار هنوز هوشیاری کامل نداره

.....
.....

اروم چشمامو باز کردم...اولش نور چشمامو زد ولی بعد از مدتی که چشمام به نور عادت کردن صدای بوق بوق دستگاه قلب بود مثل همیشه...بازم من تنها برگشتم مامانم نبود همیشه میاد تو رویاهام ولی هیچ وقت دستمو نمی گیره همیشه منو رها می کنه...ای کاش می فهمید چقدر اینجوری نا امیدم می کنه و قلبمو به درد میاره ... مثل همیشه برای مامان بغض کردم ولی مواظب بودم که گریه نکنم و اشکامو نبینه .هنوز مثل بچگیام ساده ام هنوزم فکر می کنم که گریه کنم ناراحت میشه و دیگه نمی خواد منو ببینه...

در به ارومی باز شد و بعد از اون قامت رنجور بابا دم در نمایان شد ... کمی که جلوتر اومد و منو دید بهش لبخند زدم بابا_دختر بابا به هوش اومد بالاخره؟...

صداش بغض دار بود...از خودم بدم اومد همیشه ازارش می دادم در حالی که صدای منم از بغض می لرزید گفتم:

_از خودم بدم میاد بابا!_همیشه باید پام به اینجا باز بشه .ار بس همه رو نگران می کنم از خودم بدم میاد ار بس در دسر سازم از خودم بدم میاد...دوست ندارم اینجوری ببینمتون دوس ندارم ضعیف باشم...می خوام قوی باشم ...بابا من خیلی ترسیده بودم...من نمی تونستم به خودم کمکی کنی...من حتی نمی دونم اونا...

نتونستم بگم چه بلایی سرم آوردن می ترسیدم جوابش منو داغون کنه و بعد با صدای بلند به گریه افتادم که احساس تنگی نفس بهم دست داد و بابا بلافاصله دستگاه اکسیژنو روشن کرد و بر روی صورتم قرار داد و با لحن دلجویانه اشکهامو کنار زد و گفت

_دوس ندارم غصه بخوری...شاید باور نکنی ولی تو واقعا دختر مقاومی هستی ...خیلی قوی هستی ...اینکه مریضی چیزی نیست خوب می شی ...تو مقصر نبودی دخترم ... اون کثافتا هم هیچ غلطی نتونستن بکنن ,همیچکدومشون !...الان هم تو زندان هستن . مطمئن باش بابا دست از سرشون بر نمی داره ...اینو بهت قول می دم دختر قشنگم

بعد اروم روی پیشونیمو بوسید و مدتی رو تو اتاق کنارم موند و بعد از اینکه عمو برای معاینه بالای سرم اومد و رفت یکم باهام حرف زد در مورد کارشو پروژه هاش گفت و کمی هم در مورد بچه ی شیدا که قرار بود به دنیا بیاد خیال بافی کرد و کلی خندیدیم .بابا به هیچ وجه حاضر نشد منو تنها بذاره و بره و با اینکه کلی خسته بود فقط روی کاناپه داخل اتاق کمی استراحت کرد تا وقت ملاقات شد و شیدا و ارتین در زدنو وارد شدن . اول شیدا خودشو برای یه سلام بلند اماده کرد که من دستمو سریعا به صورت سکوت روی دماغم گذاشتم و به بابا اشاره کردم که اونم دیگه هیچی نگفت و اومد نزدیکم و صورتمو بوسید

شیدا_قربون شادی کوچولوی خوشگلم برم ...بابا چرا اینجا خوابیده ؟...

_منم قربون خواهرم بشم...بابا از دیشب نخوابیده حسابی خستست... هر چی می گم بره خونه قبول نمی کنه و می گه باید کنارم بمونه و ازم مراقبت کنه
ارتین_اجازه سلام احوال پرسى به منم می

دید؟ _بله...سلام کن

ارتین_لطف کردی اجازه دادی...سلام بر خواهر زن عزیز حالت

خوبه؟ _مرسى ارتین...خودت چطوری؟کارا چطور پیش می ره؟

ارتین_کارا هم خوب پیش می ره...

بابا_سلام ارتین خان سلام شیدایی خوبین هر

دوتون؟ همه به سمت بابا برگشتیم

ارتین_سلام پدرجون شما خوبین؟شرمنده بیدارتون کردیم

بابا_نه اشکال نداره الان وقت ملاقات شده دیگه باید کم کم بیدار

می شدم شیدا_سلام بابا خوبین؟ بابا_مرسى دخترم ...

چیزی نگذشت که در باز شدو بابا محمد و مامان رها با مامان ارزو هم اومدن و پشت سر اونها بابا کیا و مامان سپیده ...

_چخبره همه اومدین ملاقاتی؟...من که بارم اولم نیست که میام اینجا و بار اخرم هم نیست مگه اینکه...

دیگه ادامه دادن جایز نبود و بعد یه پوز خند زدم که از دید ارمانم که تازه با کتی اومده بودن پنهون نمودند

ارمان_چیکار کنیم تو که نمیایی دیدن ما یه مدت بود همه از هم دور افتاده بودیمو همو ندیده بودیم که تو شدی مایه خیر! و به این ترتیب اسبابش فراهم شد

همون لحظه عمو با روپوش سفید و زن عمو وارد شدن و همه سلام

کردیم ارمان_بابا مگه تو شیفت بعد از ظهر مطب نداری؟

عمومهرداد_چرا ولی اینجا هم باید به چندتا از مریضام سر می زدم و همچنین به

شادی خانم و بعد از ۲_۳ تا سوال از وضعیتم ماهارو تنها گذاشت تا بره و به بقیه

سر بزنه

بابا کیا_شادی بابا می خوایی یه مدت بیا بریم پیش ما...من اسباب مراقبتت رو فراهم می کنم اینجوری

هم من خیالم راحتتره همم این سپیده خانم هی حرص نمی خوره

بابا_بابا من می تونم از دخترم مراقبت کنم فکر کنم شادی تو خونه باشه خیال منو ارزو هم راحت تره

...الان مثل چند ماه پیش نیست که اونم بخواد قهر کنه

لحن بابا کاملا دلخور نشون می داد و حتی از قرار معلوم مامان هم یکم دلخور می زد. راستش منم

شاید اگه بودم دلخور می شدم

بابا کیا_ببین مهدی جون من قصد بدی نداشتم...فقط دلم می خواست شادی کنار خودم باشه تا

خیالم راحت باشه ولی با این حال تو پدرشی هر چی خودتون صلاح بدونین همونه

که همون لحظه تقه ای به در خورد و سارا اروم سرشو از لای در آورد داخل و گفت :

_اجازه هست؟...

شیدا_اجزه ما هم دست شماست بفرمایین داخل...

خدا می دونه که وقتی دیدمش اه از نهادم بلند شد چون دوست نداشتم اونا هم قضیه بیماری منو بدونن

ولی چه میشه کرد اقا کامرانو لیزا و سارا و آخرین نفر هم سینا پشت سر هم وارد شدن ولی بعد درو پشت

سرشون بستن ...یه لحظه دلم گرفت هرچند از دستش دلخور بودم ولی بازم دوست داشتم ببینمش .همه

سر گرم احوال پرسی بودن و لیزا جون هم نزدیکم اومد و اروم صورتمو بوسید و یه سبد گل که با گلای

گلایول و رز قرمز و نسترن قرمز زینت داده شده بود رو بهم داد و بعد از اینکه برام ارزوی بهبودی کردی

از تخت جدا شد و به سمت مامان رفت و بعد سارا گوشه تختم نشست اروم جوری که فقط خودمون بشنویم گفت:

_وقتی قضیه رو از سینا شنیدم خیلی ناراحت شدم...حتما برات خیلی دردناک بوده...خیلی دوست داشتم موقعیتت خوب بود و کلی باهم حرف می زدیم ولی فعلا که موقعیتش نیست ...وقتی مرخص شدی باید پیام ببینمت کلی حرفا دارم که باید بزنم...

_سارا ...؟

نتونستم چیزی بگم ولی انگار خودش فهمید که گفت:

_نترس کسی جز منو سینا و شهاب چیزی نمی دونه خیلی...

با لبخند ازش تشکر کردم که ارامان گفت:

_سارا خانم چی دم گوش دختر عموی من پیچ پیچ می کنین؟ بگین منم حس فوضولیم گل کرده ها...

همون لحظه کتی پس گردنی به ارمان زد که از چشم زن عمو دور نموند و یه چشم غره به کتی رفت که بیچاره حساب کار اومد دستش

کتی_لابد خصوصیه همه رو که تو نباید بدونی؟

ارمان_باشه بابا تسلیم...راستی سارا خانم ما به اقا سینا هم گفتیم دوست داشتیم اقا شهابم میدیدیم ...

سارا_باید ببخشیدش خیلی دوست داشت بیاد ولی دم اومدن کاری براش پیش اومد که نشد...باید ببخشید دیگه...

ارمان_نه بابا این حرفا چیه؟...ما فقط دوست داشتیم اقای کیومرث کوچک رو هم رویت می کردیم

نمی دونم چرا ولی یه جورایی حسم بهم می گفت که سارا قصد داره یه جورایی نیومدن شهاب رو توجیه کنه ...حسابی خسته شده بودم که با اومدن پرستار بخش به اتاق و اینکه اعلام کرد وقت ملاقات تمومه کلی ذوق زده شدم و با رویی گشاده همه رو بدرقه می کردم .اولین کسایی که اتاقتو ترک کردن خانواده ی کیومرث بودن و بعد از اونها بابا محمد و مامان رها و مامان ارزو و زن عمو ...بابا کیا و مامان سپیده هم

پشت سرشون رفتن ولی کتی اینا و شیدا و ارتین هنوز تو اتاق وایساده بودنو حرف می زدن بابا هم خسته روی مبل نشست به سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود _بابا شما که خسته این برین خونه استراحت کنین ...

بابا_نه بابا جون من پیشت می مونم .اگه برم در کل تنها می شی ...

اینبار توجه بقیه هم به ما جلب شد که ارمان دخالت کرد

ارمان_نه عمو جان تنها نمی مونه شما برین خونه یکی از ماها پیشش می مونیم

خلاصه با کلی اصرار ما بابا هم رفت و بعد از اون پرستار اومدو دوباره هشدار داد که وقت

ملاقات تموم شده شیدا_خب دیگه همگی رفع زحمت کنید من امشب اینجا می مونم

اولش مخالفتی نکردم تا ارمان و کتی برن ولی از قیافه گرفته ارتین معلوم بود خیلی راضی نیست منم درک می کردم چون الان شیدا یه وضعیت عادی نداشت خلاصه وقتی که ارمان و کتی هم خداحافظی کردن ارتین هم برگشت سمت شیدا و گفت

_خب چیزی نیاز نداری از خونه برات بیارم ؟

_شرمنده می برم وسط ولی دست این زنتو بگیر ببرش من می خوام تنها باشم...

شیدا_چی داری می گی دیوونه؟...من باید اینجا باشم تا اگه خدایی نکرده حالت بد شد یا چیزی نیاز داشتی برات تهیه کنم

برای اینکه بحثو تموم کنم با لحنی کاملا جدی رو به شیدا گفتم

_من واقعا به این تنهایی نیاز دارم ...ازت خواهش می کنم برگرد خونه.

شیدا یکم ازم دستم ناراحت شد برای همین زود کیفشو برداشت و زودتر از ارتین از اتاق خارج شد ته دلم خیلی ناراحت شدم نمی خواستم از خودم برنجونمش

ارتین_شادی متاسفم!...می دونم به خاطر خود شیدا این کارو کردی...

...مهم نیست... شرمنده ارتین ولی الان دلم می خواد تنها باشم...

ارتین بدون هیچ حرفی از تاق خارج شد و درو هم پشت سرش بست. اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل ۱۶

بعد از ۴ روز برگشتم خونه. پاهامو گچ گرفته بودن و راه رفتن تا حدودی برام خیلی سخت شده بود. وقتی رفتم تو اتاقم همه چیز مرتب و تمیز بود از مامان خواستم که کسی مزاحمم نشه روی تخت نشسته بودمو به اتاق بچگی هامون نیگاه می کردم کم کم خاطرات برام زنده می شد... انگار همین دیروز اتفاق افتاده بود. می خواستیم بریم مسافرت منو شیدا هر کدوم سری یه چمدون کوچیک روی تختمون بود و می خواستیم کل اتاقمونو توش جا بدیم... شیدا "شادی بیا باربی هامونو هم ببریم ویلا اونجا باهاشون بازی کنیم..." "شیدا من دیگه چمدونم جا نداره... حالا چیکار کنیم؟ دیگه نمی تونیم اسباب بازی هامونو هم ببریم توی خونه تنها میشن"... در باز شد و صدای خنده های شادمانه بابا و مامان فضای اتاقو پر کرد... مامان خاطره "قرار نیست که برای همیشه اونجا زندگی کنیم, داریم برای به هفته می ریم ویلا باید وسایلی ضروری رو ببریم" "ببا" اوه اوه با این باری که اینا بستن باید بگیم یه خاور بیاد بار بزنه..." "با کمک مامان وسایلمونو جمع کردیم."

روز تولدم مصادف با تاسوعا شده بود برای همین نمی تونستم تولد بگیرم و شب خیلی گریه کرده بودم و مدام توی حیاط به اسمون نیگاه می کردم و می گفتم اخه امام حسین چرا شما روز تولد من شهید شدین... ولی وقتی اومدم تو اتاق یه جعبه بزرگ کادو روی تختم بود هیچکس دیگه ای هم تو اتاق نبود مستقیم رفتم سراغش و پاپیونشو باز کردم و درشو برداشتم... حسابی ذوق زدم و بلافاصله صدای پیانو بلند شد و بعد بابا و شیدا و مامان با هم برام تولدت مبارک خوندن خیلی ذوق زده بودم دستامو بهم کوبیدم و دویدم طرف بابا و پریدم تو بغلش... مامان و بابا برام یه ویولن کوچیک خریده بودن و بعد از اون روزها با مامان ویولن تمرین می کردیم. هنوزم اون ویولن رو دارم. شیدا هیچ وقت علاقه ی زیادی به موسیقی نداشت واسه همین به غیر از یکم پیانو که از مامان یاد گرفته بود دیگه هیچی بلد نیست... اون روزها با اینکه خیلی کوچیک بودم ولی واقعا برام شیرین بود

چشم چرخوندم به گوشه اتاق نزدیک بالکن یه دختر کوچولو که موهای بلندش اطرافش ریخته بودن پاهاشو تو اغوش گرفته بود و اروم اشک می ریخت غیر از اون هیچکی تو اتاق نبود انگار بعد از فوت مادرش غمی دوباره به خونه چنگ زده بود...

اونروز بابام دوباره غمگین شده بود شیدا خونه بابا محمد اینا بود خاله افسانه تو خودش بود رفتم پشت در اتاق بابا تا وارد بشم که صدای بابا بلند شد معلوم بود داره با تلفن با عمو مهرداد صحبت می کنه بابا_مهرداد چرا زودتر معلوم نشد که شادی هم مثل خاطره دچار این بیماری لعنتیه؟ ...

بابا_حالا من باید چیکار کنم؟...مهرداد من دیگه طاقتشو ندارم

...

نفهمیدم چجوری شد ولی زود خودمو رسوندم به اتاقمو نشتم همون گوشه و اروم اروم برای خودم اشک می ریختم...منم تقریبا بعد از فوت مامان گاهی قلبم درد می گرفت ولی هفته پیش که یکباره حالم بد شد و عمو منو چکاب کرد تازه فهمیدم منم مشکل مامانمو دارم

با صدای در بخودم اومدم و تا خواستم جواب بدم در باز شد و شیدا تو چارچوب در ظاهر شد.چشمام تار می دید تازه متوجه شد تموم این مدت داشتم گریه می کردم برای همین دست پاچه شدمو زود اشکامو پاک کردم...شیدا فقط زل زده بود به من هیچی نمی گفت

_چیه چرا دم در وایسادی؟...

با حرفم به خودش اومد

شیدا_بهت یاد ندادن به بزرگترت سلام کنی؟...

بعدم اومد روی تختم کنارم

نشست شیدا_اتفاقی افتاده؟...

_نه مگه باید اتفاقی افتاده باشه؟...بیخیال تو کی اومدی که من نفهمیدم؟

شیدا_داری بحثو عوض می کنی؟...من الان اومدم خاله گفت تو اتاقی می خوابی تنها باشی...شادی چرا اینجوری شدی؟حس می کنم روز به روز داری رنگ پریده تر می شی و بیشتر تو خودت فرو می ری...چرا شادی؟_شیدا بس کن به خدا اینا همش فکر شماسست وگرنه من مثل قبلم...این مدت یکم بیمارستان خستم کرده

شیدا_قبل از مرگ مامان همه چیز خوب بود همه خوشحال بودیم اسمون همیشه صاف و افتابی بود ولی بعد از اون همه یکم از هم دور شدیم مخصوصا اون مدتی که تو سکوت کرده بودی از اون موقع حسابی تنها شدم و ازت بدم اومد که چرا تو هم دیگه مثل مامان حرف نمی زنی و داری روز به روز ازم دورتر می شی...رفتم سراغ دوستای جدید تو امریکا ولی خیلی وقتی نگذشت که تو بعد از اون کابوس دوباره به حرف اومدی ولی هنوز تو خودت بودی که با خبر مرگ پویان داغون شدم من از پویان یکسال بزرگتر بودم ولی تو بچگیم خیلی دوستش داشتیم هرچند اون همیشه تورو دوست داشت و برات نامه می نوشت یا همیشه می گفت که می خواد وقتی بزرگ شدیم با تو ازدواج کنه اونوقت منم دوباره داغون شدم تو هم که حالا دوباره داشتی خوب می شدی خیلی شک بزرگی برات شده بود و قتی برگشتیم ایران و رفتیم سر خاک پویان تو از حال رفتی و بردیمت بیمارستان تازه بعد از اون مدت فهمیدیم تو هم بیماری مامانو داری ولی در حد یه شک بود...اولش از تو هم دوری می کردم تا بهت دل نبدندم ولی بعد از اینکه دیدم چندبار تو بیمارستان بستری شدی دلم گرفت و اونوقت بود که فهمیدم چقدر برام ارزش داری...ما دوباره به هم نزدیکتر شدیم تو می خواستی موسیقی بخونی ولی بابا به خاطر مامان این اجازه رو بهت نداد و بعد تو وارد رشته تجربی شدی و بعد از یه مدت که حالت بد شد و اونا هم برای پیوند قلب تورو بردن امریکا مراحل عمل اولش خوب بود ولی بعد از اون فهمیدیم خیلی هم موثر نبوده و شاید تو دوباره مجبور بشی یه پیوند انجام بدی اینا خیلی برام سخت بودن وقتی برگشتی شده بودی یه ادم دیگه حسابی درس می خوندی که پزشک بشی و بعد از اون منم رفتم دانشگاه و کمی بعد با ارتین ازدواج کردم.ارتین خیلی با شور و حال بود و به من یه زندگی جدید بخشید ولی تو بعد از اینکه دانشگاه قبول شدی سال بعدش گذاشتی رفتی و خیلی کمتر تو خانواده ظاهر می شدی این همه رو نگران می کرد به ظاهر شاد بودی ولی در باطن از همه داغون تر...راستی چی شد شادی؟...چرا اینجوری شدی؟

هردومون اشک می ریختیم نمی تونستم چیزی بگم. نمی تونستم بگم خودمم می دونی به زودی باید برم

شیدا_نمی خوابی چیزی بگی؟...

_شیدا... من خوبم ...

شیدا_ نه شادی تو خوب نیستی...اگه خوب بودی این حال و روزت نبود...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه

_شیدا من می دونم که می میرم ...می خوام زودتر بمیرم ...دیگه خسته شدم ...دیگه از تظاهر از همه چیز خسته شدم

...

شیدا هم دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و همراه با من گریه می کرد ...

مهمونی خونه بابا کیا بود همه بودیم البته خانواده درسا اینا و آقای کیومرث هم بودن من یه دامن جین بلند که تا ساق پام میومد و یه بافت قهوه ای سوخته استین سه ربع پوشیده بودم که دور یقش سنگ دوزی شده بود .موهامو بالای سرم بسته بودمو یه ارایش ملایم کرده بودم .پاهامم هنوز تو گچ بود برای همین مدام یه جا نشسته بودم با کتی و شیدا دوره گذاشته بودیم و در مورد وضعیت جنین در شکم مادر صحبت می کردیم که درسا و خانوادشم اومدن همه به احترامشون بلند شدیم درسا مثل همیشه با ارایشش تر کونده بود خط چشم گربه ای کشیده بود رژ گونه اجری زده بود و یه رژ گل بهی جیغ هم چانشیش کرده بود سایه نارنجی هم زده بود خلاصه حسابی از خجالت خودش در اومده بود ولی پدرو مادرش مثل همیشه شیک و سنگین بودن .درسا با همه به ترتیب دست داد وقتی هم به ارمان و ارتین رسید یکم نازو عشوه رو بیتشر کرد به طوری که کتی و شیدا هردو عصبی شده بودن منم هم خندم گرفته بود هم اینکه دلم می خواست زود باهاش حالو احوال کنمو بشینم سرجام که انتظارم خیلی طولی نکشید و خانم به این طرف هم نظری انداختن اول با کتی و شیدا سرسری دست داد بعدشم اومد طرف من و لپشو گذاشت رو لپمو رو هوا رو بوسی کردیم بعدشم یه قیافه ناراحت به خودش گرفت و گفت

_وایی شادی جون خدا می دونه وقتی که اونجوری غش کرده بودی چقدر نگرانت شدم .همش با خودم می گفتم هر چی باشه ما اشنااییم باید منم باهات میومدم ...

از لحنش که معلوم بود ریشه های تمسخر و تحقیر توشه خوشم نیومد برای همین خیلی خشک گفتم نظر لطفه اونم دیگه هیچی نگفت و مستقیم رفت لباسشو عوض کنه وقتی برگشت دیدیم یه دامن

مشکی تا رو زانو پوشیده با لباس بافت شیری استشن حلقه ای موهاشم که تیفوسی زده بود و بلوند کرده بود و بعد هم مستقیم اومد طرف ارتین و ارمان و یه جا کنارشون نشست... هر کار می کردم تو کتم نمی رفت خونه بابا کیا پر بود از مبل و جای خالی این همه جا حالا چرا باید بره کنار اینا بشینه کتی که حسابی سرخ شده بود و مدام تو گوش شیدا یه چیزایی پچ پچ می کردن. هرچند ارتین و ارمان خیلی به درسا توجهی نداشتن ولی درسا خودش خودشو وارد بحثا می کرد و هی با عشوه و ناز می خندید. مونده بودم بابا مامانش با این اخلاقای دخترشون خجالت نمی کشن که وقتی سر گردوندم دیدم باباش که اونور سالنه و خیلی دید نداره و حسابی با بابا کیا مشغوله, هستی جون مامانش هم که یه نگاهی به دخترش انداخت و با تاسف سر تکون داد تازه فهمیدم مامان باباشم خیلی راضی نیستن... حسابی حوصلم سر رفته بود که دوباره صدای زنگ به صدا در اومد و بعد از مدتی خانواده کیومرث هم وارد شدن دوباره همه برای احترام ایستادیم که یکی یکی وارد شدن, دوقلو هارو هم آورده بودن زودتر از همه شنتیا دوید به سمت من و بغلم کرد شنتیا_سلام شادی جون... خوبی؟...

_سلام خانم خانما... شما چطورین پرنسس؟... خیلی دلجم برات تنگ شده بود عزیز دلجم

سارا_سلام بر شادی خانم گل گلاب... از بیمارستان خلاص شدی چرا به ما سر نمی زنی

بی معرفت سارا رو تو بغل گرفتم و با هم روبوسی کردیم

_سلام عرض شد خانم... والا من با این پام دانشگاهو به زور می رم دیگه چه برسه به

خونه اینو اون سارا_دیگه بدتر... شد عذر بدتر از گناه

شیدا_سارا اینو ول کن که درست بشو نیست بیا اینجا بشین ببینم چخبرا بوده؟ چیکارا کردین

بعد از اینکه سارا رفت کنار شیدا لیزا جون هم اومد کنارم با اون هم روبوسی کردم و بعد به جای اینکه بره کنار مامان اینا اومد کنار من نشست. با سینا و اقا کامران هم دست دادم ولی وقتی که به شهاب رسیدم فقط یه سلام خشک و خالی تحویلش دادم نمی دونم چرا ولی ازش دلخور بودم. کنار لیزا نشستیم که بهم گفت _ای! ای!...! نداشتیما...! چرا با پسر من اینقدر خشک برخورد کردی خانم خوشگلکه؟...

حرفای لیزا یکم شکه ام کرد نمی دونستم چی بگم که خودش دوباره

شروع کرد _بگذریم الان پات چطوره بهتر شدی؟

_مرسی الان بهتره روزای اول یکم درد می کرد ولی الان دیگه خیلی درد نمی کنه خیلی بهتره .فقط

یه در رفتگی کوچیک بود که هفته آینده گچشو باز می کنم...

لیزا_اوه! پس خوبه خدارو شکر...ولی باید یکم بیشتر احتیاط کنی دختر ...

_اره فکر کنم جدیدا خیلی سر به هوا شدم ...

با اومدن زن عمو به سمت ما سخن ما هم نا تموم

موند زن عمو_اجازه هست؟...

لیزا_بفرمایید خواهش می کنم

و بعد مبل کناری رو اشغال کرد و شروع کرد به صحبت با لیزا ...خدا خیرش بده بعد از هرگزی باعث خیر

شد . به رو برو نیگاه کردم بابا و عمو و آقای کیومرث حسابی مشغول بودن که وقتی بابا توجه منو به

خودش دید بهم لبخند زد که منم متقابلا بهش لبخند زدم ...جدیده حس می کردم خیلی بیشتر از قبل

بابارو دوست دارم که با سرلقمه ای که به پهلوام خورد یه اخ کوتاه کشیدمو به شیدا که کنارم نشسته بود

نیگاه کردم شیدا_چته چرا داد می زنی؟

_من که بلند داد نزدم بعدشم سوراخ کردی پهلوامو

شیدا_حقه می خواستی اینجوری به بابام زل نزنی.بدبخت بابامو خونه

خراب کردی _بمیری تو با این ذهن منحرفت خب بابامه دوستش دارم به

تو چه؟ شیدا_چه بی حیا شدی ...فکر کنم دیگه وقت شوهر کردنته ها ...

این حرفشو از عمد یکم بلندتر گفت طوری که سارا و کتی هم

متوجه شدن سارا_به سلامتی خبریه رو نمی کنین؟...

تو صدای سارا رگه هایی از شک موج می زد

شیدا_خبر که چه عرض کنم ...اگه به این خانم باشه که حالا حالا خانم ترشی می ندازن

کتی_نه بابا همچینم نیست...از ارمان شنیدم بابا کیا جدی شده که شادی باید تا قبل از

فروردین به یکی از خواستگارش جواب بده با حرف کنی همه شکه شدیم

_کتی داری چرت می گی دیگه نه؟...اصلا اینجور بیانیه ای صادر نشده هنوز

کتی_نه به جون خودم...ولی خب عصری تازه بابا کیا اینو گفته احتمالا باباتم خبر نداشته باشه

شیدا_خب اگه فقط حرف بابا کیا باشه عمرا بابا قبول کنه ...چون بابا خوشش نمی یاد بقیه برای شادی

تصمیم بگیرن...

سارا_حالا شادی جون تو جدا خودت کسیو در نظر نداری؟

_نه بابا ...مگه بیکارم خودمو بدبخت کنم؟

شیدا_یه لحظه با اجازه من از حضور تون مرخص بشم بر می گردم ...

وقتی شیدا از جاش بلند شد سارا بلافاصله جاشو پر کرد...

سارا_خیالم راحت شد ...!

_از چی؟

سارا_هیچی بابا...خب اگه برات زحمتی نیست یکم با این داداش ما مهربونتر باش...

_چی؟

سارا_هیچی!می گم یکم با شهاب مهربونتر باش ...

_شرمنده سارا جون ولی خیلی متوجه نمی شم...

سارا_خب اخه ببین چجوری نیگات می کنه ...!

با این حرف سارا برگشتمو به شهاب کنار پسرا نشسته بود و یه بازو شم تو دست درسا بود و حسابی کلافه نشون می داد نیگاه کردم که یکباره سرشو گرفت سمت منو زل زد تو چشمام ...یباره ضربان قلبم شدت گرفت خیلی دلم می خواست نگاهمو ازش بگیرم ولی نمی تونستم یه حس به مراتب قوی تر از دفعه های قبل بود اروم اروم داشت رو لباس لبخند می نشست که به خودم اومدم و یه اخم غلیظ تحویلش دادمو رومو برگردوندم سارا_خب چیا به هم گفتین؟...باور کن من راز دار خوبی هستم...

بعدشم یه خنده ریز کرد

_هان...اراستش ما اصلا با هم حرف نزدیم

که سارا_ای بابا ...!

شنتیا به سمت ما اومد و رو به من گفت

شنتیا_شادی جون بیا ببین داره برف

میاد...!

سارا_خوبه از اول زمستون تا حالا کلی برف اومده مامان جونم ...بعدشم شادی پاهاش درد می کنه نمی

تونه باهات بیاد خیلی نیاز داشتم برم روی تراس و یه هوایی بخورم برای همین از جام بلند شدم

سارا_کجا می ری شادی؟

_می خوام یکم راه برم از اینکه همش یه جا ساکن نشستم بدنم

خشک شده سارا_پس بذار منم باهات بیام

_نه تو بشین من خودم می تونم برم بعدشم شنتیا که باهامه پس دیگه مشکلی نیست

بعد هم دست شنتیا رو گرفتم و اروم اروم با هم به سمت در اصلی رفتیم وقتی طول سالن رو طی می کردم نگاه همه روی من بود لابد با خودشون می گن این دوباره چشه یا چرا داره با این پاش سالنو طول می کنه .. در سالن رو باز کردم و رفتیم بیرون هوا بس نا جوان مردانه سرد بود ولی منظره بارش برف ارزششو داشت شنتیا_شادی جون من سردم شد بیا بریم داخل

_ تو اگه دوست داری می تونی بری داخل تا سرما نخوری منم الان میام

شنتیا از کنارم رد شد و رفت تو منم دستامو گرفتم زید بغلم تا گرمشو کنم و دیگه به حیاط خونه فواره جلوی تراس زل زدم ... نمی دونم چرا امشب نمی تونستم از این برف دل بکنم شهاب_سردته؟ ... برگشتم بهش نگاه کردم که پالتوشو انداخت روی دوشم . بدون اینکه چیزی بگم پالتوشو پذیرفتم خیلی گرم بود و حس خوبی بهم می داد یکم به همون حالت ایستادیم که گفت

_ چرا باهام اینقدر خشکی؟ ... لابد ازم متنفری نه؟ ... باور کن نمی خواستم بزنت ... اون لحظه هیچی دست خودم نبود

... دوست نداشتم در مورد فکر اشتباه کنی ... شادی دارم دیونه می شم ...! من واقعا دوستت دارم !با تموم وجودم می خوامت ... حس می کنم زندگیم بدون تو گنگه ... هیچ معنایی نداره ... شادی باهام اینجوری نکن . به خدا داری داغونم می کنی ...

بغض بدی به گلوم چنگ زده بود ولی نمی خواستم بهش نزدیک بشم برای همین هرطور بود کمی خودمو کنترل کردم و نداشتم ادامه بده

_ متاسفم ... اولی من همچین حسی بهت ندارم ... بذار همین جا حرفایی که زدیم فراموش کنیم ...

اومدم برگردم برم داخل که محکم منو تو بغلش گرفت و با یه دستش محکم سرمو به سینش چسبونده بود و با دست دیگش کمرمو گرفته بود

شهاب_ فکر کردی اسونه که همین جا تموم بشه؟ ... فکر کردی می ذارم بری؟ ... نه شادی من به همین راحتی ولت نمی کنم

هرچی تقلا کردم نتونستم از بغلش بیام بیرون

_شهاب ولم کن ... نمی خوام بیشتر از این چیزی بشنوم

و بعد به گریه افتادم ... که سریع بازو هامو گرفت و منو از خودش دور کرد...

شهاب_ دیونه تو داری گریه می کنی؟ ... ولی اشکال نداره من به هر حال ازت دست نمی کشم ... حالا هم

اشکاتو پاک کن بریم تو...

_شهاب من ... فراموش می کنم!...

شهاب_ من این اجازه رو بهت نمی دم بعدشم دست کرد تو جیب پالتوشو یه دستمال بیرون آورد و باهاش

اشکامو پاک کرد...

بدون اینکه چیز دیگه ای بگم جلو شدم و رفتم تو ساختمان ... در بدو ورود نگاه های شیطون و معنی داره

اکثریت یکم معذبم کرد برای همین یکم به سرعتم افزودمو مستقیم رفتم دست شویی ولی با دیدن

پالتوی شهاب که هنوز روی دوشم بود اه از نهادم بلند شد ... به سرعت چند مشت اب به صورتم زدم و

بلافاصله خارج شدم که دیدم همه دارن میرن سمت سالن غذا خوری برای همین پالتو شهابو گذاشتم

روی دسته یکی از مبلا و اروم پشت سر بقیه راه افتادم که دستی از پشت زیر بغلمو گرفتم اولش یکم جا

خوردم ولی وقتی بابا رو دیدم خیالم راحت شد و یه لبخند گشاد تحویلش دادم

بابا_ دختر بابا چطوره؟ ... حتما خیلی خسته شدی نه؟

_یه کوچولو... شما چطورین بابا؟

بابا_ اگه دخترم خوب باشه منم خوبم

...

بعدم لپمو بوسید که همون لحظه اقا کامران برگشت عقب و گفت

_نداشتیم ما ... اقا مهدی ما هم حسودیمون شد ...

سارا هم که حالا متوجه ما شده بود چند قدمی برگشت عقب و صورت اقا کامران

رو بوسید سارا_حالا بازم حسودیتون میشه؟

اقا کامران_نه بابا جون من دیگه غلط بکنم حسودی کنم ...

با حرفای شادی که زده شد همه سر میز رفتیم و من بین عمو و بابا جا گرفتم و بابا کیا هم طبق معمول مثل شاه ها سر میز نشست و روبه رومون کتی و ارمان بودن ...جرعت نداشتم سر بگردونم و شهاب رو ببینم ...

عمو مهرداد_عمو جون دو روز دیگه یه سر بیا مطب ...

بابا_چیزی شده؟

عمو مهرداد_نه برادر من تو چرا هر بار اینقدر جوش می کنی بعدشم من دارم با شادی حرف می زنم تو خودتو می ندازی وسط...

_چشم عمو ...

عمو مهرداد_فقط حواست باشه این باباتو با خودت

نیار یا _اون که به روی چشم !مطمئن باشین بعد هر

دو خندیدیم

بابا_خیله خب به من می خندین؟...باشه دارم براتون...

_عمو بابا داره تهدید می کنه !ببینین!...

عمو مهرداد_اینو که نباید به من بگی...باید به پدر بزرگت بگی...

_یا امام اون موقع که جنگ جهانی سوم بین بابا و بابا کیا راه میافته

با این حرف اخمای بابام رفت تو هم و عمو هم با صدای بلند خندید جوری که توجه جمع به سمت ما برگشت ارمان_بابا حالا دیگه معرکه راه می ندازی رو نمی کنی؟...اخه شما بگین این باباست ما داریم ...

زن عمو_ارمان ...!ازشته...

ارمان_زشت اون درگوشی معرکه گرفتن اوناست که مارو بی نصیب می ذارن...

عمو مهرداد_ارمان ...!

_فعلا که تو معرکه گرفتی ...

ارمان_چیه؟...سه نفر شدین به یک نفر ضعیف گیر آوردین؟...

ارتین_ارمان .برادر من بشین سر جات که تو زبون ,هیچکی حریف تو

نمی شه ارمان_داداش از اون نترس که های و هوی دارد از اونایی بترس

که سکوت کردن شیدا_ارمان بیا برو یه کتاب ضرب لمثل بخر بعد

برامون ضرب المثل بگو

ارمان_دستم درد نکنه با این دختر عمو تربیت کردنم ...ببین کار به کجا کشیده که اون دیگه باید

نصیحتم کنه _چه جالب من همیشه فکر می کردم بابام شیدا رو تربیت کرده نگو که تو تربیتش

کردی...خب معلومه اونمی که تو تربیت کنی چی از اب در میاد

همه زدن زیر خنده ولی صدای شیدا و ارمان در اومد

بابا کیا_بفرما خیلی هم فک بزنی اخرش یکی جوابتو

می ده ارمان_حق با شماست جناب رخشان من دیگه

غلط بکنم چیزی بگم سینا_ارمان خان خیلی سخت

نگیر

کتی_شما نگران نباشید ارمان اصلا سخت نمی گیره

...بعد از صرف شام همه دوباره به سالن اصلی برگشتیم و من بلافاصله روی یکی از کاناپه های سه نفره

نشستم چیزی نگذشت که شهاب هم اومد کنارم نشست و کمی بعد سارا هم اومد و درست اونطرف

شهاب نشست سارا_اقا ما اومدیم فضولی...

شهاب_بازم خوبه خودت قبول داری فضولی...

سارا_هوی حواست باشه داری با کی حرف می زنی...خب شادی جون چرا

ساکتی؟_داشتم از گوش دادن به حرفای شما لذت می بردم ...

شهاب_خب سارا پاشو برو یه جا دیگه بشین

سارا_من اگه برم که درسا میاد بغل دستت میشینه دیگه حسابی کیفیت کوک میشه

و بعد یه چشمک هم به من زد نمی دونم چرا اصلا ناراحت نشدم در عوض حسابی خندم گرفت و

با سارا بهش خندیدیم

شهاب_دارین به من می خندین؟... پاشو بیابرو کنار درسا بشین حواسشو پرت کن من اینجا کار

دارم سارا_نمی شه اون کلا حواسش پرت اینجاست...بعدشم تو که کاناپه رو نخردی دلم می

خواد اینجا بشینم ...

شهاب_هرکار دلت می خواد بکن ولی بهتره کاری به کار من نداشته

باشی سارا_چه تهدید هم میکنه نترس با تو کاری ندارم می خوام با

شادی حرف بزوم دوباره به خنده افتادم و در همین حین گفتم

_خب پس سارا جون می خوای جاتو با اقا شهاب عوض کن بیا کنار
من بشین سارا_ فکر بدی هم نیست...شهاب پاشو بیا اینور من برم
پیش شادی

شهاب_ سارا پاشو بیا برو کنار شوهرت بشین اخر هفته داره می ره بعد دوباره بر نگردی بگی شوهرم
رفت هی ابغوره بگیر...

سارا_ نه بابا اونو شب میبینم حالا فعلا شادی مهمتره... خب بگذریم شادی جون من چندتا سوال پزشکی
داشتم میشه بریم تو اتاقی جایی حرف بزنیم

بعد هم بهم چشمک زد. حسابی خندم گرفته بود برای همین گفتم

_بیا بریم اتاق من اونجا می تونیم حرف بزنیم و تا

اومدم بلند شدم شهاب محکم مچ دستمو گرفتم

شهاب_ شما هیچ جا نمی ری... سارا هم بعدا زنگ بزنه تلفی مشککشو

پیرسه سارا_ شهاب چرا اینجوری می کنی؟...

شهاب_ سارا شبی به اندازه کافی رو اعصابم راه رفتی دیگه

ادامه نده _شهاب دستمو ول کن سارا_ دیونه دستشو ول کن

شهاب_ اره من دیونشم ولی اگه باور می کرد اینقدر باهام بازی نمی کرد... سارا تو هم برو کنار

شوهرت بشین سارا اینبار دیگه بدون هیچ حرفی بلند شد رفت

_شهاب دست از سرم بردار... من... من...

خیلی سخت بود که بهش بگم دوستت ندارم و دست از سرم برام چون خیلی وقته دوستش دارم ولی نمی خواستم زندگیش با من چهنمی بشه شهاب_ تو چی؟... تو چی شادی؟ _شهاب من ...دوستت ندارم ...

شهاب_شادی این حرف اخرته؟...

_شهاب برو... الان نمی تونم حرف بزنم...

شهاب_شادی خیلی بد کردی باهام ...نمی خواستم اینجوری بشه ولی مثل اینکه نا چارم

بعد دستمو ول کرد و رفت به سمت بابا کیا و بابا که تو ضلع شمال غربی سالن نشسته بودن ...تو چشمام اشک جمع شده بود و سرمو گرفته بودم پایین تا کسی صورتمو نبینه که یکی دستامو گرفت وقتی سر بلند کردم دیدم ساراست و همون لحظه صدای شهاب بلند شد

شهاب_راستش اقا مهدی شرمنده که اگه میشه می خواستم اینجا در مقابل شما و بقیه و با اجازه ی شما شادی رو ازتون خواستگاری کنم ...

راستش خیلی شکه بودم واقعا مونده بودم چه واکنشی باید نشون بدم ...شهاب خیلی یکباره همه رو سوپرایز کرد سکوت همه ی سالن رو در بر گرفته بود که یکباره بابا به خودش اومد و به سمت من یه نگاهی انداخت که خیلی سردر گم می زد و بعد با شک ادامه داد

_راستش من خیلی شکه شدم ...خیلی یکباره ای بود

اقا کامران_شرمنده اقا مهدی شهاب هنوز مثل اینکه بلد نیست هر خواستگاری ادابا و

رسومی داره بابا کیا_کامران خان شما ناراحت نباشین جوونه دیگه ...

بابا_من حرفی ندارم این دیگه به عهده خود شادیه که انتخاب

کنه شهاب_پس ما پنج شنبه شب برای قرار مدار عروسی

خدمت می رسیم درسا که تا اون لحظه ساکت بود با حرص به

حرف اومد_هنوز عروس خانم بله نگفته می برینو می دوزین

شهاب_شما از کجا می دونی بله نگفته؟...منو شادی صحبتامونو با هم کردیم...بیشتر از اینم وقت تلف کردن جایز نیست

هرچند به ظاهر طرف شهاب درسا بود ولی سوی حرفاش با من بود دیگه کاملا دستام

یخ کرده بود سارا_باورم نمیشه که پیشنهاد شهابو قبول کردی...

با صدام که لرزش توش کاملا مشهود بود به سارا

گفتم_سارا من اصلا هیچی نگفتم نمی دونم چرا

شهاب...؟

سارا_شادی چی می گی؟خود شهاب الان گفت که تو هم موافقی...

_سارا باور کن شهاب از خودش حرف زده

سارا_پسره نفهم...ابروی خانواده رو با این کارش برد...اگه مامان و بابا بفهمن هیچ وقت نمی بخشنش...

.....
.....

نصف شب بود و همه رفته بودن فقط من مونده بودم خونه بابا کیا حتی بابا هم با نرفتن من به خونه اعتراضی نکرد انگار اونم لازم داشت که فکر کنه...روی تخت نشسته بودمو داشتم فکر می کردم که در اتاق زده شد ترجیح دادم چیزی نگم تا فکر کنن من خوابم ولی بعد در اروم باز شد و مامان سپیده در چارچون در ظاهر شد...

مامان سپیده_یعنی اینقدر غرق شدی که صدای درو متوجه نشدی؟...

به مامان سپیده نگاه کردم که اومد و کنارم نشست

مامان سپیده... کی فکر شو می کرد تو هم به روز دم به تله بدی؟... واقعا برات خوشحالم که میخوایی با شهاب ازدواج کنی... امشب اشک شوق پدر بزرگتو دیدم بعد دستامو محکم تو دستای لطیفش گرفتم...

_مامان سپیده من نمی خوامش ... من نمی خوام با کسی ازدواج کنم... من نمی خوام زندگیشو نابود کنم ...

مامان سپیده... این حرفا چیه می زنی ... مطمئن باش که شما با هم خیلی خوشبخت می شین ...

_من دوستش دارم ولی نمی خوام بیشتر از این بهش دل ببندم که بعدا دل کندن برام

سخته بشه مامان سپیده با دستاش اشکامو پاک کرد و گفت

_چه بهتر در عوض برای زندگیت بیشتر می جنگی ...

فصل ۱۷

در طول دو روز آینده خیلی بهش فکر کردم به اینکه بعد از این چه اتفاقاتی میافته توی دانشگاه و بیمارستان حواس درست و حسابی نداشتم اونقدری که چند بار تذکر گرفتم ... با صدای راننده که گفت رسیدیم به خودم اومدم و به ساختمان پزشکانی که مطب عمو اونجا بود یه نگاهی انداختم ... و بعد از اینکه کرایه رو دادم داخل شدمو با اسانسور به طبقه ی ۷ رفتم و وارد مطب شدم ... منشی منو مشناخت برای همین برای من بلند شد منم نزدیکش رفتم و باهاش دست دادم

منشی... شما بعد از این بیماری که داخل هستن برین

داخل... چشم شرمنده

به پشت سرم نگاه کردم تعداد مریضای متب به ۱۰ تا می رسیدن ... رفتم یه گوشه ایستادمو منتظر شدم تا نوبتم بشه ... شاید اگه هر وقت دیگه بود وقتمو می دادم به بقیه ولی امشب شب خواستگاری بود و من باید زود بر می گشتم. بعد از اینکه مریض عمو بیرون اومد با اشاره چشم منشی داخل شدم ... عمو عینک به چشم زده بود و به من نگار می کرد ... سلام عمو جون... خوبین؟

عمو مهرداد_سلام عروس خانم...چطوری

عزیزم؟ _مرسی عمو...

عمو مهرداد_بیا اینجا بشین ببینم چرا این عروس خانم اینقدر دمهغه؟...

روی صندلی کنار عمو نشستم

_عمو برای چی خواستین بیام...

عمو مهرداد_دختر تو چرا اینقدر عجولی؟...

بعد یکم صورتش رنگ نگرانی گرفت

عمو مهرداد_شادی عزیزم تو باید بیشتر به فکر سلامتی باشی و به معالجه جواب بدی تا بعد ما بتونیم سلامت رو تضمین کنیم .

_عمو دارین گولم میزنین؟فکر می کنین نمی دونم اوضاعم چقدر خرابه تا یه مدت دیگه رو همین منوال باید گاز اکسیژن هم بهم وصل کنن و خونه نشین بشم ...

عمو مهرداد_خوبه خودتم اینارو می دونی ...پس لازمه یاد اوری کنم که باید معالجتو جدی بگیری تا بدنت برای سلانتهی آماده بشه...البته اگه شهاب رو دوست داری و می خوایی یه زندگی سالم داشته باشی....

_عمو چی می گین من چندان امیدی به زندگی ندارم اونوقت باید به فکر شهابم باشم؟

عمو مهرداد_شادی همه رو خسته کردی...شورشو در آوردی ...همه زیادی لی لی به لالات گذاشتن فکر می کنی خبریه...جمع کن خودتو ...جواب تو هم از قبل داده شده و امروز همه جمع میشن برای تعیین قرار مدار عروسی پس بهتره بری خونه و یکم به خوت بررسی دارو هاتم خودم برات می گیرم ...می خواستم باهات حرف بزنم که دیدم اصلا نمی شه با این اخلاقت باهات حرف زد

.....شیدا زود اومده بود و داشت منو آماده می کرد...هرچی قبول نمی کردم اون می گفت نه ادم باید

روز خواستگاریش محشر به نظر برسه .یه کت و شلوار خوش دوخت ابی فیروزه ای پوشیدم که تاپ زیرش شیری رنگ بود و به انتخاب شیدا بود و موهامم خودش برام یه طرف جمع کرد و یه گیره ابی رنگ خوشگل بهش زد صورتم هم یه ارایش خیلی ملایم صورتی کرد .خیلی خوشگل شده بودم ولی نمی تونستم به خودم لبخند بزنم و یا شور و شوقی داشته باشم ...صدای زنگ خونه که بلند شد خبر از اومدن مهمونا می داد بعد از اونم مامان ارزو اومد تو اتاقو به منو شیدا گفت بریم پایین ...به کمک شیدا پله هارو اروم اروم پایین رفتیم که همه مهمونا به احترامم ایستادن .بابا هم از مهمونا خواست که بشینن و منم جلو رفتمو با بقیه دست دادم و با سارا و لیزا روبوسی کردم بعد هم روی یه مبل کنار شیدا نشستمو سرمو به زیر انداختم انتظار داشتم مثل خواستگاری شیدا اول بحثا در مورد موضع های پرت باشه تا منم بتونم خودمو آماده کنم ولی اقا کامران خیلی زود رفت سر اصل مطلب

اقا کامران_ با اجازه همگی بریم سر اصل مطلب چون ما کلا خوانواده ای نیستیم که

مقدمه بچینیم بابا_ خواهش می کنم بفرمایید

اقا کامران_ خب راستش من که خواستگاریم به شیوه ی ایرانی نبود ولی اونطور که تو ایران خواستگاری می کنن معمولاً باید یه جلسه خواستگاری باشه بعد دیگه بعله برون و قرار مدارای دیگه ولی از اونجایی که خواستگاری خیلی یکباره ای صورت گرفت و جواب داده شده ...بهتره مستقیم بریم سر موضوع اصلی با این حال من بازم ترجیح می دم بچه ها برن یکبار دیگه حرفاشونو بزنن تا هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه ...

با این حرف همه موافقت کردن . شیدا هم به من گفت که بریم تو هال طبقه بالا

مونده بودم چی بگم به ناچار بلند شدم و به سمت پله ها رفتم که سریع خودشو

رسوند به من شهاب_ می تونی بری بالا ؟... بذار کمکت کنم

و بدون هیچ حرفی زیر بازومو گرفت چاره ای نداشتم جز اینکه بپذیرم ...وقتی به بالای پله ها رسیدیم

یه نفس عمیق کشیدم به سمت هال وست رفتم و بهش تعارف کردم روی یکی از مبلها بشینه و خودمم

مقابلش شهاب_ شروع می کنی یا شروع کنم؟ _شروع می کنم...

شهاب _ بفرما...

_شهاب من واقعا نمی تونم قبول کنم...؟

شهاب_شادی دیگه همه چیز تموم شده ...با این کار همه چیزو بدتر می کنی

_تو خراب کردی...به چه حقی به جای من تصمیم گرفتی؟

شهاب_هرچی بوده یا نبوده الان من به همه گفتم که تو

نامزد منی

_اینقدر ریلکس نباش ...حرف به عمر زندگیه ...تا حالا هرکاری خواستی کردی هرچی خواستی بهش رسیدی اونا به کنار منم به کنار شاید تا حالا خیلی باهات راه اومده باشم ولی از حالا نه ...خودت خراب کردی خودتم می ری به همه می گی ...

بغض بدی به گلوم چنگ زده بود ولی نمی تونستم بپذیرم یه نفر بخواد حرفشو به کرسی بشونه ...خیلی ازش ناراحت بودم ولی نمی دونم چی شد که تن صدای شهابم یکم بالا رفت

شهاب_بس کن ...داری شورشو در میاری ...من واقعا دوستت دارم می خوامت ...اصلا اینارو

می فهمی؟ مثل خودش یکم تن صدامو بردم بالا تر تا اینجوری لرزش صدامو هم کمتر

نشون بدم

_من شورشو در اوردم یا تو؟...تو منو نمی خوایی بلکه فقط می خوایی خودخواهی خودتو ثابت کنی...ادم کسیو که دوست داره ازار نمی ده ...

شهاب_پس تو چرا منو ازار می دی؟

اینبار لحنش یکم ملایم تر شده بود .اونقدر با اندوه اینو گفت که نا خداگاه چشمه اشکم جوشید و اشک از چشمام سرازیر شد

_اخره من تو رو دوست ندارم ...احساست کاملا یک طرفست...

بیان این جمله ها برام خیلی سخت بود نمی تونستم به چشمام نگاه کنم واسه همین سرمو انداختم پایین اروم بهم نزدیک شد و با دو دستش بازوهامو گرفت دستاش گرم بودن برعکس دستای من که سرد بودن...هنوز سرم به زیر بود و اشک می ریختم...

شهاب_قبلا بهتر دروغ می گفتی؟...شادی باید چیکار کنم که باورت بشه واقعا دوستت دارم؟هان؟...

با صدای بغض الودی سعی کردم آخرین ضربمو بزدم ولی اصلا نمی تونستم درست

پیش برم _شهاب...فقط منو...فراموش کن...

دوباره عصبی شد و تن صداش رفت بالا

شهاب_دیگه چی؟...نه تعارف نکن بگو...اونوقت میشه بدونم چرا؟...

مثل خودش دوباره یکم تند شدم و بازوهامو از دستاش جدا کردم

_یعنی تو می خوایی بگی نمی دونی؟...می خوایی بگی نمی دونی که من هر لحظه باید منتظر جناب

عزراییل باشم؟...

شهاب_هه...یعنی مشکل تو فقط اینه؟...واقعا که ادم ضعیف النفسی هستی...به همین زودی خودتو

باختی؟...فکر نمی کنی داری شورشو در میاری...ببین شادی من با آگاهی از همه چیزت اومدم

خواستگاریت...با اینکه حرفاتو قبول ندارم ولی خب بهتره اینو هم بدونی که حتی اگه قرار باشه برای یه

لحظه هم کنارم باشی بازم می خوام داشته باشمت...برای من حتی یه لحظه هم یه لحظه است...حتی اگه

امروز همه چیزو بهم بریزی بازم میام...اونقدری میام تا آخرش قبول کنی...حالا خود دانی...! من الان

می رم پایین تو هم برو دست شویی دست و صورتتو بشور و بیا...همه منتظر جواب تو هستیم...

بعد بدون هیچ حرفی از پله ها پایین رفت و منو با دنیایی از فکرهای جور و جور تنها گذاشت...حالم

حسابی گرفته بود برای همین مستقیم به سمت دست شویی اتاقم رفتم و رو به روی اینه به خودم زل

زدم...نمی دونم چقدر به تصویر خودم زل زده بودم یا چقدر گذشته بود که در به صدا در اومدم و

متعاقب ان صدای شیدا اومد _شادی مردی؟...زنده ای؟...پاشو بیا همه منتظر توان ... زشته

_اومدم دم پله ها منتظرم باش ...

و زود ابی صورتم زدم تا کمی از التهاب صورتمو کم کنه هرچند با این حال بازم نمی شد پنهونش کرد و بعد با تجدید ریمیل که مژه هامو پر تر نشون می داد تونستم یکم از نمایش قرمزی چشمم بکاهم و بعد رژمو تمدید کردم به شیدا که منتظرم بود پیوستمو با کمک شیدا اروم از پله ها میرفتم ...

در حین پایین اومدن چهره های نگران زیادبو دیدم و یکم دیگه چشم گردوندم بابا رو دماغ و ناراحت دیدم یکم ته دلم گرفت دوباره چشم گردوندم تا به صورت شهاب رسیدم با اینکه با لبخند به من زل زده بود ولی حالت تشویش و اندوه رو می شد از چشمش خونند... برای آخرین لحظه تصمیمو گرفتم باید به همه چیز خاتمه می دادم برای همین به سختی لبخندی به لب نشوندم و با صدایی که سعی می کردم شاد باشه رو به حاضرین گفتم:

_شرمنده میبخشد من یکم معطل کردم ... راستش موقع بالا رفتن از پله ها یکم به پام فشار اومده بود این بود که نتونستم دوباره برگردم ...

لیزا_ نه عزیزم این حرفا چیه؟... تو ببخش که ما نتونستیم صبر کنیم تا

بهبتر بشی _ نه بابا این حرفا چیه؟...

بعد اروم رفتمو سر جای قبلیم نشستم که اقا کامران دوباره گلویی تازه کرد و رو به من

اینبار گفت _ ما همه منتظر جواب نهایی تو هستیما ...

قبل از اینکه چیزی بگم به صورت شهاب نگاه کردم ... یکم ریلکس تر به مظر می رسید برای همین با ابرو بهش اخم کردم که باعث شد دوباره یکم دچاره تشویش بشه ...

بعد صورتمو ازش دزدیم و رو به سمت اقا کامران با یه لبخند روی لبهام گفتم

_ ما که قبلا جواب شما رو داده بودیم که ... چندبار چندبار؟

اون لحظه نفس حبس شده خانوادم و شادیهای سارا و لیزا واقعا دیدنی بود ... شاید کسی باورش نشه ولی خودم بیشتر از همه تو شک بودم ... می دونستم که اگه پیوند قلب صورت نگیره خیلی دووم نمی یارم و

شانس زنده موندنم هم زیر تیغ های جراحی پنجاه پنجاهه ولی به قول شهاب حتی اگه شده می خوام
برای یه لحظه داشته باشمش ...

وقتی که کنار لیزا نشستم تا انگشتر برلیان ظریفی که طراحی روش بی نظیر بود رو که برام خریده
بودنو دستم کنه شهاب رو به لیزا گفت:

_اجازه بدین من دستش کنم...

سارا_معمولا انگشتر نشون رو مادر شوهر دست عروسی می کنه ...

همه به لحن سارا خندیدیم ولی شهاب دندان قروچه ای به سارا کرد که من به جای سارا خودمو
خیس کردم و لیزا برای خاتمه دادن به بحث گفت

_اشکال نداره بیا خودت دستش کن ...

و بعد اروم از روی مبل بلند شد و جای خودشو به شهاب داد شهاب هم با یه با اجازه رو به بابا و بابا کیا
کنارم نشست و اروم دست چپمو تو دستاش گرفت. با این تماس یه لرزش خفیفی وجودمو در برگرفت
...لحظه ای که انگشتر وارد دستام شد برای یه لحظه چشمامو بستم تا این لحظه رو برای همیشه تو

خاطراتم هک کنم که صدای دلنشینش توی گوشم پیچید

_خیلی دوستت دارم ...

اروم چشمامو باز کردم و به صورت خندونش خیره شدم نا خداگاه یه لبخند روی لبهام نشست

شب به یاد موندنی بود و همون شب قرار نامزدی هم برای یه ماه دیگه گذاشته شد. شب وقتی خانواده
کیومرث داشتن می رفتن شهاب دم گوشم گفت

_از حالا دیگه فرار نمی کنی ...هر بار هم که زنگ زدم باید فوراً جواب بدی ...

_خب امر دیگه ای نیست؟

شهاب_نه شما فعلاً همینارو انجام بدی زحمت کشیدی...

_واقعاکه...!خوبه خودتم قبول داری امر می کنی...نه اینجوری همیشه باید خواهش کنی...

شهاب_ تو که می دونی من اهل خواهشو تمنا نیستم!؟

_تو هم که می دونی من زیر بار ظلم نمی رم ...

سارا_شادی خیلی خوشحالم که عروسمون شدی و یه جورایی اومدی تا منو از دست این شهاب نجات بدی و یه جورایی هم دلم برات می سوزه از حالا باید تحملش کنی...

شهاب_سارا بیا برو کنار شوهرت...

سارا_الان که درسایست داری منو از کی می ترسونی؟...

من که خندم گرفته بود ولی شهاب همچنان با کلافگی به سارا نگاه

می کرد شهاب_سارا اذیت نکن بیا برو

سارا_اوهوکی...!فکر کردی یادم رفته روز خواستگاری من چیکار می کردی؟...بدبخت سینا که مثل تو پررو نبود اونقدر خجالت می کشید که حد نداشت...منم باید تلافی کنم...

برای اینکه منم یکم حرص شهاب رو در بیارم گفتم

_اهان راستی داشت یادم می رفت سارا...؟! بیا بریم اتاقم تا در مورد همون موضوعی که می خواستی اونشب خونه بابا کیا بگی صحبت کنیم...

سارا_اره راست میگیا

شهاب_بهبتره بذارین برای بعد چون الان داریم می ریم

بعد با یه اخم غلیظ از من جدا شد و رفت با بقیه خدا حافظی کنه...منو سارا که حسابی خندمو گرفته بود و داشتیم می خندیدیم که لیزا بهمون نزدیک شد و با هم خداحافظی کردیم...بعد از اون با کل خانواده خودم تنها شدم همه منو بغل می کردن و بهم تبریک می گفتن نم اشک تو چشمای همه بود از همه سخت تر بابا بود که سعی داشت بغضشو فرو بده ...بعد از اینکه از اغوشش بیرون اومدم سریع از جمع

خارج شد و به سمت پله ها رفت ... ارتین همش متلک می گفت و شیدا و هم همراهیش می کرد. آخر شب که همه رفتن تا به اتاقم رفتم دوباره اشک از چشمم جوشید. واقعا نمی دونستم سرانجام داستان من کجا تموم میشه وقعا کار درستی که قبول کردم یا نه؟ ... هنوز با خودم روراست نبودم اونقدر تو خودم بودم که با زنگ گوشییم از جام پریدم و بعد به اسم شهاب که روش بود خیره شدم یکم گذشت تا بالاخره جواب دادم

_سلام ...

شهاب_ چه زود یادت رفت ... قرار بود هر وقت زنگ زدم زود جواب بدیا...

_من که گفتم باید خواهش کنی ... بعدشم من فکر کردم قهری یه مدت می تونم از دستت نفس راحت بکشم.

شهاب_ اوه اوه! خوب شد یادم آوردی ... یادم باشه به وقتش تلافی کنم... بگذریم ... راستش هنوز موندم چی شد قبول کردی

_خیلی سادست ... چون دلم برات سوخت...

شهاب_ نه شادی جدی بگو...

_راستشو بگم شاید باورت نشه ولی خودمم نمی دونم

چرا...؟ یه لحظه سکوت اونور خط برقرار شد

شهاب_ راستشو بخوایی اولش خیلی ترسیدم و تا حدودی هم یقین پیدا کرده بودم که همه چیزو بهم می زنی ولی حالا خیالم راحت شد چون مطمئن شدم تو هم منو دوست داری...

_تو جدی به دوستات گفتی ما نامزدیم؟

شهاب_ خب به کیوان و فرزاد گفتم احتمالا بقیه هم کمو بیش شنیده باشن

_باورم نمی شه سر خود اینکارا رو

کردی...؟! اولش خندید و بعد گفت

_ما اینیم دیگه...راستی برنامه فردات چیه؟

_صبح بیکارم احتمالا یکم درسای رو هم شدمو می خونم شب هم می رم شیفت...

شهاب_گج پاتو کی باز می کنی؟

_احتمالا دو شنبه

شهاب_سینا فردا بعد از نهار بلیط داره قراره بره ...قرار شد لیزا زنگ بزنه برای نهار همه رو دعوت کنه ...

_دلم برای سارا می سوزه! حتما از همین الان رخت عزا پوشیده؟!!

شهاب_نه بابا اولش که رسیدیم تا تونست منو به رگبار بست بعدشم رفت پیش بچه هاش ...فکر کنم از

صبح تا مدت یک ماه ماتم بگیره ...ولی خب این سفر اخره سیناست بعد از اون کار خونشونم تموم

میشه و همین جا موندگار می شن ...

_خب پس فکر نکنم اینبار خیلی بهش سخت بگذره ...راستی شهاب؟!!

شهاب_جونم؟!!

_من خوابم میاد قطع کن بگیرم بخوابم تا بتونم صبح زود بلند شم...!

شهاب_دستت درد نکنه!همین اول کاری منو دک می کنی؟!!

با خنده و شیطنت بهش گفتم

_من که از همون اولم داشتم تو رو از سر خودم باز می کردم ,تو خودت به من چسبیدی...

شهاب_می خوایی تعارف نکن مستقیم بگو سیریش...

_نه بابا من که باهات تعارف ندارم ...شهاب برو بگیر بخواب منم خوابم میاد...

شهاب_باشه نامرد! من که قطع می کنم ولی تو بگیر بخواب من که تا صبح خوابم نمی بره...

_دو اش یه قرص خوابه و بعدشم خلاص

شهاب_پاشو بیا برو بخواب من کلا نباید بخوابم ,باید کارای عقب افتادمو انجام بدم ...

تصمیم گرفتم یکم بیشتر اذیتش کنم و یکم لحنمو ناراحت گرفتم

_یعنی به خاطر کارت بیدار می

مونی؟ شهاب_اره ! تو برو بخواب

دیگه

_هه...!منو باش فکر می کردم بخاطر من نمی تونی بخوابی !...واقعا که

بعدشم سریع قطع کردموشیمو خاموش کردم .نمی دونم چرا؟!ولی صحبت با شهاب یه انرژی دیگه

بههم داده بود و باعث شده بود یه جورایی اتفاقات شبو فراموش کنم و به یه خواب عمیق فرو برم ...

فصل ۱۸

صبح با احساس دست نوازشی روی موهام اروم چشمامو باز کردم که دیدم مامان ارزو با لبخند داره

نگام می کنه ارزو_سلام عروس خانم !...یعنی یه بله گفتن اینقدر خستت کرده که تا حالا

خوابیدی؟...

با صدای خواب الودم گفتم

_مامان نگو عروس خانم خجالت می کشم ...

مامان اولش خندید و بعدشم با گفتن باشه ای قبول کرد و دوباره گفت

_شادی پاشو ادماده شو ظهر خونه لیزا اینا دعوتیم

و خواست پاشه که رستشو گرفتم و یکم خودمو رو تخت جابه جا کردم و براش جا

باز کردم _اوه کو تا وقت نهار؟ ...بیا اینجا کنار من بخواب ...

ارزو_پاشو ببینم دختر گنده...خجالت بکش خودتو اینجوری لوس می کنی

منم در بین صحبتای مامان دستشو کشیدم و اونم افتاد روی تخت و به ناچار یکم کنارم

دراز کشید ارزو_اخرشم کار خودتو کردیا...

در حالی دستمو محکم دور کمرش حلقه می کردم یه ماچ ابدار هم از لپاش کردم

_مامان خیلی دوستتون دارم...ممنون که همیشه کنارم بودین ...

دستم گرفت تو دستاش و بهش نگاه می کرد بعد در حالی که بغض تو گوش به خوبی مشهود بود گفت

_وقتی که بچه بودین ...و تو و پویان و شیدا با هم بازی می کردین ,با اینکه شیدا خیلی پویان رو دوست

داشت ولی پویان همیشه طرف تو بود و تو رو بیشتر دوست داشت ...همیشه که از خونه مامان بر می

گشتیم از تو حرف می زد و دلش برات تنگ می شد و ...دوست داشت وقتی بزرگ شدین با تو عروسی

کنه...

خاله یه نفس عمیق کشید و تا بتونه بغضشو فرو بده منم با یاد اوری اون روزها اشک تو چشمام جمع شد

.پویان همیشه می گفت وقتی بزرگ شدیم با هم عروسی می کنیم و یه عالمه بچه خوشگل به دنیا می

یاریم ...با یاد اوری اون روزها قطره اشکی از گوشه چشمم فرو چکید ...

ارزو_همیشه به من می گفت نباید برای شادی یه مادر شوهر بدجنس باشی ...شبا قبل از خواب از تو و

اینده ای که می خواست برات بسازه می گفت...وقتی رفتین امریکا تا یه مدت با هیچ کس حرف نمی زد و

هر وقت بهت زنگ می زد و تو مثل همیشه با سکوت جوابشو می دادی ...اون بازم خوشحال بود ...مرگش

برام خیلی ناگهانی بود قرار بود ظهر براش نهار مورد علاقشو درست کنم و عرفان هم چون اون روز زودتر

کارش تموم شده بود قرار بود بره دنبالشو با هم بیان...نمی دونم چرا؟!...نمی دونم چی شد?...ولی یکباره

عارف (برادر شوهر آرزو) اومد دنبالم و ازم خواست آماده بشم تا جایی برم، حسابی ظاهرش بهم ریخته بود. هر چی بهش گفتم الان عرفان و پویان میان من کجا پیام اخه؟...گفت حال پدرشون بد شده عرفان هم رفته بیمارستان بهتره منم برم دیگه هیچی نگفتمو زود آماده شدم...تو ماشینم دلم گواهی بد می داد... حاج اقا هنوز سر پا بود و دلیل یباره بیمارستان رفتنش برام مشهود نبود...تا برسیم بیمارستان سعی می کردم خونسردی خودمو حفظ کنم وقتی رسیدیم رفتیم پشت اتاق عمل نه خبری از عرفان بود نه از حاج اقا فقط خانم بزرگ حسابی ضجه می زد پاهام سست شده بودن حس خوبی نداشتم به عارف گفتم عرفان کجاست؟ که همون لحظه در اتاق عمل باز شد و یه تخت که روی شخص روش روکش سفید انداخته بودن خارج شدن با گفتن اینکه متاسفم از زبون دکتر...حالم هر لحظه بد و بدتر می شد...یکبار دیگه به عارف گفتم الان عرفان کجاست که خانم جون روکش روی تخت رو کنار زدن و صورت عرفان رو غرقه به بوس می کرد ...

همراه با خاله گریه می کردم صدای هق هق تلخمون فضای اتاقو در بر گرفته جویری که فکر می کردی اسباب اتاق هم همه رخت عزا پوشیدن

آرزو وقتی به هوش اومدم مثل ادمایی که تازه از خواب بیدار شدن اولش هیچی نفهمیدم ولی وقتی مامان رو با چشمای اشک الود دیدم اتاق بیمارستان همه برام تداعی صورت خونین عرفان زیر ملافه ی سفید شد...دوباره با صدای بلند زدم زیر گریه باورم نمی شد مردی که عاشقش بودم مردی که از اولین روز دانشگاه عاشقش شدم اینجوری ترکم کنه...عرفان هیچ وقت باهام خدا حافظی نمی کرد چون می گفت باز هم همو میبینیم...خیلی باورش برام سخت بود...مامان ازم خواست بخاطر پویان مقاوم باشم که یکباره یادم به پویان افتاد از صبح ندیده بودمش قرار بود با عرفان بیاد و یکباره یه جرقه تو ذهنم زده شد و مثل ادمایی که تازه هوشیاری کامل بدست آوردن به مامان گفتم ماما...پویان کجاست؟...مامان سکوت کرد و بعد دوباره هاله از اشک تو چشماش جمع شد و گفت تو بخش مراقبت های ویژه است...شادی شاید باورت نشه ولی یه مدت سر جام نشسته بودم داشتم فکر می کردم همش خوابه...شادی هیچ حرکتی نمی کردم چون نمی تونستم باور کنم من اونروز کلاس نداشتم داشتم تو خونه غذا می پختم و حسابی به خودم رسیده بودم...دلم شور نمی زد همه چیز سر جاش بود بعد چی شد؟...دیگه نمی تونستم یادم بیارم بعدش چی شد ...

خاله هیچ وقت در مورد اون روزها هیچی نگفته بود... خیلی چیز هارو نمی دونستم و یاد اوریشون برام سخت بود فقط پا به پاش اشک می ریختم

ارزو_شادی وقتی رفتم بالا سر پویان وقتی بود که تازه بهوش اومده بود... حالش اصلا خوب نبود ولی یه لبخند رو لباش بود نا خداگاه بهش لبخند زدم که گفت "خیلی دوستت دارم مامان... دوست ندارم غصه بخوری... قول بده هیچ وقت غصه نخوری حتی اگه من یا بابا بیشت نباشیم."... نتونستم جلوش خودمو نگه دارم و زدم زیر گریه دستشو روی سرم کشید و گفت "باید قول بدی..." نمی تونستم حرفی بزنم اخه پویان که بهوش اومده بود چرا باید از این حرف ها می زد. دوباره گفت بهت بگم همیشه دوستت داره ولی دیگه نباید هیچ کدوم منتظر هم باشین... شادی تموم این مدت جای پویان رو برام پر می کردی چون برعکس شیدا تو منو مامان صدا می زد و این حس خوبی بهم می داد... شادی منم مثل تو یه تلنگر می خواستم تا زندگی کنم و اون تلنگر تو زندگی من تو بودی چون وقتی برگشتین من دوباره بعد از مدت ها به زندگی برگشتم... برای تو از پویان چیزی نمی گفتیم چون تازه در حال بهبود بودی ولی خودت یه چیزایی یادت بود و کم کم فکر کردی که همه چیز از گذشته خیلی عادی بودی... شادی شاید نباید اینو می گفتم ولی واقعا دوست داشتیم تو و پویان با هم می بودین ولی حالا از اینکه میبینم تو و شهاب همدیگرو دوست دارین خیلی خوشحالم...

و بعد اروم بلند شد و سر جاش نشست و با انگشتای کشیدش اشکاشو پاک کرد منم اروم کنارش نشستم و اونو در اغوش گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم

_می دونین خیلی وقت بود که پا به پای کسی اشک نریخته بودم... می دونین قولیو که به خودم دادم شکستم... من دارم گریه می کنم... اونم برای مسائلی که قول دادم بخاطرشون گریه نکنم...

کمی که گذشت و هر دومون اروم شدیم مامان به ساعتش نگاه کرد و گفت

_وایی خدا! دیر شد...! شادی پاشو آماده شو بابات تا یک ساعت دیگه می رسه تا بریم

_مگه امروز جمعه نیست؟... پس بابا کجا رفته؟

ارزو_بابات رفت کارخونه مثل اینکه یه مشکلی پیش اومده بود

و بعد خودش سریع خارج شد... با رفتن خاله به یاد پویان افتادم... من درست همون روز دیدمش...

.....
.....

اومده بود کنارم .من تو اتاقم تنها نشسته بودم و به عکس مامان زل زده بودم

که گفت _شادی؟!...دلم خیلی برات تنگ شده بود...

برگشتم نگاهش کردم...اومد کنارم روی تخت نشست...دستم گرفت و بوسید یه لبخند روی لبهام
نشست و بهشگفتم

_دوستت دارم پویان...

ته چشمات اشک نشست ولی هنوز لبخند روی

لبهات بود پویان...بالاخره اعتراف کردی؟...

با سر جوابشو دادم

پویان...می دونستم تو هم منو دوست داری ...شادی بهتره همه چیز رو فراموش کنیم تا هیچ کدوم درد
نکشیم...

رفتار و لحنش بزرگونه بود و اونقدر لحنش محکم و جدی بود که نا خداگاه همه چیزو می
پذیرفتم...شادی مواظب مامانم باش منم قول می دم مواظب مامانت باشم ...

بازم با سر تایید کردم که اخر سر گفت

_من باید برم دیگه ...شادی خیلی دوستت دارم ...به قولمون عمل کن...و هیچ وقت گریه نکن

و بعد برای همیشه رفت اونروز من دوباره گریه کردم بابا منو برد پیش دکتر اسکارف و اون هم نمی
فهمید که چرا من دوباره گریه کردم ولی بعد از اونروز من بهتر شدم و یه مدت بعد هم برگشتیم ایران ...

کنار پنجره رفتهم و اروم بازش کردم ... ابرای زیادی تو اسمون بود ولی خورشید هم سعی داشت چموشانه خودشو از پشت ابرها به رخ بکشه ... لبخند زدم و هم زمان دو نفر به من لبخند زدن ... مامان , پویان ! هنوز تو قلب من جا دارین ...

.....
.....

فصل ۱۱

با یه سبد گل پشت سر مامان و بابا بعد از شیدا و ارتین وارد شدم , خانواده شهاب هم برای استقبال اومده بودن با اقا کامران و سینا دست دادم و با لیزا رو بوسی کردن تا به شهاب رسیدم اومدم پرستیژ قهرمو حفظ کنم دیدم بقیه همه حواسشون به ماست برای همین خیلی ریلکس باهاش دست دادم ... داشتم پشت سر شیدا می رفتم سمت پذیرایی که شهاب گفت

... می تونی بدیش به من ...

همین جوری گیج نگاش

کردم ... چیو؟ ...

نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده که شیدا

گفت ... منظورش گلهاست ...

هنوز یکم گیج می زدم برای همین به شیدا

گفتم ... ولی گل هارو که برای اقا سینا و سارا

اوردیم که ...

اینبار هیچ کدوم نتونستن خودشونو کنترل کنند و حسابی به خنده افتاده بودن و تازه اون موقع بود که فهمیدم چقدر گیج می زدم، یه لحظه از اینکه بقیه زودتر از ما رفته بودم سمت پذیرایی خوشحال شدم.. شهاب هم در حالی که می خندید به شیدا گفت

... با این نامزد من چیکار کردین یه شبه اینقدر گیج می زنه؟... این از اون یکباره تغییر عقیده دادنش اینم از امروز ته دلم از لحن ادا کردن "نامزدم" یه جوری شدم ولی برای خالی نبودن غریزه یه چشم غره بهش رفتم ولی با صدای شیدا یه لحظه به خودم اومدم
شیدا... شادی کی تغییر عقیده داده؟... قضیه سر چیه؟..

تازه اون لحظه بود که شهاب هم دست پاچه شد و اینبار من براش دست بالا گرفتم... هیچی بابا اقا گیج تشریف دارن... هزیبون می کن ...

بعد سبد رو گذاشتم تو دستشو بازوی شیدا رو کشیدم و با هم رفتیم سمت اتاق مهمان برای تعویض لباس. اول مانتومو در آوردم که زیرش یه پیراهن شیری مدل مردونه با یه جلیقه توسی بافت ریز روش پوشیده بودم که انداممو به زیبایی به تصویر می کشید، موهامم که قبلا دم اسبی بالا جمع کرده بودم فقط یکم چتری هامو مرتب کردم و رژمو تمدید کردم، به خاطر پام که گچ گرفته بودم یه دامن طوسی کتون به رنگ جلیقم پوشیده بودم که با یه کمر بند فلزی باریک جلوه اش بیشتر می شد. شیدا بیچاره هم که بخاطر بارداریش مجبور بود لباسای گشاد و یا سارافن بپوشه ولی هیچی از زیباییش کم نشده بود ...
... شیدا چطورم؟... خوشگل شدم؟

شیدا یکم براندازم کرد و اخر سر نتونست هیچی نگه

شیدا... خیر سرت اومدی خونه نامزدت ... چرا اینقدر ساده پوشیدی؟...

... یعنی می گی این بده؟...

شیدا... نمی گم بده! نه! تازه خیلیم ساده و قشنگه و بهت میاد ولی می گم یکم مجلسی تر می پوشیدی...

_برو بابا...! فکر کردم مگه چجوری پوشیدم؟!... بعدشم تو زمستون سرما دیگه چی می پوشیدم
...تازشم من هنوز جلوشون خجالت می کشم بذار یکم بگذره...

شیدا_مرده شور این سرخ و سفید شدن تو ببرم که هیچیت به ادم نرفته ...! یبار همچنین خجالت می
کشی که می گم نکنه امپرش بزنه بالا یبارم همچین یخت باز می شه که خدا بیاد و به دادمون برسه...
با صدای تقه ای به در ادامه ی حرفشو خورد و منم اجازه ی ورود دادم که سارا با یکی از دو قلوها اومد تو
...یه لحظه همچین ذوق زدم که بدون اینکه متوجه ظرف زمان و مکان باشم به سمت سارا یورش بردمو
بچه رو از بغلش قاپیدم ...

_بدش من ببینمش این گومبولو...

بچه هم بدبخت وحشت زده زد زیر گریه ...

سارا_کشتی بچمو... بدش ارومش کنم...

با لجبازی بیشتر رومو ازش گرفتم و هی بچه رو تکون تکون می دادم و قربون صدقش می رفتم ولی کو
گوش شنوا؟...

سارا_ببین شادی خودت خواستیا؟!... من نمی خواستم از همین الان خواهر شوهر گری سرت در بیار
ولی مجبورم کردیا ... الان گیساتو می کشم...

شیدا_ای! ای! ... نداشتیما! به خواهرم دست بزنی می کشمت ...

منم خنده ای سر دادمو به سارا گفتم

_دیدی؟ ما دو نفریم؟...

بعدشم با بچه از اتاق خارج شدمو لنگون لنگون به سمت پذیرایی رفتم. حالا مگه اروم می شد؟... به
سمت بقیه می رفتم که سینا بلند شد تا بچه رو ازم بگیره سینا_بدینش به من ... داره اذیتتون می
کنه...!

_نه الان اروم میشه ...

ولی با دیدن اون یکی بچه که اروم تو بغل لیزا خوابیده بود و دستاشو می خورد نظرم عوض شد و
دادمش به سینا و مستقیم رفتم سمت لیزا

...می شه بدینش به من؟!...این یکی خوش اخلاق تره!

لیزا بچه رو داد به من و بقیه هم به تغییر نظر من می خندیدن...منم بدون توجه به بقیه کنار مامان و
لیزا نشستم و باهاش بازی کردم که سارا و شیدا هم در خندون اومدن تو پذیرایی ولی سارا یه باره به
سمت من برگشت و گفت _چجوری ارومش کردی؟...

سینا با خنده گفت:

_اینو که نمی شه ارومش کرد

و به بچه تو دست خودش که هنوزم یکم نق نق می کرد اشاره کرد و دوباره

ادامه داد _شادی خانم فقط تعویض انجام دادن

سارا در حالی که حالت هجومی گرفته بود به سمتم اومد و گفت

_بچمو به گریه انداختی بعدشم ولش کردی رفتی سراغ یکی دیگه؟...

_تقصیر من چیه؟...هرچی نازشو خریدم, انگار نه انگار...!منم حوصلم سر رفت دیدم داداشش جیگر تره.

سارا کنار من نشست و بعد به اطراف یه نگاهی انداخت و به

لیزا گفت _شهاب کجاست؟...

لیزا رفت بالا شنتیا رو بیاره...

سارا_شنتی هنوز تو اتاقشه؟...

اینبار سینا گفت:

_خانم با من قهر کرده حتی نمی ذاره برم تو اتاقش. دیگه شهاب رفت بیارتش...

قیافه سارا هم یکباره گرفت و دیگه هیچی نگفت تا اینکه در خونه به صدا در اومد و خواهر و شوهر خواهر اقا کیوان هم اومدن. عمه شهاب یکم تو پر بود و صورت گرد و با نمکی داشت ولی برعکس شوهرش یه ظاهر کاملاً خشک و جدی داشت. اونطور سارا گفت مثل اینکه قبلاً تیمسار زمان شاه بوده. کنار عمه شهاب نشستم که دستمو تو دستش گرفت و گفت

...ببین شهاب با این انتخابش چه کرده ...!

همون لحظه شهاب و هم با شنتیا که بغلش بود اومد پایین و اول به سمت شوهر عمش رفت و باهاش دست داد و بعد اومد کنار ما و شنتیا رو گذاشت تو بغل من شهاب_شنتی برو بغل شادی جون... بعدشم خم شد و محکم لپای عمشو بوسید

شهاب_عمه کجایی شما؟ نمی گین این دل من براتون یه ذره می شه؟...

عمه مهستی هم براش یه جا اونطرف خودش باز کرد که بشینه ولی شهاب با شیطنت به عمش نگاه کرد و ابروهاش داد و بالا و بعد گفت

...نمی شه من می خوام اینطرف بشینم سارا

هم که حواسش حالا جمع ما شده بود گفت

...عمه نمی خواد براش جا باز کنید ...

شهاب_تو که باز اینجایی؟...بیا برو کنار شوهرت بشین که چند ساعت دیگه داره می ره بعدش دلت براش تنگ می شه می شینی دم گوش ما ابغوره می گیری...

شنتیا که تو بغل من بود سرشو گذاشت رو شونه هام و اروم اشک می ریخت...

...شنتیا عزیزم چرا داری غصه می خوری؟...

عمه مهستی_الهی قربون بچم برم ...!برای باباش داره غصه می خوره...

شهاب_شنتیا دایی! دیگه قرار نشد غصه بخوریا بابات هم ناراحت می شه...

بعد هم به من اشاره کرد یکم برم اونطرف تر به ناچار قبول کردم و شهابم نشست بین

منو عمش شهاب_می خوابی بیایی بغل دایی؟...

شنتیا_نه! می خوام بغل شادی جون

باشم شهاب یه اه جانسوز کشید و ادامه

داد

_خوش بحالت...ای کاش من الان جای تو تو بغل شادی جون بودم...

عمه مهستی و سارا به خنده افتادن ولی من تا بنا گوش سرخ شدم و روم نمی شد چیزی بگم فقط دلم

می خواست باهش تنها می شدم جفت پا می رفتم تو صورت خوشگلش...شنتیا هم که حالا می

خندید گفت_ولی تو تو بغل شادی جون جا نمی شی که...!

عمه مهستی در حالی که قهقهه می زد و صورت سفید و گردالشو از خنده قرمز شده

بود گفت_راست می گه بچم ...

شهاب اینبار لپای عمه رو محکم کشید و گفت

_وقتی می خندی خیلی تو دلبرو تر می شی...اشکال نداره فرقی نمی کنه که شادی بیاد تو بغل من ما که

دیگه تعارف نداریم ...

بعد رو کرد به من و گفت

_دروغ می گم؟...

عمه و شنتی و سارا حسابی از خنده سرخ شده بودن ولی من از اونا بدتر داغ شده بودم دلم می خواست

برم سر به کوه و بیابون بذارم برای همین شنتی رو گذاشتم رو زمین و بلند شدم و یه اخم غلیظ به شهاب

کردمو رفتم کنار بابا نشستم که داشتن با آقای تهرانی(شوهر خواهر اقا کامران)و اقا کامران حرف می زدن

. بابا یه نگاهی بهم انداخت و دستشو گذاشت دور شونه هام و به حرفاش ادامه داد...مدتی نگذشت که

خوانواده عمو، ارمان، بابا کیاو آخر سر هم بابا محمد اینا اومدن ... کتی به محض دیدنم پرید محکم بغلم کرد و بعد از اینکه لباساشو عوض کرد و اومد، مستقیم اومد کنار من که حالا دیگه کنار شیدا نشسته بودم، نشست شیدا هم در حالی که به خودش قیافه گرفته بود گفت _ ایششش! باز هوو من از راه رسید ...

ارمان هم گفت

_ این که چیزی نیست من خودم با پای خودم اودمدم نزدیک هووم و زمو تقدیمش کردم _ ایشش! بلا به دور ...! من چقدر بدبختم که تو باید هووم باشی... کتی اخه اینم هوو بود سر من آوردی؟ ...

ارمان _ شادی من به قول خودت هنگیدم ... همیشه فکر می کردم تو هوویی هستی که سر من خراب شدی نمی دونستم زخم قبل از من با تو سر و سری داشته...

_ هووووی! جمع کن خودتو!

ارمان _ بفرما! دستم درد نکنه با این دختر عموم...

_ نه نترس دستت درد نمی گیره... بادمجون بهم افت نداره ...

ارمان _ شهاب کجایی؟ بدبخت شدی؟ ... شهاب عموم جنس بنجل بهت انداخته...

شهاب اول به ارمان نگاه کرد و بعد با شیطنت به من

گفت _ پس بگو چرا بیاره نظرت عوض شد؟ ...

بعد هم به ارمان گفت

_ نامرد تو دیشب که داشتن دختر عمو تو بهم می نداختن کجا بودی؟ ...

حسابی حرصم گرفته بود عزممو جزم کردم که یه چیزی بهش بگم ولی عمه مهستی پی قدم شد...

_ الانم که دیر نشده ... شادی جون حلقه رو پس بده بیا خودم برات یه مورد بهتر سراغ دارم ... صد

البته اقا، یا شخصیت، خوشتیپ، خانواده دار، وضع و مالیشم خوبه...

شهاب_ دستت درد نکنه عمه!...می خوایی زخم نشده از چنگم درش بیاری ؟
ارتین_ نه این نشد شهاب جوون!...بیا منم خودم می برمت یه جا یه دختر خوشگل و خانم برات تور می
کنم...

شیدا_ارتین!؟...واقعا که پس بگو جدیدا چرا دیر میایی خونه...

ارمان_نه شیدا این از این عرضه ها نداره...! ارتین تو هم نمی خواد حرص شهاب رو بزنی خودش
حسابی اطرافش ریخته...

سینا_نه اونایی که اطرافش ریختن به درد زندگی نمی خوردن ...

تا حالا همیشه فکر می کردم مردا پشت همین ولی از قرار معلوم همه داشتن خودشونو لو می دادن
...من هم خندم گرفته بود همم با ذوق بیشتری گوش می دادم ولی سارا،کتی و شیدا رسماً قرمز شده
بودن

شهاب_نامردا چرا بند کردین به من؟...من تازه دیشب به مرادم رسیدم! بذارین یکم جا افتاده بشم
بعد...حالا چرا از خوتون نمی گین؟...مطمئنم ارمان از همه بیشتر از این موردای شنیدنی داره...

ارمان_شهاب داشتیم؟!نداشیتما...ببین اینارو جلو زخم نگو حرص خوردن براش خوب نیست...

کتی_می خواستی وقتی داشتی کیفاتو می کردی فکر اینجاشو می کردی ...

بعد هم روشو کرد اونور...

ارمان_شهاب الهی خیر نبینی...الهی دختر عموم بدبختت کنه بهت بخندم...الهی جز جیگر بگیری که
جلو زخم پته منو نریزی رو اب...

ماها همه به این جنگولک بازی های ارمان می خندیدیم ولی کتی حتی بهش نگاه هم

نمی کرد ارمان_کتی!؟...خانمم به جون این شهاب که می خوام دنیاش نباشه من اصلا

مال اینا نیستم...

شهاب_ هوووووی داداش! از خودت مایه بذار چیکار به من داری؟! ... ببین من همین دیشب...

نذاشت ادامه بده و گفت

_منم سه سال پیش به مرادم رسیدم... چیه حالا؟ چون من قدیمیم باید اینجوری بین منو زنم به هم بزنی؟!...

شهاب_ حد اقل تو سه ساله به مردات رسیدی...

ارمان_ خاک تو سرت که مرادت همین بوده... من تازه به چیزای خوب ترش هم رسیدم... مگه نه کتی؟!...

دیگه رسما نمی شد جلو خودمونو بگیریم و همه زدیم زید خنده کتی بدبختم یکم سرخ و سفید شد... مونده بود چی بگه...

ارتین_ ارمانو ولش کنی کم کم همه مسائل رو باز می کنه...

ارمان_ این مسائلی که تو ازش می گی چیز خاصی نیست که! بیا شیدا و کتی و سارا خانم شوهر کردن خودشون می دونن شهابم که خودش ختم روزگاره اگه منظورت این مارمولکه...؟!...

بعد به من اشاره کرد و ادامه داد

_خودش دکتره و تازه از هممونم بیشتر می دونه...

هیچ کدوم نمی تونستیم خودمونو کنترل کنیم

عمه مهستی_ تازه ارمان جون اینا که چیزی نست بچه هاشم می دونن... دیگه ماها

پیش کش ارمان_ آقربون عمه مهستی... گل گفتی...

بعد رو کرد به سمت ماها گفت

_دیدین حالا همه می

دونین...؟!...

سینا_اره اولی به روی خودمون که نمی یاریم...

ارمان_چیه می ترسین ریا بشه؟...

کتی_ارمان خواهشا بس کن!...

ارمان_چون خواهش کردی باشه...

بعد رو کرد به سمت ماها و گفت

_فکر نکنین چون زن ذلیل قبول کردما؟!...نخیر...!...چون کم پیش میاد ازم خواهش کنه قبول کردم...

عمه مهستی_ادم کیف می کنه تو جمع یه مشت جوون بشینه...

شهاب دوباره لپای این عمه بدبختو محکم ماچ

کرد شهاب_قربون تو برم که از همه جوون

تری...

عمه مهستی_خوبه تو هم! هی چپ و راست می ره منو ماچ می کنه؟...

شهاب_چیکار کنم کسی جز تو نیست که بشه بوسش کرد...

سارا_الان کسی نیست بذار یه مدت دیگه...

منو می گین خودمو زدم به اون راه یعنی هیچی نفهمیدم ولی ارمان با یه لحن با مزه ای رو به کتی گفت

_بین اینبار من شروع نکردما...من هی می خوام مثل یه دست گل بشینم سر جام اینا نمی ذارن...

کتی_خب حالا هرچی ...ادامه نده فقط ...

با صدای مستخدم که برای نهار صدامون می زد همه بلند شدیم منم درحالی که بین شیدا و کتی راه می

رفتم جوری که فقط اون دوتا بشنون گفتم

_من بین شما دو تا می شینم گفته باشم...دیگه خود دانید اگه می خوایید کنار شوهراتون بشینین خودتونو با من هماهنگ کنید...

شیدا_یکم ضایع نیست؟...

_فکر نکنم...چون ما حتی هنوز به هم محرم هم نیستیم...

کنار میز که رسیدیم شهاب عین جن کنارمون ظاهر شد و گفت

_گفته باشم من می خوام کنار نامزدم بشینما...

بعد هم با یه عذر خواهی دست منو گرفت و دنبالش می کشید...شیدا و کتی هم حسابی به من خندیدن...

_شهاب؟!...هی نامزدم نامزدم نکن دیگه...!

شهاب_نامزدمی دلم خواسته...

_خب من خجالت می کشم...نگوا!...بعدشم فکر نمی کنی زشته منو تو کنار هم بشینیم؟...

شهاب_به هیچ وجه ...تو نامزدمی خب...

_شهاب!دلم می خواد خفت کنم...

بعد هم یه صندلی کنار سارا عقب کشید و منو نشوند و خودشم صندلی کناری رو که از طرف دیگه

عمه مهستی نشسته بود رو اشغال کرد...بشقاب جلو رومو برداشت تا برام پرش کنه _شهاب

خواهش می کنم دیگه ادامه نده...خودم می ریزم باشه؟...

شهاب_نه تو بگو چی می خوایی من برات می کشم...

_هر جور راحتی...پس برام اول سالاد بکش...

شهاب_از کدومشو می خوایی؟

_همون سالاد فصل خوبه...بعدشم برام سوپ بریز همینا برای شروع کافیه

شهاب بشقاب سوپ و سالاد رو حسابی پر کرد جوری که نزدیک بود اشکم در بیاد...اخه من بخوام همه اینا رو بخورم که جا برای غذا اصلی نمی موند از اینم که بخوام گوشه بشقاب جا بذارم بیزار بودم...
 _شهاب اینارو خودت بخور...من نمی تونم اینقدر بخورم در عوض تو بشقاب خودت برام کمتر بریز...
 شهاب_ اوهو! اینو باش اینا که برای من کمه من می خواستم برای خودم بریزم که بیشتر می ریختم...
 سارا_شهاب جدیدا گیج می زنی...هیكل شادی رو با خودت مقایسه کنی می فهمی ...!

شهاب به ناچار دوباره برام ریخت منم شروع کردم به خوردن و بعد از اینکه پیش غذامو تموم کردم خواستم برای خودم یکم جوجه و فسنجون بکشم که دوباره شهاب پیش قدم شد اینبار از سر حرص زیر لب گفتم _به جهنم

که یکباره نوشابه پرید تو گلوی سارا و شهابم سرشو انداخته بود پایینو شونه هاش می لرزید...منو سینا که دست پاچه شدیمو هر کدوم تا می تونستیم کوبیدیم تو پشت سارا...همه هم با نگرانی با ما نگاه می کردن تا اینکه نفس سارا جا اومد و به من یه نگاهی انداخت و اینبار سرشو انداخت پایینو شروع کرد به خندیدن...

منو بقیه هم شکه نگاش می کردیم...شهاب بشقابمو گذاشت جلوم اینبار از هر کدوم به اندازه برام ریخته بود دوباره همه مشغول شدیم منم داشتم غذامو تموم می کردم که یباره شهاب برام قرمه سبزی ریخت...اون لحظه نزدیک بود اشکم در بیاد...اخه من از قرمه سبزی بیزار بودم واقعا مونده بودم چجوری ادامه بدم!؟...که شهاب اروم دم گوشم گفت _چرا نمی خوری؟...

برگشتم زل زدم تو چشمام و خیلی اروم جوری که فقط بین خودمون

باشه گفتم _چون من از قرمه سبزی بـ____زارم

دوباره سارا پوقی زد زیر خنده...فکر کنم حالا دلیل اون موقع خندیدنشو فهمیدم...برگشتم

سمتشو گفتم _تو به جای فال گوش وایسادن به دادم برس ...

سارا_خب می گی چیکار کنم?...داداشم بعد از هرگزی داره مهمون داری می کنه برای یکی غذا می کشه...

شهاب_بعد از هرگزی؟!این همه برات غذا می کشیدم یادت رفت?...بشکنه این دستم که نمک نداره...!حالا اینارو به کنار با این موضوع چیکار کنم که من عاشق قرمه سبزیم ولی شادی ازش بیزاره...

سارا در حالی که دوباره خندش گرفته بود گفت

_می دونی?...این یه معضل خیلی بزرگه و تنها دو راه داره اونم اینکه یا شادی یا قرمه

سبزی...؟!شهاب_خب اینکه از همون اول هم معلوم بود ... من قرمه سبزی رو با

شادی عوض نمی کنم... عمه مهستی_بهتر ...!پس شادی جون حلقه رو بهش پس بده

خودم برات یه مورد...

شهاب نداشت حرف عمه تموم بشه و گفت

_عمه?...شما هم گیر دادین هی می خواین زن منو ازم بگیرین...حالا من یه چیزی گفتم...

سارا_حالا کی گفته زنت?...هنوز که خبری نیست...

_راست می گه سارا...می خوایی همه چیزو بهم بزنم تا بری با همون قرمه سبزی عروسی کنی?...!

شهاب_شادی باورم نمی شه داری به قرمه سبزی حسودی می کنی... .

_هه هه!من به قرمه سبزی حسودیم بشه?...ارزشی نداره که بخوام بهش حسودی کنم...!

سارا_اخ! اخ! اخ! از همین روز اول دعواها شروع شد دیگه بقیشو خدا بخیر کنه...

شهاب_تازه کجای کاری خواهر من?... دیشب خانم با من قهر کرد گوشه رو روم خاموش کرد...

برای اینکه یکم ابرو بخرم و از طرفی هم یکم شهاب و حرص بدم گفتم

_واه! من کی گوشی رو روت قطع کردم؟... شارژم تموم شد خودش خاموش شد... ببین برادر من... منو تو که با هم دعوا نداریم پس چرا اینقدر خون خودتو کثیف می کنی؟...
شهاب_اولا برادر نه و عزیزم ...!

تا اینو گفت عمه مهستی قهقهه ای سر داد که ما هم خندمون گرفت و دیگه شهاب ادامه نداد, حالا همه حواسا به سمت ما معطوف شده بود, تا قبل از اون خیلی اروم حرف می زدیم و خیلی مراقب بودیم تا توجه بقیه رو جلب نکنیم ولی با خنده بلند عمه و حالا سارا ما هم دیگه به دعوامون خاتمه داده بودیم...
بعد از نهار کمی با بچه ها کل کل کردیمو در اخر هم با سینا خداحافظی کردیم و هر کدوم برگشتیم خونه هامو البته سینا گفت تا جایی بتونه سعی می کنه برای نامزدیمون خودشو برسونه ...

فصل ۲۰

امروز (یکشنبه) با دکتر روزگار تو بخش کلاس داشتیم... بعد از کلاس بچه ها دم استیشن, بچه ها که از جریان نامزدی من از طریق شهرزاد باخبر شده بودن دوره ام کرده بودن و حسابی سوال پیچم می کردن
الناز_ای نامرد! دیگه رو نمی کنی داری قاطی مرغا می شی؟...

سمانه_ نکنه خسیس بازیت گرفته نمی خوایی شیرینی بدی؟! هان! هان! هان!

_نه بابا اصلا اینجوریا هم نیست... تازه پنج شنبه خواستگاری بوده. شیرینی همه هم محفوظه

...

بعد در حالی که لنگون لنگون با شهرزاد, سحر و مهلا می رفتیم دم در اصلی از بقیه خدا حافظی کردیم.
من بخاطر پای گچ گرفتم نمی تونستم خوب پامو روی پدال فشار بدم و برام رانندگی خیلی سخت بود
برای همین ماشین نیاورده بودم بقیه هم ماشین نداشتن هوا هم بارونی بود و ما ها هم همگی دپرس از پله های ورودی پایین اومدیم و به سمت در اصلی حرکت کردیم وقتی به بیرون از محوطه رسیدیم شهاب رو دیدم که به ماشین جدیدش که یه بی ام و شاسی بلند بود تکیه داده بود با دیدنمون برامون دست تکون داد... هم از دیدنش خوشحال شدم و هم برام عجیب بود ...

دیشب بهش گفته بودم تو بیمارستان کلاس داریم ولی انتظار نداشتم بیاد دم بیمارستان... چند قدمی به سمتون برداشت و مشغول احوال پرسی با بچه ها شد...

شهرزاد_ تبریک می گم بهتون ... واقعا کوه کندين تو نستين اين رفيق مارو سر عقل بيارين...

شهاب_ هی! دست رو دلم نذار که خونه! اگه بدونين شب خواستگاری چقدر جون به لبم کرد ...

مهلا_ پس با خودتون چی فکر کردین؟ ...شادی به دست آوردن, به همین راحتی ها نیست...

_می خوایین همین جا سرپا وایسین؟...

شهاب_ اخ! اخ! اخ!... دیدی حواسم نبود ...

_چیو؟

شهاب_ که نامزد عزیزم یه پا نداره ...

_واقعا که! ...

شهاب_ خب خانما بپرین بالا تا هم علف زیر پامون سبز نشده و هم قندیل نبستیم...

سحر_ نه مرسی! مزاحم شما نمی شیم. خودمون می ریم...

_سحر این چه حرفیه؟... ما که این حرف ها رو نداریم... بیایین بریم مسیرمون یکیه. منم دارم یخ می زنم...

در جلو و عقب رو هم زمان برای ما باز کرد ... بچه ها رفتن عقب و شهاب هم زیر کتفمو گرفت و بهم کمک

کرد تا بتونم سوار شم بعد خودشم رفتو سوار شد. در کل مسیر شهاب با همه گرم گرفته بود و نگذاشت

که به بقیه خیلی بد بگذره یا فضای بینمون خشک باشه... با این کارش حسابی ازش ممنون بودم چون اینا

دوستایی بودن که من بیشتر از همه باهاشون معاشرت داشتم و در آینده هم می خواستم این رابطه ها پا

برجا بمونه ... بین راه کنار کافی شاپ نگه داشت و از همون خواست تا بریم داخل برای صرف یه

نوشیدنی گرم. منو شهرزاد فوراً قبول کردیم و مهلا و سحر هم به طبیعت از ما قبول کردن. موقع پیاده

شدن دوباره شهاب اومدم کمکم.

_مرسی شهاب...!

شهاب_ لازم به تشکر نیست .بعدش تو هم باید جبران کنی...

بعد بهم چشمک زد و شیطون خندید ... در ماشینو بست و در حالی که به دستای یخ زدم رو با دستاش گرم می کرد گفت

_من بخوام برای تو جبران کنم ...استخونام خرد می شن...منو با خودت

مقایسه نکن شهاب دوباره شیطون نیگام کرد و گفت

_مگه جبران کردن فقط اینجوریه؟...الان که می بینی به رو خودم نمی یارم چون تو ملا عام هستی بذار بریم یه جای خلوت که فقط خودمون باشیم اونوقت بهت می گم چجوری جبران کنی...

بهش چشم غره وحشتناکی رفتم و اومدم جوابشو بدم که وارد کافی شاپ شدیم و دیگه صلاح ندیدم ادامه بدیم ...فضای داخلی کافی شاپ معرکه بود خیلی لوکس و مدرن بود درست مثل نمونه ای از یه کافی شاپ فرانسوی

,صندلی ها به صورت کانپه کانپه بودن .یه جای خلوت کنار شیشه پیدا کردیم و نشستیم ...تقریبا کافی شاپ شلوغ بود و اکثریت دخترها و پسرهای جوون صندلی ها رو پر کرده بودن با اشاره دست شهاب گارسونی به سمتون اومدم و خیلی گرم با شهاب احوال پرسى کرد اخر سر هم با خنده با ماها اشاره کرد و گفت _رو دل نکنی داداش...چخبرته ؟

شهاب_نه بابا ...تو برو نگران خودت باش...

بعد با یه با "اجازه" از ما جدا شد و همراهِ دوستش که اخرش نفهمیدم دوستش بود یا گارسون رفتن...با بچه ها منو رو حسابی بررسی کردیم تا اون چیزی که می خواستیمو سفارش بدیم شهرزاد_شیطون خانم! پس بگو چرا پاتو بهونه کردی ماشین نیوردی!؟

_والا! من خودم نمی دونستم میاد دنبالم...

مهلا_شادی فقط مواظب باش داستان منو کیوان برای تو و شهاب دوباره تکرار نشه...

_مهلا دوباره چیزی شده؟...

مهلا_ نه چیز خاصی نیست ...

ولی صورت گرفته مهلا خلاف اینو ثابت می کرد...شهاب خیلی زود برگشت و با گرفتن سفارشات ،خودشم یه قهوه ترک سفارش داد و بعد سفارشا رو داد به دوستش ...با شهرزاد کلی بهم فحش دادیمو از بدن انسان و چیزهای حال بهم زنش برای شهاب می گفتیم اونم به جای اینکه بدش بیاد دلش بره همش می خندید و راهکارای باحال بهمون یاد می داد برای نفله کردن مریض ها....ما زودتر به سمت ماشین رفتیم و شهاب هم موند تا حساب کنه ،سویچ هم داد دست من .اینبار با کمک بچه ها نشستیم ،تو ماشین داشتیم در مورد کلاس صبح حرف می زدیم که در باز شد و شهاب با چهره کمی گرفته سوار شد ...تا بچه هارو برسونه دیگه کمتر صحبتت رد و بدل شد تا بعد از رسوندنه مهلا دستمو گذاشتم رو دستش

_چی شده شهاب؟...چرا یباره اینقدر اغم کردی؟...

با همون لحن خشکش گفت

_چیز خاصی نیست!...

_اگه چیز خاصی نیست ...پس اخماتو باز کن...

شهاب_شادی یه خواهش ازت دارم!؟

_و اون خواهش؟...

شهاب_ دیگه نه تو و نه هیچ کدوم از دوستات پاتو تو این کافی شاپ نذارین...

_برای چی اخه؟...تازه هممون کلی از دکورش خوشمون اومد ،نوشیدنی هاشم عالی بود ...

نمی دونم چرا یباره تن صداش رفت و بالا و پرید وسط

حرفم شهاب_همین که گفتم ...

دیوونه...!چرا داد می زنی؟...

اروم زد گوشه خیابون و یه لحظه چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید بعد صورتشو برگردونو سمت من و با لحنی اروم تر و پشیمونی گفت

ببخشید!...دست خودم نبود...!با این حال ازت خواهش می کنم دیگه تا جایی می شه اونجا نرو...

شهاب همین جوری که نمی شه اخه!...خب تو بهم بگو چی ناراحتت کرده و یا اصلا دلیل نرفتنمون چیه منم قول می دم اگه قانع شدم پامو اونجا نذارم...

دوباره چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید

شهاب_ارمین صاحب کافی شاپه ,از دوستای سهیل هم هست ,ما هم زیاد اونجا می رفتیم خب...چجوری بگم?...راستش ...ما هم گاهی با خودمون همراهی می بردیم...اونم فکر کرد که لابد شما هم اونجوری باشین..._

اونقدر بینش نفس عمیق می کشید و مکث می کرد که صد بار مردمو زنده شدم ...دیگه جوری شده بود که منم مثل خودش عصبی شده بودم..._

شهاب داری کفرمو در میاریا...تو که هیچ وقت من من نمی کردی...جون بکن بگو دیگه...

یکباره عصبی شد و دوباره تن صداش رفت بالا و گفت

هیچی این ارمین عوضی ازم خواست یا تو یا شهرزاد رو بهش معرفی کنم...!...

برای یک لحظه واقعا خشکم زده بود و بعد که یکم حرفاشو هضم کردم به خودمو اوادم واقعا عصبانی شدم دیگه شهاب که جای خود دارد..._

غلط کرده برای خودش دختر دست چین می کنه...مگه رفته میوه فروشی مرتیکه الدنگ...اره اقا شهاب من که نمی رم هیچی شما هم دیگه چه تنها چه با دوستان محترمه پاتونو اونجا نمی ذارین حالا اون دوستت هر کی هم می خواد باشه...حالا هم بی زحمت لطف کن منو برسون خونه...!

اونقدر عصبی بودم که حالتهاست دست خودم نبود. حتی دلم نمی خواست به صورت شهاب نیگاه کنم یا این دوستای نفهمش ... حالا که فکر می کنم بهتره به شهاب بگم رابطشو با دوستاش کمتر کنه وگرنه منم اخر و عاقبتم مثل مهلا میشه... اصلا بیخیال الان به اندازه کافی حرص خوردم ... اونقدر تو خودم فرو رفته بودم که وقتی دستاش روی دستم نشست انگار بهم برق ۲۲۰ ولت وصل کرده باشن یه لحظه از جام پریدم که باعث شد اونم دست پاچه بشه...

شهاب_شادی خوبی؟!...

به چشمای سبزش خیره شدم رگه هایی از دلهره رو می شد توشون دید ولی بازم مثل همیشه جذاب و خوشگل بود ... تا حالا اینجوری به چشماش زل نزده بودم. این رنگ برام خیلی آشنا بود! اره مثل رنگ دشتی که همیشه با پیراهنی سفید توش قدم می زدم...

شهاب_نه! فکر کنم حالت اصلا خوب نیست!...

دوباره به حال خودم برگشتم که دیدم شهاب داره ریز ریز می خنده و صورتشو کرده به سمت پنجره که من متوجه نشم...

_هر چقدر دلت می خواد بخند ولی لطفا قبلش منو برسون خونه...

صدای خندش بلند تر شد و بعد ترمز دستی رو کشید و دوباره حرکت کرد... در طول مسیر هرچی سعی می کرد باهام حرف بزنه جوابشو نمی دادم تا اینکه رسیدیم دم در ... اومدم پیاده شم دیدم در قفله, برگشتم سمت خود شهاب و گفتم

_در قفله ...! بازش کن!...

شهاب_نچ! نمی شه!... تا سه می شمرم اگه درو باز کردی پیاده شدی که هیچی و گرنه من می رم...

_تو دیوونه ای به خدا!... درو باز کن می خوام پیاده شم...

شهاب_یک...

_دیوونه نشمار من می خوام برم خونه...

شهاب_یک و نیم...

فایده ای نداشت زودی دست بکار شدم و قفل مرکزی رو

زدم شهاب_دو ...

شهاب_دو و نیم...

اومدم درو باز کنم که دیدم بازم

قفله شهاب_سه و تمام...

هنوز دستم روی دستگیره بود که پاشو گذاشت روی گاز و مثل جت از خونه دور شدیم و درآ دوباره به صورت خودکار قفل شدن...

شهاب_اخ! اخ! دیدی چی شد؟ حدس می زدم اینجوری بشه برای همین همون لحظه که می خواستیم بریم تو کافی شاپ قفل کودکو زدم... شرمنده در کل یادم رفته بود شما دیگه بزرگ شدین...

_منو تو که بهم می رسیم نه؟!...

شهاب_بعله که بهم می رسیم... فکرشو بکن تو در جواب عاقد بعله رو می گی بعد شبش می ریم خونه خودمون و ...

_دلم می خواد یه کلمه دیگه ادامه بدی ...

شهاب_شادی؟! همیشه برام لبخند بزنی؟!...اخه می دونی؟! وقتی عصابی هستی خیلی وحشتناک می شی ,من ازت می ترسم با حرص گفتم _به درک...!

در کل مسیر دیگه باهش حرف نزدم و اون هرچی سعی می کرد بحثو با من ادامه بده هیچی نمی گفتم بعد از مدتی اونم دیگه ساکت شد و هیچی نگفت...مدتی بود همین جوری تو خیابونا می گشتیم و

بینمونم سکوت حاکم بود کلا اعصابم ریخته بود به هم برای همین دست بردمو دکمه ضبط رو زدم ولی شهاب هم زود خاموشش کرد...دیگه خون خونمو می خورد...

چرا خاموشش کردی؟...

با بی تفاوتی گفت

حوصله اهنگ رو ندارم...

منم حوصله سکوت رو ندارم...

شهاب پس چرا هر چی باهات حرف می زدم لال شده بودی؟...

چون امروز حسابی رو عصابم دویدی...

شهاب همیشه بگی دقیق مشکل از کجاست؟... فکر نمی کنی خودت به اندازه کافی بی

اعصاب بودی؟ نه اینطور فکر نمی کنم تو وقتی اومدی تو ماشین نشستنی اعصابت به هم

ریخته بود...

شهاب منم که راه حلشو گفتم... تو یکباره داغ کردی...

خیلی رو داری به خدا...! انتظار داری وقتی از گذاشته درخشان نامزد می شنوم با خودم بگم وایی چقدر قبلا شهاب باحال بوده خوش بحالم با این نامزد باحال با دوست دخترای متعدددش و دوستای باحال تر از خودش؟!...اره؟ این جور دوست داری؟

شهاب ببین شادی! هی دارم سعی می کنم به روی خودم نیارم ولی نمی ذاریا...! تو قبل از اینا مگه نمی دونستی من چجور آدمی هستم...؟ خودت قبول کردی با هم نامزد بشیم...!

اره قبول کردم! منکرش نمی شم ولی کی بود همش التماس می کرد و راهمو سد می کرد؟ کی بود این بازی مسخره رو شروع کرد؟...کی بود جلو خانوادم اونجوری گفت که ما می خواییم با هم ازدواج

کنیم؟... اهان پس درست متوجه شدم لابد می خواستی منم مثل همه ی اون چیزایی که می گی تا خواستی بدستشون آوردی بدست بیاری... الانم لابد خیلی خوشحالی نه؟...

شهاب_شادی اگه یکم دیگه ادامه بدی تضمین نمی کنم چیزی بهت نگم یا بلایی سرت نیارما... الان دارم رانندگی می کنم! اینقدر رو اعصابم نرو ...

_هر کار دلن می خواد بکن ... تو اصلا تعادل نداری ...

دیگه نتونستم ادامه بدم چون یکباره پاشو گذاشت روی گاز و پیچید تو یکی از فرعی ها... در حالت عادی از سرعت خوشم میومد ولی اون در حالتی بود که راننده کاملاً اعصابش سر جاش باشه و ریلکس باشه نه مثل الان شهاب ...

می دونم یکم زیاده روی کردم شاید بهتر بود همون لحظه که ازم خواست سکوت کنم خفه خون می گرفتم، مثل ادمای پشیمون سرمو انداخته بودم پایین...

شهاب_چیه ساکت شدی؟ دیگه نمی خوایی بلبل زبونی کنی؟... اره بگو! من صبرم زیاده... امی بینی که چقدر صبرم زیاده؟

با صدای خیلی ارومی که حتی شنیدنش برای خودم هم مشکل بود گفتم

_حالا که می بینی من دیگه هیچی نمی گم تو هم بس کن...

شهاب_چی؟... چی گفتی؟... اگه چیزی می خوایی بگی لازم نیست اینقدر خودتو به زحمت بندازی بلند بگو تا منم بشنوم...

_چیزی نبود... فقط منو برسون خونه... بیا دیگه تمومش کنیم... بعداً می تونیم درموردش صحبت کنیم...

اولش یه خنده عصبی سر داد و بعد با همون لحن تندش گفت

_خوشم نمی یاد کاریو نصفه کاره ولش کنم...! همین امروز تمومش می کنیم...

بعد سرعتشو بیشتر کرد منم برای اینکه ارومتر بشم چشمامو گذاشتم روی هم و چندتا نفس عمیق کشیدم که احساس کردم یکم سرعتش کم شد و بعد از مدتی صدای موزیک ملایمی تو ماشین پیچید اصلاً دلم نمی خواست چشمامو باز کنم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای گوشیم بلند شد اصلاً

دلم نمی خواست چشمامو باز کنم چون حسابی پشت پلکام سنگین بود با همون چشمای بسته زیپ کوله پشتیمو باز کردم دستمو برای جستجوی موبایل می گردوندم ولی اصلا فایده ای نداشت که دستی کولمو از روی پام برداشتو چند لحظه بعد صدای شهاب بود که بلند شد...

شهاب_الو سلام شیدا!

...

شهاب_مرسی من خوبم... تو چطوری ارتین چطوره؟

...

شهاب_نه راستش شادی تو ماشین خوابش برده

اروم چشمامو باز کردم که در مرحله اول متوجه شدم ماشین ساکنه و صدلی منم به صورت خوابیده است... با تعجب بلند شدم صاف نشستم که شنیدم شهاب گفت

_شیدا بیا شادی بیدار شده! گوشه می دم بهش... دیگه با من کاری نداری؟...

...

شهاب_خیله خب پس فعلا خداحافظ...

بعد بدون اینکه نگام کنه موبایلمو گرفت به سمتم... با صدای خواب الودم که برای خودم جای تعجب داشت جواب دادم

_الو شیدا!!؟

شیدا_علیک سلام خانم خانما! ساعت خواب!...

_سلام! باور کن اصلا خودم هم نفهمیدم چجوری خوابم برده...

شیدا_خاک تو سرت اینجوری می خوایی دوران نامزدیتو بگذرونی؟ واقعا که اگه شهاب سرت هوو بیاره حفته... خلیلیا از این فرصت طلایی استفاده های سودمند می کنن. حتی میبینی یه بچه هم پس

انداختنا...

_اگه زنگ زدی از این چرت و پرتا بگی تا همین الان قطع کنم...

شیدا_اه چقدر بد اخلاقی تو...!

_زنگ زدی از خواب بیدارم کردی انتظار نداری که برات بندری هم برقصم...

شیدا_خیله خب نخواستیم...ببین می خواستم برای اخر هفته که عقد شقایقه برم خرید می خواستم بدونم وقت داری یا نه؟

_امروز کلا بیخیال ...!بذار برسم خونه باهات تماس می گیرم یا نه می خوایی با کتی تماس بگیر...

شیدا_باشه پس خبرم کن...فعلا خدا حافظ

لحنش خیلی دپرس بود دلم نمی یومد ناراحتش کنم من واقعا عاشق شیدا بودم اون تنها خواهرم بود برای اینکه از دلش در بیارم تصمیم گرفتم یکم مهربون تر برخورد کنم

_شیدایی؟!...قول می دم فردا حتی اگه در حال مرگ هم باشم باهات پیام ...خودم چاکرت هم هستم ...

شیدا_خیله خب نمی خواد لوس بشی اصلا بهت نمی یاد ...ببین یباره نکنه جلو شهاب عشوه بیایا بدبخت همون اول کار در میره دیگه هیچکی نمی گیرتا...

_باشه تو نگران نباش ..پس فعلا

وقتی موبایلو خاموش کردم دستامو تو قفل کردم و یکم کشیدم و بعد دوباره یه خمیازه کشیدم...که شهاب با یه حالت عصبانی گفت:

_نگو که اینقدر خوابیدی بازم می خوایی بخوابی؟...

بهش نیگاه کردم که دیدم داره با قیافه برزخیش نیگام می کنه ...معلوم بود حسابی کفریش کردم ,نا خداگاه از قیافش خندم گرفت برای خودم هم جای تعجب داشت اولش یکم سعی کردم به روی خودم نیارم ولی دیگه نشد و یکباره با صدای بلند زدم زیر خنده...خودمم نمی دونستم چم شده هی دلم می خواست جدی باشم ولی هرچی اخمش غلیظ تر می شد من بیشتر خندم می گرفت اونم که حسابی کلافه شده بود یکباره در ماشینو باز کرد و پیاده شد...تازه اون لحظه یکم تونستم خودمو کنترل کنم بعد نگاهی

به اطراف انداختم، دور تا دور درخت بود و یه ساختمان سفید هم که نمای سنگ مرمر سفید داشت رو به رومون بود. تقریباً اطرافو برف پوشونده بود و زیبای ویلا یا خونه اصلاً هرچی رو خیلی خوشگل تر کرده بود یکم همین جووری اطرافو نگاه کردم دست اخر تصمیم گرفتم از ماشین پیاده شم و تا اومدم درو باز کنم اه از نهادم بلند شد همش تقصیر شهاب بود قفل کودک زده بود... دلم می خواست دستم بهش برسه بزخم خفش کنم به ساعت نگاه کردم ۲۳۳۰ بعد از ظهر رو نشون می داد پس از قرار معلوم چیزی نزدیک ۲ ساعت خوابیده بودم یه ربع ساعت که گذشت و تو ماشین زندانی بودم اشکم در اومد. اگه پام سالم بود الان می رفتم سمت راننده و پیاده می شدم. یکم دیگه که گذشت و شهاب نیومد دیگه با صدای بلند گریه می کردم بیخیال کسی نیست که به دادم برسه پس چرا باید از اینکه یکی صدای گریمو بشنوه بترسم... دلم از دست شهاب گرفته بود. داشتم گریه می کردم که یکباره در باز شد و توده ی هوای سرد هجوم آورد داخل. سرم رو اوردم بالا که چشمام با چشمای غمگین شهاب تلاقی کرد، یکباره خم شد و محکم دستاشو دورم حلقه کرد و منو محکم به خودش فشرد...

شهاب_میشه دیگه گریه نکنی؟...

_نه... نمی شه... تو... منو... اینجا.. زندونی کردی و خودت هم رفتی...

شهاب_معذرت می خوام! ببخشید ولی خیلی عصبانی بودم... حالا دیگه غصه نخور تا بریم داخل ساختمان ...

_من نمی تونم پیام پام هنوز خوب نشده... حرفاتو همین جا بزن...

و رومو کردم اونطرف شهاب هم منو ول کرد ترسیدم دوباره ولم کنه بره، برگشتم ببینم می خواد چیکار کنه. اول درو تا اخر باز کرد و بعد گفت

_نمی تونی راه بری نه؟... خب لازم نیست تو راه بری چون خودم می برمت...

بعد قبل از اینکه بتونم چیزی بگم یکی از دستاشو گذاشت پشتم و دست دیگشو زیر پام و با یه حرکت منو از تو ماشین اورد بیرون و با ارنجش در ماشین رو بست... من روی دستای شهاب معلق بودم و اون با سرعت به سمت ویلا می رفت...

_دیوونه چیکار می کنی؟

شهاب_دارم میبرمت داخل ...

_منو بذار پایین خودم میام...

شهاب_اگه می تونستی بیایی که همون اول میومدی ...

وارد ساختمان اصلی که شدیم تا کانپه راحتی منو حمل کرد بعد هم منو رو گذاشت روی کانپه و کنارم لم داد به کانپه. هیچی نداشتم بهش بگم ولی یه جورایی ته دلم قیلی ویلی رفته بود ...یکم که گذشت تا سکوت بینمونو بشکنه...

شهاب_حالا که تا اینجا اوردمت باید کرایه منو بدی...

_من نخواستم تو منو بیاری ...خودت خواستی!پس به من ربطی نداره

شهاب_نه دیگه نشد...من این حرفا حالیم نیست .!کاری نکن به زور ازت بگیرم ...

_ببین جرعت داری...

یکباره با بوسه ای که روی لپم گذاشت انگاری برق ۳۶۰ ولت بهم وصل کرده باشن دیگه نتونستم ادامه بدم که بعد سرشو گذاشت رو پاهامو روی کانپه دراز کشید چون قدش بلند بود پاهش از کانپه بیرون زده بود بعد دستامو گرفت یکی رو گذاشت روی موهایش و یکی رو هم روی قلبش ...نا خداگاه قلب منم بازیش گرفته بود

شهاب_هرچی می خوایی بگی بگو ولی بهتره اینو بدونی که من به هیچ وجه ازت دست نمی کشم اینکه خودخواهی باشه یا عشق یا هرچی ولی من با تموم وجودم می خوامت و حاضر نیستم بذارم ولم کنی و منم ولت نمی کنم اینو مطمئن باش... خیلی با خودم کلنجار رفتم مخصوصا بعد از حرفات اینکه واقعا می خوام تورو هم مثل بقیه چیزایی که بدست اوردم داشته باشم یا نه خودمم جوابشو نمی دونم ولی اینو می دونم که اگه تورو نداشته باشم دیوونه می شم دلم می خواد بمیرم و برام از همه ی اونا با ارزشتری ...

اشک تو چشمام حلقه زده بود و سکوت کرده بودم و اروم اروم موهاشو نوازش

می کردم شهاب_اگه همین جوری با موهام بازی کنی خوابم می بره ها...

برای اینکه نذارم بغضم بشکنه بینیمو بالا کشیدمو با صدای گرفته ای گفتم

_اشکال نداره! من خیلی خوابیدم حالا نوبت توئه؟...

یکباره سر جاش نشست و برگشت سمت من و این اشکای لعنتی همون لحظه فرو چکیدن با شصتای مردونش اشکامو پاک کرد و بعد منو محکم تو بغلش کشید با یه دستش مغنعمو از سرم کشید و با دست دیگش پشتمو مالش می داد... اغوش خیلی گرمی داشت. دیگه گریه نمی کردم کاملا اروم شده بودم ... تا عصر با شهاب تو خونه کر جشون بودیم و کلی در مورد خودمون و آینده حرف زدیم طوفان منو شهاب فروکش کرده بود و بعد از اون روز بیشتر اوقاتمونو با هم می گذروندیم منم دیگه مثل قبل نمی رسیدم درس بخونم و حتی تو درمان بیماریم هم مشتاق تر و جدی تر شده بودم... و با عشق شهاب شوق مضاعف برای زندگی پیدا کردم و بعضی دیدگاه هام نسبت به قبل عوض شده بود... دلم می خواد همین جا از خدا بخوام که زندگی منو شهاب رو طولانی تر کنه و عشقمونو بیشتر...

فصل ۲۱

تقریبا یک ماه گذشته بود و روزها می رفت تا گرم تر بشه شهاب یه هفته بود رفته بود هلند پیش مادر بزرگش سه روز دیگه نامزدیمون بود و من حسابی دلشوره داشتم این روزا حالم خیلی خوب نبود... از طرفی از تماس های شهاب فراری بودم از طرفیم هم دلم براش تنگ شده بود و هم می ترسیدم به موقع برای جشن نرسه... بقیه بخاطر من کلافه بودن ولی به روی خودشون نمی آوردن... دلم خیلی هوای مامانمو کرده بود برای همین بدون اینکه متوجه باشم دارم چیکار می کنم شال و کلاه کردم و رفتم سمت ماشینمو بدون اینکه چیزی بگم تو خیابونا می روندم تا اینکه ماشینمو متوقف کردم به تابلوی بهشت زهرا برخوردم نا خداگاه یه لحظه به خودم اومدم من اینجا چیکار می کردم؟ مگه قرار نبود...؟! مگه کسی رو از دست دادم...؟! اشک تو چشمام جمع شده بود سرمو گذاشتم روی فرمون و سعی داشتم بغضمو خفه کنم که با صدای موبایلم سرمو بلند کردم و موبایلمو برداشتم شماره شیدا بود _سلام شیدا

شیدا_سلام! تو کجایی؟ تو افاقه که نیستی خاله هم متوجه خروج تو از خونه نشده...

یکم صداش عصبانی بود

_شیدا من...

نتونستم بگم اومدم بهشت زهرا ولی جرعت ورود ندارم برای

همین گفتم _من الان بر می گردم ...

دیگه بهش مجال ندادم و سریع قطع کردم دور زدم اونقدر تو یه دنیای دیگه بودم که چند بار نزدیک

بود تصادف کنم وقتی وارد خونه شدم شیدا هجوم آورد به طرف من

شیدا_هیچ معلوم هست تو کجایی؟...این چه وضع بیرون رفتنه؟

به خودم که نگاه کردم دیدم راست می گفت وضع لباس پوشیدنم واقعا افتضاحه...یه شلوار گرم کن چسب مشکی با پیرهن زمستونه صورتی و پالتوی نوک مدادیم هم دکمه هاش باز بود حتی شال بنفشم هم به طور نا مرتب روی موهام قرار گرفته بود...از اینکه از ماشین پیا ده نشده بودم خیلی خوشحالم...

شیدا_با توام! چت شده بیاره؟ بدو حاضر شو به اندازه کافی همه رو معطل کردی الان سارا اینا هم

منتظرن ...

به مامان ارزو نیگاه کردم از چشمش نگرانی می بارید از کارم شرمنده شدم برای همین زود به سمت اتاقم رفتم که آماده شم شیدا هم پشت سرم اومد و تو لباس پوشیدن بهم کمک می کرد برای این هم که صورتم بی رنگ و حال نباشه به کمک شیدا یکم ارایش کردم و سریعا به سمت خونه آقای کیومرث

روندیم البته راننده مامان بود و شیدا همبغل دستش نشسته بود برای اینکه از سوالای مداوم شیدا فرار کنم سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم شیدا_صاف بشین!چشمتو نبد...تو چت شده امروز؟

_چیز خاصی نیست....خوبم

شیدا_حالا هرچی!سعی کن اینقدر بی حال نباشی جلو اونا زشته...

ارزو_اره شادی بهتره یکم خودتو سر حال بگیری ...

_چشم! ببخشید...

وارد خونه لیزا اینا که شدیم تازه حس کردم چقدر دلم برای شهاب تنگ شده و از اینکه همش از جواب تلفناش طفره می رفتم دلم گرفت. رفتیم تو خونه لیزا داشت آماده می شد سنتیا هم آماده نشسته بود روی مبل ها و داشت کارتون می دید که سارا با یکی از دوقلو ها اومد پایین از چشمای عسلیش می شد فهمید آرشامه توی اون لباس لیمویی و شلوار قهوه ای خیلی خواستنی شده بود ولی مثل همیشه در حال غرغر زدن بود یه لحظه همه دلشوره هام رفت و با اشتیاق رفتم سمتش و از بغل سارا قاپیدمش

_سلام آقای بد اخلاق؟ چطوری تو؟...

سارا_منم خوبم...مرسی که حالمو پرسیدی...

_تو که معلومه خوبی ...

سارا_واقعا که! اینم عروس شد ما داریم؟...

_از خداتم باشه...آرسام کجاست؟

سارا_هنوز خوابه...این یکی هم از شانس مزخرف من

بیدار شد _واه! چقدر این عشقولی من می خوابه؟ برو

بیدارش کن ...

سارا_تازه می خوام اینم بخوابونم بتونیم بریم به کارامون

برسیم _چرا نبریمشون خب؟

سارا یکم صداشو آورد پایینو گفت

_اگه به من باشه که دلم می خواد سنتی هم بخوابه تا راحت تر باشیم

بعد هم بچه رو ازم گرف و پروین خانم پرستار بچه هارو صدا زد و ارشامو سپرد به اون و همه بلند شدن تا راه بیافتیم.

همه چیز خسته کننده بود منی که عروس بودم به اندازه ی سارا و شیدا خرید نمی کردم مونده بودم اینا چرا سیری ناپذیرن مگه چندتا مهمونی قراره تو عمرشون برن؟ خدا خیر این طراح های لباس هم بده که همش دارن طرح های جدید وارد بازار می کنن... یاد خرید با دوستانم افتادم که هر وقت یه مهمونی می شد می رفتیم بیرون بعد از کلی گشت و گذار و چونه زدم لباس می خریدیم و اخر سرم چقدر هممون ذوق داشتیم ولی اینا خنده دارش این بود بزم می دیدی اونقدر که باید لذت نمی بردن منم به عنوان داور مد مدام بهشون نظر می دادم شیدا از همه ناراضی تر بود چون هر چی مدت بیشتری می گذشت بچه هم درشت تر می شد و همش به من غر می زد که چرا باید الان نامزدی رو برگزار می کردیم انگار همین شیدا و سارا نبودن که شب خواستگاری هی جوش خریدای عقدو نامزدی رو می زدن منم فقط بهشون می خندیدم لیزا و مامان هم تو مغازه های جواهری برای خودشون می گشتن، تازه ای کاش به همینا قطع می شد تازه سنتی هم دست کمی از مامانشو شیدا نداشت تازه این نیم وجبی بدتر بود طوری که من خندم گرفته بود و سارا هی حرص می خورد. منم چند دست پیرهن و لباس شب گرفتم که روی هم رفته همش ۳تا می شد بیشترم نیاز نداشتم چون یه سری سوغاتی بابا بودو یه سری هم خودم از استرالیا خریده بودم ولی حسابی از خجالت کفش در اومدم چون من عاشق کفش بودم و خب برای هر لباسی هم یه کفش جدید و رنگ مخصوص می پوشیدم در کل دوتا کفش پاشنه دار و دوتا کفش اسپرت خریدم که شیدا هی سرم غر میزد چرا اسپرت می خرم دیگه؟ وقتی همه از خرید خسته شدن و یکم جو خرید خوابید به یه رستوران شیک همون نزدیکیا رفتیم خوب که همه سفارشاتمونو دادیم حالا بحث سر اینکه کی حساب کنه بین مامان و لیزا در گرفت شیدا و سارا و هم

تعارف تیکه پاره می کردن منم از موقعیت استفاده کردم پاشدم رفتم حساب کردم اومدم _ ما شماره ۲۱ هستیم لیزا_ چی شد؟!

_ امروز همه مهمون من باشین... هر چند قابل دار نیست ولی حتما توی یه موقعیت بهتر هم جبران می کنم... هر چی باشه همه امروز به خاطر من اینجایی (اره جون خودم... اونقدری که شماها خود کشتین من ²) که عروس بودم عین خیالم نبود)

لیزا_وایی چرا اینجوری شد؟ می داشتی من حساب می کردم

_واه! نگین تورو خدا. این که چیز قابل داری نیست تازه هنوز شما باید خیلی بیشتر از اینا منو مهمون کنید

دیگه بحث ادامه پیدا نکرد و دوباره بحث برگشت پیرامون خرید و تازه اینبار یکم پز هم چاشنیش شد، اون لحظه نمی دونستم گریه کنم یا بخندم که خدا خیر این رستورانیه بده غذا رو برامون آورد دیگه کسی خیلی حرف نزد تا نهارو تموم کردیمو راه افتادیم به سمت ارایشگاه تا یکم به پوستامون برسیم بدون شک می تونم بگم این تنها بخشیه که به من خیلی خوش گذشت و واقعا لذت بردم چون همه ماسک گذاشته بودن و برای اینکه پوستشون چروک نشه سکوت کرده بودن منم یکم که گذشت خوابم برد ... دمای غروب بود که برگشتیم و رفتیم خونه لیزا اینا تا شام رو همون جابخوریم دور هم نشسته بودیم و داشتیم شیر کاکائو با کیک می خوردیم که شیدا بحث رو کشید شهاب شیدا_راستی شهاب کی میاد؟

سارا_به ما که گفته بود فردا شب یا پس فردا صبح اینجاست ساعت دقیق بلیطشو قرار شد بعدا ازش بپرسیم که یادمون رفت...شادی به تو چیزی نگفته؟

یه لحظه تو جواب موندم که چی بگم اچه من خیلی باهاش حرف نمی زدم ولی تصمیم گرفتم یه جورایی بیچونمشون _والا اینطوری که به من گفت خودشو برای نامزدی می رسونه...

لیزا در حالی که می خندید گفت

_با این حساب خیلی زحمت می کشه ...می خواست بعد از نامزدی خودشو برسونه!

اونشب به خوبی و خوشی همه چیز به پایان رسید .

صبح کتی اومده بود و باهم کلی حرف زدیم و من همه قضایای دیروز رو براش تعریف کردم و از اونجایی که کتی یه دختر خاکی بود کلی مسخره بازی در می آورد که حسابی روحیمو عوض کرد در مورد شهاب ازم پرسید منم همه چیزو براش تعریف کردم از ترس هام از دلتنگیام و اینکه حسابی دلشوره داشتم که کتی گفت

_احتمالا چون این مدت کنارت نبوده این احساسات بهت دست داده اگه مثل سابق در کنارت بود و یا حد اقل نمی داشت هفته اخر بره تو اینقدر حساس نمی شدی . حالا هم بهش فکر نکن زنگ بزن بهش نذار این دم اخری با هم قهر باشین .

بعد موبایلمو گرفت به طرفم

_مطمئنی الان زنگ بزنی؟

کتی_اره بابا! همین حالا زنگ بزن.منم می رم بیرون تا راحت

باشی دستشو گرفتم و کنار خودم نگاهش داشتم_نه

خواهشا بمون! من اینجوری راحتترم...

بعد یه نفس عمیق کشیدمو شماره شهاب رو گرفتم ,تا ارتباط برقرار بشه صدبار مردمو زنده شدم که حتی کتی می خواست بره برام اب قند بیاره تا جواب بده یکم طولش داد دیگه داشت بغضم می گرفت می خواستم قطع کنم که صدای خواب الودشو شنیدم شهاب_الو...!شادی تویی؟

الان ۱۰:۳۲۰ دقیقه بود و طبق ساعت جهانی فاصله ساعتها ۳ و خوردی بود احتمالا هنوز بیدار

نشده بود _خواب بودی؟!!

شهاب_اره ولی مهم نیست چطوری؟ چه عجب بالاخره از ما یادی کردی؟

_می دونم یکم زیاده روی کردم ولی این مدت خوب

نبودم شهاب_چرا؟مگه اتفاقی افتاده بود یا کسی

چیزی گفته بود؟

_نه بیخیال!...خب کی بر می گردی؟

شهاب_ تا ۳ ساعت دیگه راه میافتیم احتمالاً شب یا نزدیکای صبح اونجاییم بستگی به تاخیر هواپیما هم داره . خب برام تعریف کن ببینم دیگه چخبرا؟ دیروز با مامان اینا رفتین بیرون بهتون خوش گذشت؟

_اره جات خالی حسابی خسته شدم وقتی اومدم خونه مثل جنازه ها بیهوش شدم!

شهاب_ اوه منو باش فکر می کردم تو هیچ وقت از خرید خسته نشی تازه مراکز خرید رو متر هم می کنی

_پس باید بگم اشتباه فکر کردی! من در این مسائل هیچ وقت به پای شیدا و سارا نمی رسم .هیچ وقت

منو با اونا در اینجور مسائل مقایسه نکن که به گرد انگشت کوچیکشونم نمی رسم...

شهاب_ اوه پس خیالم راحت شد! با این حساب خیلی خرج روی دستم نمی ذاری.

_نه اون موقع عوض می شم...

شهاب_ شادی ؟ میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

_چیه؟

شهاب_ می تونی امشب منتظرم بمونی؟

_یعنی تا صبح نخوابم؟

شهاب_ یه چیزی تو همین مایه ها. باشه؟

_سعی می کنم ولی قول نمی دم

شهاب_ حداقل خوابت سبک

باشه...

_باشه!

شهاب_ پس من دیگه برم آماده شم تا راه بیافتیم . کاری نداری دیگه؟

_به غیر از بابا بزرگ و مامان بزرگت دیگه کیا میان؟

شهاب_با این پرواز فعلا ماییم ولی با پرواز بعدی خاله هام و دختر خاله هام و پسر خاله هام ...پس من فعلا برم اماده بشم

_باشه پس تا بعد.

اومدم قطع کنم که دوباره صداش توی موبایل

پیچید شهاب_شادی؟ _بله؟ چیزی شده؟

شهاب_نمی خوایی چیزی بگی؟

_نه ! مگه چیزی باید بگم؟

با فشاری که کتی به دستم آورد یه لحظه نگام افتاد به کتی که

می گفت _منظورش اینکه بگو دوستش داری یا دلت براش تنگ

شده بعد خودش نخودی خندید

_شهاب؟! راستش می خواستم بگم ... تو خیلی دلت برام تنگ

شده؟ شهاب از پشت تلفن خندید و گفت

_تو چی؟

_من اول پرسیدما!

شهاب_ولی تو باید اول می گفتی...

_به هر حال من اول پرسیدم

شهاب_اگه بگم اره تو چی می

گی؟

_والا من می رم بال در بیارم دیگه چیزی نمی گم... پس فعلا

بعد زود قطع کردم و به کتی که با چشمای شیطونش نگام می کرد

نگاه کردم _چیه؟ تو چرا ذوق زدی؟

کتی_خیلی کیف می ده بشینی به حرفای دو مرغ عشق گوش کنی

_بچه پررو!... پاشو آماده شو بریم پیش شیدا برای نهار گرد همایی بین خودیا گذاشته

منو تو و سارا کتی_من آماده ام می رم بیرون تو هم زود حاضر شو بیا

_باشه

چون هفته دیگه اول فروردین بود برای همین یه مانتو بهاره گلبهی با جین برفی و شال صورتی ساده پوشیدمو کفشای پاشنه بلند کتون گلبهیم که عاشقشون بودم کلی هم با ارایش به خودم رسیدمو رفتم پایین که کتی یه سوت بلند زد

کتی_اوهو ببین با خودش چیکار کرده؟ امروز قرار نیست شهاب تو این گردهمایی باشه ها برای کی اینقدر بزرگ دوزک کردی؟

_مگه خودم دل ندارم؟ برای دل خودمه

کتی_ای قربون اون دلت برم! بیا بریم

دیگه _اوا خدا نکنه!

تو ماشین نشسته بودیم و من می روندم یکم که گذشت کتی گفت

_با حلزون رفته بودم زودتر می رسیدیم یکم اون گاز لعنتی رو فشار بده بذار ماشین خودشو ازاد کنه

_اوهو من هی دارم بخاطر تو و بچه اینجوری رانندگی می کنم که طوریتون نشه تازشم سرعتم برای درون شهری خوبه نمی خوام اسیب ببینین...

کتی_جهنم حد اقل اهنگ این لامصبو یکم تند تر کن چیه هی داره خوابم

می گیره _واه کتی مگه نمی دونی اهنگ های آرامش بخش برای بچه خوبه؟

کتی_بچه من دوس نداره! بدتر بد عنقی می کنه

_خدا با این مادرو بچه به خیر بگذرونه...توی داشبرد اون فلش ابیه پر از اهنگای ریتیمیک و تنده اونو بذار

کتی اهنگ رو گذاشت همانا و بلند کردن صدای ضبط هم همانا بعد شیشه خودشو داد پایین و به منم گفت شیشه رو بزمن پایین

_کتی تو دیوونه شدی؟ الان یکی میافته دنبالمونا

کتی_اشکال نداره بذار این اخرین روزای مجردیت رو حسابی فیض ببری

_حالا من روزای اخر مجردیمه تو چرا ذوق داری؟ تو که ارمان بفهمه هم منو میکشه هم تورو

کتی_بیخیال نزن تو پرم دیگه شیشه رو بزمن

پایین شیشه رو زدم پایین و گفتم

_فکر کن روزای اخر مجردیم پلیس بیافته

دنبالم کتی_خره این پلیسا از صد تا این

جوونکا پایه ترن

من می ترسم با تو ادامه بدم بعد مثل شوهرت بزنی جاده

خاکی کتی_ای خاک تو سر مثبتت کنم من!

_بفرما اینم برجای هرزمان خدا بخیر کرد زود رسیدیم

کتی_ولی حیف شدا...فهمیدم فردا آخرین روز مجردیته پس فردا رو نباید با شهاب باشی از صبح به بعد

بیا بریم خونه مجردیتون با دوستات بگذرونیم

_فکر بدیم نیست ولی مطمئن نیستم عملی

بشه کتی_اون با من...!

ماشینو یه جا همون نزدیکای مجتمع پارک کردم و بقیه راه رو پیاده رفتیم .مثلا مهمون شیدا بودیم ولی همه کارارو من می کردم (دلَم برای خودم سوخت کلا تو این مدت فهمیدم² همه عروسن غیر از من .)

بعد از ظهر کتی زودتر رفت خونه و شیدا هم رفت استراحت کنه منو سارا هم با هم رفتیم ارایشگاه و دوباره به پوست صورتمون رسیدیم و منم به موهام که سه روز پیش فرشون کرده بودم ماسک مو زدم تا خراب نشن . نزدیک ساعتی ۸ بود رسیدیم خونه لیزا اینا ,به اصرار سارا رفتم داخل به غیر از لیزا که داشت تو سالن ماهواره می دید دیگه کسی نبود با صدای سلام منو سارا توجه لیزا به ما جلب شد و اومد از جاش بلند بشه که مانع شدم و رفتم باهاش دست دادم سارا_من گشمنه کی شام می خوریم ؟ لیزا_احتمالا تا یه نیم ساعت دیگه کامران میاد میز رو می چینن...

خیلی خسته بودم دیگه نه نای رانندگی داشتم نه نای شام خوردن و موقعی هم که روی مبل نشسته بودم هی چشمام روی هم می افتادن

لیزا_عزیزم می خوایی بیا برو بالا تو اتاق شهاب یکم استراحت کن تا شام حاضر شد

صدات می زنیم _از نظر شما اشکالی نداره؟

لیزا_نه عزیزم چه اشکالی؟ بیا برو یکم خستگی در کن

با یه با اجازه بلند شدم و از راه پله ها رفتم بالا در اتاق شهاب رو باز کردم و کلید چراغو زدم همه چیز مرتب و دست نخورده بود در کیفمو باز کردم و قرص قلبمو با یه بطری اب معدنی که توی کیفم بود خوردمو بعد چراغو خاموش کردم و رفتم سمت تختشو ولو شدم روش و بالا فاصله خوابم برد ...

... احساس می کردم داره بارون میاد یا از یه جایی داره اب روم میریزه ولی با فکر اینکه هنوز دارم خواب میبینم از جام جم نخوردم ولی با کشیده شدن موهام به طرز وحشتناکی با صدای آبی بلندی تو جام نشستم داشتم فکر می کردم چی شد که دوباه موهام کشیده شدن ,هنوز چشمامو باز نکرده بودم که صدای خنده سارا بلند شد با درموندگی به خودش و یکی از دوقلوهاش که تو بغلش بود و یه دسته از موهای عزیز منم دستش بود خیره شدم و با صدای خواب الودی گفتم _سارا...!

سارا_سارا نداریم! چقدر تو می خوابی دختر؟...پاشو ببینم! اصلا عین خیالتم نیست که دیشب قرار بود نامزدت برسه ها ...

هنوز منگ خواب بودم برای همین بدون اینکه بفهمم گفتم

_خودش گفت نزدیکای صبح میاد ...هنوز تا اومدنش کلی مونده بذار یکم دیگه بخوابم ...

با صدای قهقهه سارا پریدم بالا و با تعجب نیگاش

کردم سارا_ساعت خواب!...شهاب خان دیشب

فرود اومده

یه لحظه چشمم برقی زدن ولی با یادآوری اینکه من دیشب تو اتاق شهاب خوابیدم برام سوال شد

خودش کجاست؟ _سارا؟ الان شهاب کجاست؟

سارا_ تو قلب تو ...خب یه نیگاه بندازی میبینیشا!

سریع نگاهمو تو اتاق چرخوندم که دیدم روی کاناپه راحتی تو اتاق خوابیده و یه پتوی نازک هم روشه
یه لحظه از اینکه اونجوری خوابیده بود هم خجالت کشیدم که جاشو غارت کردم و هم دلم براش
سوخت که اونجوری خوابیده بود...

اینجوری که خیلی بد شد!

سارا_اره والا! من جای شهاب بودم مستقیم میومدم و در دل خودت می

خوابیدم برگشتم سمت سارا که تو نگاش شیطنت موج می زد...منم

مثل خودش گفتم _خدا رحم کرد که تو جای شهاب نیستی وگرنه

درسته قورتم می دادی

بعدم قیافه متفکری به خودم گرفتمو گفتم

_به تو خیلی اعتباری نیست با این حساب باید از حالا ازت دوری کنم...دختره چشم چرون خودش شوهر
داره اونوقت چشمش دنبال منه...

با این حرفم براق شد و اومدم سمتم پورش بیاره که جیغ ارسام در اومد بچه وحشت کرد از این مامانش.
منم برای اینکه حرصشو بیشتر در بیارم با تاسف برای سارا سری تکون دادم ولی چون شهاب تو جاش
غلط زد برای اینکه صدای ارسام بیدارش نکنه سارا با بچه رفت بیرون ولی دم در برام خط و نشون
کشید...دلم خیلی برای شهاب تنگ شده بود, از روی تخت اروم پایین اومدم و رفتم کنار کاناپه و روی
زانو هام و بالای سر شهاب نشستم. خیلی اروم و عمیق خوابیده بود, دوست نداشتم حالا که بیدار شده
بودم اون اینجوری خواب باشه از طرفیم دلم نمی اومد بیدارش کنم, یکی از دستامو اروم کردم تو موهاش
و شروع کردم به بازی کردن با موهای خوش حالت و لختش و با اون یکی دستم اروم صورتشو نوازش می
کردم اونقدر محو صورت دوست داشتنیش شده بودم که متوجه نشدم کی دستش نشست روی دستم
اروم دستمو برد سمت لباسو بوسید, چشماش هنوز بسته بودن ولی صدای خواب الودش بلند شد
_اینجوری می خواستی منتظرم بمونی خانم خوش خواب!؟

یه لحظه با یاد اوری قول و قرارایی که بهش دادم شرمزده

شدم _ببخشید ...دست خودم نبود

اروم چشماشو باز کرد و زل زد تو چشمام نمی دونم چرا هنوزم یکم از نگاهاش معذب می شدم ,از جاش بلند شد و نشست روی کاناپه و منو هم کشید بالا و محکم بغلم کرد .سرم کاملا روی شونه های پهنش قرار گرفته بود و این بهم آرامش می داد
شهاب_دلم برات تنگ شده بود ...

بدون این که چیزی بگم خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم ,هیچ کدوم حرفی نمی زدیم و شهاب با یه دستش کمرمو مالش می داد و دست دیگشو تو موهام فرو کرده بود ...با باز شدن ناگهانی در و صدای سارا که محکم کوبید به صورتشو گفت

_خدا مرگم بده...! شما دو تا هیچی نشده پریدید تو بغل هم

اونقدر ناگهانی بود که از جام پریدم و مثل ادمای دستپاچه نمی دونستم باید چی بگم که شهاب با

خنده گفت _زدی ترسوندیش ...می مردی مثل ادم اول در می زدی؟ سارا هم در حالی که می

خندید گفت

_نه اینکه اون موقع که منو سینا داشتیم تو باغ حرف می زدیم شما مثل جن ظاهر نشدی شوهرمو فراری بدی؟

با خنده به سارا گفتم

_بدبخت منو سینا که شدیم وسیله انتقام شما دو تا خواهر برادر...

سارا_حالا هرچی پاشین بیاین پایین همه بیدارن و مامان بزرگم می خواد تورو از نزدیک ببینه ...

شهاب_من یه دوش می گیرم بعد با هم میاییم پایین

_تازه منم می خوام دوش بگیرم

سارا_شادی تو بیا تو اتاق من برو

حمام

باشه ای گفتمو دنبال سارا روانه اتاقش شدم حموم رو بهم نشون داد و گفت برام حوله و لباس هم می ذاره و بعد رفت به بچه هاش برسه, زود یه دوش گرفتمو اومدم بیرون سارا هم برام حوله گذاشته بود و هم برام یه دست لباس نو گذاشته بود پای میز آرایش سریع موهامو خشک کردم تلمو زدم به موهام و بعد لباسایی که سارا برام گذاشته بود رو پوشیدم یه بافت ریز گلبهی که تا زیر زاتوم می رسید و یه ساپرت صورتی چرک لباسا خیلی خوشگل بودن و بهم میومدن با لوازم آرایشم فقط یه دور ریمیلو برق لب نارنجیمو زدم و بعد رفتم بیرون که دیدم اقا کامران با یکی از دوقلو ها اومد بیرون با هم دست دادیم و احوالپرسی کردیم

اقا کامران_داشتم از در اتاقشون رد می شدم که دیدم بیدار شده داره برای خودش دست و پا میزنه گفتم تنها نمونه تو اتاق رفتم برش داشتم...حالا بیاین با هم بریم پایین

_باشه .پس شما اول جلوشین

پشت سر اقا کامران از پله ها پایین می رفتم که صدای صحبتاشون که به هلندی حرف می کردند رو می شنیدم اگه راستو بخوایین وقتی از پله ها پایین می رفتم یه حس دلشوره و تک بودن بهم دست می داد همین طور که اروم می رفتم پایین صدای سارا رو شنیدم که منو خطاب قرار داد سارا_دختر تو کجایی ؟ بیا که مادر بزرگم خیلی مشتاق دیداره !

و همون جوری که به سمت من می اومد ادامه

داد_بیا ببینمت خوشگله ! چه ناز شدی

لامصب!

شهاب هم از جاش بلند شد و او مد سمت من و اینبار مادر بزرگ و پدر بزرگش که پشتشون به من بود از جاشون بلند شدن شهاب هم دستشو پشت کمر من قرار داد و منو به جلو هل داد و با همون زبان هلندی منو به مادر بزرگ و پدر بزرگش معرفی کرد، مادر بزرگ شهاب به نسبت سنش خیلی جوون می زد جووری که اصلا بهش نمی خورد مادر لیزا باشه و چشم های قهوه ای روشن و درشتی داشت و موهای های لایتش هم اونو جونتر کرده بود در کل خیلی زیبا و

متین بود خواستم باهاش دست بدم که منو محکم تو بغلش کشید و اینبار به زبان انگلیسی گفت (در این قسمت ها به دلیل مکالمه های بیشتر و طولانی تر از نوشتن متن متن انگلیسی پرهیز می کنم) - تو خیلی نسبت به عکسها و تعریف های شهاب جذاب تر و دوست داشتنی تری ...

- این نظر لطف شما رو می رسونه هرچند شما هم با تصورات من فرق داشتین در لحظه ی اول اصلا نتونستم به خودم بقبولونم که شما مادر بزرگ شهاب و سارا باشین

استرلا (مادر بزرگ شهاب) - باعث خوشحالیه که اینطور فکر می کنی... الان دارم به خودمو جوونیم امیدوار می شم بعد به سمت پدر بزرگ شهاب برگشتم تا با اون هم احوال پرسی، پدر بزرگ شهاب (روبرت) کمی فربه و تپل بود و موهای جوی گندمیش چهره اونو مصمم و خوشرو نشون می داد چشم های اون هم سبز ماشی رنگ بود حالا می فهمیدم رنگ چشمای شهاب به کی رفته بود موقع دست دادن بهم لبخند زد و با زبان انگلیسی که البته یکم توش مشکل داشت گفت

- فکر می کنم شهاب گفت که شما ۲۵ ساله هستید ولی شما به نظر جوون تر میاین و واقعا زیبا هستین - نه اونطور هم که شما اغراق می کنین نیست

شهاب یکم خم شد و تن صداشو پایین آورد و دم گوشم گفت

- خیلی جدی بگیر اینا همش تعارفه و گرنه هرکی تورو ببینه فکر می کنه کم کمش ۳۰-۴۰ سالی داری

- چیه! حسودیت می شه همه دارن از من تعریف می کنن... قبول کن که من برات یکم زیادی بودم! فقط مواظب باش یه وقت تو گلوت گیر نکنم...

شهاب_ او هو! اعتماد به سقفت منو کشته

سارا_ شما دوتا باز دارین با هم کل کل می

کنین؟

_نه سارا جان! دارین معاشقه می کنیم تو که از این چیزا سر در نمیاری

عزیزم شهاب_ حالا گرفتی؟ بازم تو معاشقه های ما فضولی کن

سارا_ جفتتون خیلی لوسین ...

همه با هم به سمت میز صبحانه رفتیم اینبار دوقلو ها هم با ما صبحانه می خوردن هر دوتاشونو گذاشته بودیم روی صندلی های مخصوصشون که به صورت خوابیده بود و منو سارا و دو طرفشون نشسته بودیم و هر کدوم با یکیشون سر گرم بودین هنوز نمی تونستن غذا بخوردن برای همین با پسونکاشون مشغول بودن و گاهی هم با صدای بلند جیغ می زدن و با انگشتاشون بازی می کردن. طرف دیگه من شهاب نشسته بود و همش نق می زد که چرا باید حواسم به بچه ها باشه. بعد از صرف صبحانه با استرلا تو پذیرایی نشسته بودیم و اون برام از هلند و جونیاش می گفت از لحظه‌اشناییش با دوست پسرش و در اخر اینکه چجوری شد با روبرت ازدواج کرد هنوز داشت برام تعریف می کرد که شهاب اومد کنارمون و اونم اینبار داشت در مورد تجارت خانوادیکشون برام می گفت که شهاب کلافه گفت (به زبان انگلیسی)

_اینا که همش تکراریه ... خب یه ماجرای جدید بگو

_ولی خیلی جالبین... من تا حالا اینارو نشنیده بودم.

استرلا_ من وقتی بچه بودن اینارو براشون بارها و بارها تعریف کردم برای هین برای او تکراریه...

_خب شهاب تو می تونی بری به کارات بررسی منم به بقیش گوش می دم...

شهاب_لازم نکرده من بعدا همشو با جزئیات بیشتر برات تعریف می کنم...حالا هم پاشو بیا بریم من باهات کار دارم بعد دستمو گرفت تا باهات بلند شم, متاسف به استرلا نگاه کردم که ریز خندید و گفت

_الان اگر به حرفش گوش نکنی اونقدر لجبازی می کنه تا اخرش کار خودشو پیش ببره,بهبتره

باهات بری شهاب_خب دیگه بهونه ای نداری پاشو بیا بریم

به ناچار پشت سر شهاب از پله هار بالا می رفتم تا رسیدیم دم در اتاقشو

داخل شدیم -شهاب اینجور برخوردت با مادر بزرگت درست نبود

شهاب_ببین این رفتارا برای ما عادیه استرلا مثل مادر بزرگای تو نیست که در برابر اونا باید مثل یه بزرگ تر باهاتون برخورد کنی ولی استرلا برای ما بیشتر حکم یه دوست رو داره که انگار هم سن و سال ماست...حالا تو نمی خواد اعذاب وجدان بگیری همه این رفتارای من براتون عادیه

_چی بگم والا خودتون بهتر می دونین شهاب_خب؟! حالا بگو ببینم

اصلا کنجکاو نیستی بدونی من برات چی اوردم؟ با یه قیافه اویزون

نیگاش کردم و گفتم

_اصلا مگه تو به یاد من بودی که بخوایی برام سوغاتی بیاری؟

شهاب_من که مثل تو با معرفت نیستم تمام شبو به انتظار نامزدم

بیداری بکشم_ایشششش! تو هم حالا! یه بار خوابم برده باید اینقدر

سرزنش بشم؟

بعد دستمو از دستش جدا کردم و رفتم به حالت قهر نشستم روی تخت اونم به سمت کمد دیواری رفت و از توش یه چمدون بزرگ خارج کرد و گذاشت جلو من و خودشم به روی زمین به حالت زانو زدن جلوم نشست و تو چشمام زل زده بود بعد خیلی مهربون گفت

... نمی خوایی بدونی چی برات اوردم؟

اصلا حالت صورتشو چشماش یه جووری بود که مطمئنم اگه ادامه می داد تاب مقاومت نداشتم برای همین چشم ازش گرفتمو به چمدون جلو روم دوختم و با شوق کودکانه ای گفتم
... نه! چون الان خودم بازش می کنم می بینم دیگه...

بعد از سر جام بلند شدم و نشستم روی زمین و در چمدون رو باز کردم همون لحظه که بازش کردم از اجناس رنگارنگ داخلش به وجد اومدم و اینبار شروع کردم به دونه دونه در آوردنشون
... وایی شهاب! الان اگه خونه خودمون بودم تک تکشونو می پوشیدمو برای خودم جلو اینه یه فشن شو راه می انداختم!... چقدر نازن ...

شهاب به تقلید از من روی زمین نشست و پاهاشو دراز کرد و

گفت ... خیلی نامردی پس من چی؟ با نعجب نیگاش کردم

گفتم

... تو چی؟!

شهاب ... فکر کن من اینه ام جلوی من بیوششون ...

تازه دو هزاریم افتاد برای اینکه یکم سر به سرش بذارم با

شیطنت گفتم ... عزیزم هنوز برات زوده ...

اینبار چشم های شهاب از شیطنت درخشید و گفت

... نه عزیزم تازه دیر هم شده ... همه حد اقل حد اقلش یه بچه قبل از عروسیشون دارن ولی ما ...

_اوهو بپا نچایی! ...تا کجا ها هم پیش می ره

شهاب_هنوز مونده ببینی تا کجاها قراره پیش

برم...

دیگه بحثو جایز ندیدم برای همین دوباره مشغول واری لباسا شدم که همون لحظه چیزی

یادم افتاد _شهاب!؟

شهاب_چی؟

_راستی برای حلقه چیکار کنیم؟لباس من چی شد؟

شهاب_لباس تورو من نمی دونم چون دست استرلاست ولی در مورد حلقه خیالت راحت...

_یعنی چی که خیالت راحت!؟

شهاب_دست من تو جوش نزن.

_خب پس بذار ببینمش!

شهاب_نمیشه

_شهاب اذیت نکن...

شهاب_نچ! سوپرایزه

_شهاب می گم اذیت نکن! شاید اندازه

نباشه شهاب_نه تو نگران اونش نباش حتما

اندازست

_اصلا نخواستم به درک

دوباره مشغول تماشای سوغاتی ها شدم و تو دلم هی به حسن سلیقه شهاب افرین می گفتم و شهابم همچنان بی تفاوت سوت می زد معلوم بود حسابی حوصلش سر رفته و منتظر یه توجه از طرف منه .
با صدای موبایلم توجه هر دومون رفت به سمتش روی صفحه عکس کتی بود و شهاب با کنجکاوی داشت نگاه می کرد منم موبایلمو گرفتم سمتش گفتم
_بیا ببین یه باره چشمت چهار تا نشه ...! کتیه...

شهاب_این کتی حکم هووی منو پیدا کرده , تو حتی سنگم از اسمون بباره کتی جونت سر جاشه...حالا می فهمم چرا شیدا از دست شما دوتا عاصی شده بود براش یه شکلک در اوردمو جواب دادم _سلام
کتی جوووووونم! چطوری تو؟

کتی_سلام عشقم! کجایی تو؟ زنگ زدم اتاقت نبود

_والا دیشب اومدم سارا رو برسونم بعد دیگه یکباره تا شام قرار شد بمونم که همین جا خوابم برد
الانم که شهاب اومده

کتی_اه! چه حیف! پس گودبای پارتی مجردی چی شد؟...

_خب اون باشه برای بعد از ظهر منم با بچه ها هماهنگ

می کنم کتی_باشه پس منتظرم خبرم کنیا _به رو چشم

...پس تا بعد کتی_بای

...

تا گوشیه قطع کردم شهاب هجوم آورد به من

شهاب_پس تو دیشب حتی به خاطر من اینجا نمونده

بودی؟ مونده بودم چی بگم که بد نشه

_نه! می دونی اخه دوست نداشتم جلو کتی بگم بخاطر شهاب اومدم بعد تا یه مدت هی منو دست می نداخت...

شهاب_تو گفتی و منم باور کردم...اونوقت قضیه این برنامه ای که عصر گذاشتی چیه؟

_اونو می گی؟خب راستش این نظر کتی بود که امشب که دیگه آخرین روز مجردیمه با بچه های خونه فردوس با هم باشیم

شهاب_اهان اونوقت به این فکر کردی که من اجازه می دم یا نه

_اوهو! جون من بیا اجازه بده...نخیرشم به این فکر نکردم چون امشب آخرین شب مجردیمه و برام خیلی مهمه

شهاب_پس باشه منم امشب با دوستام برنامه می دارم می رم تا آخرین شب مجردیمو به بهترین شکل جشن بگیریم فقط بعدش نگی چرا؟

_خیلی بدی شهاب!یه امشبه خب...تو هم این مدت خیلی خسته بودی برو استراحت کن...از طرفیم دوستای من همشون دکتر مملکتن و خودشونم یا نامزد دارن یا شوهر دارن و سرو گوششون نمی جنبه ولی دوستای تو حتی با اینکه زن دارن هم باز ذاتشون خرابه ...

شهاب_به هر حال!

_نه شهاب اذیت نکن دیگه!

شهاب_به یه شرط!؟

_چرا شرط می ذاری؟خیلی بدجنسی

شهاب_یا شرطمو می پذیری یا منم می رم

مهمونی _شهاب !؟

شهاب_تا سه می شمرم قبولی می کنی یا

نه...؟ یک_خیله خب بگو ببینم شرطت چیه؟

شهاب_باید منو هم ببری

یه لحظه شکه نگاش بعد پقی زد زیر خنده

_چشم ! شما هم جمع کن با ما بیا

شهاب_چه خوب شادی جونم ! پس من برای امشب اون تاپ صورتیمو با شلوارک بنفشمو

می پوشم از لحنش که سعی می کرد لوس حرف بزنه و کلی با دستش ادا و اطوار در می آورد

خندم تشدید تر شد

تو اتاق استرلا با سارا و لیزا نشستیم و استرلا از توی چمدونش یه کاور مشکی رو خارج کرد و با یه

شوق کودکانه ای گفت

_حدس بزن این تو چیه؟

منو سارا حسابی سر ذوق اومده بودیم که لیزا با قیافه ی

بیخیالی گفت _این که حدس زدن نداره معلومه که چیه؟

با این حرفش باد ستامون خالی شد ولی بعد خودش خبیثانه خندید

و گفت _خوب پکرتون کردم

همه داشتیم مسخره بازی در می آوردیم و می خندیدیم که در اروم باز شد و شهاب سرشو از لای در تو آورد و گفت _میشه منم پیام تو ...؟ قول می دم که اروم بشینم سر جام به هیچی هم دست نزنم اونقدر لحنش مضلومانه بود هممون بهش خندیدیم و استرلا هم از خواست بیاد داخل اونم نه گذاشت نه برداشت درو کامل باز کرد و اومد تو درست کنار من نشست و دستشم گذاشت دور شونه ی من لیزا_مگه قرار نشد به چیزی دست نزنی؟

شهاب اولش یکم با تعجب نگاهش بد نگاهی به دست خودش کرد که دور شونه های من حلقه شد و یکباره منو محکم تر بخودش فشرد و گفت

_شادی استثناست ...خب حواستون به حرفاتون باشه منم فقط گوش می کنم

استرلا برای اینکه حرص شهاب رو در بیاره شروع کرد به گفتن داستان زندگیش از اول که شهاب دادش بلند شد و گفت

_اه! دوباره که شروع شد

سارا_قرار بود فقط گوش کنی و هیچی هم نگی...

کلافه چنگی تو موهاش کشید و از جاش بلند شد و گفت

_نخواستیم من می رم به کارام برسم

و بعد از اتاق خارج شد و همه زدیم زیر خنده ...لباس رو تو یکی دیگه از اتاق ها پرو کردم و بقیه هم اومدن اونجا وقتی ستایشون با هم وارد شدن با حیرت به من نگاهر می کردن منم بالبخند پرسیدم

_چطوره؟ بهم میاد؟

لیزا_محشره ...خیل بهت میاد

استرلا_انتخاب من حرف

نداره...

سارا_ای کاش منم دوباره عروس می شدم...

رو به روی اینه قدی اتاق ایستادم خودمو یکم برنداز کردم لباس با اینکه یکم ساده بود ولی خیلی خوشگل بود بالاتنه اش دکلمه بود و مثل بالا تنه ی لباس دوشز ها روی تنم نشسته بود و روش گلدوزی های شیرینی و طلائی داشت و از پشت با بند به صورت ضربه درمی بست می شد و ولی برعکس بالا تنه اش دامنش که سر خود بالا تنه بود یه دامن کلوش بود که دنباله داشت و اصلا پفکی نبود ولی اونقدر دامنش چین می خورد که یکم پفکی به نظر می رسید ولی در کل برای یه عقد واقعا عالی بود...

فصل ۲۲

من، کتی، ایدا و شهرزاد داشتیم وسط اتاق برای خودمون قر می دادیمو کیفمون حسابی کوک بود سحرم تو اتاقش داشت با شوهر جونش می حرفید و ماهانم داشت شربت می آورد... ماهانم دیگه اومده وسط و داشت قر می داد که سحر اومد و نچی نچی کرد و گفت

_انرژیونو تخلیه نکتید یه ذره شو هم بذارین برای فردا... اوی شادی با تو هم هستما خیر سرت فردا تو عروسی این مدت مثل خر هی شیفت شب برداشتی

_اوهو! سحر جدیدی با ادب شدی حرفای خوشگل خوشگل می زنی...

دستشو کشیدم بیاد باهامون برقصه که همون لحظه صدای اف اف هم بلند شد رفتیم درو باز کردم گلنار و مهلا هم زمان رسیده بودن دیگه اکیپ کامل شد هر چند به شیدا و سارا هم گفتم ولی سارا که منتظر شوهر و بقیه فامیلشون بود که قراره از هلند بیان و شیدا هم بخاطر بارداریش و اینکه خسته نشه نیومد... با ورود مهلا پریدیم تو بغل هم و روبوسی کردیم بعدشم با گلنار که حالا دیگه کاملا خوب شده بود و صد البته نسبت به قبل خیلی ملیح تر و قشنگ تر... هممون تیپ اسپرت مجلسی زده بودیم کلا برای خودمون خوش بودیم اول که کلی رقصیدیمو شهرزاد و ماهان هم کلی مسخره بازی در آوردن شام هم از بیرون پیتزا سفارش داده بودیم و سالادم که قبلا بچه ها زحمتشو کشیده بودن موقع شام اونقدر گشتم بود که هی بچه ها بهم متلک می پروندن یا مسخره بازی می کردن

شهرزاد_ فکر کن فردا رفتی تو ارایشگاه ارایشتم تموم شده بعد دم عروسیه می خوابی لباستو بیوشی هر کار می کنی می بینی لباست تو تنت نمی ره بعد درزاش شروع می کنه به باز شدن و شکافتن...یه لحظه فکر کن اچقدر بهت بخندیم

همه به این تجسم شهرزاد خندیدن که اینبار ماهان پیش دستی کرد

ماهان_ فکر کن شهاب روزی که اومد خواستگاریت عاشق هیکل ترکه ایت شده بوده ولی حالا میبینه هی وای من چه کلاهی سرم رفت این که اون نبود...

اومد جوابشو بدم که زودتر کتی گفت

_نه بابا تازه خرکیف هم میشه زن تپل گیرش اومده دیگه از این به بعد که بخواد بغلش کنه به جای یه مشت استخون یه مشت گوشت و چربی میاد تو دستش

من نمی دونستم بخندم یا گریه کنم کلا وضعی بود همه دلاشونو گرفته بودن و می خندیدن کلا الکی شاد بودیم سر هر بحثی می خندیدیم ,هی...!گاهی وقتا ادما سر چیزای الکی و پیش و پا افتاده می خندن و شادن و گاهی با هزار جک و دلک و حرفای خنده دار غمگینن و اشکاشون در میاد ...عجب حکایتی این دنیا! بعد از شام همه یه جا ولو بودیم و محفل می کردیم که کتی رفت و بعد با یه دی وی دی تو دستاش برگشت

کتی_خب حالا وقت یه فیلم درام و غشولیه جمع کنید درست سر جاهاتو بشینین که سینما افتتاح می شود...لطفا همه بلیطاشونو آماده کنن

همه برای کتی سوت و دست زدیم اونم برامون تعظیم می کرد بعد دی وی دی رو قرار داد تو دی وی دی پلیر خودش و وصل کرد به تلویزیون منو سحر هم چیپس و پفک هارو ریختیم تو دوتا کاسه بزرگ و ماست موسیرم آوردیم و یه عده مون روی کاناپه نشستن و منو وشهرزاد , مهلا, ماهان و ایدا هم روی زمین بالش انداختیمو دوتا پیتوی مشترکی هم رومون با تیترا اول فیلم غرور و تعصب جیغمون هوا رفت منو ایدا و مهلا قبلا اینو دیده بودیم با هم ولی بازم عاشقش بودیم و دیدن دوبارش با همه یه کیف دیگه داشت وقتی فیلم تموم شد همه دوباره دست و هورا کشیدیم و من می

خواستم برم چراغهارو روشن کنم که شهرزاد نداشت و بعد با کتی و ماهان وارد اشپز خونه شدن و چند دقیقه بعد با یه کیک که یه عالمه شمع روش بود اومدن بیرون اونقدر همه ذوق زده شده بودیم که نگووو مهلا_ الان چه اهنگی باید بخونیم؟

شهرزاد_ همین جوری تولدت مبارک بخونین دیگه حالا ما خودمون به مناسبتی که هست درستش می کنیم

همه شروع کردیم به خوندن که کیک اومد روی میز و همه با هم فوت کردیم و شمع هارو خاموش کردیم بعد هم ایدا پرید و چراغ هارو روشن کرد و ماهان با قهوه های خوشمزه اش سر رسید ... جالب اینجا بود با اینکه کیک خیلی بزرگ بود و همه تو رژیم بودیم ولی حتی یه تیکه هم جا نمود ... اخرای مراسم بود که سحر رفت و گیتارش رو آورد و شروع کرد به گیتار زدن ، اهنگ غوغای ستارگان بود که واقعا هم همیشه تو جمع ها غوغا می کنه منم رفتم و با ویولونم برگشتم دوباره صدای سوت و کفمون همه جارو برداشت اول یکم با سیماش ور رفتم تا کوکش کنم وقتی از کوکش مطمئن شدم اینبار مونده بودم چی بزنم برای همین اول سمفونی یاد ها و خاطره هارو زدم به یاد همه اونایی که برام عزیزن و بهترین خاطره هاشون هر چند اصل سمفونی هم بی کلام بود ولی هزاران حرف و خاطره زیبا درونش نهفته بود ...

مثل همیشه تو نواختن غرق شدم ، مثل همیشه می زنم و یادم میره الان در چه حاله ولی حس خوبی دارم موسیقی همیشه ضربان قلب من بوده ، یادها و خاطره ها ، هزاران خاطره از جلوی چشمم رژه می رن ولی این صدای دلنشین سمفونی ویولن منه که همه رو زنده می کنه برام ... وقتی اخرین ارشه رو کشیدیم تازه فهمیدم که دوباره گریه کردم ولی این از اون گریه های شیرین بود یه لحظه همه جا در سکوت فرو رفته و صدای فش فش بالا کشیدن دماغ بچه ها این سکوت رو می شکست ، همه به خودشون اومدن و برام کف و سوت زدن صدای گرفته شهرزاد که بلند شد حسابی خندم گرفت

_مجبور بودی از این اهنگا بزنی اشکمونو در بیاری... می خوایی ارایشمونو خراب کنی دیگه پسرا یه نیگاه هم بهم بهمون نندازن

ماهان در حالی که وسط گریه می خندید گفت

_تو شوهر داری چیکار به بقیه پسرا داری؟ برو شوهر خودتو بچسب

شب همه یه جا ولو شدیم من جای قبلی خودمو دادم به کتی و تخت کاناپه رو هم برای گلنار درست کردیم و منو مهلا هم تشک انداختیم یه جا توی هال خوابیدیم هنوز چشمام گرم نشده بود که مهلا گفت

_شادی؟

_چیه؟

_مهلا_بیداری؟

_اره!چطور؟

_مهلا_شادی تو شهاب رو خیلی دوست داری؟

با اومدن اسم شهاب نا خواسته یه لبخند روی لبم

نشست _من واقعا عاشقشم...

_مهلا_فکر نمی کردم یه روز به عشقت اعتراف

کنی _خودمم باورم نمی شه...

_مهلا_شادی تو مطمئنی شهاب هم همون قدر دوستت داره؟

_خب اونم دوستم داره ولی اینکه مقدارش چقدر باشه رو دقیق نمی دونم

_مهلا_شادی می ترسم شهاب هم مثل کیوان باشه...اولش خیلی خوب ولی بعد معلوم بشه که اونم

سرو گوشش می جنبه تازه مگه تو توی دماوند یادت نیست شهاب دست به دست اون دختره اومد تو

یه لحظه از حرفای مهلا یه حس اشفتگی دوید تو وجودم می ترسیدم از اینکه دوست داشتن شهاب مثل

دوستی خاله خرسه باشه ولی بازم به خودم تشر زدم که اون منو واقعا دوست داره و بهم قول داده دیگه

طرف هیچ دختری نره که دوباره حرفای مهلا پیچید تو گوشم

مهلا_شادی اگه زود خامش نشده بودم و و هنوز دختر بودم الان ازش جدا می شدم ولی خودتم می دونی خانواده من یکم مذهبین و می ترسم بعدم برام مشکل بشه...

حس کردم صداس بغض داره چرخیدم به سمتش و دستشو گرفتم تو

دستام _ تو دوسش نداری؟

مهلا_شاید اگه بگم اتفاقا خیلی هم دوسش دارم و به خاطر اینکه دوسش دارم نمی تونم رفتاراش رو بپذیرم قبول نکنی یا باورت نشه

_چرا اتفاقا این جوری بیشتر باورم می شه بخصوص که معلوم بود کیوان هم تو رو دوست داره و گرنه دلیلی نبود بیاد خواستگاریت و سعی کنه توجه تو رو هم به خودش جذب کنه مهلا_می گی چیکار کنم؟بذارم هی غرورم له بشه؟

_اصلا چنین چیزی نمی گم ,تازه من معتقدم تو باید کاری کنی که اون از رفتاراش پشیمون بشه یه جور انتقام ولی نه زیاده روی در حدی که بعد از اون کیوان به اشتباهش پی ببره و بیشتر از قبل هواتو داشته باشه مهلا_فکر می کنی من نخواستم؟... ولی نشده!

_اونشو بسپار به من .الان بهتره بخوابیم تا فردا سر حال باشیم در مورد اونم خودم یه فکری برات پیدا می کنم...

فصل ۲۳

تا حالا اگه حساب می کردی روی هم رفته ۶ساعت بود که تو ارایشگاه بودم و یکبار صورتمو بخور می دادن یکبار ماکس می داشت اصلا وضعی بود دلم می خواست یه دل سیر می خوابیدم بخصوص که صبح زود کتی و مهلا بیدارم کرده بودن که صبحانه بخورم و آماده بشم دیگه فکر کنم چون تو بدنم نمونده بود ای کاش به حرفای شهاب گوش کرده بودم که می گفت شب زودتر بخواب از ساعت ۱ تا حالا ایتجا بودم پیش ارایشگر لیزا اینا ساعت ۱بود که سارا هم اومد کنارم و برام نهار آورده بود اونقدر گشتم بود که حد

نداشت ولی مگه گذاشتن دو لقمه با خیال راحت از گلومون پایین بره؟...هنوز نصفشو بیشتر نخورده بودم که سارا گفت کمتر بخور که شب هم باید حسابی شام بخوری...مگه درک می کردن من دارم از گشملگی تلف می شم دیگه بیخیال خوردن دوباره ارایشگر برگشت و اینبار روی صورتم کار کرد و سارا هم زیر دست یکی دیگه شده بود شفق خانم ارایشگر داشت برام خط چشم می کشید که یکباره برق رفت چون ارایشگاه هم نور گیر نداشت کلا همه جا تاریک شد صدای وایی نه سارا و بقیه که بلند شد تازه به عمق فاجعه پی بردم و به جای اینکه حرص بخورم خندم گرفت سارا_کوفت! به چی می خندی؟ خیر سرت باید الان بزنی زیر گریه...

خندم شدید تر شد و گفتم

_اونی که باید حرص بخوره منم نه تو پس اینقدر خودکشی نکن

اومد جوابمو بده که دوباره برق اومد و همه یه نفس جدید تازه کردن و دوباره کار روی صورتم شروع شد...قبلا از ارایشگر خواسته بودیم خیلی دخترونه و ملیح باشه ارایشم چون اصلا از این ارایش که خط چشمما رو اجق و جق به قول کتی درست می کنن و پشت پلکارو رنگین کمون می کشن خوشم نمی اومد از طرفیم جلو روم اینه نبود ببینم داره چجوری روی صورتم کار می کنه شفق خانم هم موقع کار خیلی جدی بود و برعکس ارایشگرای دیگه خیلی حرف نمی زد بعد از اینکه نقاشیش روی صورتم تموم شد کمی عقب رفت و زل زد روی صورتم بعد هم با تحسین گفت _عالی شدی دخترا! حرف نداری با این حرفش سارا هم از زیر دست ارایشگرش بلند شد و اومد طرف من ولی یکباره جیغ کشید و پرید بغلم سارا_خیلی ناز شدی درست مثل باربیای شنیا از تشبیهش خندم گرفته بود برای

همین با ذوق گفتم _می خوام خودمو تو اینه ببینم

شفق خانم_نه دیگه نشد! هنوز مونده بذار ارایش موهاتو هم تموم کنم بعد یکباره ببینی برات بشیتر لذت داره

از اینکه یکباره خودمو تو اینه ببینم هم بدم نیومد می تونستم بیشتر خر کیف بشم به سارا نگاهی انداختم موهاشو فر کرده بودن و شلوغ بالای سرش برده بودن و یه نیم تاج نقره ای خوشگل هم زده بودم

یه طرف سرش که خیلی بهش میومد هنوز کار روی صورتش تموم نشده بود رزشو خط چشمش مونده بود ولی الحق که خیلی خوشگل تر شده بود کلا ارایش خیلی به صورتش ساخته بود سارا_خوردیم تموم شدم رفت

_چیکار کنم از بس بعد از هرگزی خوشگل شدی؟ نمی دونستم وقتی ارایش می شینه روی اون صورت زشتت همچین هلویی می شی

سارا_خیلی لوسی! بعدشم من همیشه خوشگل بودم غیر از

اینه؟ به حالت قهر نمایشی پشتشو کرد به منو گفت

_الان می رم ارایشمو کامل می کنم بعد میام ببینی چه سیندرلایی

هستما برای اینکه بیشتر حرصشو در بیارم گفتم

_فقط سیندرلا بپا این ارایشات نصفه شب پاک می شن تلسم زیباییت بر باد

فنا می ره سارا_لوس لوس اوس!

قبلا موهامو فر دائم زده بودم و چون بالا تنه ی لباسم دکلمه بود از شفق خانم خواستم تا برام یه مدل باز درست کنه اونم برام از دو طرف شقیقه هام برام مدل حصیری درست کرد البته خودش می گفت حصیری من هنوز ندیده بودم و برام از یه طرف گیس کرده بود که اینو خودم متوجه شدم و در اخر با دو تا گل رز نقره ای بزرگ که تو موهام زد کارشو به اتمام رسوند چون یه عقد ساده بود و بیشتر جنبه علنی کردن رو داشت تور نگذاشتم شفق خانم ازم خواست تا لباسمو بپوشم برای همین هنوز خودمو ندیده داخل اتاق پرو داخل ارایشگاه رفتیم و به هر سختی بود با اون ناخنای مانیکور کرده ام لباسمو پوشیدم و کفشای پاشنه بلند سفیدمو که مامان رها برام از ترکیه آورده بود هم با هاش پوشیدم هر چند نمی تونستم صورتمو ببینم چون اینه داخل اتاق پرو نبود ولی حلقه های درشت فر موهام که روی شونه هام افتاده بود و لباسی که تنم بود بهم احساس پرنسس بودن می داد با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم

_بله؟

سارا_ پوشیدی لباس تو؟ می خواهی پیام

کمکت؟ _اره پوشیدم ,الان میام بیرون

و درو اروم باز کردم و رفتم بیرون نمی دونم چی شد که سارا داشت با دهن باز نیگام می کرد برای همین
دچار تشویش شدم

_سارا چیزی شده؟ ایرادی

هست؟ سارا_ همه چیزش پر

ایراده

به معنی واقعی داشتم سنگکوب می کردم که گفت

_تو به چه حقی اینقدر خوشگلی؟ نکنه می خواهی امشب داداشمو روانه بیمارستان کنی؟

هنوز تو شک حرفاش بودم که شفق خانم و همکارش مرضیه خانم هم اومدن برای دیدنم هر دو تاشون
کلی ازم تعریف کردن منم با خودم می گفتم کسی که نمی گه ماست من ترشه! می گه؟ خب معلومه که
نمی گه ولی در عوض خودم داشتم می مردم تا خودمو ببینم سارا که انگار اینو از تو چشمام خونده بود
گفت _بیا خودتو تو اینه ببین ...

بعد دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند ولی قبلش برگشت و گفت باید

چشماتو ببندی _سارا اذیت نکن دیگه این بچه بازی چیه!؟

سارا_ نه چشماتو ببند دیگه...

به ناچار چشمامو بستمو دنبالش کشیده شدم بعد ایستاد و دستمو ول کرد و گفت

_۱،۲،۳... حالا چشماتو باز کن

اروم چشمامو باز کردم ولی از اون چیزی که تو اینه می دیدم دهنم باز مونده بود باورم نمی شد با اینکه ارایش انچنانی ندارم ولی اینقدر عوض شده باشم مژه های خودم بدون مژه ی اضافه همچین حجیم ترو پر تر شده بود و فر خورده بود که خیلی ناز شده بودن یکم پوستم رو برنزه کرده بودن ولی خیلی زیاد نبود که به چشم بزنه و بی نهایت بهم میومد پشت چشمام یه سایه محو ذغالی و مسی بود و رژه گونه ی اجری خیلی ملایمی بهم زده بودن که فقط یکم گونه هامو برجسته تر نشون می داد و در اخرم یه رژ نارنجی صورتی براق ولی کمی مات زده بودن که واقعا به کل ارایش میومد اصلا باورم نمی شد اینقدر ناز شده باشما موهامم عالی بودم با اینکه خیلی ساده بودن ولی همین مدل حصیری و کیس کردن از سمت چپ بهش جلوه ی ویژه ای داده بود و دوتا گل نقره ای هم درست کنار هم و سمت چپ زده بودن و چطریامم یه وری روی صورتم ازاد ریخته بودن به سارا که با لبخند نگاهم می کرد چشم دوختم حالا ارایشش تموم شده بود با اون خط چشم و چشمای سبزش بیشتر تر خوشگل تر شده بود و لباسشم که دیگه محشر بود یه بادمجونی براق بود که یه طرف یه استین حریر باز داشت و یه طرفم حالت دکلمه و حسابی هم روش کار شده بود در یک کلام می گم محشر شده بود واقعا

_سارا وایسا من برم موبایلمو بیارم یکم با هم عکس بگیریم

و سریع رفتم به سمت رخت کن و چند دقیقه بعد با موبایلم برگشتم وقتی بازش کردم ۲۳ تا میس کال داشتمو ۷ تا اس ام اس بیخیال همه دوربین رو روشن کردم دادم مرضیه خانم تا چندتا عکس خوشگل از منو سارا با هم بگیره و خود ارایشگاه هم یه سالن داشت تا اومدن عکاس به داخل ارایشگاه تا تونستیم با سارا ژست گرفتیمو برای خودمون عکس گرفتیم... دو تا عکاس خانم اومده بودن و از قرار معلوم هم اتلیه مال یکی از دوستای شهابه که کلا رشتش تو دانشگاه عکاسی بوده، سارا با مانتو شال از رختکن بیرون اومد و رو به من که داشتم با تعجب نگاهش می کردم گفت _سینا اومده دنبالم بهتره من زودتر برم بعد هم کوله پشتی منو نشون داد و گفت

_اینارو هم با خودم می برم... تو باغ منتظریم. پس تا بعد

_باشه پس میبینمت

مراسم رو تو خونه بابا کیا می گرفتیم چون رسم اینکه معمولا مراسم عقد یا نامزدی از طرف خانواده عروس باشه و خود بابا کیا خواست تا اونجا مراسم رو برگزار کنیم منم از خدا خواسته نه گذاشتم نه برداشتم قبول کردم ...

فصل ۲۴

وقتی شهاب وارد ارایشگاه شد تا دسته گل رزای سفید رو که لای برگ به زیبایی پیچیده شده بودن رو بهم بده ماتش برده بود و دستش همون جوری خشک شد منم با دیدنش دست کمی نداشتم واقعا شهاب خوشگل شده بود یعنی یه ذره هم نه خیلی با اون کت و شلوار شیک مشکیش که اندام ورزیدشو قاب گرفته بود و صورت شش تیغشو موهای قهوه ای تیرش که به بالا زده بود محشر شده بود هر دومون داشتیم همو برانداز می کردیم که نگاه من رفت سمت دست گل تو دستش نا خدا گاه یه لبخند نشست روی لبم و برای اینکه به خودش بیاد پیش دستی کردم دستم زده گل رو از بین دستش کشیدم بیرون که یه ان به خودش اومد و قبل از هر واکنشی منو کشید تو بغلش

شهاب_دلم می خواد بیخیال همه چیز بشمو ورت دارم ببرمت خونمون هرچند یکم دیگه مونده تا کاملا ما خود خودم بشی

_شهاب! دیوونه؟! ول کن الان! زشته

ها شهاب_زشت کجا بود؟ مثلا زنی

ها_هنوز که زنت نشدم ول کن پس

اروم ولم کرد ولی لبخندای معنی دار بقیه باعث شد تا یکم سرخ بشم ...اول از همه به باغ ولنجک شهاب رفتیم و کلی عکسای اتلیه ای گرفتیم و بعد از اون که هوا می رفت تا یکم تاریک بشه با شهاب حرکت کردیم به سمت قصر بابا کیا شهاب_خب پس ... از امشب دیگه سر کار شرعا همسر بنده هستین و دیگه ناز کردن و اینا هم نداریم لحنش کاملا بوی شیطنت می داد برای همین منم با شیطنت جوابشو دادم

هنوز هیچی معلوم نیست بذار ببینیم اصلا من بله می گم یا نه بعد برای خودت فکر کن چی

قراره بشه شهاب معمولا در این جور مواقع با یه زیر لفظی همه چیز حل میشه

نخیرشم! من به یه زیر لفظی قانع نیستم باید یه دست و پاتم به اضافه ی قلبت

گرو بذاری شهاب مگه می خوایی سلاخیم کنی؟

قیافه متفکری به خودم گرفتمو بعد از یکم فکر کردن

گفتم فکر بدی هم نیستا شهاب دلت میاد؟

اره من کلا ادم سنگ دلیم

بعد براش پشت چشمی نازک کردم که با صدای بلند به خنده افتاد

شهاب تو بگی سنگدلی سنگدلا باید چی بگن؟ خودتم بکشی نمی تونی یه ذره سنگ دل باشی

ماشین رو تا جایی که می شد نزدیک پارکینگ عمارت که به باغ پشتی راه داشت جلو برد و بقیه هم برای برای استقبالمون اومدن شهاب دستمو گرفت و کمک کرد پیاده بشم. اونقدر از دیدن بقیه ذوق زده شده بودم که دلم می خواست همشونو بغل کنم با دیدن شیدا و بابا و مامان ارزو نزدیک بود اشکام بریزن اونا هم دست کمی از من نداشتن ولی سارا زود پا در میونی کرد و همه رو به سمت محوطه دعوت کرد دور تا دور باغ مشعل هارو روشن کرده بودن و خود باغم حسابی چراغونی شده بود و معرکه بود صندلیا و میزها به قشنگی چیده شده بودن تا حالا باغ بابا کیا رو اینجوری ندیده بودم ولی قبل از اینکه بخواییم وارد باغ بشیم وارد عمارت شدیم تا خطبه رو جاری کنن همه جای سالن رو با شمع و گلبرگ دیزاین کرده بودن و یه راه با گلبرگ های سفید و سرخ درست کرده بودن با دیدن این صحنه یاد روز ازدواج مجدد بابا کیا و مامان سپیده افتادم و نا خداگاه یه لبخند نشستم روی صورتم. سر عقد همه حضور داشتن، منو شهاب سر جایگاهمون که رو به روش یه سفره عقد معرکه با یه دیزاین طلایی و شیرینی رنگ بود نشستیم و من قران به دستم گرفتم و درشو باز کردم نمی دونم چرا یه لحظه دلشوره به

دل‌م افتاده بود همش می ترسیدم یه جا گند بزنم یا همه چیز یه رویا باشه عاقد شروع کرد... ولی من هیچی از حرفاشو نمی شنیدم و فقط از

خدا می خواستم که پایه های عشق منو شهاب رو مستحکم تر کنه و به هر دو مون حتی من با این قلبم هم عمر طولانی بده که بعد از خونده شدن خطبه عاقد شروع کرد

_دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم شادی رخشان ایا بنده وکیلیم شمارا با مهریه.... به عقد اقای شهاب کیومرث در اوردم؟

اونقدر دست پاچه شده بودم، حتی نمی دونستم الان باید چیکار کنم که با صدای ایدا که داشت بالای سرم قند می سابید یه نفس راحت کشیدم ایدا_عروس رفته گلاب بیاره...

ارمان_عروس که سرو مرو گنده اینجا نشسته کجا رفته گلاب بیاره؟

با این حرف ارمان مجلس رفت روی هوا و منم در اون لحظه با اینکه خیلی استرس داشتم اما خیلی خندم گرفتم و اخر سرم نتونستم خودمو نگه دارم و ریز ریز می خندیدم مطمئن بودم همه از چشماشون اشک جاری شده ولی خب منم نمی تونستم سرمو بیارم بالا...مطمئن بودم اگه بقیه نبودن عمو یا زن عمو حتما یه چشم غره نثارش می کردن

عاقد_برای بار دوم می پرسم دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم شادی رخشان ایا بنده وکیلیم شمارا با مهریه ذکر شده به عقد اقای شهاب کیومرث در اورم؟

اینبار یکم خونسرد تر شده بودم و اینو مدیون ارمان بودم و می دونستم نباید چیزی بگم که اینبار شهرزاد که بالای سرم بود گفت

_عروس رفته گل بچینه

ارمان_پس این دست گل چیه دستش؟ این عروسا هم جدیدا چقدر بازی در میارنا

دوباره مجلس رفت روی هوا صدای خنده های ریز ریز شهاب رو می شنیدیم و خودمم دست کمی نداشتم دل‌م می خواست عروس نبودم می تونستم با صدای بلند بخندم

عاقده انشالله به خوبی و خوشی...خب عروس خانم دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم شادی رخشان برای بار سوم می پرسم ایا بنده وکیلیم شمار را با مهریه عرض شده به عقد جناب آقای شهاب کیومرث در اورم؟ اینبار دیگه واقعا داشتتم سنگکوب می کردم مونده بودم چجوری جواب بدم که اینبار صدای ماهان اومد _عروس زیر لفظی می خواد

خب بچم راست می گه دیگه عروس زیر لفظی می خواد دیگه! ارمانم الان دیگه سکوت کرده بود تا شهاب یه جعبه کادو پیچ شده رو گذاشت تو دستم داشتتم با خودم فکر می کردم حتما یا گردنبده یا دستبنده یا النگو یا انگشتر اخه جز اینا چی می تونست باشه ولی وقتی در جعبه رو باز کردم و با یه سوییچ رو به رو شدم نزدیک بود سنگکوب کنم من که ماشین داشتم ولی نمی دونم چرا یه جورایی چشمم از خوشحالی برق زدن یادم میومد همیشه به شهاب می گفتم دلم هوس یه ماشین جدید و خوشگلتر و کرده ولی باورم نمی شد که شهاب...؟!دلم می خواست از خوشحالی جیغ می زدم برای همین سرمو اوردم بالا و تو چشمم نگاه کردم و گفتم _وایی شهاب مرسی شهاب اروم سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت

_تو اول بعله رو بگو بعد تشکر کن

یه لحظه یادم اومد همه الان منتظر منن تا اومدم جواب بدم ارما

گفت _حاج اقا تا عروس خانم به خودش بیاد شما یکبار دیگه

خطبه رو بخون هم زدن زیر خنده منم حسابی سرخ شدم

عاقده_خب عروس خانم وکیلیم؟

نفسی تازه کردم و با صدای کمی رسا

گفتم _با اجازه پدر و مادرم و روح مادرم

بله...

صدای کف و کل بلند شد و بعد دفتری که هی باید امضاش می زدیم .حاج اقا از دوستای خانوادگیمون بود برای همین بعد از اینکه کارش تموم شد رفت برای پذیراییو منم شنلمو به کمک شهرزاد برداشتم ،سارا و کتی سبد حاوی حلقه هارو آوردن و جلوی ما گرفتن...تازه یادم اومد چقدر مشتاق حلقه ها بودم این خواسته شهاب بود که هر دو تاشو با انتخاب خودش بگیره و منم قبول کرده بودم ...توی دوتا صدف کوچولو بودن وقتی چشمم بهشون افتاد چشمم از ذوق درخشیدن اسم های منو شهاب بودن به صورت لاتین و خط تحریری لاتین و روی نوشته ها با برلیان پوشیده شده بود خیلی ظریف و قشنگ بودن امشب شهاب دوبار منو غافل گیر کرده بود دست خودم نبود چشممو اشک پوشونده بود هنوز حلقه ی شب خواستگاری هم دستم بود .شهاب حلقه رو برداشت و دست چپمو گرفت تو دستاشو حلقه رو اروم دستم کرد واقعا هم اندازه بود حالا درخشش دوتا حلقه رو که عشقمو به شهاب محکم تر می کرد و باعث درخشش چشمم می شد حس ملکه بودن لهم میداد منم به طبیعت از شهاب حلقه اونو که اسم من روش حک شده بود رو جلو بردم و انگشتای کشیده و مردونشو با دستام لمس کردم حلقه رو وارد دستش کردم همه برامون دست زدن و بهمون تبریک گفتن بعد از اون غسل آوردن و بعد هم نوبت به دادن هدیه ها رسید اول خانواده شهاب بودن بعد از اینکه لیزا و اقا کامران هدیشونو دادن اقا کامران پیشونیم رو پدرا نه بوسید که خیلی حس خوبی بهم دست داد و لیزا هم خیلی صمیمی منو در اغوش کشید بعدی سارا و سینا بودن سینا مثل یه داداش بزرگتر باهام دست داد و با سارا دوباره همو بغل کردیم که دم گوشم گفت _ارزو می کنم خیلی خوشبخت بشین ...خیلی خیلی خیلی !

شنتیا عروسک خوشگل منم که مثل پردیا می درخشید با اون موهای شینیون شدش و لباس پفکی صورتیش وصورت ارایش شدش مثل یه پرنسس کوچولو شده بود اومد کنارمون شنتیا_دایی میشه منو بغل کنی تا بوست کنم؟

اونقدر این حرفشو شیرین گفت که دلم براش ضعف رفت شهابم با خنده بلندش کرد که اول شهاب بوسیدش بعد هم اون شهاب رو بعد گفت

_دایی میشه یکم خم بشی تا من شادی جونو هم بوس کنم؟

اروم صورتمو بردم جلوش تا بوسم کنه بعدشم من بوسش کردم این عروسکو . عموی شهاب نتونسته بود بیاد ولی عمه مهستی هدیه خودشو عمو رو با هم داد و بعد هم محکم بغلم کرد نمی دونم چجوری بود که

عمه شهاب رو خیلی دوست داشتم؟ شاید بخاطر اینکه خودم هیچ وقت عمه نداشتم و همیشه با ارمان دلمون می خواست عمه داشته باشیم بعد از اون استرلا و روبرت هم جلو اومدن و بماند که چقدر استرلا ازم تعریف کرد و گفت خوشگل شدی

...نفرای بعدی دوتا از خاله های شهاب بودن که از لیزا کوچیکتر بودن: روبیکا و مارگارت ولی هیچ کدوم زیبایی لیزا رو نداشتن پوست لیزا صاف بود ولی اون دوتا کک مکی بودن و چشماشونم به استرلا رفته بود و قهوای بود ولی با این حال خیلی مهربون دوست داشتنی بودن با بچه هاشونم آشنا شدیم اشلی و هیدن دختر و پسر روبیک بودن که حدود ۱۶-۱۷ بیشتر نمی زدن و هلنا دختر مارگارت بود که چشمای ابی شفاف داشت و نسبت به مامانش خیلی خوشگتر بود و حدود ۱۱-۱۸ سال رو داشت بعد از اون با دایی شهاب آشنا شدیم که از مادرش بزرگتر بود و مثل اینکه دایی ناتنی شهاب بود و چشمای سبزش نشون می داد که پسر روبرت هست اونم با همسرشو یکی از دختراش به اسم گلودیا اومده بود گلودیا واقعا خوشگل بود قد بلند و لوند بود از اون تپپایی بود که پسرا عاشقشون می شن ولی خدا رو شکر ازدواج کرده بود وگرنه من به شخصه داغ می کردم هرچند اروپایا خیلی به ازدواج های فامیلی اعتقاد ندارن و حتی اصلا قبول ندارن بعد از اون فامیلای عزیز و دوست داشتنی من بودن بابام که جلو اومد رفتم تو بغلشو سرمو چسبوندم به سینش اشک تو چشمم جمع شده بود اروم روی موهامو بوسید و گفت

_دختر بابا هم بالاخره عروس شد ... به لحظه فکر کردم مامانتم اینجاست و داره با لبخند نگاهت می کنه

صداش می لرزید اروم منو از بغلش کشوند بیرون و شهاب و مردونه در اغوش کشید و بعد از اینکه سه دونگ از یکی از کارخونه هارو که قبلا سه دونگ قبلیشو به شیدا و ارتین داده بود به ما داد رفت حس کردم برایش ساخته مامان ارزو هم خیلی دوستش داشتم اونم یکم گریه کرد ولی زود به خودش اومد و بعد از اینکه دو سکه بهار ازدای بهمون داد

رفت نفر بعدی بابا کیا بود با غرور همیشگیش جلو اومد خیلی مردونه با شهاب دست داد به لحظه به یاد حرف شهاب افتادم که می گفت روزای اول از بابا بزرگم می ترسیده خندم گرفت ولی حالا شهاب هم با غرور تو چشمای بابا کیا زده بود بابا کیا هم همون طور که به ارمان و شیدا روز عروسیشون به دونگ از شرکت و کارخونه رخشان رو به نامشون زده بود برای منم همین کارو کرد و در کنارش به گردنبند خیلی قشنگ و لی سنگشین خورشید نشان رو به گردنم انداخت ولی چون خیلی سنگین بود مامان

سپیده زود بازش کرد محکم مامان سپیده رو بغلش کردم اونم ناخداگاه اشک تو چشماش جمع شد وقتی از کنارمون رفتن شهاب گفت

چرا همه فامیل تو عزا گرفتن تا میان اینجا اشک از چشماشون فوران می کنه؟ بگو یکم برای من دلتنگی کنن به خدا جایی نمی ره با خنده گفتم

اخه تو مثل من محبوب نیستی

با اومدن بابا محمد و مامان رها دوباره بازار دلتنگیاشون برای مامانم شروع شد هر وقت منو می دیدن یاد مامانم می افتادن و کلی ازم گلایه می کردن که چرا بهشون سر نمی زنم منم می موندم چی بگم، شیدا و ارتین هم اومدن تا اومدم شیدا رو بغل کنم شهاب گفت

نه همدیگرو بغل نکنین با

تعجب نیگاش کردیم که گفت

خب همدیگرو بغل کنید ولی گریه نکنید

ارتین هم حرف شهاب رو تایید کرد و منو شیدا هم زدیم زیر خنده بعد از اون عمو و ارمان و کتی هم اومدن و ارمان هم کلی مزه پروند و در اخر از شهاب خواست از خواهر کوچیکش بخوبی مراقبت کنه نمی گم از کلمه خواهر کوچیکه دلم قیلی و بلی نرفت که دروغ گفتم چون خیج وقت داداش نداشتم وقتی هم به ارمان می گفتم داداشم باش می گفت اون خواهر برادر نمی خواد و دوست داره یکی یدونه باشه دوستای منو شهاب هم اومدن و دوستای خانوادگیمونم یه تعدادی رو دعوت کرده بودیم در کل حتی با اینکه همه رو دعوت نکرده بودین ولی یکم شلوغ شده بود... وقتی همه رفتن تو باغ و عکاس و فیلم بردار هم یکم عکس گرفتن رفتن تا ما هم یکم با هم تنها باشیم شهاب اومد رو به روم ایستاد و دستاشو دور بازو هام حلقه کرد و با شیطنت چشم دوخت تو چشمام... خب پس بالاخره مال خودم شدی دیگه هیچ حرفی هم روش نیست...

برای اینکه اذیتش کنم یکم احم کردم و

گفتم... که چی؟

شهاب_دیگه دیگه...!

بعد هم بدون اینکه به من اجازه ی هرگونه واکنشی بده لباشو گذاشت رو لبامو منو بوسید ,یه بوسه شیرین و طولانی ,یه بوسه عاشقانه و حلقه دستش هر لحظه دور کمرم تنگ تر می شد ...

فصل ۲۵

در جایگاه رقص مدام با بچه ها در حال می رقصیدیم کلا من پایه اول هر جا که رقص بود بودم .حالا که با شهاب ازدواج کرده بودم دوستاشم بیشتر بهم احترام می گذاشتنو دیگه از اون نگاه های ازار دهنده و خیرشون خبری نبود از بین دوستام فقط شهرزاد و فرشاد ,سحر و پیمان و گلنار,ماهان بدون نامزدش با ایدا ,مهلا و کیوان و ستاره ,ودوستای شهاب فرزاد ,سهیل ,نیما و بردیا و البته دکتر وحیدی هم بود که یکم جلوش معذب بودم ولی بعد بیخیال شدم فقط گاهی ایدا رو می پاییدم رفتاراش یکم ضد و نقیض بود دلم خیلی براش می سوخت ولی خب امشب شب دلسوزی نبود امشب شب منو شهاب بود ...گروه ارکست آورده بودن که صداشون واقعا معرکه بود که اونم فهمیدم از دوستای شهابه کلا امروز به هرچی بر می خوردم می فهمیدم از دوستای شهابه یا از شاهکارای شهابه وضعی بود برای خودش... موقع سرو شام منو شهاب رفتیم بین درختا که برامون میز و صندلی چیده بودن اون لحظه واقعا کف کرده بودم دیگه خیلی رویایی بود دور تا دورش شمع های کوچیک و یه شمع هم روی خود میز گذاشته بودن و دوتا مشعل هم روشن بود دوتا شاخه گل روز هم داخل گلدون روی میز گذاشته بودن شهاب برام صندلی رو عقب کشد و نشستم و غذاهای رو میز بدجور چشمک می زدن بخصوص منم به یاد ظهر که غذا کوفتم شد و صبحانه درست نخوردم می خواستم یه دلی از عزا در بیارم ولی امان از فیلم برداره مگه می داشت مثل ادم غدامونو بخوریم اونقدر حرص گرفته بود از اینکه می گفت اونجوری بذار دهنش حالا شما با ناز بخور اقا داماد شما قهر کن و هزار کوفت و زهر مار دیگه ...باور کن مونده بودم کی به این مدرک داده بود اینجوری که خیلی فیلمش لوس و مصنوعی می شد ... وقتی فیلم بردارا زحمتشونو کم کردن یه پوووووف بلند کشیدم که شهاب هم به خنده افتاد منم براش پشت چشمی نازک کردم افتادم سر غذا ها لامصبا یه بشقاب هم بیشتر نگذاشته بودن موقع خوردن قاشق دهنی خودمو از شهاب گرفتمو قاشق خودشو دادم بهش که اینبار با صدای بلند زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود ولی بیخیال همه چیز از ترس

اینکه بیان بخوان زود بلندم کنن تند تند غذا می خوردم و تازه بازم هی می کشیدم شهابم کلام داده بود به صندلیشو منو نگاه می کردم _شهاب تو چرا نمی خوری؟

شهاب_ تو بخور من هم صبح و هم ظهر حسابی خوردم ...

_مثلا شام عروسی خودته ها نخوری از دستت رفته ...

بعد هم شونه ای بالا انداختم و دوباره شروع کردم اینبار شهاب هم منو همراهی می کرد تقریبا صرفا خالی شده بودن و منم با رضایت کامل لیوان دلسترمو سر کشیدمو تکیه دادم به صندلیم و یه خمیازه کوچولو کشیدم شهاب_خسته ای؟

_این مدت خیلی بی خوابی کشیدم ولی امشب نمی خوام

خسته باشم شهاب یکم اخم کرد و گفت

_اونوقت چرا این مدت خوب استراحت نکردی؟ می دونی چقدر برات بده؟

_خب می گفتم چیکار کنم؟ سه شب اول هفته که شیفت برداشتم تا این هفته خلاص باشم مخصوصا الان دم عیده زیاد مریض می اوردن ... دو شبشم از صبح تا شب با سارا و شیدا و مامان و لیزا تهران رو متر می کردیم یه پریشم که بیهوش شدم سارا با ارسام اومدن بیدارن کردن دیشم که جوون خودمونو در آوردیم مخصوصا من و مهلا شب یکم حرف زدیم صبح زودم کتی بیدارم کرده آماده شم برای ارایشگاه و اینا تو ارایشگاهم تا میومدم بخوابم می خواستن یه بلایی سرم بیارن شهاب_دختره دیوونه ببین با خودش چیکار کرده ...یه هفته من نبودما

بعد دست چپمو گرفت تو دستاشو اروم روشو بوسید با دیدن حلقم دوباره گل از گلم شکفت برای اینکه یکم سوپرایزش کنم سرمو بردم جلو و لپشو اروم بوسیدم برگشت با تعجب نیگام کرد منم بهش لبخند زدم و دست چپمو گرفتم جلوشو گفتم _بابت این مرسی خیلی سوپرایز قشنگی بود .

خیلی خوشگل خندید و گفت

_خودم طراحی کردم فقط طرحو فرستادم هلند پسر داییم داد یکی از دوستاش که کارش طراحی جواهر بود برام ساختنش باید خیلی مراقبش باشی اینا تو دنیا تکن دیگه هیچ جا مثل اینا رو نمی شه پیدا کرد _می گم شهاب الان اینارو گفتم خیلی ذوق مرگ شدما دلم می خواد بپریم بغلت محکم بوست کنم خندید بعد دستاشو باز کرد وگفت _پس تا دیر نشده بپر بغل عمو خندیدمو با شیطنت گفتم

_نچ! گفتم دلم می خواد ولی نگفتم که

کی؟ شیطون شد و گفت

_اهان! پس منتظری بریم یه جا که دو تایی تنهای تنها باشیم بعد...

دستمو گذاشتم رو لبشو نذاشتم ادامه

بده سارا اومد سمتون و گفت

_پاشین بیاین دیگه همه غذاشونو میل کردن بعد نگاهی به ظرفای رو میز کرد و گفت

_همشو خوردین؟ مگه از قحطی اومدین؟

منو شهاب ریز خندیدیم که اومد دست جفتمونو گرفت و بلندمون کرد

همراه با سارا و پا به پاش پیش می رفتیم وقتی به جمع برگشتیم دیدم دوباره یه عده ریختن وسط

_اینا همین الان شام خوردنا بعدش فردا همه سر از بیمارستان در میان برای عمل

اپاندیس سارا_نه بابا یه شب هزار شب نمی شه بذار شاد باشن

_اره سارا جون بذار وقتی اپاندیساشونو عمل کردن اونوقت برای همیشه یادشون می مونه یه شب هزار

شب نمی شه بعد از اینکه یکم تو جایگاهمون نشستیم ارمان اومد منو شهاب رو بلند کرد و ما هم از

خدا خواسته رفتیم تو جمع ارکستر اهنگ امشب می کوبه سامی بیگی رو گذاشته بود خدا خیرش بده
شعر مردم رو نخوند بعد گند بزنه بهش عاشق این اهنگ بودم نور کمتر شده بود و همه با اهنگ ورجه
وورجه می کردیم

...

امشب میکوبه // همه چی خوبه تا

صبح با من میخونه // دنیا ماله ماست

آره میخونه میگه برام شده دیوونه // هر جا بخواد باهم میریم دنیا ماله

ماست امشب دی دی دیوونس این حس م م // اوووو با تو شبو میشه

حس کرد اوووو

...|||

امشب میکوبه // همه چی خوبه تا

صبح با من میخونه // دنیا ماله ماست

آره میخونه میگه برام شده دیوونه // هر جا بخواد باهم میریم دنیا ماله

ماست دنیا ماله ماست // دنیا ماله ماست دنیا ماله ماست // دنیا ماله

ماست

شمامونو کی دیده // هرچی داف رو ما کلیده آره

صاف برو تویه قلبم // روش بمونه مته بی بی دل

میده بی بی ام // میگه عرفان میدی سی دی
 بَم ولی اومد زدیم هیتی زدیم // ریدی هر
 چی دیدی ... ده بی سی چَل // برنامه امشبو کی
 چیده نه نیستیم چَلت // ولی مستیم سقف داره
 می پیچه

همه دونه به دونه آویزونن از گردنمون عینه تسبیح // شاید همینه که عینه ما میمونن از صدتا (خالطور؟)
 تشبیه

...!!

امشب میکوبه // همه چی خوبه تا
 صبح با من میخونه // دنیا ماله ماست
 آره میخونه میگه برام شده دیوونه // هر جا بخواد باهم میریم دنیا ماله
 ماست دنیا ماله ماست // دنیا ماله ماست دنیا ماله ماست // دنیا ماله
 ماست

آره امشب میخوام دنیا رو بگیرم // امشب من نمیخوام فردارو
 بینم برایه همیشه این بالا بشینم (۲) امشب میکوبه // همه
 چی خوبه تا صبح با من میخونه // دنیا ماله ماست

آره میخونه میگه برام شده دیوونه // هر جا بخواد باهم میریم دنیا ماله

ماست دنیا ماله ماست // دنیا ماله ماست

دنیا ماله ماست // دنیا ماله ماست

بعد از اینکه اهنگ تموم شد اهنگ بعدی یه اهنگ اسپانیولی خیلی اروم بود و همه زوج ها رفتن تو اغوش هم منم دستامو درو گردن شهاب حلقه کرده بودم و به چشم های همدیگه زل زده بودیم چشمای خوشگلش تو تارکی خیلی می درخشیدن با لبخند نگاهش می کردم که اروم سرشو پایین آورد و یه بوسه اروم روی لبهان نشوند همین کافی بود تا صدای سوت و کف همه بلند بشه. مونده بودم اینا مگه سرشون تو کار خودشون نبود؟ که صدای دوباره دوباره شون بلند شد شهاب در حالی که می خندید گفت

ـ باور کن من دلم نمی خواد ولی چیکار کنم که همه منتظر صحنه های

خوب خوبن یه لبخند حرص در بیار بهش زدمو گفتم

ـ شما نمی خواد سنگ بقیه رو به سینه بزنی...مگه مردم بگن تو خودتو بندازی تو چاه تو هم باید

گوش کنی؟ شیطون خندید و گفت ـ این یکی فرق می کنه

و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم سرشو آورد نزدیک و اینبار یکم طولانی تر منو بوسید صدای صوت و کف همه بلند شد ولی من می خواستم زمین دهن باز کنه من برم توش...در اخر مراسم کیک بریدن هم داشتیم که من ازش خبر نداشتم یه کیک پنج طبقه خیلی بزرگ و خوشگل بود که دلم می خواست بذارمش تو موزه هر وقت بیکار شدم برم ببینمش طبقه اخر یکی یه عروس و داماد بودن که زیر یه محراب گل ایستاده بودن و روی طبقه های دیگش با تزیینات طلایی پوشونده شد با هزار تا اغم و اندوهو افسوس و هر چی که بگین کیک دوست داشتنی عزیزمو بردیم هر چند عکاسه خیلی از کیکم عکس گرفت که البته خدا خیرش بده خدا از جونیش کم نکنه یه تیکه کوچولو برای خودمو گذاشتیم منم برای اینکه عاشق کیک خامه ای بودم دم گوش شهاب گفتم ـ مدیونی یه تیکه کوچیک بذاری

دهنم

شهاب هم ریز خندید ولی بعد به تیکه گنده آورد سمت دهنم لامصب تیکه بدجور هم گنده بود ولی خب به جوری هاپولیش کردم رفت منم در مقابل به تیکه کوچولو بردم سمت دهنش تیکه کوچولو من در برابر تیکه بزرگ اون بدجور تو ذوق می زد ولی خب مهم نبود بعد ها برامو خاطره های شیرین می شد... جلوی چشمای به غم نشسته من اومدن و کیک عزیز منو بردن... شب قشنگمون با رفتن یکی یکی مهمونا به اتمام رسید در اخر هم من و شهاب موندیم با شیدا و سارا و کتی و شوهراشون و مامان بابامو بابا کیا و مامان سپیده البته نا گفته نماند عکاس و فیلم بردارم نگه داشتیم و چندتا دیگه هم عکس گرفتیم شنتیا چون خواب رفتیه بود بغل اقا کامران اینا رفت همه به جا ولو بودیم

من برم لباسمو عوض کنم پیام یکم دور هم بشینیم خوش بگذرونیم

و قبل از اینکه بذارم اون قیافه های خسته که با تعجب نیگام می کنن چیزی بگن جلو شدم و به اتاقم تو خونه بابا کیا اینا رفتم اول از همه کفشامو در آوردم که دیگه پایی برام باقی نگذاشته بودن بعد هم لباسمو که زیپ بغل داشت در آوردم و با یه ساپرت و پیراهن ابی بلند تا رو زانوم که استین سه ربع داشت و یه کمر بند نازک می خورد عوض کردم همه روی مبلائی سالن در حال چرت بودن که منم بهشون پیوستم بابا کیا در حالی که با تک تک پسرا دست می داد که بره بخوابه گفت

تو انرژیتم تمومی نداره نه؟

متاسفانه خیر

بابام در حالی که خستگی از سرو روش می بارید اومد بغلم کرد و ازم خداحافظی کرد و بعد از اون مامان ارزو، سینا و ارتین همیشه تابع جمع بودن منو ارمان و کتی و شهابم که هنوز انرژی داشتیم شیدا که خواب بود کلا، سارا هم سعی می کرد سر حال باشه رو فرش اتاق دور هم نشستیم و بساط جرئت حقیقت ریختم ولی از اونجایی که نصف خواب بودن فقط حقیقت بازی کردیم ساعت چهار شده بود که همه داشتیم خمیازه می کشیدیم و از اون جایی که سارا و شهاب امشب اتاقاشونو بخشیده بودن قرار بود اینجا بخوابن شیدا هم که تو یکی از اتاقا بخواب رفته بود از همه خواستم بلند شدن تا بریم اتاق هارو بهشون نشون بدم یه اتاق رو به سارا و سینا دادیم و یه اتاقم که باقی موند ارمان و کتی رفتن توش می موندیم منو شهاب که شهاب دستمو کشید و رفتیم سمت اتاق من وقتی اتاقمو دید گفت _اینجا مثل پرنسسا زندگی می کنی نه؟ از اتاقت تو خونه خودتون خیلی بزرگتره

_اینجا بهشت منه ... اینجارو بیشتر از اون اتاقم دوست دارم

همین جویری که خستگی از سرو کولش می بارید کتشو در آورد و کراوتشم انداخت روش که من براش
 اویزون کردم و بعد خیلی راحت پیراهنشم در آورد منم برای اینکه ذهنم منحرف اون عضله های
 خوشگلش نشه سریع رفتم گیره های تو سرمو در آوردم و موهامو ازاد کردم همین که برگشتم دیدم با
 نیم تنه لختش روی تخت ولو شده و خوابش برده منم رفتم اون طرف تخت خوابیدم و تا اومدم بفهمم
 چی شده منو کشید تو بغلشو روی موهامو بوسید منم دستامو دورش حلقه کردم خیلی زود خوابم برد
 فصل ۲۶

دم سال تحویل بود و همه خونه بابا کیا جمع بودیم و یه هفته از عقد منو شهاب می گذشت من یه بلوز
 شیری که شهاب برام آورده بود رو با یه جین ابی پوشیده بودم و یه دستمال گردن شکلاتی هم بسته
 بودمو موهامم بالا جمع کرده بودم شهاب هم با من ست کرده بود کرم شکلاتی پوشیده بود از اقوام
 شهاب فقط خاله روبیکا که به تنهایی برگشته بود ولی اشلی و هیدن مونده بودن تا بعد با خالشون
 برگردن. منو کتی از سه روز پیش کارمون بود سفره رو پچینیم که الحق هم عالی شده بود همه کاراشم
 خودمون کردیم و تزییناتشم دوتایی انجام می دادیم یه سفره خیلی بزرگ تو پذیرایی و آینه شمدون
 نقره مامان سپیده که خیلی هم بزرگ بود رو پاش قرار دادیم که البته این یه قلمو ارمان بدبخت زحمتشو
 کشید و بماند که بیچاره کمر در هم گرفت حتی شهاب هم نگاهی به آینه شمدون کرد و بعد به ارمان
 گفت

_نه ! انصافا حق داشتی کمر درد بگیری ... خدا قوت پهلوان

ارمان_ کی گفته من کمر درد گرفتم؟ اینا که چیزی نیست تو بخوایی این ماشین زن تورو هم بلند می کنم

_ارمان جرعت داری به ماشین عزیز من گیر بده

عاشق ماشینم بودم یه بی ام و دو در قرمز بود که بیشتر تو نگهش می داشتم تا خراب نشه نمی دونم
 شهاب این پولارو از کجا می آورد ولی برام ثابت شده بود که اصلا اهل دزدی و مال مردم خوری نیست ... با
 این حال عاشق ماشینم دیگه تلویزیون من و تو روشن بود و ما به جای اینکه سال رو با حرفای رهبر

شروع کنیم با موزیک شروع می کردیم. رسیده بود به شمارش معکوس همه با صدای بلند می شمردن ولی من همون جا از خدا خواستم تا پایه های زندگی منو شهاب مستحکمتر بشه و هیچکی نتونه نابودشون کنه و شهاب همیشه سالم بمونه و یه زندگی شاد و پر از امید بهمون بده و یه ایت الکرسی هم خوندم که سال تحویل شد اروم چشمامو باز کردم که شهاب پیش دستی کرد و لپمو بوسید و بعد بهم عید رو تبریک گفت منم عید رو بهش تبریک گفتم ولی روم نشد جلو همه ماچش کنم با همه دست دادیمو رو بوسی کردیم برای فامیلای شهاب رسمون خیلی جالب بود بخصوص اینکه بابا محمد اطلاعات جامعی از تاریخ و فرهنگمون داشت و همه دورش حلقه زده بودن و اونم از اینکه هر کدوم از هفت سین نماد چیه براشون می گفت حتی در مورد تخت جمشید و هخامنش هم گفت برای همین اونا هم خیلی مشتاق شدن تا حتما از شیراز دیدن کنن تو فامیل ما همه به زبان انگلیسی وارد بودن و این یکی از مهم ترین مسائل بود چون تجارت ما با خارج زیاد بود و حتی مامان سپیده هم رفته بود یاد گرفته بود کتی هم که مترجمی زبان خونده بود و به چهار زبان صحبت می کرد منم فقط دو زبان بلدم بودم بعد از رد و بدل عیدی ها ارمان و کتی رفتن تا به عمو و زن عمو که رفته بودن خونه بابای زن عمو سر بزبن و بعد هم قرار بود با پدر مادر کتی برن مسافرت ... ارتین و شیدا هم رفتن به مادر شوهرش اینا سر بزبن دیگه مونده بودیم ما که دیدم بابا محمد داره همه رو برای عید به شیراز دعوت می کنه ... بابا محمد و مامان رها شیرازی بودن برای همین چند تا سوئیت و خونه تو ارم شیراز داشتن که تو یه کوچه بودن و اگه همه می رفتیم بازم جا زیاد بود همه سوئیت ها هم مبله بودن و نو ساز خوانواده پتینسون (خانواده مادری شهاب) موافقتشونو در جا اعلام کردن سارا هم هی تو گوش سینا می خوند که زودتر نره و با ما بیاد شیراز که سینا هم اخر سر قبول کرد قرار شد روز سوم حرکت کنیم و تا نهم بمونیم اینجوری به عروسی شهرزاد هم که ۱۱ بود می رسیدیم وقتی همه چیز قطعی شد زنگ زدیم به شیدا که اونا هم بیان ولی با یه حالت زار گفت که قراره با مادر شوهرش اینا برن مشهد حسابی دلم براش سوخت هر چند شقایق خواهر شوهرش عروس شده بود ولی بازم روی شیدا حساس بود یکم دیگه که موندیم تصمیم گرفتیم با هلنا، گلوریا، هیدن، اشلی، سارا، سینا و شهاب بریم ددرا بگردیم. شهاب ولنجک رو پیشنهاد داد منم گفتم بذاریم برای عصر بریم که دم دمای غروب برسیم بالا و چراغای شهر رو ببینیم در عوض الان بریم شهرک سینما و کاخ سعدآباد رو بهشون نشون بدیم و چند جای دیگه که از قرار معلوم مورد استقبال همه قرار گرفت و اول رفتیم شهرک سینما تو روز اول عید نسبتا شلوغ بود ولی نه اوقدر زیاد منظورم نسبت به روزای عادی بود که پرنده پر نمی زد با دیدن شهرک سینما همه به وجد اومدن و به غیر از من و شهاب دیگه

هیچ کدوم نیومنده بودن توی خیابوناش قدیم می زدیم و من از سبک زندگی قدیم مردم براشون می گفتم و شهاب هم از سبک معماری اون زمان و به خاطر رشتش اطلاعاتش خیلی از من مرجع تر بود یه سرم ما دخترا رفتیم لباسای پهلوی خریدیمو یه جا پیدا کردیم پوشیدیمشون و چندتا عکس دیش باهاشون گرفتیم و اخر هم از شهرک سینما دل کندیمو رفتیم کاخ سعد اباد که اینجا هم دوباره شهاب نقش لیدر رو بازی کرد و وقتی کاخ شاه رو دیدن گفتن

... با این حساب باید وضع پدر بزرگ تو از شاهتون بهتر بوده باشه ...

خندم گرفته بود حرف حق بود دیگه

... ولی با این حال خونه بابا بزرگم به بزرگی کاخ های پسران هاشمی رفسنجانی در رامسر و تهران نیست و حتی خیلی دیگه از دلتمردانمون، بعد از اینکه کاخ سعد اباد رو دیدن شهاب همه رو برد دم یه خونه که خیلی شبیه به کاخ سفید از نمای بیرون بود و گفت ... اینم کاخ سفید در ایران ...

همه دهناشون باز مونده بود منم خندم گرفته بود خودم قبلا اینجارو با شهاب دیده بودم . کی باورش می شد یکی مثل کاخ سفید رو تهران بسازه دخترا می خواستن برن داخل خونه رو ببینن که شهاب گفت اینجا مسکونیه و عمرا اگه صاحبش بذاره و بعد همه رفتیم برج میلاد برای نهار چون شهاب اونجا آشنا داشت بهمون اجازه ورود دادن به رستوران گردان بالا رستوران رفتیم و هر کس هی چی دلش خواست سفارش داد موقع خوردن منو شهاب با هم غذا می خوردیم اون یکم از سفارش من می خورد یکم از سفارش خودش منم همین طور اخه خودش قبلا گفته بود به منو شیدا و کتی حسودیش می شد که از غذاهای هم مزه مزه می کردیم سارا و سینا و شنتی هم وضع مارو داشتن وقتی حساب کردیم و اومدیم پایین گفتم

... تهران ما رو اینجوری نگاه نکنینا نصف تهرانیا اینجارو نشناخته هی می ذارن می رن شهرای دیگه می گردن ولی اینجا هم برای خودش صفایی داره ها ...

برای اینکه تا عصر یکم وقت کشی کنیم میدون توپ خونه رفتیم و شمس الاماره و موزه ایران باستان و منو شهاب برای لیدر بودن در کنکاش بودیم اون می پرید وسط حرف من منم وسط حرفای اون ، کلا اطلاعات ما تو موزه اصلا به پای اطلاعات بابا محمد نمی رسید اینو موقع اعتراف که گفتم بقیه هم بدون

هیچ تعارفی تایید کردن دیگه وقتش رسیده بریم بام تهران, ولنجک, رفتیم به سوی زعفرانیه تو پارکینگ ماشینارو پارک کردیمو همه پیاده شدیم اتوبوسای خود بام تهران هم بودن ولی با توافق همه پیاده زدیم به راه و بین راه کنار این کافی شاپها و تریا های بین راه توقف می کردیم و کلی عکس می گرفتیم جاده هم قربونش برم اسفالت و هوا هم عالی بود فقط شنتیا بود که خسته می شد. اونم سینا و شهاب نوبتی بغلش می کردن یا خودش یه کوچولو راه میومد به ایستگاه اول که رسیدیم خوشحال به فست فودای اطراف نگاه می کردیم و مردمی که هر کدوم یه طرف مشغول بودن یا تنیس خاکی بازی می کردن یا اسکیت یا بدمیدتن و یا... کلا همه شاد بودن صف تله کابین حسابی شلوغ بود با این حساب شنتیا گیر داده بود با تله کابین بریم ما هم رفتیم تو صف و اینبار سینا همه رو حساب کردم و بعد از کلی انتظار نوبتمون شد و دوتا دوتا سوار شدیم وقتی از دره رد می شدیم شهاب هی کرم می ریخت می خواست منو بترسونه به ایستگاه چشمه که رسیدیم همه پیاده شدیم و رفتیم یکم دم چشمه اب خوردیم و بعدم با توافق همه چایی گرفتیم که با لیمو و نبات زعفرانی و خرما سرو می شد گلوریا و هلنا حسابی ذوق زده شده بودن و هوا هم داشت می رفت رو به تاریکی نمی صرفید با پای پیاد بریم تا بالا بخصوص که شنتیا هم از سرعتمون می کاست برای همین همون جا موندیم تا شب شد و شراغای شهر روشن شدن به قدری این منظره خوشگل بود که هممون به وجد اومده بودیم یه سری گیتار آورده بودن و می زدن و می خوندن بقیه هم دورشون جمع شده بودن و اینبار بقیه مردم هم یه زبونی تر می کردن یکی هم شروع کرد به زدن اهنگ شاد و چند نفر ریختن وسط و دیگه بقیه هم یخشون باز شد و خودشونو نشون دادن... بام تهران تنها جایی بود که تو تهران گشت نداشت و همه ازاد بودن برای همین نسبت به درکه و دروند و در کل هر کوه دیگه ای تو تهران بیشتر دوستش داشتم اینجا همه با هم دوست بودن پیر زنا و پیر مرداش از جوناش جوون تر بودن اینجا بام عشاق بود بام همه باحالا... دیگه ما هم می رقصیدیم با همه اخر سر هم با تله کابین برگشتیم پایین و رفتیم تو یکی از همین فسفودها ساندویچ و پیتزا خوردیم و موقع برگشت هم تو مغازه ماست بستنی تو پارکینگ دوباره یه دلی از عزا در آوردیمو همه راه خونه رو در پیش گرفتیم تقریبا ۱۱ بود که رسیدیم خونه لیزا اینا, هرچی به شهاب گفتم منو بذار خونه من به اندازه ی کافی بیرون بودم قبول نکرد و اخرشم کار خودشو کرد وقتی رسیدیم اشلی و هیدن و هلنا با وجد درست مثل بچه ها از همه جاهایی که رفتیمو کارایی که کردیم و چیزایی که دیدیم برای خوانوادشون با زبون هلندی تعریف می کردن سینا هم مثل من زبان هلندی بلد نبود... شهابم هر از چند گاهی سر به سرشون می داشت که دادشون می رفت هوا... خوشحالم از اینکه اونا مردم مارو یه مردم

وحشی ندیدن مثل فیل ۳۰۰ که به فرهنگمون و کشورمون توهین کردن خوشحالم که میبینم مردم سعی می کنن شاد باشن نمی دونم عده ای از مردم مذهب گرا اینکه مردم گیتار بزنی و برقصد ولی مشروب نخورن و بدحجاب نباشن رو چی میبینن؟!... الان گوشه کنار کشور این موردا زیاده ولی بستگی به دیگه ما هم داره که بپذیریم یا نه باید یه تصمیم درست برای مملکت گرفت بخاطر نسل آینده که خودشونو توی مهمونی ها و پارتی های شبانه خفه و فاسد نکنن مردمی که امروز من دیدم همه با هم دوست بودن و به عقاید هم احترام گذاشتن ای کاش همیشه همین جور باشه....

فصل ۲۷

منو شهاب و سارا و سینا با بچه هشون یه سویت اختیار کردیم و مامان بابا و مامان رها و بابا کیا هم یکی لیزا و خانوداشو اقا کامران هم دوتا سوئیت بابا کیا و مامان سپیده هم از مسافرت تو عید بیزار بودن و به هیچ وجه راضی نشدن بیان... به محض اینکه رسیدیم همه نهار خوردیمو با معلوم شده جاهامون همه رفتن برای استراحت, سوئیت ما دوتا اتاق دو خوابه بود به اضافه ی مبلا هم که تخت خواب می شدن... شهاب اول رفت حموم و بعد هم مستقیم به تخت پناه برد منو شنتی هم با دوقلو ها مشغول بودیم سارا که داشت وسایلشو مرتب می کردم ازم خواست اگه می تونم بخوابونمشون که بعد اسیرمون نکنن. منم از خدا خواسته اول ارشام رو بغل کردم که داشت نق نق می کرد و شروع کردم یکم رو پام تابش دادن که خیلی زود خوابش برد بعد هم نوبت ارسام بود اصلا مگه می خوابید؟ براش شعر می خوندم اونم همراهیم می کرد و صوت ایجاد می کرد روی پام تابش می دادم خودش سرشو تکون می داد اوضاعی داشتیم ما شنتی هم همش می خندید من یه بالش گذاشتم روی کاناپه برای شنتی و براش داستان می خوندم اونقدر وسط داشتن سوال می پرسید که ادمو به غلط کردن می انداخت ولی اخرش هنوز شاهزاده خانم و پرنس با هم ازدواج نکردن خوابش برد ولی ارسام هنوز بیدار بود کلا این بشر طبیعتش بود دیگه دستشو می خورد با خودش حرف می زد گاهی زل می زد تو سرت منو با من حرف می زد دیگه اونقدر براش لالایی خوندم تا خوابش برد بعد هم رفتم دم اتاق سارا در زدمو بچه رو خواب تحویلش دادم که اونم خیلی دعا بجوم کرد منم خسته تر از قبل رفتم روی تخت سرمو گذاشتم روی بازوی شهاب و بیهوش شدم ...

دم دمای غروب بود که از خونه خارج شدیم و به سعدیه رفتیم، بابا محمد یه کتاب سعدی خطی رو با خودش آورده بود و بعد از یه گشت مختصر تو غرفه ها و باغ سعدیه رفتیم کنار ارمگاه سعدی به دلیل تعطیلات نوروزی بالا سر ارمگاه خیلی شلوغ بود با اینحال یه جا پیدا کردیمو بابا محمد با صدای رسا و شیواش برامون از گلستان خوند و بعد شروع کرد به توضیح دادن زندگی سعدی به زبان انگلیسی یه عده هم دورمون جمع شده بودن به غیر از هیدن، اشلی و هلنا بقیه از سخنان بابا کیا نهایت استفاده رو می بردن شهاب هم تو این موقعیت اروم ننشست و تا تونست سر به سر هیدن و اشلی می گذاشت هیدن کمی بچه تر بود برای همین خیلی حرصش می گرفت و مدام از من می خواست جلو شهاب رو بگیرم و البته چقدرم که شهاب حساب می برد تازه بیشتر هم بهش گیر می داد و هم دستش هلنا حسابی تو ازار دادن هیدن بهش کمک می کرد بعد از حرفای بابا کیا همه جمع کردیمو به سمت حافظیه رفتیم. من که داشت اشکم تو این شلوغیا در می اومد هر چند به حافظ ارادت ویژه ای داشتم ولی وقتی سعدیه اینقدر شلوغ بود دیگه حافظیه چی می تونست باشه اگه به من بود می گفتم دو دسته بشیم ولی چون این جووری یکم وضعیت ناجور بود همون روزه صبر و سکوت بهتر بود، وقتی از ماشینا پیاده شدیم مامان رها و مامان ارزو رو دیدم که اومده بودن کنار بقیه و چشم که چرخوندم بابا محمد رو دیدم یه بغلش حافظ بزرگ خطیش بود و یه دستش هم کیف ستارش بود

...عاشق ستار زدنش بودم و می دونستم که علاقه خاصی با حافظ داره و هر وقت حافظیه می رفت ستارش هم می برد به سمتش رفتم

_بابا محمد ستار تونو بدید من بیارم

بابا محمد_شیطون اگه راست می گی کتاب حافظ رو بیار که سنگین تره

کتاب رو از دستش گرفتن و پا به پای هم پشت بقیه راه افتادیم که یه دستشو دور کمرم انداخت بهش نگاه کردم یه لبخند قشنگ رو لبهش بود درست مثل لبخندای مامان خاطره منم بهش لبخند زدم عاشقش بودم از اینکه کم بهشون سر می زدم ناراحت بودم ولی از طرفی هم دوست نداشتم اونا رو هی یاد مامانم بندازم

بابا محمد_از اینکه اینقدر خوشحال و قهقرا می بینمت خیلی خوشحالم و از اینکه پسر خوبی مثل شهاب همسرت شده بیشتر خوشحالم

_نمی دونم چی بگم؟ ولی شهاب برای من یه امید دوباره است بهم خیلی آرامش می ده ...

هر دومون رو لبامون لبخند بود که هیدن به سمت من اومد و با انگلیسی دست و پا

شکسته ای گفت _شادی به شهاب بگو هی منو اذیت نکنه...دیگه دارم از دستش کلافه

می شم به روش خندیدم

_مگه من هر چی می گم گوش می ده ؟خب تو هم خیلی دور و برش نرو اصلا بیا کنار من راه برو

همه برای گشت و گذار از محوطه حافظیه رفتن ولی منو بابا بزرگ . هیدن مستقیم به سمت آرامگاه حافظ رفتیم همه میومدن عکس می گرفتن ,فاتحه می خوندن و کمی اون طرف تر یکی براشون فال می گرفت که زوجای زیادی اطرافش جمع شده بودن منو بابا محمد بالای آرامگاه ایستادیم و بعد سنگ قبر رو لمس کردیمو فاتحه خوندیم وقتی فاتحه تموم شد با فلشی که زده شد به خودم اومدم هیدن ازم عکس گرفته بود

هیدن_متاسفم !ولی تو واقعا در این حالت زیبا شده بودی ..یه حس خوب داشتی ...یه

حس قشنگ بهش لبخند زدم

_خب من وقتی فاتحه می خونم چشمامو می بندم و فقط به اون ادم فکر می کنم و از خدا براش طلب

امرزش می کنم

...

هیدن_فاتحه چیه ؟

بابا محمد_فاتحه از فتح می یاد....یعنی گشایش ها تو قلبت رو باز می کنی و از تمام وجوددریچه های قلبت رو برای پذیرش خدا باز می کنی تو خدا رو سپاس می گی و این مقدمه ای می شه تا خداوند به واسطه ی یه فرد حتی یه فرد عادی از گناهان اون فردی که مرده بگذره هر چند خب همه گناهان رو نمی شه بخشید ولی حد اقل اینجوری خدا برای اینکه روی بندگانشو زمین نندازه بخشی از گناهانش بخشید می شده که این خودش باعث می شه اون مرده هم بعدا در دنیای بعدی که همون آخرت ماست

شفاعت مارو در برابر خدا کنه...فانحه از دو سوره کتاب اسمانی ماست حمد که از یگانگی و یکتایی خداوند می گیم و از اون درخواست داریم تا مارو به راه راست هدایت کنه و توحید که اونم هم از حمد و یگانگی خداونده ولی از همه مهم تر اون حسی هست که موقع خواندن آیات این سوره ها به ما دست می ده یه حالت ملکوتی و نزدیکی به پرودگاره...

از چهره هیدن معلوم بود که حسابی تحت تاثیر قرار گرفته

هیدن_ خیلی جالبه ...منم خیلی دوست دارم که این سوره هارو بخونم مشکلی که نیست

از نظر شما؟ بهش لبخند زدم و گفتم

_نه اصلا مشکلی نیست چون خدای من و تو یکی هستن خوندن این سوره ها برای یه دین ما تنها نیست بقیه هم می تونن اون هارو بخونن...

بعد اروم کنار من دو زانو نشست و دست راستشو روی سنگ گذاشت و چشماشو بست و منم براش خط به خط آیات رو می خوندم و اون تکرار می کرد اونقدر با مزه تکرار می کرد که لبخند روی لبهای منو بابا محمد نشست بعد از اینکه تموم کرد به تقلید از من که دستامو روی صورتش کشیده بودم دستاشو روی صورتش کشید و بهم لبخند زد،وقتی دید بقیه دارن به سمتمون میان گفت

_فقط خواهش می کنم این یه راز بین ما باشه

منو بابا محمد با لبخند و اطمینان از سر قولمون تایید کردیم اینبار که بابا محمد از حافظ می گفت هیدن با علاقه ی بیشتری گوش می کرد اخر سر هم بابا محمد برای همه فال گرفت و با صدای قشنگش فال ها رو می خوند خیلی دوست داشتم منو شهاب و هم فال می گرفتیم ولی از اینکه می دیدم حسابی داره حافظیه شلوغ می شه منصرف شدیم بخصوص که بابا محمد بعد از هر فالی به انگلیسی هم دوباره توضیح می داد توی باغ و هوای ازاد خود حافظیه بابا کیا ستارش رو بیرون آورد و اول کواکب کرد و شروع کرد به زدن اهنگ تا بهاز دلنشین و با صدای فوق العادش همراه با ساز می خوند

...

تا بهار دلنشین, آمده سوی چمن ای
 بهار ارزو, بر سرم سایه فکن چون
 نسیم نو بهار, بر اشینم کن گذر تا
 که گلباران شود, کلبه ی ویران من
 ...

تا بهار زندگی, امد بیا آرام جان تا نسیم از
 سوی گل, امد بیا دامن کشان چون سپندم
 بر سر, آتش نشان بنشین دمی چون
 سرشکم در کنار بنشین نشان سوز نهان
 ...

تا بهار دلنشین, آمده سوی چمن ای
 بهار ارزو, بر سرم سایه فکن چون
 نسیم نو بهار, بر اشینم کن گذر تا
 که گلباران شود, کلبه ی ویران من
 ...

باز آ بیین در حیرتم, بشکن سکوت خلوتم
 چون لاله ی تنها بیین بر چهره ی داغ

حسرتم این روی تو ایینه ام، عشقت غم

دیرینه ام باز آ چون گل در این بهار سر را

بنه بر سینه ام

...

با اتمام اهنگ همه برای بابا محمد دست زدیم بعد از اون چندتا دیگه از اهنگ های سنتی ایرانی رو با تغییر دستگاه ها و هماهنگ کردن کوک ستارش برامون اجرا کرد بقیه مردم هم دورمون جمع شده بودن و بابا محمد رو تشویق می کردن کلا هیدن هم از کنار من تکون نمی خورد و همش از زیبایی های ستار می گفت اینکه چقدر آرامش بخشه اونقدری جو گیر شده بود که می خواست گیتار برقی رو ول کنه و بره ستار یاد بگیره شهاب هم که کنار من نشسته بود از شنیدن حرفای هیدن لبخند شیطونی زد و تا خواست یه کلمه بگه پریدم بهش

_تو یه چیزی بهش بگو اونوقت من می دونم و تو... دلم می خواد یکم دیگه سر به سرش بذاری اونوقت منم بلدم چیکار کنم

شهاب مظلوم سرشو انداخت پایین و گفت

_اخه کیف می ده حرص می خوره

_یکی اروم زدم پس گردنش که اونم برگشت طرف منو با دلخوری گفت

_ارزششو داشت منو بزنی؟...

بعد هم در مقال نگاه پر تعجب من با قیافه ی درهم بلند شد رفت کنار سینا... دهنم از فرط حیرت باز مونده بود چقدر زود بهش برخورد بچه پروو... تو دلم گفتم به درک قهر کن ... کی براش مهمه هیدن هم که شاهد مناظره منو شهاب بود هرچند فارسی رو نمی دونست ولی انگار از حالتمون و رفتارمون فهمید از چه قراره برای همین ریز ریز خندید و گفت _شهاب قهر کرد رفت؟

از خنده هاش خندم گرفت و بهش گفتم

اره

هیدن_می خوایی باهاش اشتی

کنی؟ با قاطعیت گفتم

_مگه اینکه دیوونه شده باشم...من سر مسائل الکی نه قهر می کنم

نه اشتی دوباره ریز خندید

هیدن_بس با این حساب کل مسافرت با هم قهرین نه؟

_نمی دونم، ولی بستگی به خودش داره، اگه عذر خواهی کنه شاید ببخشمش

هیدن_نمی ترسی از اینکه شهاب با یکی دیگه دوست بشه؟ مخصوصا که قبلا دوست دختر زیاد داشته

یه لحظه ترس برم داشت ولی با یاد اوری اینکه اینجا ایرانه و بخصوص خانواده هامونم هستن و شهاب

هم منو دوست داره خودمو دلداری دادمو گفتم

_نه! چون به من تعهد داده و از طرفی هم اینجا ایرانه و هرکس به اون یکی تعهد بده تا اخرش پای قولش

می مونه و از طرفیم شهاب جلو خانواده ها این کارو نمی کنه...

هیدن فکری کرد و بعد گفت

_می خوایی اذیتش کنیم و من بتونم انتقاممو ازش بگیرم و تو هم تنبیهش کنی؟

خندم گرفتی ولی فکر بدی هم نبود برای همین یه لبخند شیطانی زدمو دستمو آوردن بالا که متقابلا هیدن هم زدن قدش فقط می موند نقشه که باید حساب شده عمل می کردیم چون شهاب خیلی فرزند بود، با گفتن این که می خوایم بریم شام همه بلند شدیم و در لحظه اخر من چیزی یادم اومد و برای همین به جمع گفتم جلو شدن و خودمم دست هیدن رو گرفتم و در مقابل چشمای متعجب شهاب و سینا به سمت غرفه کتاب ها راه افتادیم داخل غرفه که شدیم گشتم و یه کتاب حافظ که صفحه هاش با رنگای طلایی و

نقاشی های گل و پروانه حاشیه کاری شده بود و در مقابل هر فال صفحه مقابلش به انگلیسی ترجمه شده بود رو خریدم و بعد به خود نویس بیرون اوردمو و با خط پیوسته انگلیسی ضمن ارزوی موفقیت و زندگی شاد به عنوان یادگاری از خودم اینو تقدیم به هیدن که حالا به حافظ علاقه مند شده بود کردم و پایینشو هم به میلادی و هم به شمسی تاریخ زدمو در اخر امضا کردم و همون جا کتاب رو داخل جلدش گذاشتمو بهش تقدیم کردم با اینکه پول کتاب زیاد شد ولی مهم نبود، اونم از خوشحالی منو اروم بغل کرد و اینبار با دو به سمت در اصلی می رفتیم که بقیه رو خیلی معطل نگذاشته باشیم در حالی که نفس نفس می زدیم به همه رسیدیم هیدن به سمت استرلا رفت تا قضیه رو بهش بگه بابا محمد که متوجه موضوع شده بود بهم لبخند زد و من همون طور با لبخند جوابشو دادم شهاب و سینا هنوز با هم مشغول حرف زدن و بابا محمد و بابامو اقا کامران هم داشتن در مورد رسوران بحث می کردن و بقیه هم مشغول بودن و هیچ کس حواسش به من نبود و من همچنان داشتم نفس نفس می زدم و ظربان قلبم هنوز پایین نیومده بود و این اصلا نشانه خوبی نبود دنبال اسپریم تو کیفم می گشتم ولی نمی تونستم پیداش کم هم ترسیده بودم از اینکه بقیه متوجه بشن و یا حالم بد بشه و مسافرت رو خراب کنم و این ترس بدتر هم می کرد اوضاع رو، با دستای لرزونم دنبال اسپری می گشتم ولی هرچی بیشتر می گشتم کمتر پیداش می کردم حسابی ترسیده بودم و قلب هم سوزن سوزن می شد با کشیده شدن کیفم از دستم با ترس نگاهمو بالا اوردم که بابا رو دیدم انگار اونم حدس زده بود اوضاع اصلا خوب نیست چون به من نگاه کرد و با چشمای ترسون ازم پرسید

...بگو دقیقا دنبال چی می گردی؟ تا برات پیداش کنم

با صدام که می لرزید و نفس نفس میزدم به دیوار تکیه دادم که

نیوفتم، گفتم _اس...پر...یم

بابا دست به کار شد و سریع پیداش کرد کاری که خودم نتونستم بعد درپوشش رو برداشت و به دستشو پیش سرم گذاشت و اسپری رو دم دهنم قرار داد با دو بار فشار دادن اسپری تلخیشو حس کردم و بعد از چندتا نفس عمیق که بابا پشتمو مالش می داد بهتر شدم و در حالی که اشک از چشمم جاری بود بابا بغلم کرد و منم سرمو محکم به سینه های مردونش تکیه دادمو اون هم پشتمو مالش می داد

بابا_اروم باش دختر بابا...تو که نمی خوایی بقیه متوجه بشن حالت خوب نیست؟...بابایی قربون دختر کوچولوش بره اشک که بریزی چشمای خوشگلت خراب می شنا ...

سارا_اوهو!باباش چه نازشم می کنه دختر گنده رو ...اقا مهدی اینقدر لوسش نکنین...

خودمو از بابا جدا کردم و با دستام اشکامو پاک کردم همین که بابام کنارم بود واقعا بهم انرژی داد سوزش قلبم کمتر شده بود و نفسهام هم تقریبا عادی تر شده بود بر گشتم به سارا که یکی از دوقلوها رو دستاش خوابیده بودن نگاه کردم با صدای بمی که به خاطر گریه و تنگی نفسم بود گفتم

_چیه حسودیت می شه؟ بگم اقا کامران بیاد بغلت کنه مامان خانم؟

چهره سارا اولش با دیدن صورتم رنگ نگرانی و تشویش گرفت و

بعد گفت _شادی حالت خوبه؟...گریه کردی؟

بابا_چیزی نیست سارا جان! فقط خانم یکم بدو بدو کرده ... الان یه ابی به دست و صورتش بزنه خوب می شه و بعد دستمو کشید و به سمت ماشین بابا رفتیم که یه شیشه اب معدنی رو بیرون آورد علاوه بر این که یکم ازش نوشیدم یکم هم به صورتم زدم و یه قرص قلبمو هم خوردم با اومدن مامان ارزو و مامان رها دوباره هر دوشون نگران شدن بابا هم سعی می کرد ارومشون کنه

_بابا من خوبم شماها چرا اینقدر الکی نگران می شید؟...نکنید با خودتون اینجوری الان بقیه هم متوجه می شن من می گم همه راه بیافتیم بریم یه جا شام بخوریم بعد هم به سمت سارا رفتم

_سارا؟

سارا به سمتم برگشت و نگام کردو گفت

_جانم شادی؟

_به شهاب نگو!

سارا_چیو؟

این که منو با این وضع دیدی؟

سارا_الان خودشم ببینت متوجه می شه

با کلافگی موهامو که از شال بیرون اومده بودن رو داخل دادمو گفتم

_خب یکار کن! بچه هارو بفرستیم با شهاب بیان منم به جای هیدن و هلنا میام تو ماشین شما ...

سارا_فکر بدی نیست ولی فکر می کنی شهاب قبول

کنه؟ با یادآوری قهر بچگانش نیش خندی زدمو گفتم

_الان مثلا با هم قهریم چه بهانه ای بهتر از این؟ سارا

خندید و گفت

_خدا به خیر بگذرونه باشه پس برو تو ماشین بشین تا من به شهاب بگم و سینا رو راه بندازم

با تکون سر موافقت کردم و رفتم داخل ماشین تقریبا همه سوار شدن که سارا و شنتی و سینا هم

اومدن و به اضافه هیدن که کنارم نشست هیدن ارشام رو که بیدار بود تو بغلش گرفته بود و باهاش

بازی می کرد _هیدن تو چرا نرفتی پیش بقیه؟

_دوست داشتم کنار تو باشم ...از طرفی هم شهاب هی به من گیر می ده

هیدن ۱۶ سالش بود و دوست داشت به عنوان یه ادم بزرگ باهاش برخورد بشه ولی شهاب هی سر به

سرش می داشت برام مثل داداش کوچیک می مونه و ازش خوشم می اومد, از اینکه به من پناه می آورد

حس خواهر بزرگ بودن بهم دست می داد, من تو فامیل بچه اخری بودم برای همین بقیه همش هوامو

داشتن در صورتی که منم دوست داشتم برای خودم بزرگتر باشم...یکم خسته بودم برای همین چشمامو

روی هم گذاشتم و سرمو به شیشه تکیه داد...با تکونای اروم دستی چشمامو باز کردم که شنتی رو روبه

روم دیدم وقتی چشمامو کامل باز کردم یه بوسه با اون لبای کوچولوش روی لپم نشوند

هیدن_شادی بیداری؟...

با صدایش که دم گوشم بودم صاف نشستم و تازه متوجه شدم که سرم روی شونه های هیدن بوده به گنگی نگاهش کردم که گفت

_دیدم سرت رو به شیشه تکیه دادی دلم سوخت ...

به مهربونی بهش لبخند زدم و ازش تشکر کردم که سارا اومد سمتون و دست شنتی رو گرفت و کمکش کرد پیاده شه ... منم بعد از هیدن از ماشین پیاده شدم که سارا دم گوشم گفت

_شهاب حسابی دماغه, نمی دونم ولی انگار انتظار نداشت تو بدون اینکه بهش بگی بیایی ماشین ما

_اگه خودم بهش می گفتم که وضعمو می دید بدتر می شد ... دلم نمی خواد نگران بشه و از اینکه خودش پیش دستی کرده و باهام قهر کرده ممنونشم سارا دستمو تو دستاش گرفت

سارا_دستات خیلی سردن ... مطمئنی حالت خوبه؟

_اره مشکلی نیست فقط اول بریم سرویس بهداشتی تا من یکم تجدید آرایش کنم

با سر قبول کرد و شنتی رو فرستاد پیش هیدن, به رستوران دوست بابا محمد اومده بودیم که داخل یه باغ بود و چون قیمت غذاهاش گرون بود و از قبل باید میز هارو رزو می کردن خیلی شلوغ نبود ولی در کل می شه گفت میز و صندلی خالی هم به چشم نمی خورد یه الاچیق ۲۴ نفره کنار استخر رو بهمون داده بودن که واقعا از همه جا خلوت تر بود فضاشم قشنگ تر, اول با سارا به سرویس بهداشتی رفتیم با چند مشت اب گرم صورتمو شستم و بعد با دستمال مرطوب که همیشه همراهم بود آرایش قبلیمو پاک کردم از اول آرایش کردم ... از قیافه رو به موتم بهتر شده بود سارا هم آرایششو تجدید کرد و با هم خارج شدیم و به سمت بقیه رفتیم, کنار شهاب و لیزا یه جای خالی بود هرچند کنار بابا و استرلا هم یه جای خالی بود سارا هم که کنار شوهر می نشست. سارا دم گوشم گفت _بهتره بری کنار شهاب بشینی تا بقیه چیزی رو متوجه نشدن

منم با سر قبول کردم و اروم کنار شهاب و لیزا که پشتون با ماها بود نشستم لیزا به روم لبخند ولی حواسش خیلی به من نبود خدا رو شکر شهاب هم یکم بی عتنایی کرد که دلم گرفت حداقل نمی تونست نقش بازی کنه؟ ...بابا و مامان رها و مامان ارزو با نگرانی نگاهم کردن که منم یه لبخند اطمینان بخش به روشون زدم ولی نگاه های نگران اونا از دید نگاه تیز بین شهاب دور نموند برای اینکه نخواد صورتمو

کنکاش کنه رومو برگردوندم به سمت سارا که داشت با شنتی کلنچار می رفت و هی حرص می خورد. تا گارسون ها سر رسیدن و میز رو با چند نوع سوپ و سالاد و ژله و کرم کارامل پر کردن و بعد خودشون تو سرو سوپ و سالاد نقش داشتن...بابا محمد خیلی خرج کرده بود هرچند شبای بعدی بابای منو اقا کامران هم مهمون می کردن چون امشب از اون شب های وحشتناک برای من بود نمی خواستم خیلی غذا های سنگین و چرب بخورم برای همین سالاد سبزی جات و سالاد فصل ریختمو با یه بشقاب سوپ خوردم اونم به اجبار چون اصلا میل نداشتم و همین جوری هم مقدار زیادی از غذام دست نخورده باقی مونده بود...موقع سرو غذای اصلی من فقط یه رون سرخ کرده رو نصفه خوردم و با صدای جیغ یکی از دوقلو ها از خدا خواسته از جمع عذر خواهی کردم و رفتم سمت سارا و بچه رو ازش گرفتم تا راحت تر بتونه شامشو بخوره...اونقدر برای ارشام که تو بغلم بود شعر خوندم و باهش راه رفتم تا اروم شد رو دستام خوابید بعد از شام همه برگشتیم به سوئیت ها و من قبل از شهاب که به حموم رفته بود روی تخت دراز کشیدم خیلی خسته بودم ولی نمی تونستم بخوابم دوباره سوزش رو تو قلبم احساس می کردم با صدای حرکت در حمام سریع چشمامو بستمو و رومو کردم اونطرف تا شهاب نتونه صورتمو ببینه...صدای قدم هاشو که توی اتاق راه می رفت و خودشو خشک می کرد و می شنیدم و بعد از چند دقیقه با بالا و پایین رفتن تخت متوجه حضورش...حسابی داشتم لبمو می گزیدم و سعی می کرد نفس هامو کنترل کنم با حرت تخت می فهمیدم هنوز نخوابیده و کلافت فقط خدا خدا می کردم زودتر خوابش ببره ولی دریک ان منو کشید تو بغلش به معنای واقعی نفسم از تیری که قلبم کشید بند اومد و برای اینکه صدای اخم بلند نشه محکم چشمامو روی هم فشار دادمو لبمو گزیدم،شهاب دست پاچه چراغ خواب بالا سرمونو روشن کرد شهاب_شادی بیداری؟...شادی چت شد؟

از لحن نگرانش اشک تو چشمام دوید و صدای ناله گونه ای گفتم

_شهاب! من خوبم...نترس چیزیم نیست

شهاب که حالا صداهش به وضوح می لرزید

گفت

_دیوونه تو کل بدنت عرق کرده دستات سردن ...چی می گی خوبی؟...شادی من دکتر نیستم خودت بگو باید برات چیکار کنم؟

_شهاب! خواهش می کنم فقط اروم باش ...می تونی تو کوله پشتیم دنبال یه کیف صورتی بگردی که توش یه قرص بیضیه هست اونو بذارم زیر زبونم خوب می شم...

با عجله به سمت کولم رفت و بعد از بهم ریختن کولم کیفو پیدا کرد و آورد کنارم قرصای داخل کیفمو ریخت روی تخت که خودم زود دست بکار شدمو قرص رو برداشتم و یه دونه رو از بستش بیرون اودمو گذاشتم زیر زبونم و چشمامو بستم ,شهاب هم بعد از جمع کردن قرص ها و قرار دادن دوبارشون توی کیفم کنارم روی تخت نشست و تکیشو داد به پشتی تخت و منو کشید تو بغلش نمی دونستم الان قهریم یا اشتهی ولی با این حال با لذت سرمو گذاشتم روی سینه هاشو محکم خودمو بهش چسبوندم اونم مدام دستشو تو موهام حرکت می داد و من غرق در آرامش و لذت ,انگار قلب من بیشتر از نیازش به قرص و دارو به شهاب نیاز داشت که اینجوری اروم می گرفتم بعد از اینکه یکم حالم بهتر شد شهاب گفت _شادی!؟

_اوهوم؟

شهاب_اوهوم نداریم که بگو جونم؟

_نمی خوام اینجوری بهترنه...

می فهمیدم که خندش گرفته اخه خیلی بهم نزدیک بودیم ولی متوجه اینم شدم که جلوی

خودشو گرفت شهاب_اصلا به درک نخواستیم همون اوهومت بهتره ...

خندیدم که روی موهامو بوسید وبعد با صدایی که یکم بم شده

بود گفت _چرا رفتی تو ماشین سینا و سارا؟

_چون تو باهام قهر کردی!

شهاب_اولا که اون قلب مصلحتی بود یعنی تو واقعا فکر کردی من بخاطر یه چیز چرت قهر می کنم؟ حالا شاید اگه حالت خوب بود دلیلتو قبول می کردم ولی الان نه بعد از کمی مکث گفت

_دیدم که باباتو مامانتو مادر بزرگت و حتی سارا نگرانت بودن من خنگ نیستم شادی راستشو بگو تو قلبت درد می کرد نه؟

نمی تونستم چیزی بگم ,اصلا جوابی نداشتم

بدم شهاب_شادی نگفتی؟ قلبت درد می کرد

نه !؟

اونقدر با تحکم گفت که از ترسش اروم گفتم اره انگار همون صدای ریز منو هم شنید

شهاب_چرا بهم نگفتی؟نگو بخاطر قهرمون که باورم نمی شه تو به خاطر یه قهر الکی این کارو بکنی _باید حتما بگم؟

شهاب_اره حتما باید بگی و دروغ هم نمی پذیرم چون دیدم حتی نمی تونستی شام هم بخوری

_نمی خوام تو از اینکه من مریض می شم نگران بشی ...دوست ندارم بفهمی نه تو و نه هیچ کدوم از خانوادهم دوست ندارم کسی درد کشیدنمو ببینه ...پس دیگه هیچ وقت این بحث رو ادامه نده چون به انتها نمی رسیم و بیشتر خودمونو ناراحت می کنیم

منو از خودش جدا کرد و وادارم کرد مقابلش

بشینم شهاب_شادی تو چشمای من نگاه کن...

با سردرگمی به چشماش نگاه کردم که ادمه داد

_نمی تونم بذارم تنهایی درد بکشی نمی تونم تحمل کنم همه وجودم درد بکشه اونم تنهایی ...این بیشتر زجرم می ده سر شام از حدسی که از روی قیافه رنگ پریده تو چهره نگران بقیه زدم بیشتر داشتم زجر

می کشیدم از اینکه ازم پنهان کنی بدتره اینجوری منو به کشتن می دی درکم کن شادی من عاشقم تو همه وجودمی من نمی تونم تحمل کنم.
داغون می شم شادی

اشک تو چشماش حلقه زده بود خیلی سخت بود اشکای مردی رو ببینی که عاشقانه دوستش داری درست مثل بابام روز اخری که مامان پیانو می زد مامان نرفت پیش بابا ولی متوجه اون شده بود بابام گریه می کرد بعد از مرگ مامان اون گریه می کرد شونه هاش می لرزید ولی مامان که نرفته بود مامان پیش ما بود من می دیدم که مامان هم داره با اشک نگاهش می کنه. چرا گریه می کرد؟ من چی؟ من هم مثل مامانم همیشه می مونم یا نه؟ اصلا نمی تونم مرگ رو درک کنم خسته ام می خوام بخوابم به شهاب گفتم دیگه ازش چیزی رو پنهان نمی کنم ولی خودمم می دونستم دروغ می گم و می دونستم اونم دروغ می گه که اگه بدونه کمتر زجر می کشه تصمیمو گرفتم به خاطر شهاب و بخاطر خانوادم من برای زندگی تلاش می کنم حتی اگه ...!

صبح با صدای گریه دوقلوها از خواب بیدار شدم. کاملاً تو بغل شهاب بودم و دستاشو دورم حلقه کرده بود و پاهاشو انداخته بود روی پاهام به سختی خودمو از حلقه ی دستای شهاب ازاد کردم به حمام رفتم بعد از یه دوش اب ولرم که حسایی حالمو جا آورد حوله رو دور خودم پیچیدمو اومدم بیرون، شهاب هنوز خواب بود خندم گرفته بود اون از من سحر خیز تر بود ساعتی رو از روی پا تختی برداشتمو دستم کردم ۸۳۳۰ بود دیگه واقعا جای تعجب داشت چون شهاب دست خودش نبود ۶۳۳۰_۷ بیدار بود با این حال دلم نیومد بیدارش کنم و تند تند لباسمو عوض کردم و یه ارایش مختصرم کردم و برای اینکه بیدارش نکنم نم موهامو با حوله گرفتمو رفتم بیرون بیچاره سینا یکی از بچه هارو روی پاش تکون می داد و اون یکی هم تو بغلش خودشم هی بهشون التماس می کرد که ساکت باشن تا بقیه بیدار نشن _ درود بر پدر سحر خیز

سینا_اره به خدا! چه پدر سحر خیزی هم هستم

به طرفش رفتمو ارسام رو ازش گرفتم که بهم نگاه سپاس گذاری انداخت و ارشام رو بغلش کرد و بلند شد و شروع کرد با بچه راه رفتن. ارسام جیغ می زد معلوم بود یه چیزیش هست و چون ارشام که دیگه نزدیک ارسام نبود گریش خوابید و اروم شده بود

سینا_ارسام که تو خواب جیغ می زد اینم بیدار کرد سارا هم خیلی خسته بود منم بچه هارو اوردم بیرون...

ارسام رو روی کاناپه خوابوندم و اول پوشکشو بررسی کردم فقط خودشو خیس کرده بود با اینحال پوشکشو باز کردم ولی کاملا در نیاوردم بعدش دستمو روی سرش گذاشتم داغ نبود برای همین دستمو یکم روی دلش فشار دادم که جیغش رفت هوا و یکم ضعف کرد سینا با نگرانی اومد بالا سر من سینا_چش شد شادی؟

_چیزی نیست فکر کنم دلش درد می کنه بگو ببینم دیشب شکمش کار

کرده؟ سینا کلافه نگاهم کرد و گفت

_نمی دونم باید از سارا بپرسی من بچه رو عوض نکردم که بدونم

_باشه پس برو بیدارش کن تا این طفل معصوم گلوشو پاره نکرده

سریع به سمت اتاق مشترکشون رفت و منم رفتم سمت کیفمو اوردمش و با گوشیم ضربانشو . نفس کشیدنشو چک کردم که سارا با اون صورت نگران و پف کرده اومد کنارمون سارا_شادی ارسام چشه؟

_چیزیش نیست فقط یکم دلش درد می کنه ...خب بگو ببینم دیشب شکم ارسام کار

کرده یا نه؟ سارا_نه از سه روزه کار نکرده؟

_اگه سه روزه که حتما یوبوست شده به غیر از شیر خودت بهش چیز دیگه ای هم

دادی یا نه؟ سارا_اره یکم شیر خشک هم دادمش شیرم برای جفتشون کفاف نمی ده

_شیر خشکشو که عوض نکردی نه؟

سارا_چرا اتفاقا دیروز شیر خشکی که قبلا بهشون می دادم رو گیرمون نیومد منم یکی دیگه رو بهشون دادم _خب پس احتمالا برای همین شده ...حتمالا براش سنگین بوده که یوبوست شده

ببین فقط یه شربت هست می نویسم سینا یا شهاب رو بیدار کن برن دارو رو بگیرن اونم برای اینه
که شکمش کار کنه ...

سارا_ مطمئن چیزیش نیست؟

_اره خیالت تخت ...

سارا به سمت اتاقشون رفت و سینا رو صدا زد مثل اینکه ارشام خوابیده بود که جفتشون از اتاق بیرون
اومدن سینا آماده نسخه رو گرفت. منم روغن بادومی که دم اخری همین جوری گذاشته بودم تو کولمو
اوردم و شروع کردم به ماساژ دادن شکمش انگار خوشش اومده بود چون اروم شده بود و فقط گه
گاهی غرغر می کرد سارا_شهاب خوابه هنوز؟ ریز خندیدمو گفتم

_اره!

سارا_عجیبه!شهاب هیچ وقت تا ۱ نمی خوابید ...

که همون لحظه شهاب با یه حوله دور گردنش بیرون

اومد شهاب_به جون خودت همین دم صبحی خوابم

برد سارا_به جون عمت!چرا جون منو قسم می

خوری؟ شهاب_دلت میاد جون عمه مهستی رو قسم

بخوری؟ _شهاب چرا دیر خوابیدی؟ شهاب_دیگه

دیگه!

_خب نگو انگار خیلیم مشتاقم بدونم؟

سارا_یه سوال؟ الان قهرین یا اشتی؟

شهاب_قهرمون که سرجاشه! مگه نه

شادی؟ برای اینکه حرصش بدم جوابشو

ندادم

شهاب_ دیدی گفتم قهرمون سر جاشه ...اگه قهر نبودیم الان جواب

می داد ارسام کاملا اروم شده بود و داشت باهام حرف می زد

_جونم ...چی شدی تو عسلک؟

اونم با صدا جوابمو می داد یکباره هم بغض کرد که زود گفتم

_نه نه! غصه نخور... الان بابایی برات شربت میاره می خوری خوب می شی!...

شهاب_ شادی دلم درد می کنه بیا یکم نازم کن زود خوب بشم

سارا ریز ریز خندید و منم تمام تلاشمو کردم که نخندم ولی اخرش یه لبخند روی لبم نشست...دوباره

ارسام شروع کرد به صدا در آوردن

_چیه خوشگلم؟...جان دلم؟

شهاب_ سارا تو مامانشیا مثلا! برو بچتو اروم کن با ضربه ای که به در وارد شد شهاب رفت سریع درو باز

کرد و از هلندی حرف زدنش حدس زدم یا بچه هان یا خالشو استرلا ...که با اومدن لیزا و مارگارت و

استرلا از جام بلند شدمو باهاشون دست دادم سارا قضیه ارسام رو بهشون گفت که همون لحظه سینا

هم رسید و دارو رو داد به من منم یه قاشق کوچولو برداشتمو دارو رو به دهنش نزدیک کردم که صدای

جیغش بلند شد اصلا نمی داشت من بهش دارو بدماز دارو دادن به زور هم متنفر بود بچه خیلی اذیت

می شد

_اقا خوشگله؟ کوچولوی من داروت که بد مزه نیست عزیز دلم

وقتی با این لحن باهاش حرف زدم اروم شد و اونم باهام حرف می زد کلا عاشق بچه ها بودم ...اروم اروم

شربت رو بهش دادم انگار مزش براش عجیب بود البته شربتشم تلخ نبود هنوز داشت مزه مزه می کرد

بعدشم پوشکشو با یه جدید عوض کردم و اینبار خوابوندمش. به روی دستام موهام که یه تیکه افتاده بود

روی شونه هامو چنگ انداخت و گرفت . حالا که حالش بهتر شده بود پاشو میاورد بالا و مثل بچه گربه هایی که با کاموا بازی می کنن با موهام بازی می کرد ...منم هی باهاش حرف می زدم که اخرش صدای شهاب بلند و اون که تا قبل داشت با خانوادش هلندی حرف می زد به انگلیسی جوری که توجه همه رو جلب کنه گفت _من عمرا بچه دار بشیم؟

سارا هم یکم موضوع رو گرفته بود به انگلیسی گفت

_چرا؟ شادی که بچه هارو دوست داره

شهاب_خب مشکل همین جاست ...اگه بچه بیاریم شادی دیگه منو دوست نداره همه ی توجهش می شه برای بچه ...

همه به این لحن بچه گونه شهاب خندیدن ولی من زیر چشمی بهش چشم غره رفتم که به

ایرانی گفت _دیدی از همین حالا چشم غره می ری؟ از کاراش خندم گرفته

_دیوونه!...

بعد ارسام رو که حالا اروم خوابیده بود رو بردم تو اتاق سارا اینا و توی گهواره تاشو کنار ارسام خوابوندمش و شنتی رو که تازه بیدار شده بود رو بغل کردم ولی چون جدیدا زیادی سنگین شده بود دستشو گرفتمو با خودم از اتاق خارجش کردم بعد از اون همه وسایلا رو جمع کردیم و راهی تخت جمشید و شوش شدیم منم به اصرار سارا به خاطر گل پسرش رفتم تو ماشینشون بچه ها هم ریختن تو ماشین شهاب اینبار شهاب قول داد هیدن رو اذیت نکنه و برای همین هیدن هم رفت پیش بچه ها اخرشم شکم گل پسرمون بعد از کلی پیاده روی رو عصاب ما، کار کرد چشمان همه از شوق به اشک نشست البته فقط منو شنتی و سارا و سینا بودیم، سارا و سینا هم از اینکه یه دکتر تو مسافرت همراهشون بود کلی ازم تعریف کردن حالا نه اینکه کوه کنم، خودمو خیلی دیگه دست بالا گرفته بودم جای عمو خالی یکم جلوش فیگور دکتری می گرفتم. به تخت جمشید که رسیدیم شنتی اومد دست من و سارا و سینا دوقلو هاشونو می آوردن ما یکم به خاطر قضیه پوشک بچه دیر تر از بقیه رسیدیم و همین که از نگهبانی گذشتیم بابا و اقا کاران رو دیدیم که از بقیه بخاطر ما جدا شده بودن، پاپا به پای بابا و اقا کامران راه می اومدم و دست شنتی هم تو

دستام بود که به بقیه رسیدیم اول از همه هیدن مارو دید و به سمت من اومد از قیافه اویزونش از در فرسخی می شد تشخیص داد که شهاب دوباره سر به سرش گذاشته بود، بابا محمد داشت در مورد تخت جمشید توضیح می داد یه مرد دیگه هم بود که همراهیش می کرد ولی چون پشتش به ما بود نشناختمش ولی وقتی کمی جلوتر رفتم عمو سیامک مامان را شناختم... جلو رفتم

_عمو سیامک خیلی دلم براتون تنگ شده بود!

وقتی روشو برگردوند یه لحظه کف کرد و بعد گفت

_شادی خودتی؟! جل الخالق با خاطره مو نمی زنی... بیا بغل عمو ببینمت شیطون!

با لبخند رفتم بغل عمو... از بچگیم عاشق عمو سیامک بودم عمو سیامک برادر کوچیکه بابا محمد بود که دکترای باستان شناسی داشت از وقتی از زنش پروانه طلاق گرفته بود به شیراز اومده بود برای عروسی دعتش کردیم ولی نتونست بیاد تپیش هنری بود دانش جوهاشم عاشقش بودن کلا خیلی باحال و شوخ بود... رو کرد به بابا محمد و گفت _داداش تو که خودت یه پا تاریخ نگاری براشون توضیح بده منم برم یکم بچه برادرمو ببینم دلم واشه. بعد با هم یکم از بقیه فاصله گرفتیم که گفت

_خوشگل عمو چطوره؟ شیدا رو چرا نیاوردی عمو؟

_من که خوب! ولی چون نیومدین خیلی از دستتون ناراحت شدم. شیدا هم داره مامان می شه فعلا با مادر شوهرش اینا رفتن مشهد

عمو سیامک_شرمنده عمو من داشتم حرکت می کردم پیام ولی شب قبلش مسمویت غذایی گرفتم این شد که نتونستم پیام خودمم خیلی رو دلم مونده دست رو دلم نذار که خونه

_وایی عمو نمی دونستم... ولی عمو خیلی بی معرفت شدینا تقریبا ۴سالی میشه که ندیدمتون هر وقت میومدین یا بی خبر بود که ما نبودیم یا زود در می رفتین برای ما فرصت پیش نمی اومد

عمو سیامک_نگو شادی! باور کن منم دلم برای شماها خیلی تنگ می شد شما باید بیشتر می

اومدین... تو که می دونستی برای من تهران مثل شکنجه گاهمه بخصوص بعد از ماجرای پروانه و بچه ها ...

خنده خسته ای زد و گفت

_می دونستم پروانه قبلا عاشق شده بود ولی فکرشو نمی کردم بعد از خیانت عشقش اگه دوباره برگرده، پروانه هوایی می شه... از اینکه پروانه تمام اون سالها تظاهر با فراموش کردن عشقشو داشت و در اخر اونجوری در مقابل عشق اولش خودشو باخت و زندگیمونو خاکستر کرد، داغون می شم... من واقعا بهش دل باخته بودم و عاشقش بودم همیشه فکر می کردم اگه عاشق باشی اخرش طرفتو عاشق خودت می کنی ولی دریغ... همیشه اونطور که انتظار داریم نیست یا باید بگم بیشتر اوقات... بچه هام عشق تهران بودن هیچ کدوم باهام نیومدن و حتی حق رو به مادرشون دادن دلمگرفت شادی... من بهترین روزهای عمرمو تو تهران داشتم همه ی تهران رو با بچه ها و پروانه متر کرده بودیم نبودنش برام سخت بود... هی روزگار! تعجب می کنم چطور دارم سفره دلمو برای تو باز می کنم شاید به خاطر اینکه یه زمانی خاطره سنگ صبورم بوده و الان همون حس رو دارم...

دلم برای عمو گرفت دستمو دور شونه های عمو حلقه کردم و گفتم

_در عوض شما منو دارین... منم کم کسی نیستما... شادی جونو شهری

به نامش عمو قهقهه زد و گفت

_ای قربون شادی خانم گلم... بیا بریم پیش بقیه تا این بابا بزرگت از خودش تاریخ نساخته تحویل این

ایل اجنبی بده

...البته ببخشیدا به فامیلای شوهرت می گم

اجنبی خندیدم و گفتم

_عمو حرف حقه دیگه... غیر از اینه؟

لپمو کشید و همراه هم به بقیه پیوستیم از پشت دیدم شهاب دوباره هیدن رو اذیت می کنه برای همین

صداش زدم که برگشت عقب شهاب... جونم؟

_با عمو سیامک من آشنا شدی؟ شهاب

خیلی محبوب و مردونه جواب داد _بله

و از آشنایشون خیلی خوشبخت شدم

عمو یکی زد پشت شهاب که من خندم گرفت و بعد رو به من گفت

_نه ماشاالله خوب شکاری کردی عمو...چشم قشنگم که هست...افرین خوشم اومد ای کاش یکم از این

سلیقه تو رو الناز من داشت با دلخوری گفتم

_عمو؟!...این منو شکار کرد...تازه من از سرش

زیادی ام شهاب لبخند حرص دراری زد و برام ابرو

اومد

شهاب_عمو دروغ می گه...اونقدر شبا اومد در اتاقم زانو زد و برام اواز خوند که دلم برای مرغای همسایه

سوخت برای همین شوهرش شدم وگرنه بهتر از شادی هم برام ریخته بودن

با این حرفاش دلم می خواست خرخرشو بجوم

_اونوقت کی بود اونی که از ترس اینکه من بخوام از سرم بازش کنم جلو بابامو عمومو بابا بزرگم گفت که

پنجشنبه می یاییم برای قرار مدار عروسی؟ تازه خواستگاری هم نه قرار مدار؟ عمو به بحث بین ما می

خندید...

شهاب_والا من از این کارا بلد نیستم...دختر تو چه جونی داری می شینی اینقدر برای خودت

فلسفه می بافی _من فلسفه می بافم؟ همش عین حقیقته! اصلا سارا که شاهده از اون بیپرسیم

چطوره؟ شهاب ریز خندید و گفت

_سارا کلا با من لجه بعدشم ممکنه تو بد بهش گفته باشی خوب قضیه رو ندونه...

با حرص بهش نگاه کردم

_اره راست می گی تو خیلی بهتراش برات ریخته بود ولی چون تو خیلی بی عرضه بودی من گیرت افتادم خیلی برات متاسفم و برای خودم که اینقدر با عرضه بودم خوشحالم

بعدشم نیشخندی بهش زدمو گذاشتم رفتم ولی برعکس انتظارم عمو سیامک و شهاب هم با صدای بلند زدن زیر خنده نمی دونم چم شده بود که می خواستم پاچه شهابو بگیرم؟ برای خودمم عجیب بود شاید هم بخاطر اینکه این مدت تا میام زندگیمو بکنم زن و شوهرها از مشکلاشون می گن و بدبختیاشون و همش از اینکه زندگی منم مثل اونا بشه می ترسم نمی دونم... فقط می ترسم...

فصل ۲۸

شام عمو سیامک مارو برد قهوه خونه و یه کباب دبش مشتت و دیزی بهمون داد منم که کلا زده بودم دنده قهر با شهاب ولی مگه این بشر قهر حالیش بود الان دیگه سرگرمیش من شده بودم و هیدن رو ول کرده بود اونقدر جلو بابا اینا ضایع بازی کرد که دلم می خواست خفش برام لقمه می گرفت تو غذام شریکم می شد چند بار جلو همه لپمو بوس کرد عمو سیامک هم می دونست قضیه از چه قراره ریشه می رفت از خنده سارا هم هی برام چشم و ابرو میومد... نمی دونم چی شد بحث رسید از ازدواج که شهاب به عمو سیامک گفت

_سیامک خان شما چرا چندسال مجرد موندین؟

عمو سیامک_هی... کی به من زن می ده شهاب جون؟ چاق که هستم تاس هم که هستم پیرم که هستم ته جیبامم تار عنکبوت بسته کی میاد زن من می شه؟

عمو تو حرفاش داشت اغراق می کرد از وضع و مالیشم که بگم شاید در حد بابا محمد نبود ولی وضعش عالی بود و سفرای خارج از کشور هم زیاد می رفت چاق بود ولی نه خیلی زیاد تاس نبود مو داشت ولی یکم پشت سرش کم پشت شده بود که معمولاً یه کلاه می داشت سرش

شهاب_نگو سیامک خان تو که وضعت از من بهتره... تازه با این حساب من باید پیام جلوی شما لونگ بندازم. اصلا عمو من خودم یکی رو برات سراغ دارم خانم باشخصیت کدبانو خوشگل کلا همه چیز تمومه خودم برات جورش می کنم تو فقط یه اشاره کنی حله منم از موقعیت استفاده کردم گفتم _تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره اقا شهاب...؟

شهاب در حالی که می خندید گفت

_اخره من بی عرضه بودم... خودت که می دونی!

بقیه خیلی سر در نمی آوردن ولی عمو سیامک با لذت به صحنه دعوا خیره شده بود و می خندید _پس شاید الان هم بی عرضگی به خرج داده باشی طرف به درد عمو نخوره

...

بعد رو به عمو کردم و گفتم

_اصلا عمو من خودم یه خانم دکتر سراغ دارم هم خوشگله هم خانواده داره هم وضع و مالیش خوبه هم با شخصیت و البته نا گفته نماند که شکارچی بسیار تا بسیار قهاریه

شهاب که داشت لیوان دوغشو سر می کشید یک ان به خنده افتاد و دوغ پرید تو گلوش عمو سیامک هم که دیگه از دست رفته بود بقیه هم به خنده افتاده بودن از حرکات عمو و شهاب و جدل بین ما و تازه اون موقع دوزاریم افتاد که چی پروندم مثلا می خواستم شهاب رو حرص بدم ولی این شکارچی که گفتم بدترش کرد سینا که کنار شهاب نشسته بود چندبار زد پشتش منم برای اینکه دلم خنک بشه به سینا گفتم

_سینا یه ذره محکم تر بزن تا بهتر نفسش بالا بیاد!

سینا هم دستش درد نکنه نامردی نکرد و سه چهار تا محکم زد پشت شهاب وضعیت سارا و لیزا هم خنده دار بود داشتن چیزایی که رد و بدل می شد رو به زبان هلندی ترجمه می کردن

شهاب_عمو از شکارچی جماعت باید ترسید همین خانمی که من می گم بهتره تازه مهندس مملکته
خیلی باکلاس و متشخص

عمو یه لحظه بشکنی زد و گفت

_فهمیدم!

با تعجب نگاش کردیم که یعنی چیو فهمیدی که خودش گفت

_هر دو تاشونو می گیرم , که نه سیخ بسوزه نه جیگر

شهاب_خوشم اومد عمو ...به شما هم می گن ادم با عرضه فقط ای کاش زودتر با شما آشنا شده بودم
استاد

همه فهمیده بودن این قسمت اخرش رو با من بود برای همین می خندیدن منم بحث رو جایز ندونستم
برای همین تصمیم گرفتم یه جور دیگه حرفاشو جبران کنم ,شیطانی به هیدن که طرف دیگه من
نشسته بود خندیدم که بچم چون باهوش بود زود گرفت قضیه رو ...همه به سوئیت هامون برگشته
بودیم سینا نشسته بود کانالهارو جا به جا می کرد معلوم بود حوصلش سر رفته شهابم که مرغابی بود
هم صبح می رفت حموم هم شب باور کن اگه موقعیتش پیش میومد ظهر هم می رفت روی مبل کناری
سینا نشستم که حواسش اومد سمت من _می گما?...منو هیدن می خوامیم یه کوچولو شهاب رو ادب
کنیم تو هم هستی سینا اول حرفامو تجزیه تحلیل کرد و بعد به خنده افتاد

_نکن شادی! شهاب خیلی تیزه بعدشم اگه بخواد تلافی کنه هیچکی حریفش نمی شه

_سینا اذیت نکن دیگه

سینا _باشه خودمم همچین بدم نمی

یادا سارا_چی بدت نمی یاد؟

به سارا که به سمت ما میومد نگاه کردم با شیطننت گفتم

_شریک دزدی یا رفیق قافله؟

سارا_بستگی داره با کدوم بیشتر خوش

بگذره سینا_فعلا با دزده ولی بعدش رو الله

و اعلم سارا_فعلا الان مهمه تا بعدش چی

بشه

_ایول پس یه عضو دیگه هم به تیممون اضافه

شد سارا_حالا قضیه از چه قراره؟

سینا_می خواییم شهاب کشون راه بندازیم

چشمای سارا هم از شیطنت برقی زد و بعد

گفت_فقط حواستون باشه اگه از فک و

فامیل من خواستین استفاده کنین دور هلنا و

گلوریا رو خط بکشید

_اون که صد البته

سارا_حالا نقشه چیه؟

_والا هنوز به اونجاش فکر نکردیم...خب شهاب از چی بیشتر از همه

می ترسه سارا_فکر نکنم از چیزی بترسه _خب از چی چندشش می

شه؟

سارا_ فکر نکنم به خیر از زخم از چیز دیگه ای چندشش

بشه _اه چرا داداشت اینجوریه؟ سارا_چه می دونم

شوهر توئه

_خب بگذریم از چی حرصش می گیره؟

سارا_مثلا شوهرته ها خب خودت باید بدونی دیگه

_اخه جلو من که رو نمی کرد

سارا_والا حرص گرفتن معمولا تو هر زمان و حتی تحت مسائل پیش پا افتاده هم

اتفاق می افته _راست می گی اینم حرفیه

تا اومدم حرف دیگه ای بزخم شهاب از اتاق خارج شد داشت موهاشم با حوله

خشک می کرد شهاب_کی راست می گه؟موضوع سر چیه؟

به شهاب خیره شده بودم کلا این بشر علاقه خاصی به حموم داشت که یه لحظه جرقه ای به ذهنم

رسید , نا خداگاه پردیم وسط حرف سارا و شهاب که داشت از موضوع پرتش می کرد و گفتم _خودشه!

فهمیدم شهاب_چیو فهمیدی؟

برای اینکه نخواد پيله بشه رومو کردم اونور که هنوز قهرم شهاب هم ریز

خندید و گفت _وقتی قهر می کنی خیلی خوردنی تر می شی ها

سینا و سارا می خندیدن ولی من حسابی از حرص و خجالت قرمز کردم و برگشتم یه چشم غره بهش

رفتم

شهاب_وقتی قرمز می کنی که دیگه خوردنی تر می شی

نگام به سمت پارچ اب روی میز رفت با یه خیز بلند شدمو پارچ رو برداشتم و همه رو ریختم روی شهاب دهن سارا و سینا باز مونده بودولی بعد هر دوشون به خنده افتادن و منم درحالی که به شاهکار خودم با غرور نگاه می کردم گفتم _تو هم وقتی خیس می شی جذاب تر می شی عزیزم! عزیزمو همچین با غیظ گفتم که به جای اینکه داغ کنه افتاد به خنده و گفت

_خوب عزیزم زودتر می گفتی ...اصلا هر وقت من رفتم حموم از این به بعد تو هم با من بیا منو در حالی که زیر دوش خیس می شم نگاه کن

بعد رو کرد به سینا و سارا

_مگه بد می گم؟...

سینا و سارا دلشونو گرفته بودن و حسابی می خندیدن منم حسابی از این حرف شهاب خجالت کشیده بودم برای همین دیگه روم نمی شد اونجا بمونم ,به سمت در خروج رفتم و موقع خروج گفتم _حسابتو می رسم

شهاب در حالی که می خندید گفت

_منتظرم عشقم

درو محکم عقب بردم ولی در یه تصمیم انی خیلی اروم بستمش و به سمت سوئیت بچه ها رفتم درو گلوریا برام باز کرد و کنار رفت تا داخل بشم ,هیدن روی مبل با موبایلش سرگرم بود و اشلی با لپ تاپش فیلم می دید و هلنا داشت رنگ ناخناشو عوض می کرد کلا این جمع خیلی ماستن بابا یه جیغی دادی چیزی؟ ما که یه پسر عمو بیشتر نداشتیم ولی به همونم که می رسیدیم اونقدر اتیش می سوزوندیم که حد نداشت یا می زدیم همو می کشتیم یا برای یکی دیگه نقشه می کشیدیم دل خجسته مارو باش با کیا همسفر شدیم برای اینکه یکم جو ایجاد کنم به سمت هیدن رفتمو موبایلشو گرفتم اولش می خواست غر غر کنه ولی با دیدن من خیلی پسر خوبی شد بعد سراغ اشلی رفتم یکی زدم به شونش

پاشو بعدا هم می تونی فیلم ببینی حوصلمون سر رفته می خواییم

بازی کنیم به ناچار سری تکون داد و لپ تاپشو گذاشت کنار و بعد رفتم

سراغ هلنا

بقیش باشه برای بعد از بازی اصلا خودم برات دست چپتو لاک می زنم که خراب نشه

هلنا زود قبول کرد و گلوریا رو هم صدا کردیم اون لحظه چون پاستور همراهم نبود تنها گزینه مناسب اسم فامیل بود برای همین قوانین بازی رو براشون توضیح دادم ولی خب بازی به زبان انگلیسی انجام می شد و برای همه که زبان انگلیسی زبان وسطمون بود سخت تر هم می شد تازه می شدیم یه گروه ۳ نفره و یه گروه ۲ نفره و چون زبان من از اونا بهتر بود به هیچ عنوان قبول نمی کردن اخر سر گلوریا به سمت تلفن رقت و از روی شماره های روی میز زنگ زد به سوئیت ما و به سارا گفت که گروهمون تکمیل نیست و اون هم بیاد ولی بعدش سارا گفت بخاطر بچه ها ما بریم اولش نمی خواستم برم ولی وقتی دیدم همه حاضر برای رفتن دلم نیومد ذوفشونو کور کنم؛ شهاب درو برامون باز کرد و با شیطنت همه رو برانداز می کرد اول گلوریا وارد شد بعد اشلی و بعدی هلنا بود که شهاب موهاشو بهم ریخت اونم عصبانی چشم غره ای نصیب شهاب کرد هیدن هم پشت سر من قرار گرفت شهاب هم به زبان انگلیسی گفت _مرد جوان شیر باش پشت یکی دیگه قایم نشو

_شهاب برو کنار می خوام وارد شم

شهاب_ خب بده درو براتون گرفتم بسته نشه؟

_شهاب برو کنار تا یه پارچ اب دیگه روت خالی

نکردم شهاب_ من که از خدامه جذاب بشم

بعدشم خودش ریز خندید و رفت کنار ,منو هیدن هم وارد شدیم ,گروه بندی هامون برای بازی اینجوری شد که شهاب و من یار کشی کردیم و شهاب نامردی کرد و اول هیدن رو انتخاب کرد هیدن هم بدبخت دلش می خواست تو گروه من باشه ولی هرچی با شهاب چونه زدیم قبول نکرد به من که رسید برای اینکه ببریم اول سینا رو انتخاب کردم اخر سر گروه شهاب با هلنا و گلوریا تکمیل شد و گروه ما هم با

سارا و اشلی قرار شد اسم فامیلمون هم با حرف اخر اون حرفی رو که گفتیم تموم بشه و برای اینکه تقلب نشه همه موبایلامونو گذاشتیم روی میز با شیرو خط قرعه به نام گروه اونا افتاد شهاب هم از هیدن خواست که یه حرف رو بگه... با حرف O بازی شروع شد بر خلاف تصورمون اشلی خیلی اطلاعاتش زیاد بود و تو اسم رنگ و ماشین و خواننده و بازیگر اون کمک کرد بقیه رو ماها گفتیم بخصوص اعضای بدن که یکمم سخت بود ولی خب دکتري گفتن ديگه با استپ از طرف ما شهاب يکي زد پس گردن هیدن و گفت

_اینم حرف بود تو انتخاب کردی؟

_شهاب؟ چرا زدیش؟ یه بازی ارزش نداشت

که شهاب_ به جون خودش محکم نزد

_به جون خودت چرا جون اونو قسم می خوری؟

شهاب_ ببخشید دیگه! دیگه دعوام نکن بعدا غصه می خورما

پشت چشمی براش نازک کردم و به جمع بتدی امتیازات پرداختم بیچاره ها رو تنها چیزیم که مونده بودن اعضای بدن بود

شهاب_ فبول نیست... شادی رشتش پزشکیه اینارو بیشتر بلده

_حالا خوبه خودت می گفتی چیا رو اضافه کنیم

شهاب_ خب اون موقع به این موضوع فکر نکرده

بودم

با توافق طرفین از دور بعد اعضای بدن رو حذف کردیم. چند دور دیگه هم بازی کردیم که چندبارم شهاب می خواست تقلبی کنه که همه رو خنده انداخت بعد از اون پانتومیم بازی کردیم که اونم با کلمات انگلیسی بود و بچه ها هم کلی ذوق زده بودن و سر پانتومیم کلی خندیدیم نصف شب بود که شهاب چراغ قوه گوشیش رو روشن کرد و همه چراغارو خاموش و بعد همه دور هم حلقه زدیمو شهاب یه

داستان وحشتناک رو شروع کرد و هر جا مکث می کرد بعدی ادامشو می داد و الحقم که هیچکی به اندازه شهاب ترسناک تر و چندش ترش نمی تونست بکنه با شروع شدن بازار خمیازه ها بچه ها به سمت سوئیت خودشون راه افتادن منم خواستم با اونا برم که دستم از پشت کشیده شد شهاب_ شما تشریف بیارید اتاق خودمون و اول قرصتونو میل کنید

با یاد اوری قرصم سریع رفتم تو اتاق و خوردمش و بعد یه بالش برداشتم برم بیرون بخوابم که شهاب سریع راهمو صد کرد و جلو مو گرفت

شهاب_ یه قانون جدید خوابیدن از بحث قهر و آشتی جداست پس باید الان کنار من باشی

و بدون اینکه اجازه ی هر کاری بهم بده دستمو گرفت و منو روی تخت خوابوند و خودشم کنارم از حکایتمون خندم گرفته بود

شهاب_ به چی می خندی؟

_ به خودمون؟

شهاب_ مگه ما دلکیم؟

_ نه خب ولی خندم می گیره قهرامون به ادم نرفته

شهاب_ چون ما قهر نیستیم فقط یکم کل کل می

کنیم چشمای عاشقشو به چشمام دوخت و گفت

_ می دونی از همون روز نامزدی کیوان عاشقت شدم

_ مسخره می کنی؟ اون موقع که تو کلی دختر رنگ و وارنگ دورت ریخته بود

شهاب_ وقتی تو پیست رقص با مامانت می رقصیدی نگام روت قفل شده بود خیلی نازو مامانی بودی بخصوص که فرزاد و سهیل هم روی تو قفل کرده بودن وقتی هم دیدم تو و دوستات دارین با مهلا و کیوان صحبت می کنین بهتون نزدیک شدم درست پشت سرت بودم که یکباره برگشتی دهنتم از تعجب باز

مونده بود دلیلشو نمی فهمیدم ولی خب چشمت جادو بودن دختر، انگار بهم برق سه فاز بهم وصل کرده باشن من که حوصلم از مراسم سر رفته بود و می خواستم برم نظرمو عوض کردم...قبلا ارتین رو دورادور می شناختم و شنیده بودم داماد خانواده رخشانه، بابام با پدر بزرگت تجارت داشت ولی خب اشنایی نزدیک نداشتیم وقتی دیدم برای برگشت لباساتو عوض کردی و تیرپ اسپرت زدی از کارت خندم گرفت اگه حتی اون دوستت با اومدنم به عنوان یه مراقب با شما موافقت نمی کرد خودم تعقیبت می کردم...بعد از اینکه اونقدر صمیمی ازم تشکر کردی فقط بال در آوردم بعد از اون چندبار دیگه هم که خسته از کار بودم میومدم دم خونتون و بعد از یه نگاه به ساختمونتون می رفتم روز مهمونی پدر بزرگت با اینکه کار داشتیم ولی هر طور شده بود خودمو رسوندم همه ی حواسم هم بهت بود هر بار هم از دفعه قبل خواستنی تر می شدی تو مهمونی پدر بزرگت خیلی از رقبای من بودن بخصوص که بعضیاشونم نگاه خیرشون روی تو بود منم تصمیمو گرفته بودم هر طور شده بدستت بیارم من حتی به خاطر مسافرت شمال برنامه المانمو کنسل کردم همه چیز اونجوری بود که می خواستم بخصوص که مامان و سارا جدیدا تورو گذاشته بودن در الویت اول اون روز که قرار بود تو الاچیق شام بخوریم و تو حسابی خوشگل کرده بودی، موقع باز کردن در که با از دست دادن تعادلت افتادی تو بغلم به خودم اعتراف کردم عاشقت شدم و روز اخر تو اش کده که دیدم تو توی جاده رانندگی می کنی هم به شجاعتت افرین گفتم و هم از اینکه بترسی و یا کسی مزاحمت ایجاد کنه برات نگران بودم بعد از اون مسافرت خیلی دلم برات تنگ شده بود ولی با قضیه امیر ازت دلسرد شدم هنوز که هنوزه بخاطر رفتار توی ماشین ناراحتم چون اون لحظه فکر می کردم ممکن بود برای موضوع امیر از یکی دیگه استفاده می کردی ولی وقتی از حال رفتی و فهمیدم مشکل قلبی داری داغون شدم از اینکه اون حرفا رو به تو زدم از خودم بیدار بودم نیومدم دیدنت چون ازت خجالت می کشیدم و خودمم داغون بودم فکر اینکه نتونم داشته باشمت داغونم می کرد بعد از اون موقع دنبال فرصت می گشتم تا اومدی شرکت وقتی تو موقع باز کردن در گرفتمت داغ شدم خون تو رگام جریان پیدا کرده بود بعد از اونکه اون حرفا رو زدی و رفتی تا یه مدت تو خودم بودمو خودمو نفرین می کردم بخاطر رفتارم تا اخرش بعد از کلی قایم موشک بازی قبل از اینکه دوباره بتونی از دستم در بری گیرت انداختم و مال خودم کردم تا اخرش یکم شیطون شد و گفت

_قصه ما به سر رسید کلاغه به خونش نرسید حالا هم بگیر بخواب زود بیدار شیم

_ولی قصه ما هنوز تموم نشده

خم شد روی من و شروع کرد به بوسیدنم ... من هنوز یه دختر بودم و شهاب هم هیچ وقت بیشتر ازم نمی خواست و این باعث می شد تا اعتمادم بهش بیشتر بشه دوستش داشتم با همه وجودم و می خواستمش تا آخر عمرم ...

فصل ۲۱

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم پارچ داخل اتاق خالی بود به ناچار رفتم تا اشپز خونه و مهتابی بالای این رو زدم وقتی اب خوردم بر گشتم دیدم ساعت ۵:۳۰، یک ان فکری به ذهنم رسید داخل یخچال رو دید زدم هم خامه داشتیم هم مربا بهتر از این نی شد درو نیمه بسته گذاشتمو به سوپیت بچه ها رفتم چند ضربه به در زدم هیچکی در باز نکرد یکم محکم تر زدم تا اخرش هیدن در حالی که چشماشو می مالید اومد دم در ... نیم تنش لخت بود و یه گرمکن پوشیده خودم به شخصه خجالت کشیدم اونم هنوز تو عالم خودش بود که من پیش دستی کردم با صدای بلند گفتم "سلام" یک ان از جا پرید منم به خنده افتادم یکباره نگاهی به سرو وضع خودش کرد و مثل دختر خجالتا رفت پشت در ولی سرش بیرون بود هیدن_راستش من نفهمیدم تویی ...

_مهم نیست , آماده شود اشلی رو هم بیدار کن بیا بید واحد ما ...

هیدن_برای چی؟

_می خوامیم نقشمونو عملی کنیم

و با شیطنت خندیدم اونم با تعجب و دهن باز به من زل زده بود

_زود باش دیگه یا بیا کنار خودم اشلی رو بیدار می کنم

درو بیشتر باز کرد تا من وارد بشم و به اتاق سمت راستی اشاره کرد منم بدون اینکه نیگاش کنم وارد اتاق شدم یه تخت دو نفره بود که یه طرفش اشلی خوابیده بود و طرف دیگش هلنا اروم به سمتش رفتمو با چند ضربه بیدارش کردم که به هلندی چیزهایی رو بلغور می کرد خندم گرفته بود که دستمو کشید سمت خودشو می خواست منو ببوسه خندم شدت گرفته بود خدا می دونست اینا تو خواب چیا که نمی

بین منم گذاشتم لپمو ببوسه ولی بوسش زیادی طولانی شده بود منم دیگه جایز ندیدم کار به جاهای خفن برسه یکم تکونش دادم تا ولم کرد و چشماشو باز کرد با دیدن قیافه خندون من تعجبشم بیشتر شد ولی به روی خودم نیاوردم و بلند شدم ایستادمو دستاشم کشید اونم همون طور که تلو تلو می خورد با من میومد بیچاره گنگ بود هیدن هم یه تی شرت پوشیده بود و ستایی رفتیم سوئیت ما نقشه رو براشون گفتم که اونا هم موافقتشونو اعلام کردن وسایل مورد نیاز رو برداشتیم و رفتیم اتاق ما، شهاب طبق معمول با نیم تنه عریان به پشت خوابیده بود فقط باید یکم به راست می چرخید تا ما بتونیم نتقشمونو عملی کنیم برای همین من پشتش رفتمو سعی کردم یکم بگردونمش اروم با دستم یکم کشیدمش به سمت خودم که فقط یکم حرکت کرد بعد دوباره یکم دیگه تلاش کردم که یکباره چرخید و منم کشید تو بغلش به معنای واقعی سنگکوب کردم اشلی و هیدن هم ریز می خندیدن اروم چشمامو بستم و زیر لب کلی بسم الله گفتم که یکم حصار دستاش شل منم اروم از بغلش اومدم بیرون و اینبار با حواس بیشتر صافش کردم و گوشه ایفن فایو شهاب رو برداشتم می دونستم رمزش تاریخ تولد منه البته یبار به طور اتفاقی متوجه شدم رمزشو زدم و دوربین و هم آماده

کردم و دادم دست اشلی و کات دادم تا روشنش کنه بعد هم هیدن رو دست راست شهاب اول خامه ریخت و بعد یکم مربای توت فرنگی بعد سمت دیگه رفت و همین کارو روی دست چپش هم انجام داد اینبار من با گوشه ی شالم سمت راست صورتشو قلقلک دادم که یکباره دستش نشست روی صورتشو کشید پایین از صحنه ای که ستایی شاهدش بودیم خندمون گرفته بود ولی الان وقتش نبود تا وا بدیم هیدن دلشو گرفته بود و سعی می کرد بلند نخنده بعد بلافاصله تا بیدار نشده بود رفتم سمت چپ صورتشو با گوشه روسریم قلقلکش دادم که اینبار با دست چپش زد روی صورتش بعدشم با دست راستش شروع کرد به خاروندن پهلوش دیگه روده بر شده بودیم از خنده و صدای قهقهه امون کل اتاقو پر کرده بود که شهاب یکباره تو جاش نیم خیز شد معلوم بود از خواب بدجور پریده با گنگی به ما سه نفر که داشتیم بهش می خندیدیم و گوشیش که تو دست اشلی بود خیره شد و از من پرسید _چه خبره اینجا؟

اروم از روی تخت بلند شدم ولی خندم قطع نمی شد که با چکیدن مربا و خامه روی شونش به خودش اومد و دستی روی صورتش کشید بعدم با تعجب به دستاش خیره شده بود قیافش داشت می رفت که وحشتناک بشه برای همین من به هیدن و اشلی گفتم

فرار..

و خودم زودتر از اتاق خارج شدم اون دو تا هم پشت سر من و بعد به سویئت اونها رفتیمو دوباره با صدا شروع به خندیدن کردیم...فیلمش معرکه شده بود گلوریا که با سرو صدای ما از اتاق بیرون اومده بود با همون چشمای خمارش به هلندی چیزس رو پرسید و اشلی با خنده برایش یه چیزایی رو گفت که چشمش از تعجب باز موند و به طرف ما اومد و اشلی از اول پلی کرد کم کم اونم به خنده افتاد و به زبان انگلیسی گفت

بیچاره شهاب!...تا حالا هیچکی باهش اینکارو نکرده بود ولی جون می ده اینو بذاریم تو یوتیوب و فیس بوک تا همه ببینن

با بیدار شدن هلنا و با خبر شدن اون هم از ماجرا دیگه حسابی بهش خندیدیم "حقش بود زیادی مارو اذیت می کرد و بهمون می خندید" قرار بود امروز صبح همه زودتر بیدار شیم تا صبحانه رو تو باغ ارم بخوریم وقتی لیزا زنگ زد و خبر داد آماده بشیم اه از نهادم بلند شد من لباسام تو اتاق خودمون بود اینبار قیافه من دیدنی شده بود و بچه ها بهم می خندیدن . اونا زود حاضر شدن و قرار شد . هلنا و گلوریا به بهانه ای شهاب رو بکشون بیرون و اینبار من برم آماده بشم ...من تو راه پله قایم شدم هلنا و گلوریا وارد سویئت ما شدن و به زور شهاب بیرون کشیدن حسابی برای خودش تیپ زده بود فکر نمی کرد حالا که زن داره نباید دیگه از این تیپای دختر کش بزنه؟شیطونه می گه جلو پاش سد بگیرم بخوره زمین دکوراسیونش بهم بریزه ولی خب الان وقتش نبود به محض اینکه شهاب رفت من پریدم تو سویئت که همون لحظه با سارا برخورد کردم یه لحظه نفسم بند اومد ولی زود به خودم اومدم سارا با تعجب نیگام می کرد و تا اومد دهنشو باز کنه

سارا بعدا توضیح می دم بذار زود آماده شم ...

پریدم تو اتاق و زود مانتو لیموییمو که کوتاه هم بود رو با یه شلوار سفید و شال سفید پوشیدم اونقدر دستام می لرزید که از کشیدن خط چشم سرف نظر کردم و فقط یکم سایه قهوه ای سوخته زدم و موبایلمو کیفمو برداشتم خیلی سریع قرصامم برداشتم اونقدر حول بودم که حواسم نبود موهامو نبستم و از پشت شالم زدن بیرون ,زود از سویئت زدم بیون و رفتم پایین اشلی و هیدن هم پایین بودن و داشتن

فیلم رو به همه نشون می دادن دیگه گاوم به معنای واقعی دو قلو زایید. البته فعلا لیزا و استرلا داشتن می دیدن وقتی خوب خندیدن و فیلم هم تموم شد متوجه من شدن

لیزا_ببین با پسر خود شیفته من چه کردی؟...درست رفتی صورتشو نشونه گرفتی فقط امیدوارم خدا بهت رحم کنه لبخند شیطانی زد منم سرمو انداختم پایین و بعد رفتم موبایل شهاب رو از اشلی گرفتم تا بقیه فیلم رو ندیدن همه تقریبا اومده بودن به غیر از دایی و زن دایی شهاب و بچه ها و خودش قرار شد بابا و بابا محمد و مامان رها و مامان ارزو با ماشین بابا جلو شن و جا بگیرن سوییچ هیوندای بابا محمد هم دادن به من، سارا و سینا هم فیلم رو دیدن البته هیدن پیش دستی کرد و نشونشون داد و بعد موبایلو بهم برگردوند شهاب با کلافگی پایین میومد انگار چیزی رو گم کرده باشه منم برای اینکه نخواد تلافی کنه پشت سارا و سینا قایم شدم. وقتی شهاب پایین اومد بقیه ریز می خندیدن یکم با تعجب به جمع نگاه کرد و بعد هم به استرلا گفت _نکنه شما...؟

با تایید استرلا شهاب جری شد و گفت

_حساب همشونو می رسم ...

بعد اومد سمت سارا و سینا منم در رفتم پیش بابا

کیا شهاب_سارا موبایل منو ندیدی؟ کل اتاقو زیرو

رو کردم

چرا که ندیده خوبم دیده خودتم دیدی ولی چون خمار بودی متوجه نشدی البته

همه دیدن سارا_نمی دونم والا!...

شهاب نگاه مشکوکی به سارا انداخت و بعد مستقیم نگاهشو روی من

قفل کرد شهاب_شادی؟ موبایل من دست توئه!؟

همون جوری که سرم پایین بود گفتم

_نمی دونم از چی حرف می زنی؟ شاید زیر تخت افتاده باشه برو اونجارو هم یه نگاهی بنداز
 سارا و سینا ریز ریز می خندیدن و این بیشتر منو لو می داد شهاب هم نزدیک تر اومد و گفت
 _اتفاقا جا تا جای اتاق رو زیرو رو کردم ...نبود که نبود...هرچند من دیشبم یادمه که گذاشته بودمش
 روی پا تختی اقا کامران_چرا اینجوری می کنی؟ مگه شادی برداشته که اینجوری بهش زل زدی؟
 شهاب نگاه از من گرفت و به اقا کامران گفت
 _کامران جون موبایلتو بده یه لحظه
 اقا کامران هم گوشیشو به سمت شهاب گرفت معلوم بود می خواد چیکار کنه ! برای اینکه
 خراب نشه گفتم _می خوایی من می رم تو سوئیت دنبالش می گردم تو هم که زنگ بزنی من
 متوجه می شم برات میارمش...
 شهاب_نه نمی خواد خودم میرم دنبالش می گردم
 با بلند شدن صدای زنگ گوشیش همه به خنده افتادن معلوم بود که شهاب هم خندش گرفته ولی
 خیلی خودشو کنترل می کرد نخنده گوشه اقا کامران رو بهش برگردوند و دستاشو جلوم دراز کرد
 منم به ناچار دست توی کیفم کردم اروم گوشه رو از توش خارج کردم و دادم دستش ...
 شهاب_راست راست زل زدی تو چشم من دروغ هم می گی
 هنوز؟ _من کجا زل زدم تو چشم تو؟ من که سرم همش
 پایین بود اقا کامران خندید و یه دستشو دور شونه من حلقه
 کرد _دخترمواذیت نکن ...
 بعدشم برای اینکه جو رو عوض کنه خیلی اروم که خودمون فقط بشنویم گفت

_این دایی شما هم چقدر صبحا می خوابه ... کاری می کنه ادم برای مسافرت رفتن باهاش به غلط

کردن بیافته منو شهاب خندمون گرفته بود

شهاب_کامران جون به زنت بگم در مورد برادرش چی

گفتی؟ اقا کامران_خب بگو مگه ازش می ترسم؟ شهاب

چشمکی به من زد و بلند گفت

_لیزا؟!!

لیزا_بله شهاب؟

اقا کامران دستپاچه گفت

_هیچی عزیزم ,به صحبتت برس

لیزا شونه بالا انداخت و دوباره به صحبتاش با خواهرش ادامه داد خدایی شد که دایی و زن دایی شهاب

هم رسیدن و قرار شد راه بیافتیم شهاب دم گوشم گفت

_که برای من نقشه می کشی دیگه! بذار تو ماشین حسابتو می

رسم پیروز مندانه سویچ بابا محمد رو بالا گرفتم _هر کار

خواستی تو ماشین انجام بده بعد بلند به انگلیسی گفتم

_کیا مسافر منن؟

استرلا ,روبرت و مارگارت به ماشین بابا محمد اومدن و من جلو شدمو بقیه هم پشت سر من

.....

.....

همه تو فرودگاه جمع شده بودیم من که اشکام سرازیر بودن با مارگارت و دایی و رن دایی شهاب سر سری خداحافظی کردیم ولی وقتی استرلا بغلم کرد دوباره چشمه اشکم جوشید استرلا ازم قول گرفت به دیدنشون برم و برای جشنمون هم حتما دوباره به ایران می اومد با روبرت هم خدا حافظی کردیم، اشلی و هلنا محکم منو بغل کردن و در حالی که گریه می کردن قول گرفتن حتما برم هلند و بهشون سر بزنم شهاب هم هی سر به سرشون می داشت برای همین گفتن موقع رفتن به هلند شهاب رو با خودم نبرم که صدای خنده همه بلند شد شهاب_من نیام نمی دارم شادی هم بیاد ...

گلوریا تو این مدت برام مثل یه دوست شده بود ازم خواست تا گاهی با هم در تماس باشیم و خیلی دوستانه همو در اغوش گرفتیم بعد از اون هیدن بود که اومد منو بغل کرد و با اینکه هم قد بودیم ولی تو بغل من گریه می کرد وقتی شماره پرواز رو اعلام کردم هیدن خیلی سریع صورتمو بوسید و ازم جدا شد .

شهاب_فقط اینبار اشکال نداشت ولی دفعه های بعد قبل از بوسیدن زخم از من اجازه بگیر

همه خندیدیم ولی هیدن به شدت خجالت کشید و پشت سر بقیه به سمت سالن پرواز به راه افتادن ...

فصل ۳۰

روز بعد از رفتن فامیلای شهاب یعنی ۱۲ فروردین مراسم عروسی شهرزاد بود که از من خواست به عنوان ساقدوشش باهاش برم ارایشگاه چون نمی خواست مادرش یا خواهر شوهر مادر شوهرش همراهیش کنن، الحق هم که اونروز خیلی خوشگل و مامانی شده بود بخصوص با اون چشمای طوسی ارایش شدش ... در مدت عروسی فرزانه خواهر فرشاد خیلی دور و بر شهاب می پلکید بخصوص منم که هی می رفتم کنار شهرزاد تا همراهش باشم ولی خیلی ازش حرص می خوردم فریما هم خیلی به شهرزاد غرغر می زد مادر شهرزاد هم معلوم بود کفری شده ولی به روی خودش نمی آورد و از طرفیم به خاطر شهرزاد و عرفان ناراحت بود...اونشب عرفان رو هم دیدم مثل شهرزاد چشماش طوسی بود و قیافه جذابی داشت حتی همسرشم زیبا بود ولی خب زیادی باز لباس پوشیده بود و ارایش کرده بود ولی زشت نبود که بخواییم بگیریم بهم نمی یان ...هرچند زندگی شاد زشت و زیبا نمی شناسه ...عرفان همون طوری که دیر اومد زود هم رفت ...از همه خوشحالتتر فرشاد بود و این به همه حس خوبی می داد ...بخاطر شهرزاد تا دم خونشون

همراهیش کردیم ما بچه های خونه فردوس حسابی دلمون براش تنگ می شد به جای اینکه در این مواقع خواهری داشته باشه یا مادرشو در اغوش بگیره تو بغل تک تک ماها گریه می کرد

شهرزدا_ خودتون باید فهمیده باشین که من جز شماها کسی رو ندارم و شماها خانواده منین برای همین خیلی دلم براتون تنگ می شه

موقعی که تو بغل من اومد ازم تشکر که امشب رو همراهیش کردم و بعد از اینکه رفت ایدا

اهی کشید ایدا_هی ...! ما بچه های خونه فردوس داریم پخش و پلا می شیم

_بهش فکر نکن مهم اینکه همیشه همو داریم هر چقدرم که از هم دور باشیم...

بهم لبخند زدیمو هر کدوم به مقصد خودش به راه افتاد.

امتحانات پایانی شروع شده بودن و من تو این مدت کمتر شهاب رو می دیدم تا راحتر بتونم درس بخونم و نمره A بشم تو این مدت شهرزاد برام گفت که مامانش تاحالا دوتا از زمینا رو به اونو عرفان داده که عرفان هم در ازای زمین اونو خریده ولی حاضر نشده به عنوان حقش یا هدیه قبول کنه و شهرزاد هم زمین رو پس داده و برای اینکه از دست فرزانه و داییشو فریما در امان باشن با فرشاد بعد از امتحانات شهرزاد برای همیشه از ایران می رفتن و حتی ویزاهاشونم از قبل فرشاد پی گیری کرده و آماده است... امتحانات برام خسته کننده بودن بخصوص که وضعیت قلبم هر بار بدتر بدتر می شد و این خیلی منو می ترسوند ولی بازم حاضر نبودم از خیر نمره بالا بگذرم, بعضی شبا خیلی تو خودم درد می کشیدم ولی دوست نداشتم بقیه رو نگران کنم ۲۷ خرداد که آخرین امتحانمو دادم شهاب اومد دنبالم شهاب_خانم خسته نباشید ...

_چرا اونقدر خسته ام که دلم می خواد یه عمر بخوابم...

شهاب اخم کرد و گفت

_شما دلتون بی خود می خواد یه عمر بخوابید ...یکی دو ساعت خواب بستته

—اییشش! چه اخمی هم می کنه! نکنه فکر کردی من ناز تو می

کشم؟ شهاب—خب یکم ناز بکشی که بد نمی شه، می شه؟ —برو

داداش خدا روزیتو یه جا دیگه بده شهاب—اتفاقا خدا روزیمو

پیش تو داده

—پسره لوس...!

شهاب خندید و بعد دستمو تو دستش

گرفت شهاب—کجا بریم حالا؟

—ببین من گشمنه الان! حالا تو با توجه به اطلاعاتی که داری خودت یه جارو

انتخاب کن شهاب متفکر به رو به رو نیگاه کرد و بعد گفت

—خیلی سخته چهار تا گزینه جلو رومه ببین کدومش درست‌ه١(اطلاعات مسئله کافی نیست ٢)گزینه ١

٣)گزینه ٢

٤)همه موارد

—شهاب خیلی مسخره ای برو یه رستوران دیگه یا برو خونه یکی که نهار

داشته باشن شهاب—خب تو بگو چی می خوری تا من ببرمت یه چیزی بدم

بخوری...

—من الان چی دوست دارم...! ام—————م...! وایسا ببینم...!

شهاب—هنوز فکر نکردی؟

—شهاب نپر وسط فکرم دیگه!

شهاب_ خيله خب ببخشيد... شما به فسفر سوزوندن ادامه بده...

_ فهميدم ...! من پاستا مي خوام...

شهاب_ پس پيش به سوي پاستا ...

شهاب دم رستوران ايتاليايي پاستا شعبه ۲ پارک کرد و منم از خدا خواسته پريدم تو ... کلي دختر پسر ريخته بودن تو پاستا فروشي براي همين يه نگاه تند به شهاب کردم _ تو تاحالا با کيا اومدي اينجا ؟

شهاب_ من شعبه دو رو اولين باره ميام قبلا بيشتري مي رفتم

شعبه يک _ بگو بينم شعبه يک هم اينطوريه؟

شهاب_ اره فرقي نداره فقط دکوراسيونش يکم فرق داره

_ منو مسخره مي کنی؟ ... راستشو بگو با کيا مي رفتی شعبه يک

شهاب_ با سارا و شنتي يبار رفتيم يبارم زنگ زدم آوردن شرکت چند بارم با کيوان اينجا

رفتيم چطور؟ _ هيچي همين جوري ...

بعد از اينکه پاستامو نو جا خورديم بلند شديم و راه افتاديم که چون شهاب بايد بر مي گشت شرکت يه مورد رو صورت جلسه مي کرد , خواست منو بذارم خونه که گفتم منم باهاش مي رم . موقع عبور از جلوي خانم حيدري منشي شرکت براي اينکه حرصش بگيره دستامو تو دست شهاب قفل کردم با هم وارد اتاق شديم و صدای شهاب که گفت لطفا کسي مزاحم نشه بيشتري جري ترش کرد و من براش ه خنده پر از نازو عشوه زدم که از چشماي شهاب هم دور نموند وقتی وارد اتاق شديم شهاب با صدای بلند زد زير خنده

شهاب_ من نمي فهمم تو چه لذتي از در آوردن حرص خانم حيدري مي بري؟

_ خب چيکارش کنم؟ خودش حرصش مي گيره ...

شهاب با خنده چست صندلیش نشست و لپ تاپشو گذاشت روی میزش شهاب_شادی من یکم کارم طول می کشه می خوابی روی

کاناپه دراز بکش

منم از خدا خواسته پریدم روی کاناپه و خوابم برد ... با احساس درد شدید در ناحیه قلبم از خواب پریدم و سریع تو جام نشستم که باعث شد دوباره قلبم تیر بکشه دستمو گذاشته بودم روی قلبم و یه نفس نفش افتادم متوجه شهاب نبودم که سریع خودشو رسوند کنارم شهاب_شادی چی شده؟ درد داری؟ اومدم بگم نه که دوباره قلبم تیر کشید و محکم چشمامو روی هم فشردم اشک از چشمم جاری شده بود و نفس نفس می زدم

شهاب_شادی بلند شو بریم دکتر... پاشو شادی ... پاشو !

احساس درد شدید و از طرفی تنگی نفسم باعث شد شهاب خودش منو بلند کنه و از در زد بیرون شهاب_خانم حیدری لطفا لپ تاپ منو خاموش کنید و بعد از اون در اتاقو هم قفل کنید و اجازه ورود به کسی ندید و قبل از اینکه اجازه هر حرف دیگه رو بده منو سریعا از دفترش خارج کرد و مساقیما به پارکینگ رفتیم ،صندلی جلو رو خوابوند و خودش با سرعت منو به بیمارستان عمو رسوند اونقدر حالم بد بود که بلافاصله با قرار گرفتن ماکس اکسیژن و امپولی که روی سینم زدن از هوش رفتم

.....
.....

مهرداد_من سریعا برای شادی دوباره در خواست قلب می دم ...

شهاب_مهرداد خان من باید چیکار کنم حالا؟

مهرداد_فعلا نذار مهدی از ماجرا خبر دار بشه ولی باید سریعا براش یه قلب پیدا کنیم که

بپذیرتش شهاب_چرا تا حالا درخواست نداده بودین؟ شما که دکترش بودید و از وضعیت

قلبش خبر داشتین

مهرداد_شهاب جان من چندین ماهه که در خواست دادم ولی با توجه به گروه خونی شادی تا حالا قلبی مناسبشو پیدا نکردن ...

و با تاسف سری پایین انداخت

شهاب_من نمی تونم بشینم اینجا و هیچ کاری نکنم باید به کشور های دیگه هم نامه بدید هر چقدر بشه پرداخت می کنم و هر جا که باشه می برمش ولی فقط برای کشور های دیگه هم نامه بدید و هر کار که لازمه انجام بدید ...

مهرداد به صورت مصمم شهاب نگاه کرد دلش نمی خواست دردی رو که برادرش کشید شهاب هم تجربه کنه برای همین تصمیم گرفت تمام تلاششو بکنه برای یافتن قلبی برای شادی ...شهاب از دیدن چهره رنگ پریده دلبرش احساس کرد قلبش فشرده شده,هیچ دوست نداشت شادی اینجوری درد بکشه ,هیچ وقت دوست نداشت شادی زندگیش جلوی دیدگانش نیست بشه ,به گریه افتاد خوشحال بود از اینکه هیچ کس اشک هایی رو که صورت مردونه اش را در بر می گرفت نمی ببینه نزدیک تر رفت,روی صندلی کنار تخت نشست و دست راست شادی رو بین انگشت های مردانه اش گرفت و بوسید

شهاب_عاشق این دستای کوچولو و ظریفتم ...شادی جون به لبم کردی که...پاشو قرار شد یکی دو ساعت بیشتر نخوابی ولی الان یه روزه که خوابی...شادی مگه نگفتی بعد از امتحانات در بست در اختیار منی؟چی شد پس؟...

بغض بیشتر از این به او اجازه صحبت نداد سرش رو روی دست شادی گذاشت و اروم اشک می ریخت ...

.....

باغ سرسبزی بود ولی من غمگین بودم دیگه احساس آرامش ندارم انگار یه قسمتی از وجودم گم شده سر در گمم هر چی می کردم نمی فهمم...نسیم صدای دلنوازی رو با خود به این طرفو ان طرف می برد هنوز گمشده ام رو پیدا نکردم ولی دارم به سمت صدا می رم جالبه در میان انبوه درختان زنی سبز پوش پیانو می نوازد عطر دل انگیزش اشناست

چشمامو می بندمو این عطرو با تموم وجود به ریه هام می فرستم چشمامو اروم باز می کنم به من نگاه می کنه و لبخند می زنه مامانمه بازم اومدم به دیدنش ولی ازش دلگیرم, دیگه مثل قبل دنبالش نمی کردم هر وقت دنبالش دویدم بیشتر ازم دور شده هر بار تنهام گذاشت ازش دلگیرم دیگه نمی خوام دنبالش برم دیگه نمی خوام منو هم با خودش ببره, خندید ولی غمگین, قطره اشکی از گوشه چشمش فرو چکید... در اوج اون چشمای غمگینش هزاران غم نهفته به سمتش می رفتم داشت کمرنگ تر می شد بازم مثل همیشه ایستادم که کسی صدام زد...اره خودش بود همون گمشده من همون که دنبالش بودم مسیرمو عوض کردم به دنبال سمت صدای ضربان قلبم راه افتادم...

.....

اروم چشمامو باز کردم نور شدید نبود با این حال دوباره چشمامو بستمو از نو اروم باز کردم به اطراف نگاهی انداختم, پوز خندی گوشه لبم نشست اینجارو می شناسم, اینجا بیمارستانه...هه...یعنی بازم?...دست راستم سنگین شده بود و نمی تونستم حرکتش بدم...برگشتم که با دیدن سری که رو دستم قرار گرفته نزدیک بود شاخ در بیارم...سعی کرد دستمو ازاد کنم که سر شهاب اروم بالا اومد و با گنگی چشمش تو چشمای من قفل شد لحظه به لحظه لبخند روی لبهاش می نشست منم بهش لبخند زدمو قطره اشکی از گوشه چشمم فرو چکید شهاب_دیوونه! نصف جونم کردی که...!

و بعد خم شد و پیشونیمو بوسید, به سمت در رفت و بعد از چند لحظه پرستاری وارد شد و چندتا سوال ازم پرسید و در اخر چیزهایی و یاد داشت کرد و رفت و منو شهاب تنها شدیم شهاب_دوستت دارم شادی...

ماکسو کنار زدم

_من دوستت ندارم...

با قرار گرفتن لبهاش روی لبهام انگار برق ۳فاز بهم وصل شده باشه

شهاب_دیگه از این حرفای بد بد نزنیا که مجبور می شم تنبیهامو سخت تر کنم...

_دیوونه!...

شهاب_چی گفتی؟

_هیچی...!

خندید منم خندیدم

_مرسی که پیشمی ...

شهاب_لازم به تشکر

نیست ...من فقط کنار

وجودم بودم, کنار

زندگیم

و دوباره بازی لبه‌اش روی لبهام شروع شد ...حس می کنم نیمه گمشدمو پیدا کردم الان خوشحالم حتی با اینکه در بیمارستانم و در باغی سرسبز نیستم ولی در عوض از نیمه گمشدم جدا نیستم...خوشحالم ...واقعا خوشحالم...!

فصل ۳۱

امروز هوس کرده بود برم خرید کتی رفته بود خونه مامانش اینا شیدا هم ماه هفتمشه و حسابی سنگین شده لیزا و مامان هم رفتن دوره و سارا هم در گیر کارای خونشونه, ماهان و ایدا و سحر هم رفتن شهر هاشون مهلا هم حوصله نداشت و می خواست استراحت کنه هرچیم بهش اصرار کردم قبول نکرد حتی شهرزاد هم گفت شب خونه داییش دعوتن منم دست از پا کوتاه تر اومدم تو اتاق کار شهاب نشستم تا از جلسه بیاد برش دارم با خودم ببرمش خرید ...خیلی بده که خیلیا رو دور برت داشته باشی ولی هیچ کدوم اون لحظه که بهشون نیاز داری نباشن حالا کار منم خیلی واجب نیست ولی خب حوصلم سر رفته بود ...گوشیمو از توی کیفم بیرون کشیدم و بازی **Angry Birds** ورژن جدیدشو اوردم و روی کاناپه دراز

کشیدمو پاهامم گذاشتم روی هم انگار نه انگار اینجا دفتر کاره اونقدر تو نخ بازی رفته بودم که ۳ تا ستاره رو بگیرم که اصلا متوجه ورود شهاب نشدم

شهاب_به به ! بیت کی اینجاست! منزله خودتونه صفا آوردین ...! بفرما راحت باشین ...

به قیافه شنگولش که به من زل زده بود نگاهی انداختم

_می دونم منزل خودمه ! الانم خیلی راحتم تو هم راحت باش...

شهاب_یعنی کلا کلاس دفترو آوردی پایین ...

_معلومه ! چون من کلاسم خیلی بالاتره اینجا یه پیشیزی از کلاس منم

نیست شهاب_اون که صد البته...سفارش می دادی یه چیزی برات

میاوردن...

بعدم خودش به سمت صندلی پشت میزش رفت و نشت و لپ تاپشو

روشن _ تو سفارش بده برا منم بیارن ...

گوشی شرکت رو برداشت

شهاب_چی می خوری؟

_خودت چی می خوری؟

شهاب_خودم قهوه ترک ...برا تو هم سفارش بدم؟

_خاک تو سر بد سلیقت کنم چیه همش قهوه می خوری؟...برا من سانشاین شاتوت

سفارش بده شهاب_شرمنده می کنید خانم ولی اینجا کافی شاپ نیست ...

_اصلا نخواستیم همون اب طالبی برای من

بگو به خنده افتاد و سری از روی تاسف

تکون داد _متاسفانه اینجا اب میوه فروشی

هم نیست

_پس همون اب رو برای من سفارش بده...

در حالی که می خندید گفت

_شربت و نسکافه و چایی سبز و چایی عادی با عرق بیدمشکم هستا...

_پس با این حساب عطاری باز کردین ...

دوباره خندید

شهاب_حالا چی سفارش بدم بیارن برات

_بگو اب بیارن البته اگه یخ هم دارن بگو دو تا یخ هم بندازن داخلش...

شماره رو گرفت

شهاب_خانم حیدری؟!...لطفا به بابا علی بگین یه فتجون قهوه ترک با یه لیوان اب با دوتا یخ بیارن ...

تلفن رو روی دستگاہ گذاشت

شهاب_چی شد یادی از ما

کردی؟

_دیدم تو یادی از من نمی کنی گفتم من مثل تو نباشم...

شهاب_هی هی نداشتیما! مگه من کم بهت زنگ می زنم...

_زنم می زنی؟...خیلی لطف می کنی! زحمت می کشی...خسته نباشید...می خوایی همون زنگم زن...
 شهاب_اوه اوه! خانم چه توپشم پره...خب چیکار کنم؟ این مدت سفارشا بیشتر شدن و سرم شلوغه
 ...باور کن خودمم خسته ام...
 _به هر حال نمی تونی یه سر بیایی منو ببینی؟...
 اومد کنارم لبه مبل نشست و بعدخم شد و لپمو بوسید...
 شهاب_می گی چیکار کنم برات؟...هرکار تو بگی همونو انجام می دم!...
 وقتش رسیده بود ضربه نهایی رو بزدم
 _بیا بریم خرید!...
 با تعجب نگام کرد قیافش خیلی دیدنی شده بود با تقه ای که به در خورد سریع خودمو جمع کردم
 درست نشستم شهاب_بفرمایید!...
 بابا علی بود که با سینی وارد شد و زیر لب سلامی داد منم جواب سلامشو دادم ,سینی رو روی میز
 گذاشت و رفت _قهوتو بخور بریم!...
 شهاب_تو که معمولاً یا با دوستان می رفتی یا باکتی , شیدا و سارا...
 _خب چیکار کنم هیچ کدوم در دسترس
 نبودن...؟ شهاب_خب نمی شه که منم یکم
 کارم زیاده!...
 حرصم گرفته بود اول می گه هر کار تو بخوایی همونو انجام می دیم حالا برگشته می گه کارم زیاده...بلند
 شدم کیفمم برداشتم
 _اصلاً به درک به کارت برس...

امروز هیچ کس حوصله منو نداشت همه سر گرم کاراشون بودن , در مقابل چشمای متعجب شهاب از در زدم بیرون که سریع پشت سرم اومد و دستامو گرفت اشک تو چشمام جمع شده بود , شهاب منو با خودش کشوند توی دفتر و منم اشکام سرازیر شدن

شهاب_دیوونه تو داری گریه می کنی؟

_دیوونه هم خودتی...من شادیم سعی

کرد جلوی خودشو بگیره که نخنده

شهاب_باشه تو گریه نکن الان با هم می ریم بیرون...اصلا بیخیال کار!

بعد با انگشتاش اشکامو پاک کرد و محکم بغلم

کرد شهاب_دیگه بخاطر چیزای الکی گریه

نکنیا...!

_باشه...پس زود کارو تعطیل کن بریم...

پشت لپ تاپش رفت و خاموشش کرد و بعد یه سری کاغز و پوشه رو برداشت و به همراه لپ تاپش تو کیفش گذاشت و با هم زدیم بیرون

شهاب_خانم حیدری برای امروز لیست جدید که به دستت رسید رو فاکس کنی منزل و هر کی هم با من کار داشت بگین فردا زنگ بزنه در غیر این صورت خودتون بهم خبر بدید

آخر سرم دستشو گذاشت پشت کمرمو به سمت خروجی دفتر راهنماییم کرد... داخل میلاد نور گشت می زدیم شهاب با چشمای خمار و منم با شوق و ذوق ,دوتا جین جدید خریدم و چهار تا مانتو من تو مغازه ها سر قیمتا تا میومدم چک و چونه بزنم شهاب زود حساب می کرد و منم هی حرص می خوردم

_خودم بلد بودم کارت بکشم بره پی کارش ولی داره زر اضافی می زنه این کجاش اینقدر می
ارزه شهاب_ دوست ندارم باهاشون چک و چونه بزنی ... بعدشم بذار هرچقدر می خوان بگن تو
که مشکلی نداری

_اه شهاب خب چرا نمی فهمی اینا دارن پول برق و دکور مغازشونم از ما می گیرن ... تو که قبول نمی
کنی بریم جاهای دیگه گیر دادی به همین پاساژا اصلا هم بلدی نیستی چک و چونه بزنی ...
شهاب_ خب توهم یه اینبارو از خر شیطون بیا پایین بذار من به شیوه ی خودم حساب کنم...
_اصلا هرکار می خوایی بکن تو که پولت اضافی کرده...

خندش گرفته بود ولی سعی می کرد جلو مردم

نخنده شهاب_ خب بریم هرچی دیگه هم می

خوایی بخر...

تو یه فروشگاه بزرگ کفش وارد شدیم ... کفش هاش مارک بود ولی واقعا خوشگل بودن چندتایی کفش
پاشنه بلند انتخاب کردم تا برام بیارن شهاب هم یه ابروشو بالا انداخته بود وقتی می پوشیدمشون یه
حس خوب بهم دست می داد ۳تاش خیلی خوشگل و امروزی بودن

_من این ۳تا رو می خوام

شهاب_ شادی تو چطوری تو اینا راه می ری؟ می خوایی پدر پاتو در بیاری؟

_نمی خوام که تو بیمارستان و خیابون بیوشم که ... برای مهمونی و اینجور چیزاست بعدشم من عاشق
کفشم اینا هم خیلی خوشگلن

شهاب_ من اگه جای تو بودم ترجیح می دادم پا برهنه برم تا اینارو بیوشم من به جای تو پاهام و کمرم
درد گرفت دیگه تو که می پوشی چه می کشی...؟ _خب پس دو تاشو بر می دارم

شهاب_نه من می گم اصلا تو هر ۶تایی رو که امتحان کردی بردار ولی خب پاهای خودت

داغون می شن _شهاب این دوتارو بر می دارم بریم

شهاب_والا چی بگم؟ خب یباره هر ستاشو بردار

دیگه _نه همین دوتا خوبه

پول کفش هارو هم حساب کردیمو اومدیم بیرون اینبار شهاب یکم شیطون

شد و گفت _نمی خواستی بابت کفش ها هم چونه بزنی؟ کفشهات که گرونتر

شدن

_نخیر اینجا مغازه مارک بود چونه می زدم ابروی خودم می رفت ...

خندید و دستشو دور شونه های من حلقه کرد

_خب دیگه چی نیاز داری؟

از ظاهرش خستگی می بارید دلم براش سوخت دیگه زیادی اذیت شده بود

_نه اگه چیزی نیاز داشتم یه روز دیگه دوباره با کتی میام حالا بریم خونه یه چیزی بخوریم...

شهاب_می خوایی بیرون یه چیزی بخوریم؟

_نه بریم خونه شام مهمون من ...

شهاب_مگه تو اشپزی هم بلدی؟

_دست شما درد نکنه اقا شهاب! پس چی فکر

کردی؟ شهاب_پس پیش به سوی خونه

وقتی خریدارو گذاشتیم عقب ماشین سوپجو ازش گرفتمو نشستم پشت رل شهابم سرش نرسیده به پشتی صندلی بیهوش شد... رفتیم خونه شهاب اینا، خیلی اروم و معصوم خوابیده ولی باید بیدار می شد می رفت تو تختش برای همین اروم صداس زدم اونقدر خواب بود که نمی فهمید اخرشم چندبار تکونش دادم تا چشماشو باز کرد و پیاده شد اونقدر منگ خواب بود که چند بار نزدیک بود بخوره زمین کیفشو براش برداشتمو رفتم بازوشو گرفتم _اگه یه کوچولو چشماتو باز کنی خواب از سرت نمی پره ها تا اتاقش همراهیش کردم که لباساشو در آورد و بدون اینکه شلوارشو عوض کنه چپید تو رخت خواب خندم گرفته بود حتی حموم هم نرفته بود آقای مرغابی

_شهاب یک سره می ری یا برای شام بیدار می شی؟

شهاب_شادی بیا پیشم بخواب

_نه مرسی من برم زنگ بزنم اژانس برم خونه

شهاب_تو که کاری نداری خونه، امشبو کنار من

بمون

خودمم بدم نمی اومد شب کنارش باشمم خیلی دلم براش تنگ شده به دستاش که از هم بازشون کرده بود نگاه کردم وسوه اغوشش باعث شد با همون مانتو برم تو بغلش شهاب_مانتو تو در بیار راحت باشی و خودش دکمه های مانتومو باز کرد اخر سرم مانتومو از تنم کشید بیرون و محکم دستاشو دور کمرم حلقه کرد، خودم بیشتر بهش فشردم نمی خواستم این اغوشو این آرامشو از دست بدم....

فصل ۳۲

جشن فارغ التحصیلی از طرف دانشگاه بود من، مهلا، سحر، شهرزاد با شوهرامون به عنوان همراه حضور داشتیم به عنوان شاگرد دوم کلاس شناخته شدم و برای طرح توی یکی از بیمارستانهای دولتی خود تهران افتادم که این برای من خیلی خوب بود، با اساتید و بچه ها چندتا عکس دسته جمعی گرفتیم یه

چندتا هم عکس دوستانه. شهاب به مناسبت فارغ التحصیلیم منو به یه شام دو نفره دعوت کرده بود و
برام یه لباس شب خیلی خوشگل خریده بود با یه کفش پاشنه بلند خندیدم
شهاب_باور کن حتی خریدنشم سخت بود من که نمی تونستم امتحان کنم ببینم
راحتت یا نه _ولی در عوض خیلی خوشمزه

شهاب رو از اتاقش بیرون کردم و خودمم لباسمو عوض کردم و یکمم ملایم ارایش کردم چون شهاب گفته
بود فقط خودمون دو تاییم و دوست داره که من اینارو برای شب بپوشم لباسش یه حریر بادمجونی بود
که روش یه دکلمه حریر می خورد و لختیایی بدنمو می پوشند در کل خیلی بهم می اومد عاشق لباسم
شده بودم که با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم

_الان میام تو برو پایین منم

اومدم شهاب_پس منتظرتم زود

بیا

زود مانتو و شالمو پوشیدمو رفتم

پایین _بریم آماده ام

شهاب_ببین با خودت چه کردی...

_بابا کاری نکردم که مثل همیشه ام

شهاب_خب همین جوری گفتم

بریم؟

_بریم

دست تو دست هم وارد تالار باغ شدیم اصلا نمی تونستم بفهمش برای چی اومده بودیم اینجا ما که دو نفر بیشتر نبودیم با باز شدن در و ریختن کاغذای زرورق روی سرمون و فریاد دسته جمعی فارغ التحصیلیت مبارک شوکه شدم همه خانوادم و دوستای نزدیکم بودن و البته یه سری هم از اشناها خشکم زدن بود و اشک تو چشمام جمع شده بود نمی تونستم حسمو تو اون لحظه بیان کنم با تکون دست شهاب به سمتش برگشتم شهاب_ نمی خوایی بری تو؟ در حالی گریه بند نمی اومد محکم بغلش کردم شهاب_ بابا گریه برای چیه؟

_خیلی دوستت دارم...

شهاب_ دیوونه زشته جلو همه ...

_تو که اینا حالت نبود...

خندید

شهاب_ خب حالا گریه نکن حد اقل ...

اروم از بغلش بیرون اومدم و همراه با کتی که دستمو می کشید به سمت اتاق پرو رفتم و مانتو و شالمو بیرون اوردم و کتی دوباره برام ارایشمو درست کرد کتی_ دیوونه احساساتی

_کتی باورم نمی شه اینا همه واقعیت دارن با

وشگونی که کتی از پهلو گرفت دادم بلند

شد

کتی_ حالا باورت شد؟... جمع کن بریم همه بخاطر تو چسان فیسان کردیم اومدیم

از دیدن ایدا و ماهان خیلی خوشحال شدم بخصوص که فکر می کردم دیگه نمی بینمشون و یه چیزی که خیلی خوشحالم کرد خبر خواستگاری امیر از ایدا بود, حالا دیگه ایدا رابطش دوباره با من خوب شده بود و از طرفی هم مهلا با کم محلیاش به کیوان باعث شده بود کیوان خودشو جمع و جور کنه و دیگه سراغ دوست دخترای سابقش نره... ماهان هم با نامزدش اومده بود و همه رو به جشنشون که عید سال دیگه بود

دعوت کرد، اهان راستی سینا خیلی وقت بود برگشته بود و رفته بودن خونه جدیدشون در کل جشن عالی بود و ماهم تا آخر شب زدیم و رقصیدیم بماند که چقدر ارمان و شهاب سر به سر هم گذاشتن و مارو خندوندن ولی در کل همه چیز اونشب به یاد موندنی شد و من نسبت به قبل بیشتر و بیشتر عاشق شهاب شدم و از اینکه دارمش به خودم می نازیدم ...

خیلی وقته که دوباره جدی چسبیدم به خانه سالمندان و پتیم خونه و اسایشگاه، حتی دوباره مسیر کرج - تهران رو برای یادگیری طب گیاهی طی می کردم و شهاب هم کاراش سنگین تر شده بود و از طرفی هم مشغول تدارکات شرکت جدیدش تو انگلیس بود برای همین کمتر همو می دیدیم

فصل ۳۳

حدودا دو هفته ای میشه که تو بیمارستان بستریم دیگه نمی تونم راحت نفس بکشم و تنفس من فقط این ماکس اکسیژن شده هیچ راهی برام نمونده عمو گفت خیلی وقته برام درخواست قلب کردن ولی پیدا نمی شه بخصوص با این گروه خونی من ... قرسام فقط مسکن منن ولی بازم جوابگو نیستن تو این مدت هر کی به دیدنم میاد یه چشمش اشکه و یه چشمش خون ... شیدا نه ماهشه همین روزاست که بچش به دنیا بیاد از ارتین خواستم به هیچ عنوان اجازه نده شیدا بیاد دیدنم، بابا هیچ حالش خوب نیست هروقت میاد دیدنم گریه می کنه اون اصلا به فکر من نیست نمی دونه که اینجوری من بیشتر می شکم داغونتر می شم از عمو خواستم نذاره بابا و مامان بیان دیدنم از گریه بدم میاد من هنوز نمردم و اونا دارن گریه می کنن دلم گرفته به وسعت یه دنیا ... دیشب خوابم نبرده بود از پشت در صدای عمو و دکتر آذین رو شنیدم

دکتر آذین - مهرداد خودت بهتر می دونی که این قلب فوقش خیلی دووم بیاره تا یک ماه دیگه بکشه ... بهتره به خانوادش بگی تا خودشونو آماده کنن

عمو مهرداد - می دونم، ولی خودت ببین اونا ندونسته چی می کشن دیگه چه برسه به وقتی که ... شاید تا اون موقع براش یه قلب پیدا بشه

دکتر آذین_مهرداد کی رو داری گول می زنی؟ تو خودت بهترین جراح قلب این مملکتی و بهتر از هر کس می دونی که با این وضعیت حتی اگه قلبی هم پیدا بشه ریسکش زیاده... این قلب داغونه مهرداد دیگه هیچی از حرفاشونو نفهمیدم... داغون شدم, من به همه چیز دل بسته بودم دلم نمی خواست برم, من می خواستم پیش شهاب باشم, می خواستم مثل سارا, کتی و شیدا بچه خودمو تو اغوش بگیرم... قبلا شاید می خواستم برم ولی الان نمی خوام از خانوادم دست بکشم من نمی خوام برم... تو سکوت و تاریکی اتاق تا صبح گریه کردم و زجه زدم ...

شهاب اومده بود لاغر تر از همیشه بود چشماش قرمز و پف کرده بودن مدام بهم امیدواری می ده هیچی از حرفاشو نمی شنوم فقط بهش نگاه می کنم, به صورتشو چشمای قشنگش زل زده بودم می خواستم این تصویرو با خودم ببرم... تکونم داد بهش نگاه می کنم, از چشماش اشک میاد صداش بغض الوده دیگه تحمل ندارم, می خوام تمومش کنم هرچند سخت ولی دیگه نمی خوام زجر بکشه شهاب_ با توام...! چرا جوابمو نمی دی...! مگه صدامو نمی شنوی...!

خیلی سخته جلوی این بغض لعنتی رو بگیرم, فقط یکبار و برای

آخرین بار_ بیا تمومش کنیم شهاب...! برو...!

با اون چشمای خوشگلش که حالا پر اب شده بهم نگاه می کنه انگار متوجه نشده

_شهاب دیگه تموم شد...! برو از اول زندگیتو بساز...! من بهت گفته بودم دووم نمی یارم...! برو قبل از اینکه ترکت کنم
!...

شهاب_شادی هیچ می فهمی چی داری می گی؟ من چجوری ترکت کنم وقتی عاشقتم...! چجوری دلت میاد بهم بگی برم...!

نمی تونستم چیزی بگم قلبم داره متلاشی می شه خدا! ... خدایا از کنترل من خارجه بهت التماس می کنم نذار اشکام جاری بشن, خودت خوب می دونی اشکها ادمو لو میدن ازت خواهش می کنم خدا...! فکر کنم خدا صدامو نشنید که دارم اینجوری گریه می کنم ... اوج صداش بالا رفت

شهاب_ لعنتی ...! با تووام ...! می گم می فهمی داری چه غلطی می کنی؟... فکر می کنی اسونه ؟
 ...فکر دی می تونی بیایی تو زندگیم همه وجودمو مال خودت کنی و بعد بگی برو؟ ...

_شهاب برو...! تو نمی فهمی من چی دارم می کشم...! هیچ کدوم نمی فهمین...! همه برام عزا گرفتین
 من خودم درد دارم !حالم خرابه ولی حال خراب شماهم بدترم می کنه اینکه همه بیان برام روضه
 مرگمو بخونن خسته شدم ...! چرا نمی ذارین حالا که دارم می رم با اسایش بمیرم؟...چرا اخه؟ ...

شهاب_ کی گفته تو می میری؟ به زودی برات یه قلب پیدا می شه...! کدوم احمقی برای تو عزا گرفته
 وقتی که قراره برای همیشه پیشمون بمونی ...

صداش بغض الود بود می دونستم خودشم هیچ کدوم از حرفاشو باور نداره ...

_شهاب خودتو تو اینه دیدی؟ چشمات داد می زنن که به هیچ کدوم از اینایی که گفتی اعتماد نداری ...
 !شهاب من خودم دکترم بهتر از تو می دونم تو کدوم وضعیتم...! دیشب شنیدم که خیلی دیگه دووم نمی
 یارم حتی با یه قلب جدید هم احتمال اینکه زیر تیغ عمل دووم بیارم کمه ...! شهاب می خوام خودمو
 ممنوع الملاقات کنم دیگه نمی خوام هیچ کدومو ببینم ...! دوست ندارم جلو کسایی که دوستشون دارم
 جون بدم ...! اینجوری دردش بیشتره خیلی بیشتره...! شهاب التماس می کنم اگه دوستم داری اگه
 عاشقمی برای یه ذره هم که شده برو بذار راحت باشم بذار کمتر درد بکشم ...! قول بده فراموشم کنی ...!
 برگرد به قبل از نامزدی مهلا و کیوان درست زمانی که همو ندیده بودیم تمام این ۱ ماه رو فراموش کن ...!

گریه می کردم,مرد محکم من گریه می کرد ,من گریه می کردم دیگه طاقت دیدنشو نداشتم ...اومد
 نزدیک فاصله صورتش لحظه به لحظه با صورتم کمتر می شد اشکاش روی صورتم می نشست ,گرمی
 لباسو روی لبام حس می کردم ,طعم شیرین عشقمون وقتی چشمامو باز کردم رفته بود دیگه
 احساسش نمی کردم ,زانو هامو در اغوش گرفتم احساس می کردم دیگه هیچی ندارم برای از دست
 دادن سرمو روی زانو هام گذاشتم ...دلهم می خواد گریه کنم ولی دیگه اشکی برام نمونده ...

پسر شیدا و ارتین به دنیا اومد تو همین بیمارستانی که من بستری بودم اونم شانسی شد چون قرار بود تو همون بیمارستانی به دنیا بیاد شهلا خواهر مهلا دکترش بود، با دستگاه اکسیژنی که بهم وصل بود به دیدنش رفتم، وقت ملاقات بودن تقریبا همه اومده بودن پسر خوشگلی بود دستای کوچیکشو اروم نوازش کردم یه گردنبنند و ان یکاد بهش هدیه دادم... شیدا مامان شده بود و من خاله شدم... همیشه دوست داشتم بچه خواهرمو بغل کنم با خودم ببرمش پارک و براش بستنی بخرم، دوست داشتم خاله صدام کنه و من حسابی قربونش برم ولی حیف... شیدا تازه زایمان کرده بود دوست نداشتم ناراحتش کنم، اون ناراحت بود همه وقتی نگام کردن تو چشمات اشک جمع شده بود به بقیه نگاه کردم همه سرشونو پایین گرفته بودن دوست نداشتم تولد شیرین یه نوزاد به کامشون تلخ بشه... سارا هم بود اروم گریه می کرد خیلی سخت بودن این صحنه ها رو ببینی بخوای به خودت امید زندگی بدی... اونا داشتن روحمو می کشتن. به کمک پرستاری که باهاش اومده بودم برگشتم ولی دم در از ارتین پرسیدم _اسمشو چی می ذارین؟...

غمگین نگاهم کرد

ارتین_ تو یه اسمو بگو...

_ لذت اسم بچه اول باید برای پدر و مادر باشه ...

ارتین_ هنوز بهش فکر نکردیم...

_ پس هرچه زودتر براش اسم بذارین می خوام با اسمش صداس بزمنو باهاش حرف بزئم... هرچی نباشه بلاخره من خاله شدم... اون که نمی تونه منو خاله صدا بزئه دلیل نمی شه که منم اونو به اسمش صدا بزئم... مگه نه؟!

با خروج ناگهانی بابا تنم لرزید، مامانم، اونم وقتی قرار بود از پیشمون بره همین وضع رو داشت نتونستم تحمل کنم و خودم زودتر رفتم بیرون برگشتم به اتاقی که حالا پناه گاهم شده بود... شهاب رفت، برای همیشه از ایران رفت... چه زود رفت خیلی زود ولی خب در عوض خوب شد دیگه اون نمی فهمه من چجوری رفتم و زودتر فراموشم می کنه ولی من چی؟ من که نمی تونم فراموشش کنم، می تونم؟... امروز مامان رها اومده بود... نگام کرد تو چشمات نم اشک بود ولی گریه نمی کرد برعکس همه اومد نزدیکم

بغلم کرد برای اولین بار اسم منو گفت با تحکم گفت شادی، نگفت خاطره گفت شادی، بالاخره منو دید
یه نامه رو داد به دستم

مامان رها_ اینو مامانت برای تو نوشته ... ازم خواست بدمش به تو ولی نگفت کی؟ دیشب اومد به
خوابم گفت دیگه وقتشه... شادی منو ببخش عزیزم...

نذاشت جوابشو بدم از اتاق رفت بیرون خیلی ذوق داشتم نامه رو بخونم بالاخره مامانم تصمیم
گرفت باهام حرف بزنه...

خاطره_ نمی دونم از کجا شروع کنم خیلی حرفا هست که می خوام بهت بگم... نمی دونم از کجا شروع
کنم!... خسته ام از اینکه هنوز نرفتم همه دارن برام روضه می خونن نمی دونم چرا هیچکی بهم امید نمی
ده! خودمم باورم شده رفتنیم ولی سخته شادی! تو می فهمی که چی می گم چون تو هم حتما تجربه
کردی... حرف خودشونو چشماشون باهم فرق می کنه... تو بدترین شرایط هم یه امید کوچولو می تونه موثر
باشه ولی دریغ از یه امید... مهدی تموم این مدت بجای اینکه کنارم باشه و بهم دلداری بده و قول بده
روح و جسمم با هم از اتاق عمل میان برون یه گوشه مخفی شده و برای منی که هنوز زنده ام رخت عزا
پوشیده... شادی سخته... برام انتظار کشنده تره ... تو تنها کسی هستی که منو باور داری منو میبینی!
وقتی اون شب با اون دستای کوچولوت اشکامو پاک کردی وقتی برام بیانو زدی و روح درد مندمو نوازش
کردی یه امید بودی برای من... تنها کسی بودی که تمام نگاهت پاک و مصمم بود ... روز اخر انگار مراسم
ختمم بود که ایونجوری گریه می کردن شاید باورت نشه برام خیلی زجر اور بود که عزیز ترین ادمای
زندگیمو اونطور ببینم ولی باز هم تو بودی! تنها کسی که تو چشمات غم نبود بلکه یه ایمان، یه نیروی
جادویی... تمام مدت برای فرار از درد هام به تو فکر می کنم چون ارومم می کنه ... شادی تو به من گفتی
همیشه پیشتم و باورم داری منم قول می دم بهت هیچ وقت تنهات ندارم... مامان همیشه مراقبته
عزیزکم، مراقب همتون و ممنون که همیشه باورم داشتی... شادی من باید ازت عذر خواهی کنم...! عذر
خواهی کنم چون با اینکه احتمالش می رفت تو هم به بیماری من دچار بشی ولی ن با تموم وجود برای
داشتنت جنگیدم، می خواستم داشته باشمتو در اغوش بگیرم فکر اینکه تو هم مثل من درد بکشی و
دل ببندی و مجبور به ترک خواسته هات بشی ازارم می ده ولی از اینکه بودی و بهم قوت قلب دادی
ممنونم... شادی یه زمانی تو به من زندگی بخشیدی و حالا نوبت منه که به تو زندگی ببخشم فقط ازت می
خوام قوی باشی و امیدت رو از دست ندی... دوست دار تو:

مامان خاطره

پس اخرش باهام حرف زدی؟!...مامان منتظرت بودم, منم دلم برات تنگ شده ولی اشتباه برداشت نکن...گاهی ادما حتی برای کسایی هم که کنارشون دلشون تنگ می شه ... مامان هیچ وقت فکر نکردم تو نیستی حتی با اینکه بزرگ شدم هم معنی مرگ رو نفهمیدم ... مامان منم خسته ام...منم دل بستم ... ولی من قدرت تو رو ندارم ...

سرمو روی زانو هام گذاشته بودم و به حال خودم که سر در گم بودم زار می زدم, دوباره دردم شروع شدن هر بار طاقت فرسا تر از دفعه قبل تنگی نفس باعث گیج رفتن رسم می شه...من امید دارم...من باور دارم...

فصل ۳۵

شیدا :

با ارتین و پسرمون "ارتان" از اسانسور بیرون اومدیم و راهرو را برای رسیدن به اتاق شادی طی کردیم هرچند وقت ملاقات نبود ولی از شانس خوبمون تو استیشن پرستاری نبود به نزدیکی اتاقش که رسیدیم در باز بود و چندتا پرستار و دکتر آذین بالا سرش بودن خودشو نمی دیدیم ولی از دستپاچگی همه معلوم بوداوضاع چقدر وخیمه انگار به پاهام وزنه وصل کرده باشن توان ادامه دادن نداشتم, تمام تنم می لرزید ارتین بازمو گرفت تو چشماش یه خواهش بود, برای اون راحت بود ولی من نه! چون شادی خواهر من بود همدم بچگیام بود...شادی که خواهر اون نبود که منو درک کنه...اشک تو چشمام حلقه زد انگار از چشمام خونده بود که می خوام راحتم بذاره با ارتان یه قدم عقب تر رفت, پاهامو با سستی روی زمین می کشیدم, هیچ کس به من توجه نمی کرد...پشت سر یکی از پرستارا بودم روی تخت خوابیده بود, لباس به کبودی می زد داشتن بهش دستگاه ها رو وصل می کردن...این دیگه اخر خط بود تاحالا اینجوری ندیده بودمش

پرستار_خانم اینجا چیکار می کنید؟...بفرمایید بیرون...

ولی نگاه من هنوز روی شادی بود که بی حرکت و اروم مثل زیبای خفته روی تخت بیمارستان خوابیده بود و این دستگاه چه بی رحمانه جسم ظریف خواهرمو به اسارت گرفته بودن...نگاهش کردم درست مثل مامان بود...ولی جسمش خیلی دردمند تر بود...توی قلبم چیزی فرو ریخت نمی تونستم تحمل کنم لبهای دکتر آذین و پرستارها تکون می خورد ولی من انگار کرد شده بودم و چیزی رو نمی شنیدم...!

کتایون :

از مهلت یک ماهه شادی گذشته ولی اون هنوزم داره تقلا می کنه...نمی دونم چی باعث شده که هم چنان ادامه بده؟...ته رنگ چشماش یه برق امید می درخشه...با هیچ کس حرف نمی زنه یعنی نمی تونه حرف بزنه... دیروز ارمان زنگ زد به سینا و از شهاب سراغ گرفت، سینا اظهار بی اطلاعی کرد و گفت اونا هم نگران شهابن ولی از اونجایی که کارای شرکتش داشت پیش می رفت دلم گرفت...چطور می تونست تو این موقعیت بذاره بره...حتی با اینکه شادی ازش خواسته باید می موند...

امروز وقت ملاقات رفتم دیدنش ماکس اکسیژن هنوز روی صورتش بود، بهم لبخند زد منم بهش لبخند زدم...از وقتی تلاششو می دیدم دیگه با دیدنش گریه نمی گرفت و دوست داشتم همچنان دوام بیاره شاید براش یه قلب پیدا شد...بهش حسودیم می شد خیلی محکم بود اینکه با وجود یاس و ناامیدی اطرافیانش هنوز مقاومت می کرد بهم نیرو می داد...دستاشو گرفتم

_چطوری خوشگل خانم؟...می شه شماره بدم زنگ بزنی؟

بهم اخم کرد و بعد اروم خندید...شاید یکم پژمرده شده بود ولی هنوز خوشگل بود من که دختر بودم دلم براش ضعف می رفت...موندم چطور شهاب حتی دیدن شادی رو اونم پشت در اتاق از دست می داد؟...من که حاضر نبودم برای یک روزم که شده به دیدنش نرم...خم شدم اروم صورتشو بوسیدم، اشک تو اون چشمای قهوه ای قشنگش حلقه زد...دلتنگی رو می شد از تو چشماش خوند...روشو برگردوند انگار فهمیده بود که می دونم چی تو دلش می گذره...باید شهاب رو پیداش می کردم، باید بهش می گفتم این لحظه هارو از دست نده...بهترین راه همین بود...

منی دونستم کارم درست‌ه یا نه ولی مرگ بیار شیون هم یکبار، وارد دفتر شهاب شدم. منشی جوونش پشت میز نشسته بود و داشت با کامپوتر کار می‌کرد، سرشو اروم بلند کرد منشی_بفرمایید؟ کاری داشتین؟!

_سلام خانم...! من با آقای کیومرث کار دارم!

منشی_ایشون یه مدته که خارج از کشور تشریف دارن...میخوایین امرتونو بفرمایید بهشون اطلاع می‌دم...!

خیلی با غیظ باهام حرف می‌زد انگار باهم پدر کشتگی داشته باشیم اگر شهاب، شادی رو دوست نداشت مطمئن می‌گفتم با هم سر و سری دارن

_ببخشید خانم ولی من وظیفه دارم تا از طرف همسرم کاغذی رو مستقیم به خودشون بدم...میشه یه شماره ای چیزی از ایشون لطف کنید؟...

انگار با شنیدن "همسرم" یکم نرم تر شد مطمئنم اگه یه زمان دیگه بود حتما می‌زدم دکورشو میاوردم پایین

منشی_شمرنده خانم ولی ایشون از خودشون شماره ای به من ندادن در غیابشون هم دوستشو از انگلستان اینجارو مدیریت می‌کنن...

خب این یعنی چی؟...یعنی شهاب کجا می‌تونه باشه؟...چند لحظه ای به فکر فرو رفتم و جرقه ای تو ذهنم زده شد...شاید دوستش می‌تونست بهم کمک کنه...

_می‌شه یه شماره یا ایمیل از دوستشو بهم بدید...کار من خیلی مهمه باید حتما در مورد یه ورشکستگی باهاشون صحبت کنم...

یکم نقش بازی کردن کاری نداشت...انگار باور کرد و یه چیزایی رو روی کاغذی نوشت و گرفت سمتم

منشی_سپهر مهرجو...ادرس ایمیل و شماره تلفنشون رو براتون نوشتم دیگه بیشتر از این کمکی ازم

ساخته نیست_ممنون همینم خیلی عالیه...ممنون واقعا!

با خوشحالی از در زدم بیرون توی ماشین نشستم و شماره رو گرفتم، بار اول کسی بر نداشت و مجبوری برای بار دوم زنگ زدم که بلاخره صدای خواب الودی تو گوشی تلفن پیچید...

hello! سپهر

sorry !mr,Mehrgoo

بخشید! آقای

مهرجو

Yes, its me and سپهر

you? بله! خودم هستم و شما؟

katayoune kafi!and I get calls from _

Iran کتایون کافی! و از ایران تماس می گیرم

سپهر- بفرمایید امرتون!

می مردی زوتر بزنی کانال ایرانی؟

_شرمنده من از دوستان خانوادگی اقا شهابم ...اگه از ایشون خبری دارید لطفا بهم بگین...

سپهر-شهاب؟!...اونوقت می تونم بپرسم شما دقیقا چه نسبتی با

ایشون دارم؟ عمشم، اخه تورو سنن؟ ...برای من سوال جواب طرح می

کنه ...

_بنده همسر پسر عموی خانمشونم ...کافیه؟

سپهر- فکر نمی کنید زیادی فامیل نزدیکید؟...

مرتیکه نفهم زده رو اعصاب من دلم می خواد نفلش کنم دست خودم نیست که صدامو امپرم باهام می رن بالا...

_اقای محترم بنده برای شرکت در مسابقه صندلی داغ زنگ نزدم خدمتتون من باید سریعا با اقا شهاب در مورد موضوعی صحبت کنم که به شادی بر می گرده ,همسر ایشون,اینم که کامل توضیح دادم برای اینکه خودتو بهتر بفهمید اگه ادرسی از ایشون دارید سریعا بهم بدید...

سپهر_ برای شادی خانم اتفاقی افتاده؟

_هنوز داره برای زندگی تقلا می کنه براش دعا کنید...

سپهر_یه سیم کارت از اینجا داره شمارشو بهتون می دم ولی اینکه جواب بده یا نه با خودش ولی یه خواهش ؟...تا جایی میشه به حال خودش بذاریدش...اونم داره زجر می کشه...

_مطمئن باشید خودم بلدم چطور بهشون بگم پس تا بعد...!

سپهر_یعنی نمی خواین شماره رو بگیرین...

اه داشت یادم می رفت

_بله بفرمایید گوشم با شماست

گوشی رو قطع کردم...! عمرا بازم زنگ بزnm...نمی دونم اونجا ساعت چنده ولی خب فوقش بیدار می شه جواب می ده یا هم نمی ده دیگه,برای بار سومه که دارم زنگ می زنم که تماس برقرار شد ...یه صدای اهنگ کر کننده تو گوشی پیچید ...صدای نفسهای نا مرتب مردی رو می فهمیدم _اقا شهاب خودتونید...؟

بعد از یه مکث طولانی جواب داد انگار مست باشه

شهاب_سلام...! افتخار شنایی با کدوم فرشته ایرانی رو دارم...؟

با ادای کشیده کلمات یقین پیدا کردم مسته ...هه! چه خیال خامی بود که فکر می کردم شهاب داره یه جا برای شادی جون می ده

_من کتابونم اقا شهاب...همسر ارمان ...

اونقدر محکم حرف می زدم که به خیال خودم اگه مست بودم تا حالا مستی از سرم

پریده بود شهاب_کتابون؟!...ارمان؟!...

با صدای زنی که از اون ور خط به انگلیسی گفت _ Let

top! Here 's head percussion sounds!Shahab

بیا بریم بالا اینجا صدا ها داره تو سرم می کوبه شهاب

بغض کردم...شادی من اینجا روی تخت بیمارستانه شهاب اونجا برای خودش...خیلی عصبانی شدم

برای همین با صدایی که برای خودمم غریب بود داد زدم

_بله من کتی هم هستم ...همسر ارمان پسر عموی شادی ...نکنه اسم شادی هم یادت نمی یاد؟!...باورم

نمی شه اونقدر راحت ولش کردی و رفتی می دونی نزدیک به سه هفتهست که حرف نمی زنه و فقط

نگاهش بین افرادی که میان ملاقاتیش می کرده؟ شاید به زبون نیاره ولی من دردشو می فهمم...چه راحت

داری برای خودت خوش می گذرونی و به زنت خیانت می کنی در حالی که اون داره روی تخت بیمارستان

انتظار می کشه...

شهاب_بسته دیگه...! تمومش کن لعنتی...!

داشت داد می زدم تو صداتش بغض بود ولی مثل من گریه نمی کرد دوباره داد زد

شهاب_فکر می کنی من چیم؟...منم یه مرده متحرکم دارم سعی می کنم فراموشش کنم ولی نمی شه

...همش تصویرش جلو چشممه خواب ندارم ...اون گفت برم ...اره منم منتظر همین بودم که برم می دونی

چرا؟!...د لعنتی می دونی چرا؟!...چون نمی تونستم ببینم داره زجر می کشه ... با هر دردی که می کشید

وجود منم به شعله کشیده می شد ... ؟ ...گفت برم رفتم چون دیدم اونم داره زجر می کشه برایش سخت

بود عشقمونو قسم داد ...ازم خواست فراموشش کنم منم دارم همین کارو می کنم...زنگ زد می چی

بشه ؟ ... که پیام و هم خودمو هوایی کنم هم برای اون سختش کنم هر روز منتظرم یکی بهم بگه راحت شد با یه لبخند و از سر رضایت راحت شده ... ولی سخته...!

صداش اروم شده بود داشت گریه می کرد صدای موزیک هم کم شده بود انگار از اون فضا خارج شده بود... اینبار با صدای ضعیف تری گفت

_ولی مطمئن باش تا حالا بهش خیانت نکردم ... حتی نمی تونم به هیچ دختری نگاه کنم ... نمی تونم یه لحظه اون چشمای قهوه ای خندون رو فراموش کنم... باور کن دلم براش تنگ شده ... خیلی بیشتر اون چیزی که فکرشو کنی ولی از من نخواه برگردم...

_متاسفم که فکر کردم می تونم همه چیزو درست کنم ... مواظب خودتون باشید و متاسفم که شما هم مرگشو در قید حیاتش باور کردین... برای شادی هم متاسفم که تو زندگیش ادمایی پیدا می شن که ادعای قدرت می کنن ولی خیلی ضعیفن... من جای شادی بودم با این وضع برای راحتی بقیه و راحت کردن خیال خودم , خودم خودمو می کشتم...

گوشی رو قطع کردم , سرمو روی فرمون گذاشتمو برای دل هردوشون گریه کردم دلم گرفته بود ... سه روز بود که حال شادی بدتر شده بود حالا دیگه ترسو می شد از چشماش خوند ... اون ته مونده امیدشم داشت تموم می شد ... کنارش نشسته بودمو از بچم که حالا لگد می زد گفتم دستشو گذاشتم روی شکمم با لگدی که بچه زد چشماش برق زد ... در یکباره باز شد و ارمان اومد تو اونقدر از حرکش وحشت کردم که دلم می خواست خفش کنم ولی اون خیلی سنگولتر از این حرفا بود ارمان_مژدگانی بدید ...!

_گمشو چرا مثل ادم نمی یایی تو؟ نمی گی می ترسم بچه میافته ...؟

ارمان_ نه بابا می دونم جاش سفت و سخته ... خب شادی خانم مژدگانی بده؟...

شور و هیجان ارمان انگار به شادی هم سرایت کرده بود که لبخند زد خیلی دلنشین تر از بارهای قبل... اشک تو چشمای ارمان حلقه زد ولی زود خودشو کنترل کرد, ارمان تک فرزند بود چون مادر شوهرم دیگه بچه دار نمی شد برای همین همیشه می گفت شادی براش مثل خواهرشه و مثل یه برادر روش تعصب داره..

ارمان... این قشنگ ترین مژده گانی بود که می تونستی بهم بدی... و اما خبر خوب!... شادی خودتو برای زندگی آماده کن... بالاخره برات یه قلب پیدا شد...

اونقدر یکباره ای گفت که از خواهشالی بالا پریدم و جیغ زدم... از این بهتر نمی شد... تو بغل ارمان گریه می کردم و ارمان هم نوازشم می کرد و ارومم می کرد...

اینبار دوباره شادی خندید... بعد از اون روز به سرعت کارای انتقال شادی به تورنتو برای پیوند انجام شد دکتر آذین و بابا مهرباد شادی رو همراهی می کردن و البته سارا هم یک روز بعد عازم تورنتو شد... نمی دونم چی می شه ولی همه هم نگرانیم و هم امیدوار... ای کاش هرچه زودتر این کابوس تموم بشه...!

فصل ۳۶

سارا:

بچه هارو به سینا و مامان سپردم نتونسته بودم با شهاب تماسی برقرار کنم حتی خطی هم که تو لندن داشت دیگه جواب نمی داد... نمی دونم چرا ولی اومدن به تورنتو خیلی ناگهانی شد فکر کردم حالا که شادی نمی خواد هیچ کدوم از اعضای خانوادش تو این سفر همراهیش کنن، در کنارش باشم... مراحل بستری شدن شادی خیلی زود انجام شد و یه جلسه فوری برای عمل ترتیب دادن که قرار شد دکتر رخشان به خاطر رابطه فامیلی که با شادی داره هیچ دخالتی در عمل نداشته و در عوض دکتر اسکار بن از مجرب ترین پزشکان خود بیمارستان این عمل رو به عهده بگیره و در نهایت اخر هفته رو برای این عمل در نظر گرفتن، کنارش رفتم اروم روی تختش دراز کشیده ولی روحیش نسبت به قبل خیلی بهتره و یه کم می تونست حرف بزنه... که اونم به خاطر دستگاه اکسیژنی که بهش وصل بود خیلی طولانی نبود

_چطوری خانم خانما؟...

شادی_می بینی... که!

_در عوض بعد از عملت کاملا خوب می شی...! خب بگذریم چیزی نیاز نداری برات بیارم؟...

شادی_نه...!

تو چشماش یه سوال بود و سدی از تردید جلو شو گرفته بود اخرش دل به در زد

و پرسید شادی_شهاب؟... ازش ...؟

منظورشو گرفتم، نمی دونستم چی باید بگم من هیچی از اونچه که بین شهاب و شادی اتفاق نمی دونم ولی این موضوع خودمون رو هم خیلی کنجاو کرده بود می دونستم حتی اگه از شادی هم بپرسم نمی تونه طولانی طولانی حرف بزنه...

_تا یه هفته پیش لندن بود ولی الان ازش خبری ندارم...! خودمم خیلی مشتاقم بدونم کجاست...

تو چشماش اشک جمع شد شد لرزش چونشو حتی با وجود ماسک اکسیژن هم می شد دید ولی نداشت که اشکاش سرازیر بشن دلم گرفت ...

_شادی نباید خودتو ناراحت کنی این برای تو خوب نیست عزیزم!...

دستشو تو دستام گرفتمو دستای سردشو نوازش می

کردم شادی_می خوام ... یکبار ... ببینمش...

بلاخره حرفشو زد تو چشمای قشنگش یه غم نشسته بود، نمی خواستم اینجوری ببینمش ولی پیدا کردن شهاب هم یکم سخت بود ...

_سعی می کنم پیداش کنم و تا سه روز دیگه قبل از عمل ببینیش...خوبه؟

مثل یه دختر بچه سرشو خم و راست کرد ... تو این مدت خیلی بهش زنگ زدم ولی تلفنش در دسترس نبود به سپهر هم خبر دادم گفت اونم از شهاب اطلاعی نداره...این یکم دلشورمو زیاد کرده بود نمی دونستم شهاب کجاست و یا جواب شادی رو چی باید بدم؟...فردا زمان عمل بود وارد اتاقش شدم به بالش های تختش تکیه داده بود و روش به سمت پنجره بود دست برد و ماکس اکسیژن رو از روی صورتش برداشت و همون طور که روش به سمت پنجره بود گفت

_نمی یاد؟...

نمی دونستم باید چی بگم؟...

_نتونستم پیداش کنم به دوستش گفتمم قرار شد اگه شهاب رو دید بهش بگه با اولین پرواز خودشو برسونه...

شادی_پس...نمی یاد!

_شاید خودشو برسونه...

شادی_ مهم نیست...! فقط...اگه... بهش... بگو... دوستش دارم... بگو... متاسفم... کاش... این جور نمی شد...!

به هق هق افتاد, زدم پشتش

شادی_نه...اصلا...بهش نگو...قرار بود...تموم بشه

دوباره اروم ماسک رو برگردوندم روی صورتش...از نیمرخش می دیمش که گریه می کرد...خیلی بی صدا...نمی تونستم تحمل کنم برای همین از اتاقش خارج شدم....

وقتی می خواستن ببرنش اتاق عمل, تا بیهوشی کامل اثر کنه هنوز منتظر بود...معلوم بود چشمش دارن تقلا می کنن وقتی از کنار من تختشو گذروندن بهم لبخند زد یه لبخند اطمینان بخش!می دونم چرا یه حس خوب بهم دست... به هیچ کدوم از تلفن ها که از طرف ایران می شن جواب نمی دم...حوصلشونو ندارم...مدت زمان عمل خیلی طولانی شده منتظر چشم به در دوختم که دکتر رخشان با چشم های اشکبار بیرون اومد و کنار دیوار اروم خزید روی زمین ناگهان یه چیزی تو دلم فرو ریخت...اشک جلو چشممو گرفته بود...بغض بدی بود رفتم نزدیکش, انگار سنگینی نگاهمو فهمید که با چشمای اشک الود بهم گفت

_دعا کن بتونن برش گردونن...

یه لحظه فرو ریختم اروم کنارش روی زمین نشستم, جلوی شمامو غباری از اشک پوشونده بود دلم می خواست خدا رو صدا بزنم ولی هیچی یادم نمی اومد ذهنم قفل کرده بود, به جلو خیره شدم باورم نمی شد شهاب رو حالا ببینم!

برای یه لحظه ازش متنفر شدم... حالا اومده که چیو عوض کنه؟... شادی دیگه نیست... بلند شدم به سمتش هجوم بردم زدم به سینش با داد گفتم

_چرا اومدی؟ به چه حقی اومدی؟... حالا اومدی که مطمئن بشی دیگه رفته؟! که بدونی دیگه بر نمی گرده؟... اومدی جسدشو تحویل بگیری؟...

من می زدمش ولی دریغ از اینکه متوجه بشم چی دارم می گم چشماش قرمز شدن... روی زمین ولو شده بود... پرستارا به سمتش دویدن باورم نمی شد چیکار کردم؟... شکه بودم... دکتر رخشان اومد سمتمون که یه پرستار زد سر شونشو گفت

Fortunately the danger was removed

_پرستار ... خوش بختانه خطر رفع شد دکتر

برای یه لحظه احساس کردم دوباره انرژی گرفتم... بالاخره از اتاق عمل خارجش کردن صورتش خیلی رنگ پریده تر شده بود دکتر بن با خستگی پشت سرش بیرون اومد و در کنارش یه تخت دیگه که روشو روکش سفید پوشونده بودن معلوم بود اون شخصیه که قلبشو به شادی بخشیده همسرش جلو اومد و سرشو روی تخت گذاشت و زار می زد دلم ریش شد واقعا صحنه دردناکی بود دکتر بن_ نمی توئم امیدواری بدم...

برگشتم توجهمو دادم بهش که ادامه داد

_فقط دعا کنید که پیوند بگیره ...

و بعد خیلی اروم از کنارم گذشت دکتر رخشان رو به هتل فرستادم چون خیلی حال خوبی نداشت و خودم رفتم تو اتاقی که شهاب رو بستری کرده بودن... لاغر تر شده بود و پای چشماش گود افتاده بود به پشتی تختش تکیه زده بود و به جلو زل زده بود... یه لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم, باید بهش بگم شادی زنده است, دست گذاشتم روی شونه اش

_شهاب متاسفم!... نباید اون حرف هارو بهت می زدم... از دستت ناراحت بودم بهمون حق بده...

پوزخندی زد و روشو برگردوند و با صدای گرفته ای
گفت_ نه تو حق داشتی... خیلی دیر کردم... خودم
مقصرم ...

یکباره زد زیر گریه و شونه هاش شروع کردن به لرزیدن دلم ریش شد باهاش
گریه کردم _شهاب! هرچی بوده تموم شده...

پرید وسط حرفم

شهاب_ نه! هرچی نبود... عشقم بود زندگیم بود... هرچی نبود... شادی من بود... تقصیر منه ...

خیلی داشت خودشو ازار می داد

_شهاب بذار حرف بزnm... شادی زنده است... اون تو بخش مراقبت های ویژست... هنوز بیهوشه ولی من
می دونم که به هوش می یاد... شهاب لازم نیست خودتو مقصر بدونی فقط از حالا دیگه ترکش نکن و
موتظبش باش...

پشت اتاق مراقبت های ویژه به انتظار نشستم... چهار روزه که بیهوش نیومده و این اصلا خوب نیست
چون می گن ممکنه قلب نتونه درست کار کنه و هرچی زودتر بیهوش بیاد بیشتر امکان بهبودی هست
,دلم می خواست سینا کنارم بود و بهم دلداری می داد ,ولی حالا من باید برادرمو دلداری بدم... شهاب
حتی یه لحظه هم از اینجا جم نمی خورد و وقتایی که می شد یواشکی می رفت کنارش و باهاش حرف
می زد هر چند شادی بهش جوابی نمی داد

.....
.....

باد موهامو به بازی گرفته و گرداگردم گل های رنگارنگ می رقصیدن... صدای شر شر اب و خنده شادمانه
سنجاقک ها تو گوشم طنین انداخته ... اینجارو دوست دارم بهم آرامش می ده... اینجا همه چیز هست و
من هم...؟ من هم چی؟... من هم همه چیز دارم؟... واقعا تکمیلیم؟... انگار یه چیز کمه ...

خاطره_من به قولم عمل کردم ... تو چی؟ دوست داری با من بیایی؟

برگشتم مامانم بود ... درست مثل من هر دومیون مثل هم لباس پوشیده بودیم...می ترسیدم باز هم از دستش بدم محکم بغلش کردم اینبار واقعی بود...من از همیشه بیشتر احساسش می کردم ...موهامو نوازش می کنه خاطره_دخترکم ... دیدی نرفتم؟...

_هر بار می خواستم لمست کنم و تشنه اغوشت بودم ترکم کردی...!چطور می تونم بزارم بری؟...

کنار جوی اب نشستیم سرم روی پاهای مامانم بود و اون برام شونه می زد ...

خاطره_مهلتت داره تموم می شه... دوست داری با من بیایی یا برمی

گردی؟ _دوست دارم با هم برگردیم...

خاطره_می دونی که نمی شه و این جور بی بیشتر خودتو اذیت می کنی...

_نمی دونی چقدر دوست دارم ...! من تازه می تونم دست نوازش مادرمو داشته باشم ...چیزی که همیشه حسرتشو داشتم...

خاطره_باید زود تصمیم بگیری...

_تو جای من بودی چیکار می کردی؟

خاطره_اگه گزینه ای داشتم بر می گشتمو همیشه بچه هامو نوازش می کردم و در کنار مردی که عاشقشم و در کنار پدر و مادرم می موندم و عصای دستشون می شدم و اون دنیا اونقدر کارای خوب می کردم که هیچ وقت حسرت نخورم...

به روم لبخند زد

_ولی من بچه ای ندارم که بخوام دست نوازش روی سرش بکشم من عشقمو از خودم روندم و نمی دونم الان کجاست و چیکار می کنه پدرم و خاله می تونن به شیدا تکیه کنه ...اونو از قبل مرگ منو باور کردن و خیلی زود باهش کنار میان...ولی در مورد توشعه اخرتم چیزی نمی دونم اگه برگردمو همش گناه کنم چی؟...من سر در گم شدم مامان...

خاطره_شادی تو یه فرصت داری برای زندگی و تجربه های بیشتر یه فرصت که به خلیا داده نمی شه... ما یه روز همه دور هم جمع می شیم من بازم کنارتم برگرد این فرصتو از دست نده... این فرصت راحت به دست نمی یاد و به هر کس داده نمی شه برگرد و سعی کن چیزهایی رو که از دست دادی دوباره به دست بیاری و چیزهایی رو که نداری رو هم بدست بیاری ... تلاشتو برای زنده موندن بکن و به این فکر کن این قلبی که به تو داده شده می تونست یکی دیگه رو به زندگی برگردونه... من می رم این اطرافم باز هم مراقبتم تو هم مواظب خودت باش ...اگه برگشتی به بابات بگو خیلی دوستش دارم حتی الان که حسم نمی کنه و بهش بگو همیشه باهاش می مونم و شیدا از طرف من کوچولو شو ببوس و نذار دل خواهرت هیچ وقت بشکنه من نتونستم ازش حمایت کنم ولی تو این کارو برای من انجام بده ...به بابا مامانم بگو دلم براشون تنگ شده و اما خودت منتظر کوچولو های خوشگلت هستم می دونم خوشبخت می شی ...

ایستاده بودیم دم یه پل ,دست به دست با مامانم داشتم از پل رد می شدم صدایی رو شنیدم خیلی واضح بود

,ایستادم به عقب نگاه کردم دستای مامانم تو دستم بود بهش نگاه کردم ولی صدا بلند تر بود یک قدم برگشتم عقب تر به دستم نگاه کردم دیگه دستای مامانمو نداشتم و پل ادامه ای نداشت ,ادامه پل حذف شده بود ,یه قطره اشک بود و بعد لبخندی که به اسمان زدم و بقیه راه رو دویدم خیلی خوشحال ...

.....
.....

جمعی از پرستارها و دکترها بالا سرم هستن ...تو نگاه همه شور و شادی موج می زنه ,عمو هم هست تو چشمات اشک حلقه زده ,خسته شدم این مدت از بس نگاه مردایی رو دیدم که خیسن...سارا جلو اومد و روم خم شد و محکم بغلم کرد ...احساس تشنگی می کنم و برای همین در خواست اب می کنم ولی فقط لبمو با پنبه تر می کنن ,سوزشی از ناحیه قلبم احساس می کنم که لحظه لحظه بیشتر می شه ...گریم گرفته پس کی این درد لعنتی تموم می شه _عمو قلبم می سوزه...

به گریه افتادم سوزشش بیشتر می شه

عمو_به خاطر عملته تا یه مدت سوزشش هست ولی زود خوب می شی...

I need a painkiller _

...من به یه مسکن نیاز دارم

اینو تقریبا با گریه داد زدم ولی به خاطر ایست قلبی که داشتم از دادن مسکن پرهیز کردن و بعد از اینکه خوب منو چک کردن بیرون رفتن ...حتی عمو و سارا هم رفتن سرمو برگردوندم به یه طرف دیگه و اروم گریه می کردم ... شهاب_نیگاش کن برای یه درد کوچولو چجوری گریه می کنه...

با صداش انگار برق ۲۲۰ ولت بهم وصل کرده باشن سریع سرمو برگردوندم سمت در ...چشماش مثل دوتا گوی خون شده بود, تو این مدت لاغر تر شده بود و ته ریش داشت ...

شهاب_خیلی نامردی!...؟! می خواستی تنهام بذاری؟!...حتی یه ذره هم به این فکر نکردی من بدون تو دیوونه می شم؟!...

اومد نزدیکم و دستامو گرفت و بعد پیشونیشو گذاشت روی پیشونیم...دیگه از درد اشک نمی ریختم از بودنش در کنارم و حس خوبی که داشتم اشکام سرازیر شدن _چرا دیر اومدی؟!...

شهاب_من از خیلی وقت بود اومده بودم ولی جرات نزدیکی بهت رو نداشتم...می ترسیدم شادی...خیلی هم می ترسیدم...

_شهاب؟!...اگه همدیگرو نمی دیدیم چی؟!...

شهاب دستشو گذاشت روی لبهام و بهم اخم کرد

شهاب_این اتفاق نمی افتاد... حالا هم همه چیز تموم شده ...همه چیز!...دیگه هیچی نمی تونه بینمون جدایی بنداره ...گذشته رو هم فراموش کن...

دستامو بالا اودمو دور گردنش حلقه کردم و یکم بیشتر کشیدمش سمت خودم اونم یکس از دستاشو گذاشت پشت سرمو لبه‌اشو روی لبهام خشک کرد...

امشب از آسمان دیده ی تو

روی شعرم ستاره می بارد

در سکوت سپید کاغذ ها

پنجه هایم جرقه می کارد

شعر دیوانه ی تب آلودم

شرمگین از شیار خواهش ها

پیکرش را دوباره می سوزد

عطش جاودان آتش ها

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست من به

پایان دگر نیندیشم که همین

دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن شب

پر از قطره های الماس است

آنچه از شب به جا می ماند عطر
سکرآور گل یاس است

آه بگذار گم شوم در تو کس
نیابد ز من نشانه ی من روح
سوزان آه مرطوبت بوزد بر
تن ترانه ی من

آه بگذار زین دریاچه ی باز
خفته در پرنیان رؤیاها با پر
روشنی سفر گیرم بگذرم
از حصار دنیاها

دانی از زندگی چه می خواهیم؟
من تو باشم، پای تا سر تو
زندگی گر هزار باره بود
بار دیگر تو، بار دیگر تو

آنچه در من نهفته است

کی توان نهفتنم باشد با تو

زین سهمگین طوفانی

کاش یارای گفتنم باشد

بس که لبریزم از تو، می

خواهم بدوم در میان صحراها

سر بکوبم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها

بسکه لبریزم از تو، ی خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام به

سبک سایه ی تو آویزم

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست من به

پایان دگر نیندیشم که همین

دوست داشتن زیباست...! (فروخ

فرخزاد) فصل ۳۷

این یک هفته مثل برق باد گذشت بابام به تنهایی به تورنتو اومد, اولش وقتی همدیگرو دیدیم حسابی تو بغل هم گریه کردیم و بابام کلی از خدا به خاطر اینکه من الان پیششم تشکر کرد بابا_دیگه تموم شد...دیگه راحت شدی...

_بابا دلم برات تنگ شده بود...

بابا_من بیشتر...

_بابا؟!...من مامان رو دیدم و اون باهام حرف زد... مامان گفت بهت بگم خیلی دوستت داره و تا آخرین لحظه کنارت می مونه...

شونه هاش لرزید

بابا_من بد کردم شادی...نباید می داشتم با غصه بره...ای کاش کنارش می بودم ...

_ولی اون نرفته کنارمونه...همین جاست کنار ما...

بابا_می دونم, خیلی وقته که باورش دارم...

از اغوش هم بیرون اومدیم ... سارا برای خداحافظی اومده بود می خواست برگرده ایران

پیش بقیه سارا_خب خانم خانما...من باید برم دیگه ...میتروسم سینا یکی رو جایگزین

من کرده باشه...

_نه بابا شوهرت از این عرضه ها نداره

سارا_شوهر من عرضه نداره ولی دلیل نمی شه که دخترای مردم هم عرضه نداشته باشن...

بابا_من باید زنگ بزnm ایران تنهاتون می دارم...

با رفتم بابا همون لحظه شهاب هم از راه رسید...

شهاب_تو هنوز نرفتی؟...

سارا_می بینی که...!خیر سرت دارم خداحافظی می کنم...

شهاب_من فقط نگران پروازت بودم...به درک اصلا نرو ...

_نره که شوهرشو رو هوا می زنن...

شهاب_کی؟...سینا؟...عمر! !

سارا_خیلی هم دلشون بخواد...شوهرم همه چیز تمومه...! خب من برم دیگه...شما هم زود بیاین...

دوباره همو بغل کردیمو سارا رو راهی کردیم که بره...بعد از مرخصیم از بیمارستان بابا راهی ایران شد و ما هم به درخواست شهاب قرار شد اول بریم لندن و بعد بریم ایران ...

به خونه دکتر مهرجو پدر سپهر دوست شهاب رفتیم یه خونه بزرگ و مدرن در یه منطقه دبش لندن که حتی مستخدم هم داشتن موقع ورود با خسرو پدر سپهر آشنا شدیم که خیلی خوش مشرب بود

خسرو_فکر نمی کردیم شهاب یه روز دل ببازه...این پسر اونقدر شیطون بود که حد نداشت ولی جا داره وقعا بهش افرین بگم شما خیلی زیبا و متین هستین ...

_منم اولش فکر می کردم پدر اقا سپهر باید مسن تر از این حرفا باشن ولی شما جوونتر و خوشتیپ تر از اونی هستین که فکر می کردم

سپهر_دست شما درد نکنه!...یعنی من اینقدر سن بالا می زنم؟...

همه داشتیم می خندیدیم که یه دختر ملوس و خوشگل تقریبا هم سن و سالای من وارد پذیرایی شد که چشمای قهوه ای تیره ای داشت ولی به زیبایی در قاب چشماش نشسته بود خسرو_اینم از دختر قشنگم ایسا...

بلند شدم و دستمو به سمتش دراز کردم

_خوشبختم...! شادی هستم ...!

ایسا_منم از شنایبتون خوشبختم...

کنار خودم براش جا باز کردم تا بشینه وقتی با ایسا حرف می زدم متوجه نگاه های گاه و بیگاه سپهر و ایسا به هم می شدم , راستش نگاهشون اصلا شبیه خواهر برادرا نبود انگار یه جورایی همو دوست داشته باشن و اصلا هم از نظر ظاهری ایسا هیچ همخونی با خسرو و سپهر نداشت ولی زود ذهنم صاف کردم

_فکر کنم منو تو هم سن باشیم , رشته تحصیلت چیه?...

به من من افتاده بود و نمی دونست باید چی بگه متاصل به خسرو نگاه کرد

خسرو_راستش ایسا تو یه تصادف حافظه اش رو از دست داده و هیچ چیز رو به خاطر نمی یاره...البته جدیدا یه چیز هایی رو به یاد آورده...

با شنیدن حرف خسرو ناراحت شدم و دستش رو گرفتم...

_مهم نیست...فقط امیدوارم هرچه زودتر بتونی خاطرات خوبتو به یاد بیاری...

ایسا_ممنون...

نهار رو در جمع خانواده مهرجو به خوبی و خوشی صرف کردیم و عصر من تصمیم گرفتم برای پاییز که یک ماهی بود شروع شده بود لباس های جدید بگیرم برای همین سر میز عصرانه از ایسا خواستم تا منو همراهی کنه ولی خیلی مردد بود که سپهر به جای اون گفت

راستش ایسا نمی تونه خوب انگلیسی صحبت کنه انگار از یادش برده ... و این جواری ممکنه با مشکل رو به رو بشین من که رفتم توی فکر این خیلی عجیب بود که اون نتونه انگلیسی صحبت کنه چون یکی از استادامون که داشت تو سمینار دکترا مغز و اعصاب کمفرانس می داد و منو سحر هم بخاطر پیمان حضور داشتیم می گفت در یک مرحله هست که طرف حرف زدن رو فراموش می کنه که شدت ضربه خیلی شدید باشه و روی نقاط مرکزی مغز هم اثر بذاره ولی در این شرایط سه حالت ممکنه, طرف دچار مرگ مغزی بشه, طرف بعد از یه مدت رفته رفته دچار الزایمر حاد می شه ممکنه حتی دچار مرگ بشه و یا اینکه به مرور زمان با یاد اوری می تونه به خوبی قدرت تکلمشو به هر زبانی که بلد بوده بدست بیاره ... حتی اگه زبان مادر زادی او نباشه پس حتما از اول به زبان انگلیسی خیلی آشنایی نداشته و این که تا حالا خانوادش دنبالش نگشتن خیلی عجیبه و خیلی احتمالا هست ... با صدای شهاب که جواب سپهر رو می داد دوباره حواسمو جمعشون کردم

شهاب_ از نظر زبان فکر نکنم مشکلی داشته باشن... شادی به زبان انگلیسی مسلطه ولی در مورد مسیرها رو باید ما هم باهاشون بریم ...

_ فکر کنم تو منو دست کم گرفتی!... من می تونم راحت راهو پیدا کنم چارش یه نقشست دیگه ...

سپهر_ با این حال باهاتون باشیم اطمینانش بیشتره... اینجوری ما هم خیالمون راحت...

و مستقیم به ایسا زل زد, منو شهاب هم لبخند معنی داری بهم زدیم ...

_ پس من می رم آماده شم ...

و دست ایسا رو هم کشیدم تا با خودم ببرمش... . توی پاساژها منو ایسا جلو تر قدم بر می داشتیم ولی اونقدر فاصله ها زیاد نبود که کسی متوجه نشه ما از شهاب و سپهر جدا هستیم ... تو هر مغازه که می رفتیم هم برای خودم لباس انتخاب می کردم و هم برای ایسا ... می فهمیدم که از خرید اضافی معذبه ولی خب سپهر همه رو بدون هیچ حرفی حساب می کرد و کارت پول شهاب هم کلا دست من بود چون من بیشتر داراییم تو ایران بودن فقط یه موبایلمو یه چمدون کوچیک کتی برام بسته بود رو داشتم... احتمالا فکر نمی کرد من الان زنده باشم که برام بیشتر از اینها وسیله بذاره... بعد از خرید شب به دعوت شهاب رفتیم یه کازینو که از قضا خیلی هم شلوغ بود و دختر و پسرای جوون حسابی تو

هم می لولیدن... ایسا که بیچاره با دیدن دهنش باز موند ولی من داغ کردم و پریدم به شهاب _ اینجا کجاست که مارو آوردی؟...

چشمای شهاب از شیطنت برقی زد و گفت

_گفتم بایم اینجا یکم حالمون عوض شه... همه چیزم که اینجا هست... نوشیدنی... دخترای خوشگل... کلا همه چیز...

_بله همه چیز اینجا هست... حتی پسرای خوشگل و مامانی هم هستن... حالا که فکر می کنم می بینم همچینم بد نیست ...

بعد دست ایسا رو گرفتمو و با خودم کشیدم...

_بیا بریم! اینجا همه چیز برای خوش گذرونی هست ...

با کشیده شدن اون یکی دستم به عقب برگشتم و به چشمای برزخی شهاب نگاه کردم... فکر کرده

خیلی ترسناکه؟ شهاب_ فقط خواستم شوخی کنم!...

و بعد دستمو کشید و برگشتیم سمت ماشین سپهر... تو ماشین که نشستیم سپهر در حالی که می خندید گفت _مثل اینکه شما خانوادتا متقابل به مثل می کنین, درست مثل همسر پسر عموتون... اشتباه نکنم کتابون بود اسمشون...

با شنیدن اسم کتی چشمام چهار تا

شد _کتی؟... اون چرا به شما زنگ زده

بود؟...

سپهر_ می خواست شماره شهاب رو بگیره... راستش رو بخواین اگه کتی خانم شما زنگ نمی زد شهاب هم به خودش نمی اومد و نمی رفت زیر سنگم که شده برای شما قلب گیر بیاره...

دیگه واقعا باور کردنش برام سخت بود... شهاب برای من قلب پیدا کرده بود؟... منی که فکر می کردم شهاب ولم کرده بود...

شهاب_ تو می میری دهن تو ببندی... باید حتما حرف می زدی...؟

اشک تو چشمم جمع شده بود احساس می کردم بیشتر تر از قبل دوستش دارم... با صدای بغض دارم صدای زدم _شهاب...؟! چرا هیچی نگفتی...؟

شهاب_ بفرما...! همینو می خواستی تا اشکشو در بیاری...؟

بعد برگشت سمت ما و گفت

_دیوونه گریه نکن... مهم نیست... من فقط دوباره از اینجا هم درخواست فوری دادم... بهش فکر نکن...

دستای ایسا بود که روی دستم نشست برگشتمو نگاه کردم ,یه لبخند قشنگ روی لبهاش بود...

شب بعد از شام به اتاق ایسا رفتم و رو تختش نشستم دلم می خواست اگه کمکی از دستم بر میاد برایش انجام بدم برای همین در مورد زبانش باهاش صحبت کردم و احتمالاتو بهش گفتم و بهش گفتم از اون جایی که اون تونسته یه خاطراتی رو به یاد بیاره پس این طبیعی هست که اگه حتی ایرانی بوده و ساکن انگلستان بوده باید بتونه انگلیسی صحبت کنه ,انگار حرفام رو قبول داشت

ایسا_ راستش این برای خودمم خیلی تعجب اور بوده... ولی نمی دنم! اگه اینجوریه پس اینجا چیکار می

کنم...؟! _خب می دونی چند حالت هست... اینکه تو مسافر باشی از ایران که در این صورت حتما از سفارت پی گیر می شن و از اونجایی که دکتر مهرجو و خانوادش قبلا پی گیری کردن پس مسافر نبود و احتمال دوم اینکه تو پناهنده باشی حالا هر پناهنده ای فرقی نمی کنه که باز این احتمالش بیشتره و یه حالت دیگه هم هست که باندهای خلافکار تورو دزدیده باشن و برای فروش تورو به اینجا آورده باشن که این خیلی احتمالش کمه پس احتمالا یه پناهنده ای...

ایسا_ راستش من اکثر شبها خواب هایی می بینم که خیلی واقعی هستن... خواب می بینم گروهی دختر که منم داخلشونم تو یه جای نمناک و تاریک هستیم... صدای گلوله... صدای خنده های رکیک چند مرد

و پیر مردی که از پهلوش خون بیرون می زنه و گاهی صدای گریه های یه خانواده بر سر مزار دخترشون و صدای گریه های یه نوزاد که مادرش در دریایی از خون غرق شده... حتی با خودم گفتم شاید بچه مال من باشه ولی پروانه خانم خواهر دکتر گفتن که من از هر لحاظ سالم بودم موقع معاینه ...

بعد سرشو روی شونه های من گذاشت و اروم هق هق سر داد و منم مدام بهش تسلی می دادم... بعد از یک هفته اقامت در لندن منو شهاب بارو بندیل بستیم و با پرواز به مقصد دبی و سپس ایران حرکت کردیم... موقع خداحافظی منو الیسا در اغوش هم حسابی گریه کردیم و من بهش قول دادم حتما بهش زنگ بزنم ...

فصل ۳۸

همه تو فرودگاه مهرآباد جمع شده بودن... با دیدن همشون تازه یادم اومد چقدر دلم براشون تنگ شده، تا خواستم دستمو از توی دست شهاب بکشم بیرون و به سمتشون پرواز کنم شهاب دستمو محکم تر گرفت که برگشتم به سمتش

_چیه!؟

شهاب_ به خدا اگه دوباره بخوایی ابغوره بگیری می کشمت... ماشالله فک و فامیلت هم تو این یه مورد کم نمی یارن...

از حرفی که شهاب زد پقی زدم زیر خنده راست می گفت من یه لحظه با دیدنشون اشک تو چشمم جمع شده بود و مطمئن بودم یه قدم دیگه برم به هق هق میافتم...

شهاب_ اینجوری بهتره... ولی اگه گریه کنی یا یه قطره اشک حتی اگه چیزی هم تو چشمت رفته باشه در بیاد می کشمت...

_هوی عامو! مواظب باشا که چی می گی...

اینبار هرکی رو بغل می کردم لبخند می زدم تا طرفمم گریه نکنه...شیدا با آرتان کوچولو اومده بود زود رفتمو بچه رو بغل کردم...

_چطوری خاله ایی؟...ببینم تو دلت برای حالت تنگ نشده بود؟...

اروم صورتشو بوسیدم اونقدر محو صورتش تپش شده بودم که بابا

کیا گفت _نمی خوایی راه بیافتی؟...

_چرا چرا!! اتفاقا خیلی هم خسته ام...

کتی_ تو بیجا می کنی خیلی خسته ای!...این مدت همش یا خواب بودی یا پی گردشت...برسیم خونه باید برام همه چیز رو تعریف کنی...

همون طور که بچه تو بغلم بود جلو رفتمو لپ کتی رو بوسیدم

_نترس ماما قلقلی من نمی خوابم...

و بعد بهش چشمکی زدم که حرصشو بیشتر در بیارم اونم نامردی نکرد و محکم

لپمو کشید کتی_قلقلی هم خودتی ...

همه خونه ما جمع بودیم و منم داشتم از سفرمون برایشون تعریف می کردم و اقایونم داشتن در مورد تجارت و کلی چرت و پرت دیگه حرف می زدن که عمه مهستی که کنار شهاب و ارمان نشسته بود بلند گفت

_راستی شما دو تا کی می خوابین برین سر خونه زندگیتون؟...من دلم می خواد هرچه زودتر بچه های شمارو تو بغل بگیرم...

من که با اومدن اسم بچه سرخ شدم و بقیه هم می خندیدن

شهاب_من که بچه نمی خوام...این شادی عشقش بچست. بچه که بیاد همون یه کوچولو توجهی هم که به من داشت از بین می ره...

بابا کیا_اخرش که چی باید برین سر خونه زندگیتون یا نه?...بهتره هرچه زودتر به فکرش بیافتید...

شهاب به ناچار سرشو انداخت پایین و گفت

_چشم هر چی که شما بگین...

ارمان_پسر تو یکباره چقدر حجب و حیات زیاد شد...من که می دونم تو دلت چی می گذره ...

همه به حرف ارمان می خندیدم که شهاب گفت

_مگه چیه?...تازه اگه الان کسی مطرحش نمی کرد خودم بلند می گفتم ...

_اون وقت منم کشکم دیگه...!

ارمان_ای قربون ادم چیز فهم...

شهاب_کی گفته تو کشکی؟...

ارمان_من...!

همه خندیدیم که شهاب گفت

_من همچین جسارتی نکردم بانو...تا اجازه صادر نمی کردین که من جیکمم بلند نمی شد...

ارمان_بله دیگه از اول همش خودت داری حرف می زنی حالا می گی اگه بانو اجازه صادر نمی کردن؟...

شهاب_تو باز اتیش بیار معرکه شدی؟...می خوایی جلو زنت گذشته درخشانتو

بریزم وسط؟ ارمان_تو هم مثل اینکه بدت نمی یاد گذشته درخشانتو رو کنما...

سینا_بس کنید تا زنا تو نزدن کبودتون کنن

ارمان_تو چی خودتو انداختی وسط؟ نکنه تو هم می ترسی گذشته درخشانت این وسط لو بره...

همه می خندیدم که ارتین گفت

_کلا همتون از دست رفتین...

شهاب_ شما دیگه هیچی نگو که وضعت بدتره ها...

بابا_کیا_مرد هم مردای قدیم ...اینارو باش چه به خودشونم می نازن که چقدر دلک اطرافشون

ریخته بود همه می خندیدم که شهاب با یه قیافه جدی گفت

_بله که مردم مردای قدیم...خوش بحالشون به جای یکی زن چهارتا می گرفتن بقیه هم صیغه می کردن

تازه زناشونم همه با هم دوست بودن بچه هاشون با هم بزرگ می شدن هوای همدیگه رو هم داشتن...

ماها می خندیدیم و پسرا معرکه گرفته بودن

ارمان_عجبا! راست می گه شهاب!...جناب رخشان من تصمیمو گرفتم ...من می خوام از خودم یه مرد

قدیمی با ابهت بسازم...کتایون فقط یه فرصت بهت می دم که انتخاب کنی,حاضری با دوست دخترای

من بسازی یا با هووات؟...

کتی در حالی که پشت چشمی نازک می کرد گفت

_اونوقت اگه بگم هیچ کدوم چی؟

ارمان_اونوقت منم به انتخابت احترام می دارم و طلاق می دم تا مجبور نشی هیچ کدوم رو

تحمل کنی اونقدر لحنش جدی بود که ما از خنده ضعف کرده بودیم...

عمو مهرداد_شما خیلی بیجا می کنی دخترمو طلاق بدی...

ارمان_بابا مثلا شما هم مردای قدیمینا باید منو بهتر بفهمی...

و بعد با شیطنت به مادرش اشاره کرد ...

عمو مهرداد_مگه مردای قدیم همه چهارتا زن

داشتن؟ ارمان_ولی می تونستن داشته باشن...

شهاب_ تازه حساب صیغه ای هاشونم جداست...

ارمان_ بفرما شهاب خودش از من در این جور موارد وارد تره...

شهاب_ نه بابا من اینارو تو, تو دیدم وگرنه من چکارم به صیغه

اقا کامران_ شما دوتا خودتونم تنتون می خاره ها وگرنه اینقدر بحثو ادامه نمی دادین...

شهاب_ پدر من از ان نترس که های و هوی دارد ماها یه چیزی می گیم دور همی بخندیم ولی حواست به این داماد تو و باجناب من باشه که هیچ کدوم هیچی نمی گن ولی ببین چقدر این حرفا به مزاجشون خوش اومده که هی زیرزیرکی می خندن...

ارمان_ گل گفتمی اق شهاب ...حقا که دختر عموم رو خوب جایی شوهر دادم... ماشالله اقا با کمالات... کلا همه چیز تمومی...

_ مگه اینکه خودتون , خودتونو تحویل بگیرین... شما دوتا تا دیدین همه انگشت اتهام بست به روی خودتون زود جمع رو برگردوندید روی ارتین و اقا سینا...

ارتین_ حق با شادیه من پدر یه بچه ام چکارم به این

کارا؟ شهاب_ من موندم تو رفیق قافله ای یا شریک

دزد...

ارمان_ چه ربطی داره ؟ منم دارم پدر می شم... یه دلیل قانع کننده بیار... تازه مگه این جد خود ما با اینکه زنش پدر بزرگمون و دوتا بچه ی دیگه داشت نرفت یه زن دیگه بگیره ؟... تازه سینا هم می تونسته خیلی راحت تو این مدتی که سارا خانم نبوده ...بعله دیگه...

سارا_ نه من به سینا اعتماد دارم...

سینا_ مرسی عزیزم...

شهاب_ همین اعتماد هاست که خیال طرفتو راحت می کنه بره یه زن دیگه بگیره...

کلا با این جمعات نباید دهن به دهن می شد

_ارمان این مدت که من نبودم احتمالا بدنسازی جایی می رفتی

ارمان_اره اتفاقا با زبونم دمبل می زدم...چیه؟ کم آوردی می بینی دیگه زبونت به پای زبون من نمی رسه؟...

_کلا من هیچ وقت در این باره جلوی شما عرض اندام نکردم چون می دونستم هیچ وقت نمی تونم به پای تو برسم توی چرت و پرت گویی

بابا کیا_یک سوم تو حرف نزد ولی خب ضربه فنیت کرد...

ارمان_قبول نیست من گرم نکرده بودم...

کتی_اونقدری که تو گرم کردی هیچ کس نکرد...

ارمان_اقا ما تسلیم...پاشین بریم شام بخوریم...

ارزو_وایی راست می گینا...اصلا حواسم نبود...

بعد مامان بلند شد و رفت تو اشپز خونه منو شیدا هم رفتیم کمکش...اونروز مامان خدمتکار آورده بود

تا شام بپزن برای همین ما فقط میز رو چیدیم و همه دور میز جمع شدیم و شام رو در فضای دوستانه

صرف کردیم که بعد از شام اقا کامران خیلی جدی گفت

_خب کی قراره برین سر خونه زندگیتون؟...

شهاب به من نگاهی انداخت و گفت

_هرچی شادی بگه ...

_والا نمی دونم...هنوز بهش خیلی فکر نکردیم...نظرتون در مورد شب یلدا چیه؟...

بابا_اونوقت هوا خیلی سرد میشه ها...

شهاب_ اشکال نداره ... تا اون موقع هم خیلی نمونده ... منو شادی هم فرصت می کنیم یکم کارامونو رو به راه کنیم و کارای خونه هم تا اون موقع تموم شده تازه زمستون یه صفای دیگه ای داره ... مخصوصا که بلند ترین شب سال هم هست ...

کتی_ تازه بچه ماهم تا اون موقع به دنیا اومده ...

شهاب مشکوک نگاهم کرد و گفت

_ تو از قبل با کتابون خانم هماهنگ کرده بودی ...؟

_ نه خودش خود به خود جور شد ...

دیگه بقیه شب سر موضوع عروسی منو شهاب گذشت دوباره همه داشتن برنامه می ریختن و اوضاعی بود شیدا و کتی و سارا خودشونو با این مسائل لباس و آرایشگاه خفه کردن از بس فک زدن منم فقط تایید می کردم به شهاب نگاهی انداختم که داشت در مورد تالار و باغ و اینا صحبت می کرد و حسابی سرش شلوغ شده بود.

فصل ۳۱

امروز یکم دی ماه سال یک هزارو سیصد و ... شمسی هست و من و شیدا و کتی با هم رفتیم پیش روزان جون آرایشگر خانوادگیمون ... ساعت ۲۳۳۰ داشتیم با هم نهار می خوردیم که دیدم ۱۰ تا میس کال حول و هوش ساعتی ۱۰-۱۱ از شهاب داشتم برای همین بهش زنگ زدم که بار اول جواب نداد برای بار دوم دکمه تماس رو لمس کردم که بعد از بوق ششم برداشت شهاب_ بله بفرمایید! ...

صداش خواب الود بود و از اینکه اینجوری حرف می زد معلوم بود که حتی به خودش زحمت نداده

چشماشو باز کنه _ شهاب تو خوابی؟! ... پاشو ببینم ...!

شهاب_ شادی تویی؟! ... بذار نیم ساعت دیگه که بیدار شدم بهت زنگ می زنم ...

همون جور که می خندیدم گفتم

_نمی خوام... پاشو, منم خوابم میاد ولی خودمو بیدار نگه داشتم

شهاب_ خب تو هم بیا تو بغل من بخواب... اصلا می خوابی الان بیام دنبالت بیخیال همه چیز بریم

خونمون تو اتاقمون زیر پتوی گرم و نرممون بخوابیم؟ اون می گفت و من بی حیا می خندیدم

_نه شما بی زحمت برو یه دوش اب گرم بگیر تا بیدار شی...

شهاب_ نذاشتی که من بخوابم ...

_دلم خنک شد حالا... برو امده شو... کاری نداری؟

شهاب_ چرا کار که زیاد دارم باهات ولی پشت تلفن نمی شه ایسالله شب که رفتیم

خونمون اونقدر پشت تلفن سرخ شدم که تصمیم داشتم بگم روزان جون دیگه

بهم رژ گونه نزنه _دیوونه...!

خیلی زود قطع کردم تا دیگه ادامه نده اومدم یه قاشق بذارم دهنم که نگاه های کنجکاو و معنی دار

کتی و شیدا حواسمو پرت کرد

_چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنین؟...

کتی_ حرفای قشنگ قشنگ می زد که اینجوری قرمز شدی؟

_نخیر فقط حال و احوال کرد همین

جفتشون خندیدن و نهار رو صرف کردیم و هر کدوم رفتیم برای اتمام کار... رژان جون منو توی یه اتاق دیگه برد و موهامو بالای سرم شینیون کرد و بعد روی صورتم کار کرد لازم نبود بهش تذکر بدم چون خودش همیشه بهترین رو درست می کرد در اخر تاج نگین داری رو که با کتی کلی بابتش پول داده بودیم رو روی سرم گذاشت هنوز خودمو ندیده بودم ولی از اونجایی که همیشه موهامو مدلای باز درست می کردم برام جالب بود ببینم اینبار چه شکلی شدم با کمک خود رژان جون لباس عروسی رو

که یکی از خیاط های مامان سپیده برام دوخته بود رو پوشیدم ... و بعد از اینکه کارم کاملا به اتمام رسید روزان جون نگاهی بهم انداخت

روژان_خب یه نیگاه به خودت بنداز اگه جایی ایرادی بود بهم بگو ولی نظر خودمو بخوایی واقعا خوشگل شدی و جزو محدود عروسای خوشگل منی حتی صد برابر خوشگل تر و ناز تر...

روژان جون خیلی اهل تعریف از کارش نبود و همیشه دوست داشت بهترینش رو انجام بده برای همین جلوی اینه رفتم و خودمو برنداز کردم ...نسبت به قبل خیلی خوشگلتر شده بودم به معنای واقعی ۲۰ بودم اونقدر ذوق داشتم که برگشتمو محکم روژان جونو بوسیدم

روژان_چیکار می کنی دختر؟ ارایش خراب می شه...

_مرسی روژان جون کارت حرف نداره...

روژان_اینو نگو تو خودت خوشگل بودی وگرنه من هرچیم که کارم خوب باشه فایده ای نداره...خب برم بگم خواهرت اینا هم بیان ببینت...

تا شیدا و کتی بیان یکبار دیگه تو اینه خودمو برانداز کردم لباسم حریر و تور سفید بود و دامنش به صورت ساده و پف دار بود و دنباله ی نسبتا بلندی داشت بالا تنه اش رو با مروارید و نگین سفید کار کرده بودن که خیلی زیبا شده بود با اینکه یقه نداشت ولی روش یه دکلمه استین کوتاه خز سفید می خورد که تو این سرما قندیل نبندم ...همه ی موهامو بالای سرم جمع کرده بودن و تاج و توری که روی سرم قرار داده بودن شکوه لباسو بیشتر می کرد ارایش پشت چشمم مشکی توسی بود و رژ گونم صورتی مایل به قرمز بود که با رژ قرمز هارمونی خیلی قشنگی پیدا کرده بود ...با ورود شیدا و کتی , چشمم از دیدنشون برقی زد باز هم مثل همیشه جذاب و خوشگل بودن و هر دوشونم فارغ از دوران بارداریشون دوباره مثل قبل لباس پوشیده بودن شیدا یه لباس مدل رومی صدری رنگ که اسین نداشت و تا مقدار کمی سینه اش باز میافتاد رو که تا زیر زانو بود پوشیده بود و موهاش رو هم فر درشت زد بود و بالاشو شینیون کرده بود و بقیه رو ازاد گذاشته بود ارایششم یه ارایش لطیف صدری رنگ بود هیکلشم دوباره ساخته بود که باعث شده بود مثل قبل و حتی زیبا تر به نظر برسه ,کتی یه پیراهن یقه هفت مشکی تا زیر زانو پوشیده بود که دامنش ازاد می افتاد و اونقدر ماهرانه روی لباس کار شده بود که اندامشو ظریف تر از قبل نشون می دادو موهاشم شینیون کرده بود که صورت کشیدشو قشنگ تر از قبل نشون می داد

و ارایشش هم طلایی رنگ بود ... به سمت هر دوشون که با ذوق نگام می کردن رفتم و در اغوششون گرفتم

_ خیلی خوشگل شدین ... دلم برای اون موقع هامون تنگ می شه ...

شیدا_ ولی ما می تونیم بازم مثل قبل باشیم

کتی_ تازه به این فکر کن روز از روز دارن افراد عزیز تری وارد زندگیمون می شن

شیدا_ راستی یادم رفت اینو بهت بگم... نسبت به دفعه قبل خیلی خوشگ تر شدی

کتی_ می ترسم امشب این خوشگلیت کار دستت بده بخصوص که امشب بلندترین شب ساله ...

برگشتم یه چیزی بهش بگم که با شیدا زدن زیر خنده ...

شیدا_ امشب که رفتین تو خونتون زود برو تو اتاق درو از تو قفل کن ...

_ دیوونه ها ...!

با ورود روژان خانم حواسمونو دادیم بهش

روژان_ شادی جون اقا داماد اومده دنبالت

...

با شیدا و کتی به سمت در اصلی رفتیم که شهاب و فیلم بردار ها ایستاده بودن اینبار تورم روی صورتم

بود شهاب بر خلاف دفعه قبل یه کت و شلوار ابی نفتی خیلی خوشگل پوشیده بود و یه کروات ابی

کمرنگ زده بود البته کرواتش مثل کرواتای عادی نبود با اینکه کرواتش خوشگل بود ولی من تاحالا

ندیده بودم کسی این مدلی بزنه بگذریم... تو چشماش شیطنت موج می زد ... مثل دفعه قبل نبود که

خشکش بزنه برای همین خندم گرفت که کتی اروم زیر گوشم گفت

_ لامصب شوهرتم برا خودش کم نداشته ... من شب برای جفتتون نگرانم ...

شیدا هم کنار ما بود انگار اونم شنید که اروم و ریز ریز می خندید منم از خنده های اونا خندم گرفته بود...

شهاب_چی بهم گفتین که اینجوری خندیدین؟...

_خصوصی بود ...

شهاب_اهان...خب خانما بفرمایید برییم سمت

ماشین شیدا_نه مرسی منو کتی به اقایونمون

زنگ زدیم...

شهاب_چرا خب؟ با هم می رفتیم دیگه...

کتی_اونجوری که نمی شه...اونوقت چجوری می خوایین از اون حرفای قشنگ قشنگ

جلوی ما بزنین خندیدیم که شهاب گفت

_اشکال نداره یکاریش می کنیم دیگه ...یه شب هزار شب نمی شه

کتی_گذشته از اون جدی بهتره با هم باشین ...در ضمن من که دوست دارم با شوهرمو بچم باهم وارد

بشیم اینجوری لذتش بیشتره...

منو شهاب دوباره طبق دستور دوست عکاسش عمل می کردیم وقتی تو ماشین نشستیم گفتم

_به خدا اگه یکبار دیگه این دوست هنرمندت هی بکن نکن کنه می کشمش مخصوصا شامونو به دلمون

زهر کرد

...بعدشم ما که یه فیلم داریم دوتا می خواییم چیکار؟

شهاب_نترس خودم قبلا باهات صحبت کردم گفته می خواد اینبار همه چیز طبیعی باشه برای همین

خیلی دستور نمی ده ...

بازم برای عکسامون به باغ ولنجک شهاب رفتیم ولی چون دو روز پیش بارون اومده بود باغ خیس خورده بود و فضای دل انگیزی رو نمایش می داد به خواسته یکی از عکاسای خانم ,شهاب باید تور منو کنار می زد ...خیلی ریلکس داشت تورو بالا می زد ولی یکباره دستاش روی هوا خشک شدن ...خندم گرفته بود تازه داشت صورت منو دقیق می دید شهاب_شادی امشب کار دستم می دیا...

تا اومدم جوابشو بدم لبهاشو روی لبهام گذاشت ...متوجه شدم فلش دوربین عکاسی که شدم بیشتر خجالت کشیدم ولی شهاب با اکراه منو از خودش دور کرد ...خدا رو شکر رژم ۲۴ ساعته بود و خیلی رنگ نمی داد وگرنه الان فاتحه ی صورت منو شهاب خونده بود با این حال یکم رنگ داده بودن که با سر انگشت شصتم یکم گوشه لبشو پاک کردم _دیوونه ...نکن دیگه ! ابروم میره...

شهاب_تقصیر خودته ! نباید اینجوری با این قلب عاشق من بازی کنی...

_نه مثل اینکه جدی جدی دیوونه شدی...

به درخواست عکاس تو اون سرما که بخار دهنمون به هوا بر می خواست مجبوری دکلمه خز روی لباس رو برداشتم عکسای تکیم که داشتم یخ می زدم ولی چندتایی که تو اغوش شهاب بودم بدنم گرمتر شد ... فردا سرما نخورم خوبه...برای عروسی کل دوستانمو و یه سری از همکارامو و همچنین از دوستای خیریه هم دعوت کرده بودم شهاب هم همه همکاراشو و دوستاشو دعوت کرده بود سپهرهم برای عروسی خودشو رسونده بود ولی الیسا چون پاسپورت نداشت نتونسته بود بیاد ...خانواده لیزا طبق قولی که بهم داده بودن همه اومده بودن حتی هیدن و اشلی هم از طرف دانشگاه و دبیرستان مرخصی گرفته بودن که قرار بود یکی از دوستاشون که پزشک بود براشون گواهی استراحت رد کنه گلوریا هم با نامزدش دیگو اومده بود هر چی گلوریا زیبا بود نامزدش قیافش عادی بود ولی با این حال یکم جذاب بود ,حتی عمو و زن عموی شهاب هم خودشون رو رسونده بودن ...چون هوا سرد بود توی یه تالار بزرگ وسط باغ که برای اقا کامران بود جشن رو بگذار کردیم ... روی میزها با هندونه ها و انار های شب یلدا میوه ارایبی کرده بودن و در کمال بهت و بدبختی متاسفانه یه بار کوچولو هم یه گوشه قرار داده بودن که یه عده ای میرفتن یه دمی می گرفتن ...برای عروسی از دوستای قدیم مامان خاطره هم دعوت کرده بودم و استاد موسیقی خودم ,استاد بهرام ایران منش

,در راسشون بود. جلو اومد و با هم دست دادیم

_خیلی خوشحالم کردین از اینکه تشریف آوردین...

استاد_این چه حرفیه دخترم ...این باعث خوشحالیه که منو خانمم رو هم دعوت کردین ...

شهاب_ وظیفمون بود...

استاد_ شرمنده نکنید ...راستش یه هدیه ای داشتیم که می خواستیم به مناسب ازدواجتون و شب یلدا به شما تقدیم کنم

_وایی استاد زحمت کشیدین ...این چه کاری

بود ؟ استاد_پس اگه اجازه بدین ما کارمونو

شروع کنیم...

با جمع شدن استاد و خانمش و دوستای مامانم تازه متوجه هدیه استاد شدم ...واقعا غافلگیرمون کرده بود ...استاد میگردن رو به دست گرفت

استاد_می خواستیم به مناسبت شب یلدا و ازدواج دختر بهترین شاگردم که خودشم از بهترین شاگردای من بوده این هدیه هرچند ناقابل ولی به یاد ماندنی رو بهشون تقدیم کنم...

به بابا نگاه کردم روی لبه‌اش لبخند بود و چشم‌اش پر از اشک ...کنارش مامانو دیدم بهم لبخند زد ولی اونم تو چشم‌اش اشک جمع شده بود ...ملودی به اجرا در اومد ...سمفونی یاد ها و خاطره ها... به چشمای محبوبم زل زدم که اونم نگاه کرد روی لبهای هر دومون لبخند نهفته بود...خاطرات یکی یکی جلوی چشمام رژه می رفتن خیلی قشنگ تر از اون بود که تاحالا حس می کردم ...وقتی اهنگ تموم شد همه از جامون بلند شدیم و براشون دست زدیم ...توی چشمای همه اشک جمع شده بود حتی دوستای شهاب هم تحت تاثیر قرار گرفته بودن...بعد از اون یه گروه رقص اذری آوردن که همه رو جذب رقصشون کرده بودن و اونقدر زیبا می رقصیدن که همه به وجد اومده بودن ...گروه بعدی که اومد بابا کرم می رقصیدن و همه خودشونم می خوندن بقیه هم تو خوندن همراهیشون می کردن

...

هر قدر ناز کنی ناز

کنی باز تو دلدار

منی هر قدر عشوه

کنی عشوه کنی

نوگل بی خار منی

حالا دیگه، جان

منی یار منی و

عشق منی دیگه و

دیگه و دیگه و

دیگه مال منی قلب

منی و روح منی

شیشه ی بابا رو

نشکنی نمی شکنم

و نمی شکنم ای

دریغا که ندانسته

گرفتار شدم (۲)

اول عشق و خوشی،

نزد تو من خوار

شدم بابا کرم، بابا

کرم

دوسم داری و دوست دارم

هر قدر ناز کنی ناز کنی باز تو

دلدار منی هر چقدر عشوه کنی

و غمزه کنی نوگل بی خار منی

هر قدر چک بکشی و سفته بدی

باز بدهکار منی حالا دیگه جان

منی یار منی و عشق منی و روح

منی دیگه و دیگه

مال منی

قلب منی و عشق منی

بابا کرم، باباکرم

دوسم داری و دوست دارم

ای دریغا که ندانسته گرفتار شدم (۲)

اول عیش و خوشی، نزد تو من خوار

شدم بابا کرم، بابا کرم

دوسم داری و دوست دارم

...

اونقدر از دیدن این صحنه ها سوپرایز شده بودم که برگشتم تو چشمای خندون شهاب

نگاه کردم _شهاب تو واقعا دیوونه ای...!؟

خندید...

شهاب_این همه گفتی دیوونه ام هنوز باورت نشده که من واقعا دیوونتم؟...دیگه چجوری باید بهت ثابت

کنم؟...

زبونم بند اومده بود، کیلو کیلو قند تو دلم اب می شد برای همین برگشتمو به رقاصا نگاه کردم و اروم

لبخند زدم

شهاب_می دونی وقتی اینجوری لبخند می زنی چه غوغایی تو دلم برپا می کنی؟...نکن با من!... بذار این

قلب من اروم و قرار بگیره...

با تموم شدن رقصشون بابا محمد با ستارش به سمت جایگاه بلندگو و مجری رفت و برامون غزل اهوی

وحشی حافظ رو اجرا کرد

...

الا ای ، آهوی وحشی ، کجایی

مرا با تست ، چندین ،

آشنایی دو تنهارو ، دو

سرگردان ، دو بیکس دد و

دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم

مراد هم بجوییم ار توانیم

که میبینم که این دشت

مشوش چراگاهی ندارد خرم و

خش

که خواهد شد ، بگوئید ای

رفیقان رفیق بیکسان ، یار

غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید ز یمن

همتس کاری گشاید ، گشاید

چو آن سرو روان شد ،

کاروانی ز شاخ سرو میکن ،

سایه بانی

لب سر چشمهای و طرف

جویی نم اشکی و با خود گفت

و گویی

به یاد رفتگان و دوستداران موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان ، پیش

مدد بخشش ز آب دیدهء

خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا

مسلمانان مسلمانان خدا را

مگر خضر مبارک پی تواند

که این تنها به آن تنها رساند

...

وقتی نوای قشنگ ستارش و صدای دلنشینش به انتها رسید همه برآش دست زدیم که بلند گفت
 بابا محمد_ضمن تبریک سنت اریایی شب یلدا و همچنین درود بر مردم اریایی که به پاس و همتشون این
 شب عزیز رو زنده نگه داشتن دوست دارم برای نوه عزیزم و همسرش ازدواجشون رو شاد باش بگم ...
 کلا امشب همه چیز بدجور رؤیایی شده بود ...دوباره همه ریختن وسط همه اونایی که دل داشتن
 ...کتی با پسرش آرمین به سمتون اومد
 _این جیگرو هم آوردی؟...قربونش برم...
 کتی _بله که اوردمش...هرچی باشه در آینده می خواد دامادت بشه ها...
 _بله؟...ببخشید ها خواستگار زیاده برین لطفا ته صف ...
 شهاب_حالا از کجا معلوم بچمون پسر نشد؟
 کتی_من نمی دونم باید اونقدر بچه بیارین تا یکیش دختر بشه من پیام برای پسرم بگیرم...
 شهاب_اقا اصلا نخواستیم ...ما بچه بیار نیستیم...
 کتی_پس بچه من باید تا آخر عمرش بی نصیب بمونه...
 _نه بابا! باباش هواشو داره ...
 کتی_اره اینم هستا
 خندیدم...رقص و پایکوبی تا اخرای شب ادامه داشت تا بالاخره بعد از کلی عکس گرفتن و خوشو بش به
 داخل باغ رفتیم همه جمع شده بودن که با اشاره دست شهاب فشفشه ها و ترقه ها با هم به هوا رفتن و
 اسمون بلند ترین شب سال رو روشن کردن ...
 شهاب_می دونی الان دلم می خواد چیکار کنم؟...
 رومو کردم سمت شهاب
 _مگه دیگه کاری هم مونده که نکرده باشی؟...

شهاب_اره هنوز مونده ...

و اورم یه بوسه روی لبهان نشوند که صدای دست و سوت همه تو ترقه ها گم شد موقع پرت کردن دسته گل بود هرکی ازم می خواست دسته گل رو به سمت اون پرت کنم منم قبول می کردم و شهاب که شاهد این قول و قرار ها بود فقط می خندید بالای پله ها پشت به جمعیت جوون دم بخت ایستادم و با شمارش ۳..۲..۱ دسته گل رو پرتاب کردم... و بعد خودم برگشتم تا نتیجه هدف گیریمو ببینم از چیزی که دیدم نزدیک بود شاخ در بیارم سهیل دوست شهاب و ستاره دوست من که مربی پرورشگاه بود با هم دست گل رو قاپیدن با نگاه های معنی دار همه ستاره زود دست گل رو ول کرد سهیل هم شرمزده لبخندی زد و دست گل رو به سمتش گرفت از دیدن این صحنه نمی دونستم بخندم یا گریه کنم یا عصبانی بشم؟! ... توی بوگاتی خوشگل شهاب که عاشقش بودم نشسته بودیم و به سمت خونه عشقمون با یه لشکر ماشین دیگه به راه افتادیم توی ماشین ملودی ارومی پخش می شد و شهاب اروم می رفت ولی بعد از این ملودی یکباره شهاب صدای ضبط رو تا اخر زیاد کرد که با پیچیدن اهنگ دنیا مال ماست از سامی بیگی پاشو روی گاز گذاشت و تخت گاز رفت... صدا مو تا جایی که می تونستم بردم بالا و داد زدم _شهاب بقیه رو جا گذاشتیا...

شهاب_به چند نفر ادرس دادم بقیه هم پشت سر همونا میان ...الان منو تو مهمیم که امشب تا برای همیشه دنیا مال ما می شه

...

امشب میکوبه // همه چی خوبه تا

صبح با من میخونه // دنیا ماله ماست

آره میخونه میگه برام شده دیوونه // هر جا بخواد باهم میریم دنیا ماله

ماست امشب دی دی دیوونس این حسِ مِ // اوووو با تو شبو میشه

حس کرد اوووو |||||...

امشب میکوبه // همه چی خوبه تا

صبح با من میخونه // دنیا ماله ماست

آره میخونه میگه برام شده دیوونه // هر جا بخواد باهم میریم دنیا ماله

ماست دنیا ماله ماست // دنیا ماله ماست دنیا ماله ماست // دنیا ماله

ماست

شباشونو کی دیده // هرچی دافِ رو ما کلیده آره

صاف برو تویه قلبم // روش بمونه مته بی بی دل

میده بی بی ام // میگه عرفان میدی سی دی

بِ مِ ولی اومد زدیم هیتی زدیم // ریدی هر چی

دیدى ... ده بی سی چِ چِ ل // برنامه امشبو کی

چیده نه نیستیم چِ چِ ت // ولی مستیم سقف داره

می پیچه

همه دونه به دونه آویزونن از گردنمون عینه تسبیح // شاید همینه که عینه ما میمونن از صدتا

(خالطور؟) تشبیه

...!!

امشب میکوبه // همه چی خوبه تا

صبح با من میخونه // دنیا ماله ماست

آره میخونه میگه برام شده دیوونه // هر جا بخواد باهم میریم دنیا ماله

ماست دنیا ماله ماست // دنیا ماله ماست دنیا ماله ماست // دنیا ماله

ماست

آره امشب میخوام دنیا رو بگیرم // امشب من نمیخوام فردارو ببینم

برایه همیشه این بالا بشینم (۲)

امشب میکوبه // همه چی خوبه تا

صبح با من میخونه // دنیا ماله ماست

آره میخونه میگه برام شده دیوونه // هر جا بخواد باهم میریم دنیا ماله

ماست دنیا ماله ماست // دنیا ماله ماست

دنیا ماله ماست // دنیا ماله ماست

شهاب پیچید تو سعادت اباد شمالی و بعد از طی دوتا ازفرعی ها پیچید تو یه بن بست که جز دیوارای بلند و یه در فلزی باز که هیچی ازش معلوم نبود مستقیم ماشین رو برد داخل یه محوطه سنگ فرش شده که اطرافشو درختا در برگرفته بودن و جلوی فواره های مرمر سبز که به شکل دو قو که در هم تنیده شده بودن و خیلی بزرگ بودن و اب ازشون فوران می کرد نگه داشت کل حیاط روشن بود به جز خونه که در تاریکی فرو رفته بود با این حال باورم نمی شد تو همچین خونه ای زندگی کنم فکر می کردم در نهایت یه اپارتمان توی یکی از برج های نو ساز باشه ...دهنم باز مونده که با صدای بوق هایی که پشت سر هم به صدا در می اومد به خودم اومدم و بعد به کمک شهاب از ماشین پیاده شدیم که شهاب با یه اشاره به پیر مردی که کت و شلوار و کروات داشت فهموند که باید چراغارو روشن کنه با روشن شدن چراغا به خونه ای که رو به روم بود خیره شدم ...خونه از سنگ های مرمر سبز بود که به زیبایی در این نورها و شب می درخشید و اونقدر عظمت داشت که چشمای همه رو به خودش خیره کرده بود ... شاید به بزرگی خونه بابا

کیا نبود ولی خیلی زیبا تر و رؤیایی تر بود... با قربانی کردن گوسفند به ناچار از روی خونسردی شدم هرچند دلم برای اون حیوون بیچاره خیلی می سوخت حتی موقع قربانی کردنش هم چشمامو بستمو رومو کردم به سمت دیگه... به محض ورود اولین چیزی که توجهمو جلب کرد قاب عکس بزرگ منو شهاب بود که همین امروز گرفته شده بود ولی در ابعاد خیلی بزرگ و درست بالای شومینه به چشم می خورد... شهاب_ فکر نمی کردم عکسه اینقدر خوب بشه ها...

برگشتم با همون دهن باز نگاهش کردم... اَخه اونقدر ریلکس بود که انگار اتفاق خاصی نیافته ...

شهاب_ چرا اونجوری نگاه می کنی؟...

برگشتم توجهمو به بقیه که از خونه دیدن می کردن و در نهایت بهمون تبریک می گفتن و میرفتن دادم... با رفتن غریبه ها و موندن خودی ها بازار خداحافظی رونق گرفت... بابا محمد و مامان رها اولین نفرایی بودن که ضمن تبریک مجدد و ابراز دلنگی ازمون فاصله گرفتن... موقع اینکه بابا کیا جلو اومد و پیشونیمو بوسید گریم گرفت چون من خیلی دوستش داشتم محکم بغلش کردم که با صدای بغض دار ولی محکم مثل هر بار دیگه گفت

_نکنه یادت بره به پدر بزرگت سر بزنی؟... می دونی که منو مادر بزرگت چقدر به تو وابسته ایم... اناقتم همیشه سر جاشه

_منم خیلی شمارو دوست دارم... به خاطر اناقم که شده خیلی بهتون سر می زنم

مامان سپیده خیلی سریع بغلم کردو با صدای گرفته ای ازم خداحافظی کرد و پیشش شیدا رفت تا ارومش کنه... بعد از اون لیزا و اقا کامران جلو اومدن لیزا تو اغوش شهاب گریه می کرد و شهاب محکم مادرشو در اغوش کشیده بود منم اروم اشک می ریختم... اقا کامران خیلی دوستانه پسرشو در اغوش کشید و پیشونی منو هم بوسید

اقا کامران_ شما دوتارو بهم می سپارم خیلی مراقب هم باشین و نذارین برای هر چیز الکی و بیخودی پایه های زندگیتون سست بشه منم برای هردوتو آرزوی سعادت دارم بعد از اون لیزا منو هم مثل یه مادر بغل کرد لیزا_ مواظب هم باشین ...

عقب تر رفت و اینبار بابا و مامان ارزو جلو او آمدن بابا محکم بغلم کرد و در حالی که سعی می کرد خودشو کنترل کنه گفت

_بابایی؟! دختر کم زیاد بهمون سر بزنی...! خیلی دلمون برات تنگ می شه...! جات تو اتاقت خالیه...!؟

مامان ارزو اروم اروم اشک می ریخت و منم بدون هیچ خجالتی بیشتر خودمو تو اغوش بابا پنهان می کردم... مامان رو هم در اغوش گرفتم و بهش قول دادم زیاد زیاد بهشون سر بزنی بعد از اون نوبت رسید به سارا و شیدا که سارا تو بغل شهاب گریه می کرد و منو شیدا هم تو اغوش هم دیگه... اون لحظه انگار همه عزا دار بودیم... قصه ما ادما عجیبه هم برای داشته هامون عزا می گیریم و هم برای نداشته هامون... کتی رو هم مثل یه خواهر در اغوش کشیدم و بعد از اون ارمان او مد پسر عموی عزیزم که مثل یه برادر حامی من بود دستامو محکم تو دستاش فشرد و خیلی محکم و به دور از ظاهر شوخ همیشگیش گفت

_از اینکه می بینم دیگه درد نداری و به ارزو هات رسیدی خوشحالم... هر وقت در هر موقعیتی کمکی خواستی روی من حساب کن باز هم مثل همیشه پشتت هستم ...

_ممنون ارمان... از اینکه همیشه مثل برادرم بودی ...

با بقیه هم به ترتیب خدا حافظی کردیم وقتی همه رفتن و خونه در سکوت فرو رفت دلم گرفت... احساس دلتنگی به قلبم چنگ می نداشت...

شهاب_آی آی! دیگه گریه نکنیا که اصلا حوصله ندارم ...

_شهاب خیلی بی احساسی...! من دیگه الان پابند یه زندگی دیگه شدم دیگه نمی تونم مثل یه دختر خونه برم تو تخت خودم بخوابم یا خونه اینو اون پلاس باشم... خب درک کن این تغییرات یکم باعث دلتنگیم می شه... کنارم روی مبل سلطنتی زیتونی ضلع شرقی خونه نشست و اروم بغلم کرد...

شهاب_حق با توئه ولی منم تقریبا موقعیت تورو دارم با این تفاوت که به همه چیز به یه دید جدید نگاه می کنم... حالا هم پاشو بیا بریم اتاقمونو بهت نشون بدم

و بعد بلند شد و دستمو گرفت و منو دنبال خودش از پله ها بالا برد بالا که رسیدیم از وسط به طبقه پایین دید کامل داشت و راهرویی به صورت گرد دورا دور طبقه دوم رو گرفته بود و پنج در درست گردا گرد راهرو قرار داشت به سمت دری که رو به باغ باز می شد که در ضلع شمالیه به راه افتادیم دم در ایستاد شهاب_چشماتو ببند...

_بازم سوپرایزه؟

شهاب_اگه نبود که نمی گفتم چشماتو ببندی...

چشمامو بستمو بعد صدای چرخیدن دستگیره در و کشیده شدنم به داخل اتاق رو با شهاب و صدای تیک کلید پریز باعث شد تا قبل از اینکه شهاب چیزی بگه چشمامو باز کنم...از منظره ای که رو به روم بود چشمام برقی زدن ... همه جارو با گل برگ های گل رز پوشونده بودن و از سقف تخت اتاق گلای رز قرمز اویزون بود...اتاقمون خیلی بزرگتر از اون چیزی که فکر می کردم بود و تختمون که به شکل دایره بود درست وسط دو در که از دو طرف به سمت تراس باز می شدن قرار داشت و پا تختی های کوچولو هم اطرافش قرار داشت همه وسایل به رنگ سفید و سبز بودن قالی های اتاق همه ابریشمی بودن و سنگ فرش اتاق هم درست مثل بقیه جاهای خونه از سنگ مرمر سبز بود کمد ها در سمت چپ اتاق قرار داشتن که خیلی هم بزرگ و جادار بودن و سمت شرق اتاق هم میز توالت و یه میز آرایش که همه از مارک های معروف فرانسوی بودن قرار داشت یه اینه قدی هم کنار در بود و بالای تختمون هم یه قاب بزرگ از یکی از عکسای روز عقدمون بود یه در دیگه هم توی اتاق بود که برای سرویس بهداشتی بود , وسط اتاق هم یه دست مبل راحتی و میز قرار داشت و سمت شمال غربی هم کنار دیوار یه شومینه سنگی بود که بالاش پر بود از اشیا تزئینی...با حلقه شدن دستای شهاب از پشت روی شکمم یه حس شیرین بهم دست داد...

شهاب_چطوره؟ خوشت اومد؟...

_شهاب ...!؟خوشم نیومد عاشقش شدم...ممنون...

شهاب_ تشکر نداشتیما... می دونی کی طراحی

بوده؟_ نه! می شناسمش...؟ شهاب_اره می

شناسیش!...

_کیه؟...

شهاب_ اینجارو خودم طراحی کردم اینم یکی از کارای خودم بود مثل ویلا ...

برگشتم سمتشو با تعجب زل زدم تو

صورتش _برو بابا! الکی می گی؟...

خندید ,خیلی خوشگل...

شهاب_نه به خدا... کار خودمه ...معمارش خودم بودم ...

_شهاب اینجا خیلی معرکست ...اصلا از تو بعیده بتونی همچین خونه ای رو طراحی کنی...

شهاب_دستت درد نکنه بابت اینکه باورم داری...

یه لحظه از حرفام شرمنده شدم ولی اون خندید ,دستمو کشید و به سمت تخت بردم و منو

نشوند روی تخت شهاب_همینجا بشین تا پیام

با سر حرفشو تایید که از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد با گیتارش اومد و صدلی گرد پا میز توال

رو گذاشت جلومو روش نشست ... به چشمم زل زد شهاب_خب بانو چی دوست دارین تا براتون

بزنم...

_شهاب چرا اینجوری می کنی اخه؟!

خندش گرفته بود

شهاب_مگه چیکار کردم؟ هنوز که کاری نکردم!

_شهاب الان من چی بگم...یعنی به قول شاعر منو این همه خوشبختی

محاله قهقهه ای زد و اروم دستشو روی تارهای گیتارش به حرکت در

اورد...

...

خورشید من باش واسه روزای سرد

زندگی بزار با عشقت آروم بگیر دل به

سادگی میسوزه قلبم ولی کنار تو

خاموشم بارون عشت مثل آب روی

آتیشم روزا تنها با عشق تو سر میشه

باورش سخته اینکه عاشقی جوری که قلبمون

نزدیکه من واست جون میدم معنی عشق و

چشمات فهمیدم

باور کن تو همه دنیامی با من باش

تویی که رویامی ثابت کن عاشق

میمونی قدر این احساس و

میدونی این احساس به عشق

عادت نیست دل کندن از تو

راحت نیست راحت نیست از تو

دل کندن لحظه هام بوی تو رو

میدن

باورش سخته اینکه عاشقی جوری که قلبمون

نزدیکه من واست جون میدم معنی عشق و

چشمات فهمیدم

...

(شهاب رمضان)

خندیدم ولی چشمام از خوشحالی گریه شوق سر می دادن...براش

دست زدم _ عالی بود .. خیلی قشنگ بود ... یه دونه ای ...

بلند شد و گیتارشو به دیوار تکیه داد جلو اومد و سرشو نزدیک کرد و اروم لبامو بوسید ... خیلی کوتاه

ولی نرم مثل همین گلبرگ های روی تخت ... بلند شد شهاب _ خب من دیگه برم یه دوش بگیرم ...

_باشه مرغابی جان راحت باش...

شهاب _ تو نمی خواهی این لقب برازنده رو از روی من برداری؟...

_خیر شما بفرما برو دوش رو بگیر مرغابی خان...

با تاسف سری تکون دادو حولشو برداشت و رفت منم اول به هر جون کندن بود لباسو در اوردم و به جاش یه لباس خواب سفید که روی تخت بود رو پوشیدم یقش بی نهایت باز بود و بدتر اینکه بسیار تا بسیار کوتاه بود به ناچار چشمامو بستمو جلوی اینه نشستم تورو و تاج رو بسختی ار موهام خارج کردم و

بعد از اون گیره هارو باز کردم که آخرین گیره مصادف شد با باز شدن در حمام و خروج شهاب، نمی دونستم چرا امشب اینقدر ازش خجالت می کشیدم؟ برای بار آخر دستی تو موهای بلندم کشیدمو بهم ریختمشون تا اگه گیره ای هست بیافته و بعد موهامو روی شونه هام پخش کردممو به سمت تخت رفتمو روش نشستم و شروع کردم به بازی با گلببرگ های روی تخت صدای سشوار و بعد از اون قطع شدن صداش بدجور تو دلم اشوب به پا کرده بود... شهاب با نیم تنه لخت و همون حوله ای که به دورش بود اومد و درست رو به روم نشست و دستشو گذاشت زیر چونم

شهاب_ دیدی گفتم اخرش یه روز بهم می رسیم؟... حالا دیگه نمی تونی در بری...

با قرار گرفتن لبه اش روی لبهام و حرکت دستای گرمش روی بدن سردم احساس خوبی بهم دست می داد... کم کم و خیلی اروم روی من خم شد بدون اینکه لحظه ای از بوسیدن من دست بکشه...

اسمان همچو صفحه ی دل من

روشن از جلوه های مهتابست

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوشتر از خوابست

خیره بر سایه های وحشی بید

می خزم در سکوت بستر

خویش باز دنبال نغمه ای دلخواه

می نهم سر به روی دفتر خویش

تن صدها ترانه می رقصد
در بلور ظریف آوایم لذتی
ناشناس و رؤیا رنگ می
دود همچو خون به رگهایم

آه...گوئی ز دخمه دل من
روح شبگرد مه گذر کرده یا
نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده

بر لبم شعله های بوسه ی تو
می شکوفد چو لاله گرم نیاز
در خیالم ستاره ای پر نور
می درخشد میان هاله ی راز

ناشناسی درون سینه ی من
پنجه بر چنگ و رود می ساید

همره نغمه های موزونش گوئیا

بوی عود می آید

آه... باور نمی کنم که مرا با تو

پیوستی چنین باشد نگه آن

دو چشم شورافکن سوی من

گرم و دلنشین باشد

بی گمان زان جهان رؤیائی

زهره بر من فکنده دیده ی عشق

می نویسم به روی دفتر خویش

"جاودان باشی ای سپیده ی

عشق"

(فروغ فرخزاد)

فصل ۴۰

آخرین فصل

اروم چشمامو باز کردم ... سوزشی در ناحیه زیر شکمم احساس می کردم وحشتناک و طاقت فرسا بود
بعد پیوند قلبم بیمارستان فقط محل کارم بود و من حالا بعد از دو سال دوباره روی تخت بیمارستان
بستری بودم ...

ارزو_درد داری؟ بذار پرستار رو صدا کنم...!

و خیلی زود و با عجله از اتاق خارج شد و بعد از مدتی با پرستار

برگشتن پرستار_سلام ... به هوش اومدین خانم دکتر؟...

_می سوزه...؟

پرستار_خودتونم خوب می دونین که طبیعیه و خیلی کاریش نمی شه کرد فقط می تونین یه مسکن
بخورین...

وقتی از در خارج شد اطراف رو خوب برانداز

کردم _مامان؟ بچم کجاست...؟ سالمه؟ مامان

لبخند مطمئنی زد

ارزو_الان دختر خوشگلتو می یارن تا بهش شیر بدی ...باید ببینیش خیلی نازه

همون لحظه در باز شد و یکی از پرستارا با تخت نوزاد وارد اتاق شد و بعد از تنظیم کردن تخت کنارم
،بچمو که توی پتوی صورتی پوشونده بودن توی بغلم قرار دادن... از شوق دیدنش اشک تو چشمام جمع
شده بود ...با چند ضربه ای که پرستار کف پاهای نحیف و کوچولوش زد گریه اش در اومد ...یکم به خودم
نزدیک ترش کردم و بعد بهش شیر دادم ... اولش هر چی مک زد به شیر نرسید و کلافه تر بیشتر جیغ
می زد

_دخترکم...عزیز مامان؟...اینجوری غصه نخور مامانی هم ناراحت می شه ها...عزیز دلم اروم باش مامانی...

بعد از مدتی که به شیرش رسد اروم شد... اونقدر دخترم قشنگ بود که محو زیبایی صورت گرد و کوچولوش... صدای باز و بسته شدن درو شنیدم ولی دلم نیومد نگامو از دخترم بگیرم. با بوسه ای که روی لپم نشست سرمو بالا اوردمو به شهاب به دخترمون زل زده بود خیره شدم

شهاب_ خیلی خوشگله ,درست مثل باباش...

خندم گرفته بود

_تو هنوز دست از خود شیفتگی برداشتی؟...معلومه که دخترم فشنگه ولی به مامان قشنگ تر از خودش رفته...

شهاب_ بذار بغلش کنم...بعدا بهش شیر بده...

دستشو جلو آورد و من به ناچار بچه رو از خودم جدا کردم همین که شیرشو ازش گرفتیم شروع کرد به گریه کردن...اونقدر تن صداسش بالا بود که می ترسیدم صداسش توی راه رو پیچچه...

شهاب_ جونم بابایی؟!...قربون دختر خوشگلم برم... چشماتو باز کن بینمت بابایی!...

بچه داری شهاب خیلی خنده دار بود منو مامان که از دیدن این صحنه خندمون گرفته بود ... شهاب با ذوق باورد نکردنی برگشت سمت منو گفت

_دیدی گفتم بچمون به من رفته؟...بین چشماسش سبزه...معلوم شد که دختر باباست دیگه...

_ولی مژه های بلند و فر خوردش به خودم رفته ...لبای کوچولوشم به خودم رفته ...یه رنگ چشم که تعیین کننده نیست

شهاب_ به هر حال دختر باباست دیگه...

بچم که اخرش بی نصیب موند مدام سعی می کرد دستاشو بخوره ولی اخرش شهاب تسلیم شد و برش گردوند تو بغلم و من دوباره بهش شیر دادم تا اروم شد...شهاب هم کنار منو بچه نشسته بود شهاب_حالا چی صداسش بزنییم ...

_فقط بی زحمت تو گروه شین و سین و الف دنبال اسم نگرد که نصف بیشتر اسما تو این ردیفن...

خندید و بعد شروع کرد به دادن یه لیست بلند بالا از اسمای من درآوردی و منو مامان فقط می خندیدیم... خودم خواسته بودم ملاقاتی نداشته باشم چون سزارین کرده بودم و محیط شلوغ در این جور مواقع کلافم می کرد فقط گاهی دوستانم و همکارام بودن که میومدن بهم سر می زدن... روز سوم با دخترمون به خونمون رفتیم... بهار بود و درختای توی باغ همه رخت سبز و گلها لباسهای رنگارنگ به تن کرده بود... فوراً حوض بزرگ جلوی ورودی روشن بود و همه جارو اب پاشی کرده بودن وارد ساختمان که شدیم ناز گل و پریچهر از خدمتکارای خونه که شهاب استخدام کرده بودن جلو اومدن و عرض خدمت کردن بعد از اون سریع به سمت راه پله ها رفتیم تا اتاق دخترمونو بهش نشون بدیم هرچند خودش خیلی نمی فهمید ولی خب منو شهاب بیشتر ذوق داشتیم... طراحی داخلی اتاق کار خود شهاب ولی بازم دکوراتور آورده بودیم برای چیدن وسایلیش... توی اتاقش تخت کمد و میز نقاشی و قفس بازی همه رنگارنگ بودن، سبزه، قرمز، ابی، زرد و... . اروم توی گهوارش خوابوندیمش و خودمونم بالای سرش ایستادیمو به صورت شیرینش زل زدیم... خیلی اروم و بدون هیچ دردی و فارغ از همه چیز خوابیده بود... دختر کوچولومون با ورودش به زنگیمون بهار خوشبختیمونو سر سبزتر کرد...

_خودشه!... فهمیدم...

شهاب که با تعجب به من زل زده بود گفت

_ارومتر... بیدار نشه دوباره جیغ بزنه حالمونو جا بیاره...

_هواسم نبود خوابه...

شهاب_ حالا چیرو فهمیدی؟...

_ نظرت چیه اسمشو بذارین بهار...

شهاب_ چی شد به این اسم رسیدی؟...

_ چون که دخترمون توی فصل بهار به دنیا اومده و تازه اسم خوش اهنگی

هم هست شهاب_ اره قشنگه... بهش میاد...

_خب پس؟!...

شهاب_خب پس چی؟!...

_صداش بکنیم بهار؟!...

شهاب_باشه ولی باید یه بچه دیگه بیاری تا من روش اسم

بذارما _دلت خوشه ها اصلا نخواستیم...

محکم بغلم کرد

شهاب_شوخی کردم همین یدونه کافیه...دیگه دوست ندارم درد بکشی و خودمم از انتظار کشیدن

دم اتاق عمل خسته شدم ...

شیطون خندید و ادامه داد

_از طرفیم دوست ندارم اندام قشنگ زنم بهم بریزه...خودت که می دونی؟!...

_دیوونه...جلو بچه خجالت بکش...

شهاب_من که چیزی نگفتم تازه دخترمونم که خوابه چیزی نمی شنوه...

_می گم دیوونه ای نگو نه...

بعد ازش جدا شدم و به اتاق خودمون رفتم تا هم حمام برم و هم برای مهمونی که قرار بود به مناسبت تولد بهارم برگزار کنیم آماده بشم... . اولین مهمانها بابا و مامان بودن و تا مهمونای بعدی بیان بچه همش تو اغوش بابام بود ,گروه بعدی اقا کامران و لیزا و سارا و به قول شهاب ایل و تبارش بودن ..کلا وضعی بود یکی از دوقلو ها خواب بغل سینا بود و یکی دیگه هم دست سنتی رو گرفته بود و خود سنتی هم دست سارا رو...لیزا بچه رو اروم از بابا گرفت و بغلش کرد _خیلی خوشگله ...مژه های بلندش توی خواب صورتشو قشنگ تر کردن...

اقا کامران_یه عضو جدید به خاندان کیومرث وارد شد...حالا اسمشو چی می دارین؟!...

به شهاب نگاه کردم و لبخندی زدم که خود شهاب

گفت _اسمشو گذاشتیم بهار...

سینا_ خیلی اسم قشنگیه ...با سارا داشتیم فکر می کردیم شهاب می گرده دنبال عجیب ترین اسم ها ولی باورم نمی شد سلیقت تا این حد تغییر کنه

منو مامان که تو بیمارستان شاهد این صحنه بودیم می خندیدیم که شهاب برگشت

سمت سینا شهاب_ حالا هم این اسم رو شادی روش گذاشته...

سارا_ پس بگو... من که می دونستم تو سلیقه ای توی اسم نداری...

سارا به سمت لیزا اومد و بچه رو گرفت

سارا_ از حالا گفته باشم بعد کسی ادعای مالکیت نکنه ...عروس عمشه ها...

شهاب_ کور خوندی من بچمو بد بخت نمی کنم بدم به پسر تو...

با اومدن بقیه جمع خودمونی فامیل دوباره دور هم جمع شدیم شیدا و ارتان و اترینا دخترشون که یک سال با ارتان فاصله سنی داشت هم اومدن

شیدا_ بالاخره منم خاله شدم ...دخترم یه هم بازی می خواست خدا خیرت بده برایش یه هم بازی آوردی... پسرم هم یه عروس می خواست کلا جنسمو جور کردی خواهر

سارا_ اوهوکی! کور خوندی ... عمرا اگه بذارم عروسمو از چنگم در بیاری...

شیدا_ تو که به هرکی می رسی می گی عروسمه ... به اترینای منم که گفتی عروسمه... چند

تا چندتا؟ سارا_ خب چون من دوتا پسر دارم دیگه...

همه به مکالمات خاله زنک شیدا و سارا می خندیدیم که کتی و ارمان هم از راه رسیدن ...

کتی_ کجاست این عروس قشنگم؟...

همه خندیدیم ولی من چون درد داشتم بیشتر درد می کشیدم تا
 بخندم سارا_پیا شدیم ستا!...کتی برو ته صف من زودتر اومدما...
 کتی_من از خیلی وقت پیش قولشو گرفتم

_اوهوی من قول دخترمو به هیچکس ندادم...الکی صابون به دلتون نزنید...دختر خودمه به هیچ
 کدومتونم نمی دمش...

همه رفته بودن بچه رو با خودم به اتاقمون بردم و شهاب هم طبق معمول حولشو برداشت و رفت حمام
 ...منو دخترم که بهونه گیری می کرد تنها موندیم...بهش لبخند زدم دلم می خواست با هاش حرف و
 اون هم گوش می داد به یاد اسمون کبود شعری که فریدون مشیری برای دخترش بهار گفته بود افتادم
 ...منم شعر رو برای دختر دردانه ام ,بهارم خوندم و اون اروم گوش می داد...

بهارم ,دخترم از خواب برخیز

شکر خندی بزن شوری

برانگیز گل اقبال من ای غنچه

ی ناز بهار آمد,تو هم با او

بیامیز

بهارم,دخترم اغوش وا کن که

از هرگونه گل آغوش وا کرد.

زمستان ملال انگیز بگذشت

بهاران خنده بر لب آشنا کرد.

بهارم,دخترم صحرا

هياهُوست چمن زير پر و بال

پرستوست كبود آسمان هم

رنگ درياست كبود چشم تو

زيبا تر از اوست

بهارم,دخترم,نوروز آمد تبسم

بر رخ مردم كند گل تماشا كن

كه خود را گم گند گل

بهارم دخترتم دست طبيعت,

اگر از ابرها گوهر ببارد, وگر از

هر گلش جوشد بهاري, بهاري

از تو زيبا تر نيارد.

بهارم دخترم چون خنده ي صبح

, اميدي مي دمد در خنده ي تو.

به چشم خویشتن می بینم از

دور بهار دلکش آینده ی تو.

شب هایی که بهار بدخلقی می کرد و نمی خوابید برآش ویولن می زدم یا می بردمش کنار پیانوی بزرگ
توی سالن نشیمن و برآش ترانه لالایی رو می خوندم اونم گاهی با اوا های کودکانه اش همراهیم می
کرد، گاهی وقتها هم شهاب با گیتارش منو همراهی می کرد و امشب هم یکی از اون شب هاست و
خانواده سه نفره ی ما با هم زیر یه سقف و شاد زندگی می کردیم...

لالایی کن بخواب خوابت قشنگه ... گل مهتاب شبا هزارتا

رنگه یه وقت بیدار نشی از خواب قصه ... یه وقت پا نداری تو

شهر غصه لالایی کن مامان چشماتش بیداره ... مثل هر شب

لولو پشت دیواره دیگه بادبادک تو نخ نداره ... نمیرسه به ابر

پاره پاره لالایی کن لالایی کن ... مامان تنهات نمیداره

دوست داره دوست داره ... میشینه پای گهواره

همه چی یکی بودو یکی نبوده ... به من چشمات میگه دریا

حسوده اگه سنگ بندازی تو آب دریا ... میاد شیطون با من

به جنگو دعوا دیگه ابرا تو رو از من میگیرن ... گلای

باغچمون بی تو میمیرن

لالایی کن...

.....

.....

چهار تا خانواده به در خواست کتی و ارمان برای تعطیلات زمستانی که به زحمت جورش کرده بودیم اومده بودیم کیش ... همه تو هتل داریوش اتاق گرفته بودیم عصر بود قرار بود آماده بشیم و بریم لب ساحل ... خودم یه دامن چین دار سفید با یه پیراهن بلند ابی که تا رو زانو بود رو با یه شال سفید سرم کردم و در نهایت و با ریمل و رژ گونه و رژ قرمز خودمو تکمیل کردم و صندلای سفیدمو هم بدون پتشنه بودن رو پوشیدم و یه تاپ سفید و دامن ابی چین دار هم که یه کمر بند قرمز می خورد تن دخترم کردم موهای فر فریش که به سارا رفته بود و بور بودن رو با دوتا کش عروسکی. خرگوشی براش بستم و کفشای قرمز برقاشو پاش کردم مثل همیشه خوردنی شده بود شهاب_مادر دختر شبی کار دستم می دینا...

برگشتم به شهاب که پشت سرم بود نگاهی انداختم ...یه تیشرت ابی اسمانی با یه شلوار سفید پارچه ای و صندلای سورمه ای موهاشم شلخته درست کرده بود. خندم گرفته بود چه با هم ست بودیم ... شهاب_مامانش منو نخوری تموم بشما...

_دیوونه ای دیگه...اخه کی دلش می خواد تورو بخوره؟ خوشمزه که نیستی...

شهاب_مگه قبلا منو خوردی که می گی خوشمزه ام

یا نه؟ حرصم گرفت

_خونتو حلال کردیا...

اومدم به سمتش خیز بردارم که تقه ای به در خورد و شهاب رفت درو باز کرد و سارا وارد شد سارا_واه شماها چه ست کردین با هم...ماشالله خانوادتن همه خوشتیپ. می خوایین چشم مردمو در بیارین؟ _منو دخترم ست کردیم این شهاب چشم نداشت اونم با ما ست کرد

سارا_ حالا هرچی! بیایین بریم لابی همه منتظرنا... راستی شادی تو هم ویولنتو بیار شهاب تو هم گیتارتو بیار...

شهاب کیف گیتارشو انداخت روی دوششو بهارو هم بغل کرد و منم کیف ویولن خودمو حمل می کردم تو لابی همه حاضر و آماده بودن حتی ارمان هم کیف گیتارشو آورده بود... برا خودمون با فسقلی هامون یه ایل و تبار شده بودیم و حسابی هم خوشگل کرده بودیم و تیپ زده بودیم... هر چهارتا خوانواده ماشین کرایه کرده بودیم تا با وضعیت بچه ها جامون بشه و هم خودمون راحت تر باشیم... به سمت ساحل مرجانی رفتیم و یه جای دنج پیدا کردیمو بساط اتیشو برپا کردیم... دور تا دور اتیش نشسته بودیم و هر کدوم سرمونو روی شونه های یارمون گذاشته بودیمو بچه هامونم تو اغوشمون بودن... بهار رو پای شهاب نشسته بود و هی وول می خورد ولی ما همچنان به غروب عاشقانه خورشید چشم دوخته بودیم که با صدا شادمانه بهار به خودمون اومدیم...

بهار_ آتیس... آتیس...

مدام تقلا می کرد تا به اتیش نزدیک تر بشه منو شهاب بهش می خندیدیم ولی اون بیشتر وول می خورد... ارمان گیتارشو از کاورش در آورد و یه اهنگ شاد از امین به نام فقط با تو خوشبختم رو زد منم ویولنم رو بیرون اوردمو در زدن همراهِش کردم و خودشم می خوند بچه ها هم ریخته بودن وسط ولی من با لذت فقط نگام روی بهارم بود که هنوز راه رفتنو کامل یان نگرفته ولی برام می رقصید شیدا هم از بچه ها فیلم می گرفت و اونا هم ذوق می زدن... .

شهاب هم گیتارو از کاورش بیرون آورد و یه چشمکی به من زد و

بعد گفت_ این اهنگو برای زنم می خونما شماها هم به خودتون

نگیرین...

شیدا_ شهاب از این اهنگا باید بری تو اتاق خوابتون

بزنی من که سرخ شدم بقیه هم می خندیدن

شهاب_ اون که صد البته... اونجا تازه خوب خوباشو می زنم

_ اِ شهاب؟!... خجالت بکش... حالا شیدا یه چیزی گفت تو چرا دنباشو می

گیری؟ ارمان_ پس واقعا یه چیزی هست که تو اینجوری جری شدی...

_ مگه اینکه دستم بهت نرسه... می کشمت ...

کتی_ الان نکشش بذار شهاب یه دم بخونه بعد بزنین همو لت و

پار کنید ارمان_ دستت درد نکنه خانم...

کتی_ خواهش می کنم جناب...

با حرکت انگشتای شهاب روسیم های گیتار بهار رو روی پاهام نشوندم تا یباره نره طرف اتیش...

شهاب_

...

من و تو تا آخر راه / تا آخر قصه با هم می

مونیم اگه از هم جدا شیم / می میریم

عشق ما حرف قصه هاست / رویایی زیباست / اینو می

دونیم اگه از هم جدا شیم / می میریم

رویای من / تویی معنای عشق / همه دنیای من / با تو شد

بهشت توی آسمون / با رنگین کمون / نمی شه از تو نوشت

رویای من / تویی معنای عشق / همه دنیای من / با تو شد

بهشت توی آسمون / با رنگین کمون / نمی شه از تو نوشت

گوشه ی قلبت مال من / همه حسی که دارم فقط مال تو / همه دار و ندارم مال تو رویای من / تویی معنای عشق / همه دنیای من / با تو شد

بهشت توی آسمون / با رنگین کمون / نمی شه از تو نوشت

رویای من / تویی معنای عشق / همه دنیای من / با تو شد

بهشت توی آسمون / با رنگین کمون / نمی شه از تو نوشت

...

منو تو از حمید اصغری))

موقع خوندن همه نگاهش روی منو دخترمون بود بعد از اینکه تموم شد بهش لبخند زدمو بهار هم با اون دستای کوچولوش دست می زد بقیه هم دست زدن... بقیه هم به ترتیب ترانه می خوندن... با شهاب و بهار بلند شدیم تا یکم اطراف چرخ بزنییم و از جمع جدا شدیم منو شهاب هر کدوم یکی از دستای بهار رو گرفته بودیمو قدم می زدیم و اونم شادمانه مارو به خنده های بچه گونش دعوت می کرد و ما هم غرق لذت و عشق پا به پای اون به جلو قدم می گذاشتیم و این مسیر طولانی رو تا آینده طی می کردیم...

اول از همه درود به شما عزیزان و دوستانی که تا این لحظه منو همراهی کردین... بهتون گفتم این یه داستان از روی واقعیه خب اره محتواش حقیقته و این شخصیت ها با اسم ها و اسامی دیگه ای وجود دارن البته نه همه... مثلا الیسا و سپهر شخصیت های یه رمان دیگه از من هستن که توی دفترم نوشته بودم و شاید یه روزی داستان اونارو هم بذارم... خب بگذریم شخصیت شادی اول شخص ما واقعا دچار بیماری قلبیه و در واقعیت یه چهار سالی هست که دیگه تو این دنیا زندگی نمی کنه و شخصیت شهاب نامزد شادی یه مدتی هست که به کانادا رفته و دیگه ایران نیست تا یه مدتم خب برای نامزدش عزاداری کرد ولی اینکه الان در چه وضعیه رو نمی دونم... خواهر شادی شیدا کسی بود که داستان اصلی رو از زبون اون شنیده بودم و این برام یه تلنگر شد تا داستانشو بنویسم, لابد می گین چرا حقیقت و داستان از هم دورن؟... بذارین اینجوری توجیهتون کنم... من در پست اول هم گفتم به هیچ وجه از پایان غم انگیز

خوشم نمی یاد به چند دلیل چون تو زندگی واقعی اونقدر دغدغه و ذهن مشغولی داریم که دیگه نخواهیم بشینیم پا به پای یه کتاب اشک بذریم... دوم اینکه ما ادما شادی هارو زود فراموش می کنیم ولی غم ها تا به مدت تو ذهنمون لونه می کنن مثل خوندن کتابهایی که اغمگینن و ما مدام داریم اشک می ریزیم تا مدتها ذهنمون مشغولشونه ولی در مورد رمانهایی که شادن اگه قلم نویسنده خوب باشه خب شاید بازم خوندیمش ولی اونجوری نیست که همش یادمون بیافته... دوست داشتم شاد باشه... شخصیتام واقعا از خانواده های سرشناس تهران ولی خب منم یکم غلو کردم برای جذابیت نوشته که اینم دلیل داره چون به شخصه از خوندن و نوشتن در مورد زندگی های مجلل خوشم میاد چون حس خوبی بهم دست می ده... از فقر که می نویسم دلم می گیره و به این فکر می کنم که چقدر درد تو دنیا ریخته... من از درد بیزارم و شادی هارو دوست دارم ...

در طول داستان دلسرد شدم که چرا خیلی همراهی نداشتم و لب بعد یکی از بچه ها بهم پیام داد که فونتت ریزه چشمامون درد می کنه و منم از اونجایی که بار اولم بود رمان تو سایت می داشتم طبق قوانین گفته شده عمل کردم ولی اگه رمان دیگه ای توی سایت گذاشتم حتما به یه شماره درشت تر می نویسم ...

خب بهتره همین جا از تون بازم تشکر کنم و تا رمان بعدیم خداحافظی کنم... پس به شیوه ی خودم تا درودی دیگه بدرود

تاریخ اتمام : ۲۷/شهریور/۱۳۱۲